



راز همیشگی

پری نسیمی (گلپر) کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، معمایی، اجتماعی

صفحه آرا: Aramis.R_U

طراح جلد: SADAT.82

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 688

www.98ias.ir

1401/1/17

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98IA
SADAT.82
T.M:
WWW_98IA_COM
L.G:
98IA.IR
BOOK_98IA



راز همیشه
پری نسیم (گلپر)

98ia

نوشتن همانا اندیشه ای نوست برای آموختن.

خلاصه:

همراه می شویم با دختری از دیار استقامت، صبر و بردباری... در نبردی ناعادلانه، که رخ جنگ جوییش را با لطافت هنری درونیش می آمیزد... او برای هر آنچه که می خواهد باید تلاش کند و ناخواسته شود با کسی که هرگز نمی خواهد...

مقدمه:

گاهی می خواهی آرام و بی هیایو... به مسیر رو به رویت حرکت کنی
گاهی می خواهی سبک و بی خیال... همچون پرستوها به فصل تازه ی
زندگیت مهاجرت کنی
گاهی می خواهی با اشتیاق و با ذوق... خیال پردازی های بچه گانه کنی
گاهی می خواهی نرم و با لطافت... محبتت را نثار زندگیت کنی
گاهی می خواهی با خیالی آسوده... گوشه ای بنشین... فنجان قهوه ات را
بنوشی... و با تمام وجودت آرامش را احساس کنی
گاهی می خواهی... فقط می خواهی... اما نمی شود... زندگی بی رحم تر از
این هاست تا باب میل تو پیش برود
و گاهی در گردابی از ابهامات فرو می روی و آنقدر غرق جست و جوییش

می شوی... که خودت را هم گم میکند

شلنگ تخته انداختنم با وسایل دور و برم تمومی نداشت! کوهی از لباس و کیف روم پرت شده بود و من بیچاره از این گندی که زده بودم، با افسوس و آه و بی داد دنبال راهی برای جمع کردنشون بودم. تلاشم بی فایده بود و این خوی شلختگی و تنبلی همیشه به من غلبه می کرد! تو این چند دقیقه ای که عزیز متوجه شده بود بیدار شدم، فکر کنم این دهمین باری بود که داشت صدام می زد! قربونش برم صبر که نداشت هیچ، من رو هم به هول و ولا می نداخت! به ناچار و ناامید از پیدا کردن چیزی که مد نظرم بود، خودم رو از زیر کوه لباس هام بیرون کشیدم. به ساعت نگاه کردم، اگه می خواستم این جور لغتش بدم که دیرم می شد! بی خیال ریخت و پاش هایی که کرده بودم از سر جام بلند شدم. خدایی هیچی این وسط کثیف و چرک نبوده ها! فقط همه توی هم قاطی شده بودن. به همشون زبون کشیدم و از اتاقم خارج شدم و به سمت طبقه ی پایین حرکت کردم و با صدایی رسا گفتم:

-عزیزم! عزیزدلم، صبح بخیر!

مثل همیشه عزیز با مهربونی در حالی که صداش از تو آشپزخونه می اومد جواب داد.

-صبح بخیر دختر ماهم، بیا صبحونه حاضره !

یک چشم طوری که صدام و بشنوه گفتم و رفتم سمت سرویس بهداشتی
اول از همه برای قیافه پف کرده و موهای پریشونه اطرافم تو آینه
شکلکی در آوردم و بعدشم با انجام واجباته روزانه از دستشویی بیرون
اومدم. دوون - دوون رفتم سر میز ناهار خوری گرد شیشه‌ای که وسط
آشپزخونه قرار داشت و دورش چهار تا صندلی کرم قرار گرفته بود،
نشستم. که همون لحظه عزیز وارد آشپزخونه شد و با لخنه بهم گفت:
-بیا مادر، بیا صبحونه بخور !

بعدم در حالی که تمام محتوای روی میز رو یکی - یکی به سمتم هل می
داد همش می گفت این رو بخور اون رو بخور!

-وای عزیز اگه من همین جوری پیش برم که خفه میشم، یکم آروم تر
فدات شم خودم می خورم!

-ای بابا چی می خوری تو مگه؟ اگه به تو باشه از گنجشکم کمتر غذا
می خوری !

با یک خنده بهش نگاه کردم و گفتم:

-دیگه شما هم زیادی گندش می کنید ها! من اون قدرها هم کم
نمی خورم.

-حالا سر خوردن و نخوردن با من بحث نکن بگو بینم امروز چیکار
می کنی؟ خونه‌ای؟ نیستی؟

در حالی لقمه گنده‌ی کره مربایی رو که عزیز واسم درست کرده بود تو
دهنم می‌زاشتم پرسیدم

-چطور مگه؟ خبریه؟

-حالا تو اول بگو ببینم!

حالت این آدم‌ها که دارن فکر میکنن رو به خودم گرفتم و با دست زیر
چونم رو خاروندم و گفتم:

-امروز که اول میرم دانشگاه، بعدم باید برم تمرین، همه این‌ها که
بگذره یک سرم شاید برم پیش ارغوان خیلی وقته ندیدمش دلم واسش
تنگ شده!

-خیلی خب مادر دانشگاه رو که باید بری؛ تمرینتم برو ولی ارغوان و
بزار یک روز دیگه واسه امشب زودتر بیا خونه کار داریم.

چشمام رو ریز کردم و با کنجکاوی پرسیدم!

-کار؟ چه کاری اون وقت؟!

-انقدر سوال جواب نکن دیگه تو برو و بیا خودت می‌فهمی؛ نگران
نباش خیره.

از اون جایی که می‌دونستم عزیز همیشه سر شار از اتفاق‌های خوب تو
زندگیم بوده و همیشه با کمک‌هاش و دعاهاش کلی از مشکلات پیش
روم رو گذروندم بیشتر سوال جوابش نکردم و به گفتن یک باشه اکتفا
کردم البته شاید بعد از بابام عزیز تنها کسی بود که زیاد باهاش مخالفتی

تو زندگیم نمی کردم.

بعد از خوردن صبحونه صورت سفید و ماه عزیز و بوس کردم و یک راست از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. به ساعت نگاه کردم ده دقیقه به هشت بود. اوم خوب بود اولین کلاس ساعت نه بود.

اول شونه رو برداشتم روی موهای بلند و پریشونی که دورم ریخته بود کشیدم. همیشه همین جور بودم از بس تو خواب با بالشت و پتو کشتی می گرفتم صبح‌ها مثل آدم‌های احد هجر بود سر و شکلم رو اگه یک روز خدا موهام مرتب بود جای تعجب بسیار زیادی داشت. بعد شونه کردن موهام اون‌ها رو یک طرفم گیس کردم و با یک کش ساده‌ی مشکی پایینش رو بستم تا تو طول روز دورم نباشن و اذیتم نکن. بعدم رو چتری‌هام رو که مدل عروسکی گرفته بودم یک شسوار کشیدم تا از اون حالت نامرتبی دربیاد. در کمدم رو باز کردم شلوار جین سرمه‌ای و مانتو بلند سبز رنگم رو به اضافه‌ی مقنعه‌ی سرمه‌ایم بیرون کشیدم و حاضر شدم. تمام آرایشم خلاصه می‌شد تو یک کرم ضد آفتاب و به رژ لب روشن که عجیب به پوستم خیلی می‌اومد. پوستم نه مثل مامانم سفید بود نه مثل بابام برنز به حالت حد واسط بین دوتاشون بود.

کوله‌ی سرمه‌ای رنگم رو از کنار تخت برداشتمو بدون توجه به تیکه‌های خرد شده‌ی لیوان که همونجور روزمین ریخته بود از اتاق بیرون رفتم بعد از خدافظی با عزیز از در پذیرایی بیرون اومدم و یه نفس عمیق کشیدم اواخر اسفند بود و سال نو نزدیک بود یه نگاه به حیاط انداختم، با

اینکه عزیز پاهاش درد می کرد ولی همیشه همه جای خونه برق می زد از داخل خونه گرفته تا حیاطی که تو این فصل سال عادی بود پر از برگ باشه از درختا به خاطر تغییر فصل، ولی اینجا حیاط عزیز بود باید برق می زد البته خب خیلی وقتا منم بهش کمک می کردم تو تمیز کردن خونه ولی خب خودشم خیلی زحمت می کشید، از در خونه بیرون اومدم و تصمیم گرفتم حالا که وقت دارم تا مترو رو پیاده برم، اروم از کنار خیابون می گذشتمو به ادمایی که تند تند در حال عبور و مرور بودن نگاه می کردم؛ یه سریا خوشحال بودن، یه سریا با اخم و با عجله در حال طی کردن مسیر پیش روشن بودن، کی می دونست کی چرا خوشحاله؟ کی چرا ناراحته؟؛ کی می دونست سرنوشت واسه چند لحظه ای دیگه این ادما چی رو در نظر گرفته؟؛ درست مثل ما، کدومون فکرشو می کرد اون اتفاق بیوفته وقتی فکر می کردیم همه چی خوبه و چقد خوشحالیم!؛ کدومون فکر می کرد در عرض چند ماه، قراره تمام زندگیمون زیر و رو بشه؟، قدم هامو تند تر کردم و سعی کردم امواج مزاحم و منفیه ذهنمو کنار بزنم؛ به ایستگاه مترو رسیدم حدود 20 دقیقه تو راه بودم،

با صدای خسته نباشید استاد یه نفس راحت کشیدم، نمی دونم چرا امروز اصلا حوصله نداشتم فقط دلم می خواست هر چه زودتر کلاسام

تموم بشه و به معبدگاه آسایشم یعنی سالن تئاتربرسم و واسه چند ثانیه هم که شده از دنیای واقعی فاصله بگیرم، همینطور که در حال جمع کردن وسایلم بودم با صدای نسبتا آشنایی سرمو بالا گرفتم

-ببخشید خانم لطفی؟

با دیدن چشمای سبز و سرشار از یخ توحیدی یه فحش خواهرمادر دار تو دلم نثارش کردم و با قیافه کاملا جدی که یکمم اخم قاطیش بود جواب دادم:

-بفرمایید؟

از اون سیریشای آویزون بود، تو یک جمله بگم که حاله ازش بهم می خورد آخه پسر انقد جُعلق؟، مثل چسب می خواست بچسبه به ادم؛ با یه مِ نِ مِ نِ که ناشی از یخ برخورد کردن من به جونش افتاده بود گفت:

-ام چیزه ببخشید میتونستم چند لحظه ای وقتتونو بگیرم؟

جوری که کاملا متوجه بشه یه چشی چرخوندم و با کمال بی اعتنایی گفتم:

-متاسفم، خیر نمی شه

انگار که خیلی جا خورده باشه گفت:

-واقعا؟

یک لحظه از تمام حجم خنگی که درونش و در ظاهرش داشت موج می زد خندم گرفت که به زور و توسل به خدا خودم رو کنترل کردم و با

حالتی که کاملا مسخره کردنش به چشم میومد جواب دادم:

-بله، واقعا

بعدشم منتظر نمودم که دیگه بخواد چیزی بگه و خیلی سریع با برداشتن کولم به سمت در خروجی کلاس رفتم و نگاه سنگینش رو تا لحظه آخر حس کردم، ولی خب به درک اصلا نگاهش چه معنی داشت حالا سنگین یا غیر سنگین؛ کلا همچین آدمی بودم با کسی جوش نمی خوردم از دخترا گرفته تا پسرا، توی دانشگاه هم فقط یکی دوتا دوست داشتم که اونم در حد همون دانشگاه بودن و بس که خداوشکر امروز هر دوشونم غیب زده بودن، ویشکا که به شدت دختر شیطونی بود و از در دیوار بالا می رفت ولی خب خیلی دختر صادقی بود و همین خصوصیتش باعث شده بود بتونم باهاش رابطه نسبتا خوبی برقرار کنم از هاله هم باهاش صمیمی تر بودم؛ هاله دختر کاملا معمولیه ولی دختر بدیم نیست، بیشتر با ویشکا دوسته تا حالا من، منم به واسطه ی همون ویشکا معمولا باهاش هم کلام می شم و با هم حرف می زنیم، وگرنه رابطه بیشتری باهاش ندارم؛ ترجیحم می دم نداشته باشه از زیاد بودن آدمای اطرافم خوشم نیاد.

اما بهترین و صمیمی ترین دوستم ارغوان بود، که از کلاس سوم دبستان باهم دوست بودیم و همیشه تحت هر شرایطی کنارم هم بودیم فقط اون الان داشت بیولوژی می خوند و منم دانشجوی ترم دوم تئاتر بودم، سال اخر کنکور تجربی رو ول کردم و سفت وسخت واسه هنر خوندم، به

ارزومم رسیدم؛ همینطور که روی یکی از صندلی های کوچیک سلف نشسته بودم و داشتم به بخار هایی که از داخل لیوان قهوه ی داغم بیرون می یومد نگاه می کردم یهو یکی محکم زد رو شونم -تو فکری بانو .

مثل برق گرفته ها پریدم رو هوا و با دیدن لبخند سه متری که روی صورت گرد وبامزه ی ویشکا نقش بسته بود بی اختیار منم یه لبخند زدم و گفتم:

-زهرمار تو نمی تونی هیچ وقت مثل ادم ابراز وجود کنی؟

صندلی کناریمو کشید ودر حالی که داشت کولشو رو صندلی رو به رویش پرت می کرد لم داد روی صندلی وگفت:

-وای توروخدا بیخیال دختر، بگو امروز چی شد

درحالی قهوم رو زیر لب مزه مزه می کردم پرسیدم

-خب چی شد؟، اصلا تو تا الان کجا بودی؟ دو تا کلاس رو که از دست دادی الان دقیقا دلت به چی خوشه که اومدی یونی؟

-بابا ول کن یونی رو بگو تا الان کدوم گوری بودم مردم از خستگی

با قیافه متعجبی پرسیدم :

-خب کدوم گوری بودی؟

با یه شکل عاقل اندر سحیفانه ای بهم نگاه کردم وگفت:

-بد نگذره خانوم، مگه نگفتم امروز میخوام برم دفتر آقای ارجمند(تمام

اسم اشخاصی که به عنوان هنرمند و افراد هنری داخل رمان به کار میره زاده ی ذهن نویسندس و منظور هیچ شخص خاصی در حیطه ی هنر نیست)

-حالا رفتی امروز؟

-وای که تو چقدر بی احساس و یخ و بی هیجانی، معلومه که رفتم از صب پدر وحیدم دراوردم

-با اون بدبخت چیکار داشتی؟

-با پای پیاده می رفتم تا اون سرشهر؟، ماشین که دست برادر گرامه خب اون باید منو می برد دیگه

-خب چرا اصل و ول کردی فرع و چسبیدی؟؛ چی شد دیدی آقای ارجمندو؟

-آرههههه دیگه، وای نمی دونی چقد با شخصیت و محترم بود؛ انقد از برخوردش خوشم اومد کاملا مثل یه هنرمند واقعی باهام برخورد کرد

از حرفاش خندم گرفته بود، که زیادم تو کنترلش موفق نبودم وبا صدایی که رگه هایی از خنده توش موج می زد پرسیدم

-خیلی خب خانم هنرمند واقعی نتیجه؟

ولی ویشکا انقدر ذوق داشت که که اصلا متوجه حالت خنده ی من نبود وادامه داد

-وای خب معلوم، آقای کیانی راجب من باهاش حرف زده بود، اونم گفته

که اره من دنبال یه چهره جدید واسه نقش اول فیلمم می‌گردم؛ خیلی هم کامل و جامع اتفاقا گفته بود بهش؛ جوری که از من پرسید قرار بود دونفری بیاید چرا یه نفری؟، تقصیره تو دیگه چقد بهت گفتم بیا؛ ولی عب نداره براش توضیح دادم کلاس داشتیم و منم الان پیچوندم که در خدمتم قراره سری بعد باهم بریم که ازمون تست بگیره .

-ویشکا جون قربونت برم، من علاقه ی خیلی زیادی به بازی تو ی فیلم ندارم؛ حداقل الان خودت که میدونی من عاشب....
وسط حرفم پرید و گفت:

-بله بله تو عاشق تئاتری می‌دونم ولی این استعدادی که تو داری حیفه والامن موندم اگه من نباشم و انقد به فکرت نباشم تو می‌خوای چیکار کنی؟

-خیلی خب حالا ببینیم چی می‌شه .

بعدم یه نگاه به ساعت انداختم و دیدم 5دقیقه تا شروع آخرین کلاس امروز نمونده رو کردم به ویشکا و گفتم:

-پاشو دختر دیر شد، این کلاس و حداقل برس دیگه .

-ای بابا خیلی خستم اصلا حسش نیست .

-بلندشو دیگه خوبه نرفتی کوه بکنی .

-خیلی خب بزار یه آبمیوه بگیرم حلقم خشک شد انقدر فک زدم تو برو

منم آبمیوه رو می گیرم جلدی خودم رو می رسونم بهت تو راهم آبمیوه
رو قورت میدم فقط اروم برو برسم بهت این و گفت با حالت دو رفت
سمت بوفه از حرفا و حرکاتش خندم گرفت مثل یه دختر بچه تخس و پر
از هیجان بود، تو عادی ترین لحظات زندگیشم هیجان از سر و روش می
بارید راهم رو کج کردم و سمت کلاس به گفته ی ویشکا، خیلی اروم قدم
برداشتم تا اخرین کلاس امروزم تموم بشه و بعدشم باید خودم رو به
تمرین می رسوندم.

-بله بله تو عاشق تئاتریمی دونم ولی این استعدادی که تو داری حیفه
والا من موندم اگه من نباشم و انقد به فکر نباشم تو می خوای چیکار
کنی؟

-خیلی خب حالا ببینیم چی می شه .

بعدم یه نگاه به ساعت انداختم و دیدم 5دقیقه تا شروع اخرین کلاس
امروز نمونده رو کردم به ویشکا و گفتم:

-پاشو دختر دیر شد، این کلاس و حداقل برس دیگه .

-ای بابا خیلی خستم اصلا حسش نیست .

-بلندشو دیگه خوبه نرفتی کوه بکنی .

-خیلی خب بزار یه آبمیوه بگیرم حلقم خشک شد انقدر فک زدم تو برو

منم آبمیوه رو می گیرم جلدی خودم رو می رسونم بهت تو راهم آبمیوه
رو قورت میدم فقط اروم برو برسم بهت این و گفت با حالت دو رفت
سمت بوفه از حرفا و حرکاتش خندم گرفت مثل یه دختر بچه تخس و پر
از هیجان بود، تو عادی ترین لحظات زندگیشم هیجان از سر و روش می
بارید راهم رو کج کردم و سمت کلاس به گفته ی ویشکا، خیلی اروم قدم
برداشتم تا اخرین کلاس امروزم تموم بشه و بعدشم باید خودم رو به
تمرین می رسوندم .

مثل اینکه این اعرابی قصد نداشت ادبیات و ول کنه من نمی دونم این
چه ظلمیه که در حق ما می شه آخه؟ چرا با وجود اینکه دانشجو ادبیات
نیستیم باید یه همچین درس بی خودی رو پاس کنیم؟؟؟ یه نیم نگاه
انداختم به صندلی پشت سرم جایی که ویشکا نشسته بودزکی! گرفته
خوابیده از قیافش و لب و لوچه ی کجش که بخاطر فشار صورتش رو مچ
دستش، به اون شکل دراومده بود خندم گرفت سریع صورتمو برگردوندم
تا اعرابی متوجهش نشه و تو خیال خودش همینطور ابیات و مرور کنه
والبته تفسیر! من خودم موندم چرا اصلا میام سر کلاشش از گزینه هاییه
که میشه پیچوندش بالاخره با جون کندن ربع ساعت آخر کلاس هم
گذشت و اعرابی با یه خسته نباشید تن به سکوت و ترک کلاس داد
خداییش چقد خنگ بودا اصلا نفهمید که ویشکا خوابه خوابه! شایدم
فهمید و به روی خودش نیورد اصلا چه اهمیتی داشت بیخیال! برگشتم و

رفتم سمت ویشکا با دست راستم دوتا زدم سر شونش و گفتم:

-ویشکا پاشو پاشو باید بریم .

سرشو رو دستش جابه جا کرد وگفت:

-هووم ولم کن .

-پاشو بابا مسخره بازی درنیار کلاس خالی شد برو خونه بخواب دیگه .

با این جلم سرشو بلند کرد و با یه حالت خنگی گفت:

-مگه اینجا کجاس؟

حق به جانب نگاهش کردم که سریع به خودش اومد:

-وای خاک به سرم من سر کلاس خواب بودم!!

-بله خانم، خوب خوابیدی؟

در حالی که با ک*سلی و رخوت از رو صندلی بلند می شد:

-نابا مگه رو این صندلیا که کم از پاره آجر نداره میشه خوابید راستی

بینم چیکاره ای تو؟

-هیچی امروز باید برم واسه تمرین تئاتر دیگه با حالتی که معلوم بود

هنوز تو توهمات خوابه گفت:

-خوبه خوبه

باهم از در کلاس خارج شدیم و به سمت خروجی سالن رفتیم ویشکا

داشت گوشیشو از تو کیفش بیرون میورد که یدفه سه متر از جاش پرید .

-وااای 12 تا میس دارم از وحید قرار بود حالا که امروزشو مختل کردم

و به قول خودش روزش به فنا رفته برگشتنیم بیاد دنبالم لابد الان دم دره پوستم می کنه .

-وا چرا خب؟ کلاست تموم شده داری میری دیگه! کجاش پوست کندن داره؟

-بابا قرار بود زودتر بیچونم فدات بشم من برم الان کلم رو می کنه .
بعدم سریع خدافظی کرد و با حالت دو به سمت در خروجی رفت چقد دیوونه بود این بشر نگاش کن عین این دختر کوچولوا می دوید نصفه راه و که دویده بود دوباره با حالت دو برگشت سمتم. با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم این مگه نگفت الان داداشش میکشش؟ در حالی که نفس نفس می زد رسید پیشم

-تو چرا برگشتی؟

اب دهنشو قورت داد و مغنمش که تا فرق سرش عقب رفته بودو با دست جلو کشید:

-بابا من یادم رفت تعارف کنم بیای برسونیم تورو به تمرینت .

-تو مثل اینکه عقل نداری ها؟

-تو این اوضاع چیکار به عقل من داری بابا سر راه خونمونه دیگه بیا می رسونیمت .

-همین الان گفתי وحید میکشدت من پیام کجا؟! امیخوای دیگه تیکه

تیکت کنه خودش عصبیه منم مثل ننه سرخرمن پیام هوار شم روتون؟

دستم و کشید منو با حالت دو با خودش برد منم بی اراده دنبالش راه افتادم راستش بدمم نمی یومد برسونن منو حال وحوصله مترو و تاکسی رو نداشتمولی خب دوست نداشتم یه جوری بود این اوضاع الان مناسب نبود .

-اگه جنابعالی همین الان با من بیای نه من تیکه تیکه می شم نه هیچ اتفاق وخیمه دیگه می افته اتفاقا وحید بینه تو باهامی آبرو داری می کنه هیچیم نمی گه قربونش برم تازه احتمال داره لال هم بشه . منظورشو دقیق نفهمیدم ولی منظور خاصی هم برداشت نکردم و به شوخی گفتم:

-پس بگو تو به فکر خودتی گفتم دلت واسه من نمی سوزه . دیگه رسیدیم به مزداد3سفید رنگ وحید و ویشکا جوابی در ادامه حرفم نداد. همین که رسیدیم وحید با یه قیافه میرغضبی و سگرمه های توهم از داخل ماشین بیرون اومدانگار منو ندید چون ویشکا پیش یه درخت ایستاده بود و منم دقیقا پشت سرش بودم و وحید اون اول دیدی رو من نداشت .

-چه عجب تشریف فرما شدی بین ویشکا بار اخریه که . فکر کنم وقت این بود که نجاتش بدم از پشت سر ویشکا و اون سمت درخت خودم و کشیدم اینور و گفتم:
-سلام .

بنده خدا تا منو دید حرف شو نمی دونم خورد یادش رفت ولی کاملا دیدم که اخمای صورتش رفت یه دستی تو موهایش کشید و سعی کرد بدون عصبانیت و کاملا محترمانه جوابمو بده

-سلام خانم لطفی خوب هستید شما؟

میشه گفت تا حدود زیادی در کنترل رفتارش موفق بودم منم مثل خودش محترمانه جوابشو دادم .

-خیلی ممنون شما خوب هستید؟

-به مرحمت شما .

میشه گفت پسر جذابی بود موهای خرمایی و چشمایی که از مال ویشکا ریزتر بود و رنگش قهوه ای بودیه هیکل کاملا مردونه با پوستی میشه گفت بهش سبزه روشن قدشم حدود 180 بود ولی ویشکا تقریبا هم قدم خودم بود و 160 و خورده ای میزد پوست سفیدی داشت با چشمای نسبتا درشت و قهوه ای یکلش از من توپر تر بود و گاهی واسه اینکه منو مسخره کنه می گفت: مثل چوب خشک میمونی تو پناه حالا وحید خیلی هم شبیه ویشکا هم نبود ولی اگه دقت می کردی ته چهره هاشون خیلی بهم می خورد

که یهو صدای تا کنون خفته ی ویشکا بلند شد و گفت:

-وحید جونم داداشی ببخشید می دونم خیلی امروز الاف من شدی از کارو زندگی افتادی ولی باور کن سر کلاس اعرابی یه کلمه هم نفهمیدم

خوابه خواب بودم واسه همین میسکالتو ندیدم تازه اگه بعد از کلاس
بیدارم نمی کرد (با دست بهم اشاره کرد) هنوزم خواب بودم .
دیگه آثار خشم اول تو قیافه ی وحید پیدا نبود...یه لبخند زد و گفت:
-ویشکایی دیگه کدوم رفتارت مثل یه خانم بالغه که این باشه نمیدونم
تو کی می خوای بزرگ شی .
بعدم رو کرد به من و گفت:
-همیشه کاراش همینطوره دیگه .

سعی کردم یه عکس العملی نشون بدم ولی هیچ حرف خاصی تو این
زمینه واسه گفتن نداشتم مثل بزم که نمی تونستم نگاهش کنم فقط
سرمو به معنای تایید حرفش یه تکون دادم خودش ادامه داد .
-بسیار خب سوار شید دیگه خانم لطفی من شمارو هم می رسونم اگه
جای خاصی تشریف می برید .
چقدر پسر مؤدبی به نظر می رسید محترمانه حرف می زد فکر می کردم
مثل ویشکا خل وچله ولی این دوتا کاملا با هم فرق داشتن چندباری
دیده بودمش ولی برخوردی از نزدیک باهاش نداشتم خلاصه اومدم تریپ
تعارف بردارم و بگم نه و مزاحم نمی شم و این حرفا که ویشکا پیش
دستی کرد .

-عه وای اره اصلا منم خودم واسه همین گفتم بیاد دیگه برسونیشمش
داداش به تمرین تئاتر طفلی فکر کنم دیرشم شده .

دیدم خیلی ضایعس بالاخره باید یه تعارفی بکنم:

-نه من مزاحمتون نمی شم خودم میرم .

-نه این چه حرفیه مگه من می زارم تالار حکمت دیگه درسته؟

-اره

-خب سر مسیرمونه که پس بفرمایید

دیگه جای تعارف و این حرفارو ندیدم وحید و ویشکا جلو نشستن منم

عقب تا تالار حکمت به جز دو سه جمله ای که بین وحید ویشکا رد

وبدل شد دیگه حرفی زده نشد بعد از رسوندنم به تالار منم با یه تشکر

خدافظی کردم و به سالن تئاتر وارد شدم.

لباسام رو عوض کردم و رفتم واسه تست گریم؛ نقش یه زنی رو بازی می

کردم که بیست سال از سن واقعیه خودم بزرگتر بود، عجیب دردش رو،

حشش رو و عذابش رو می فهمیدم! نمی دونم چرا فکر می کردم برام

آشناس، این نقش رو می شناختم انگار! شاید واسه همین بود که

همچین کارگردان حرفه ای تو عرصه تئاتر این نقشی که هم نقش اول و

هم مهم بود رو به منی که هنوز فارغ التحصیل این رشته هم نبودم داده

بود. دنبال یک بازیگر یا به قول خودش استعداد نو واسه این نقش می

گشته، که با وجود اختلاف سن زیاد این نقش با سن واقعی خودم نصیب

من شده بود. البته بعد از تست و کلی انتظار بین شصت نفر انتخاب شده

بودم که به نظرم واسه استارت کارم خیلی مهم و هیجان انگیز هم بود. به خودم تو اینه نگاه کردم؛ موهام تا حدودی توی زاویه هایی به رنگ سفید دراومده بود، صورتم انگار به بیست سال آینده رفته بود و پیرتر شده بود، یه لباس بلند سرمه ای رنگ هم تکمیل کننده ی نقش پاتریس داستان بود. بعد از تشکر از مریم گریمورمون وارد صحنه شدم و طبق روال این چند وقت اخیر شروع کردم به تمرین و واسه ساعاتی که هم که شده از دنیای واقعی دور شدم و توقسه ی پاتریس فرورفتم. بعد از حدود سه ساعت تمرین که بیشتر از قرارمون بود و خستگی من رو چندبرابر کرده بود بالاخره آقای حقی کارگردان داستان رخصت داد و تمرین رو به پایان رسوند. همه بچه ها به هم خسته نباشید گفتیم و من خودم رو تو اتاق گریم پرت کردم و سریع لباسام رو عوض کردم؛ مریم هم سریع فقط گریم رو صورتم رو پاک و کرد و من بدون توجه به رنگ سفید موهام سریع لباسام رو عوض کردم و ازش خدافظی کردم و به سمت خارج سالن راه افتادم. گوشیم رو از تو کیفم بیرون آوردم که متوجه میسکال های عزیز و بابام شدم! یه خبری بود امشب، عزیز هم گفت نرم سراغ ارغوان و برم خونه، در حالی که دستم رو واسه تاکسی دراز می کردم همزمان شماره عزیز رو هم که بعد از بابا زنگ زده بود، گرفتم. همون لحظه صدای ترمز لاستیک های تاکسی ادغام شد با صدای همیشه مهربون عزیز، دستم رو دراز کردم و در تاکسی رو باز کردم و خودم رو روی صندلی های عقب تاکسی پرت کردم.

-بله؟

-سلام قربونت برم من الهی.

-تویی مادر؟ کجایی پس؟ چرا دیر کردی نگرانت شدیم.

-نگران چی شدید آخه فدات شم من؟ گفتم که کلاس دارم و بعدشم میرم تمرین.

-اره مادر گفتی؛ منم گفتم زودتر بیا امشب کار داریم.

-کنجکاوی که از صبح به جونم افتاده بود چندبرابر شد. نتونستم خودمو بیشتر نگه دارم و پرسیدم.

-عزیز خب بگین چه خبره امشب، من که مردم از صبح تا الان بس فضولی کشیدم!

- خیره مادر فقط تو سریع تر بیا خونه خودت می فهمی.
دیگه حال و حوصله اصرار نداشتم.

-چشم، مامان بابا اونجان؟

-آره مادر از ظهر اومدن باباتم خیلی با گوشیت تماس گرفت جواب ندادی که تو!

-عذر خواهی کن عزیز سر تمرین بودم نشنیدم اصلا الان میام از خجالتشون در میام خودم.

عزیز خنده ای کرد و منم بهش گفتم که سوار تاکسیم و دارم میام بعدشم گوشی رو قطع کردم و به راننده تاکسی که مثل ادمای سرگردون

نمی دونست از کجا باید بره ادرس رو دادم و سرم رو تیکه دادم به شیشه و چشمامو بستم. نه مثل اینکه واقعا یه خبری بود که مامان بابا هم اومده بودن!

بعد از حساب کردن کرایه از تاکسی پیاده شدم و به سمت در کرم رنگ خونه رفتم. با چرخش کلید توی قفل و صدای تیک در باز شد و منم داخل حیاط شدم؛ یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بیشترین حجم هوایی رو که می تونم ببلعم بعد از بستن در به ارومی از کنار سمند سفید بابا که توی حیاط پارک شده بود رد شدم و به سمت داخل حرکت کردم. با باز کردن در ورودی یه حجم از هوای گرم و عطرخوش عذاهای عزیز که این چهارسال بد بهشون خو گرفته بودم و براشون می مردم به سمتم پرتاپ شد. صدای حرف زدن بابا و مامان رو می شنیدم که داشتن راجب وضعیت اخیر شرکت با هم حرف میزدن که چندانم برام اهمیتی نداشت برعکس مامان و بابام که به شدت ادمای اهل بیزینس و شرکت و این داستانا بودن من عاشق هنر بودم و هیچ وقت این چیزا برام اهمیتی نداشت! کفشام رو تو جا کفشی گذاشتم و وارد شدم و با یه صدای نسبتا بلند رو به بابا مامان و عزیز که روی مبل های توی پذیرایی نشسته بودن سلام کردم.

-سلام!

که همزمان هر سه شون با هم و کاملا هم هماهنگ جواب دادن.

-سلام

بعدم سریع عزیز گفت:

-خوش اومدی مادر بیا داخل.

منم کولم رو همونجا انداختم و یه راست رفتم خودم ذو تو بغل بابا پرت کردم.

-خوبی بابایی؟

یه بوسه اروم روی سرم زد و جواب داد.

-خوبم دخترم، تو خوبی؟ چرا انقد بهت زنگ زدم جواب ندادی، نگران شدیم!

هنوز جواب بابا رو نداده بودم مامان گفت:

-بله دیگه دخترا بابایین همینه، رفتی کنج دل بابات؟ من چی پس؟ ما رو نبینی یه وقتاً؟

خودم رو از تو بغل بابا بیرون کشید و گفتم:

-اولا قربونتون برم من مامان خانم اجازه بدید الان حمله می کنم تو بغل شما نیز!

بعد صورتم رو برگردوندم سمت بابا و گفتم:

-ثانیا ببخشید دیگه بابا جون سر تمرین بودم نشنیدم صدای زنگ رو به عزیزم گفتم.

بابا هم یه لبخند زدو و گفت:

-عبدناره باباجان، ولی ما خیلی دلمون برات تنگ شده!

یه لبخند مهربون تو صورتش زدم و از کنارش بلند شدم و به سمت مامان رفتم. کنارش روی مبل دو نفره ای که روش نشسته بود نشستیم و یه بوس روی گوشش زدم که اونم با لبخند صورتمو بوسید.

-راست میگه بابات، تو خونه خیلی جات خالیه تو که اینج، پویان هم که ماهی یبار به زور میاد نمی خوای برگردی خونه؟
سعی کردم با آروم ترین لحن ممکن جواب بدم.

-بازم بحث همیشگی مامان؟ خودت می دونی ته این بحث به کجا میکشه، پس بهتره راجبش حرفی نزنیم و خودمون رو ناراحت نکنیم.
مامان دیگه در جوابم چیزی نگفت و چند دقیقه ای سکوت حکم فرما شد. سرم رو چرخوندم سمت عزیز که دیدم به گل های قرمز و سرمه ایه قالی زل زده.

-عزیز جونم؟

-جانم مادر؟

-چیزی شده؟ شما خوبی که؟

-آره مادر خوبم، شما ها کنارم هستید مگه میشه بد باشم؟

یه لبخند مهربون بهش زدم و یه بوس از راه دور براش فرستادم که اونم با لبخند جوابم رو داد. خم شدم و از روی میز یه موز از ظرف جا میوه ایه برداشتم و در حالی که داشتم پوستش رو می کندم گفتم:

-خیلی خب نگفتید دلیل این دوره همی بدون خبرو زود بیا گفتن های عزیز چیه؟ ولی اول از همه خودم بگما خیلی مشکوک می زنید! بعدم اولین گازم رو زدم که مامان بی مهابا گفت:

-عمو شوکت اینا دارن میان اینجا!

تا این و گفت تیکه ی موزی که تو دهنم بود پرید تو گلوم و به سرفه افتادم! نزدیک بود خفه بشم؛ که عزیز و مامان و بابا سراسیمه بلند شدن و اومدن سمتم. عزیز که با دست یکی زد تو صورتش و با خدا مرگم بده به مامانم اشاره کرد از تو اشپز خونه برام آب بیاره که اونم بنده خدا سریع رفت و با یه لیوان آب برگشت، بعدشم اون رو داد دست بابام که الان کنارم نشسته بود و سریع گرفتش جلوی دهنم. منم به زور یه قلب خوردم؛ داشتم تند تند نفس می کشیدم.

-شما چی گفتید؟ عمو شوکت اینا دارن میان؟

بعدم رو به عزیز کردم و گفتم:

-عمو شوکت داره میاد و بعد شما دارید به من از صبح میگی که خیره؟ بابا در حالی که سعی داشت من رو آرام کنه گفت:

-آروم باش پناه، اروم باش عزیزم! دارن میان که سوء تفاهم های این چند ساله حل شه و به خیر بگذره!

-کدوم سو تفاهم بابا؟ شما فکر می کنید من بچم؟ فکر می کنید نمی دونم دلیل اون همه مصیبت و بدبختی که به سرمون اومد کیه؟

مامان که نگرانی توی چشم هاش موج می زد گفت:

-عزیزم داری اشتباه می کنی؛ عموتم خودش یه قربانی شد!

-شما دیگه چرا مامان؟ من فکر می کردم حداقل شما تو این قضیه

بیشتر از بقیه شما با من موافقید!

عزیز که نا این لحظه ساکت بود گفت:

-دختر نازم تو فکر میکنی اگه ذره ای شک داشتم شوکت تو اون

داستانی که پیش اومد کوچک ترین نقشی داشت می زاشتم پاشو تو

خونم بزاره؟ نمی زاشتم مادر، به روح آقابزرگت نمی زاشتم.

نمیدونم، نمیدونم چرا هیچ کدوم از این حرفا نمی تونست من رو اروم

کنه! بعد از اون همه بدبختی که سرمون اومد دیگه نمی تونستم اصلا

قبول کنم که عمو نامی به اسم شوکت دارم!

- شما حرفاتون رو بزنید؛ می دونید که هر سه تاتون برام خیلی عزیزید

ولی هیچ کدومتون نمی تونه نظر من رو عوض کنه!

این و گفتم و در حالی که عزیز با بغض و چشم های اشکی داشت بهم

نگاه می کرد از جام بلند شدم و به سمت پله های طبقه بالا که اتاق

خواب این چهار سالم اونجا بود رفتم؛ یه لحظه با خودم فکر کردم که اونا

الان دارن میان اینجا؟ از وسط راهم برگشتم و به هر سه تاشون نگاه

کردم.بابا که کاملا اخماش تو هم بود و معلوم بود خیلی عصبیه، مامانم

هم که طبق عادت همیشگیش وقتی عصبی می شد داشت لباس رو گاز

میگرفت، عزیزم سرش رو انداخته بود پایین و به زمین خیره شده بود.
صدام رو صاف کردم و پرسیدم.

- شما گفتید دارن میان اینجا؟

بابا گفت:

- آره.

- خوبه بیان قدمشون روی چشم! ولی من دیگه اینجا نمی مونم!
عزیز دلجویانه رو بهم گفت:

- مادر نمیان که بمونن، میان یه سری بزنی و صحبت کنیم؛ واسه
خودشون خونه گرفتن.

- عه؟ پس خیلی وقت هم هست تشریف آوردن ایران!

اینبار مامان در جوابم گفت:

- آره چند ماهی هست که اومدن؛ منتهی اول عموت میره سراغ بابات،
باباتم به هیچ وجه راضی نمی شه که همون اول باهاش حرف بزنی! بعد از
کلی خواهش والتماس قرار می زارن یه روز هم دیگه رو ببینن اونجاهم..
وسط حرف مامان پریدم.

- آره اونجاهم لابد با کلی دروغ و دغل تونسته بابارو قانع کنه خودش
هیچ کاره بوده و سر اونم کلاه گذاشتن! ببینم اصلا اگه اون راست میگه،
چرا گذاشت رفت؟ چرا نموند کنار بابا؟ چرا پشت برادرش رو خالی کرد؟

مامان درسته من فقط دوازده سالم بود ولی خوب تو ذهنمه که چیا شد!
خوب لحظه ای که پلیس دستبند زد به دست بابا جلو چشمامه!
باشه، اصلا عمو شوکت خودشم یه قربانی! چرا نموند و به اندازه ی
خودش، به اندازه ی سهم خودش تاوان پس نداد؟ تاوان اونو، جرّ اونو،
همه رو بابا تنهایی پس داد و کشید. تمامه جریمه هارو بابا داد، تمام
زندگی مونو بابا فروخت که بتونه طلبکارا رو راضی کنه! الانم هنوز که
هشت سال از اون داستان می گذره بابا نتونسته یه نفس راحت از دست
طلبکارا بکشه! با بدبختی از صفر شروع کرد؛ خدا میدونه اگه اقای زمانی
یه وکیل حرفه ای نبود بابا به جای دوسال حبس چند سال مجبور بود
بی گناه توی زندان بمونه! کجا بود اون موقع عمو؟ کجا بود برادریشو، بی
گناهیشو ثابت کنه؟

داشتم نفس نفس می زدم. بی اختیار وسط حرفام صدام بالا رفته بود؛
یکمم بغض تو صدام قاطی شده بود. دست خودم نبود، نمی تونستم
فراموش کنم اون همه مصیبتی رو که تنهایی کشیدیم!
بابا گفت:

-جواب همه اینا رو خود عموت بهت میده! بهتره بینیش خودت باهاش
حرف بزنی.

-شما چی جوابشو می دونی؟

-مادرت که گفت اول عموت با من حرف زده و همه چی رو تعریف
کرده، حتی مادرتم نمی دونه! قراره بیاین اینجا که این سوتفاهمارو حل

کنن.

-بابا حرف شما واسم خیلی متینه...خیلی هم باارزش...ولی هیچ دلیلی نمی تونه شونه خالی کردن عمو رو از زیر بار مسولیتی که داشته انکار کنه....

این و گفتم و با سرعت از پله ها اومدم بالا...رفتم سمت در اتاقم و در و باز کردم و وارد اتاقم شدم...دکمه های مانتم رو تند تند باز کردم و اون و روی تخت انداختم...اصلا دلم نمی خواست باهاش رو به رو بشم اصلا...سریع خودم رو به پنجره اتاقم که رو به حیاط باز می شد رسوندم...بازش کردم...هوای خنکی که به صورتم خورد یکم حالم رو بهتر کرد...ولی خشمم رو نه...هیچی نمی تونست خشم من رو فروکش کنه...پنجره رو همونطو باز گذاشتم و برگشتم سمت تختم... خودم رو روش انداختم...لبه مانتم که نصفشم زیر پام رفته بود و روش نشسته بودم رو به زور کشیدم و انداختمش وسط اتاق...انگار دقیقا می خواستم یه جووری حرص درونیم و روی ابزارو اشیاهای دور و برم خالی کنم...نگاه کردم بینم چیزی پیدا نمی کنم که بزنمش تو دیوار و یکم حرصم خالی شه...ولی هرچی دور و برم رو نگاه کردم چیزی پیدا نکردم...تازه یاد لیوانی که صبح روی زمین پخش و پلا شده بود افتادم...چقدم بیخیال ولش کرده بودم به حال خودش...ولی الان هیچ اثری از ذره های تیکه تیکه شدش که صبح داشت کف زمین اتاقم خودنمایی کرد پیدا نبود...حتما کار عزیز بود...اون اینجارو جارو کرده بود...یه نگاه به ساعت انداختم داشت

ساعت 8:30 رو نشون می داد... الان باید چیکار می کردم؟ ...باید به حرف های عموم گوش می دادم؟... هه... چه عمویی؟... تو این چند سال کجا بود؟... اصلا به هر دلیلی که گذاشتی رفت... چرا تو همون چند سال که حتما هم فهمیده بود بابا بی گناه و الکی داره تاوان کار نکردشو پس می ده... حتی یه سراغ خشک و خالی رو ازمن یا پرهام که برادر زاده هاش بودیم نگرفت؟... تو همین فکر بودم که صدای در اتاقم اومد... ناخودآگاه دوباره اخم کردم

-کیه؟

- منم بابا میشه پیام تو؟

خودم رو روی تخت صاف کردم

-بفرمایید

بابا آروم در رو باز و اومد داخل... چهرش بر خلاف چند دقیقه قبل اروم بود... نمی دونم چرا... ولی یکم از رفتار لحظات قبلم خجالت کشیدم... بابام تو زندگیم تنها کسی بود که می تونستم بگم بدون چون و چرا تمام زندگیم رو فداش می کنم... ولی چند لحظه قبل یکم باهاش بد حرف زده بودم و با صدای بلند... چیزی که همیشه سعی می کردم ازش دوری کنم....

در اتاق رو بست و رفت سمت صندلی چوبی و سفید رنگم که پشت میزم بود نشست... منم خودم رو جلوتر کشیدم تا پاهام رو که روی تخت دراز کرده بودم رو جلوش جمع کنم و روی زمین بزارم....

-آروم تر شدی بابا؟

همونطور که سرم پایین بود جواب دادم:

-چی بگم؟...شما چی فکرمی کنید؟

-من می خوام از زبون خودت بشنوم...

-به نظرتون می تونم اروم باشم؟

-عزیزم نگفتم که کاملا اروم و خونسرد باش...ولی حتما از چند لحظه

قبل که اروم تری؟

یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو بالا اوردم و گفتم:

-بله یکم باد به کلم خورد...خنک ترم

و همزمان با این حرفم به پنجره که درش باز بود اشاره کردم...یه لبخند

زد...دستاش رو قلاب کرد و گذاشت روی میز

-این عادتت به خودم رفته...منم وقتی جوش میارم باید باد به کلم بخوره

تا اروم تر بشم

-به نظر مامان که من یه کیپی برابر اصل با شمام...پس دیگه این عادت

هم تعجبی نداره

-اره راست می گه...منم دوران جوونیم کاملا مثل تو بودم...کله شق.. یک

دنده....

یکم سکوت کرد دوباره ادامه داد:

-پناه بابا جان، تو به من اعتماد داری؟

-معلومه بابا این چه حرفیه؟

-آخه چند لحظه قبل، جور دیگه ای فکر کردم من... فکر کردم من رو باور نداری

-بابا خودتون هم می دونید تنها کسی هستید تو این دنیا که بدون چون و چرا می تونید نظر من رو عوض کنید اگر که اشتباه بکنم... ولی چند لحظه قبل.. واقعا داستانش فرق می کنه... من نمی تونم انقد راحت بپذیرم... حالا هر دلیلی هم که عمو شوکت بخواد بیاره

-منم نگفتم که راحت بپذیرم... فکر می کنی منم راحت قبول کردم؟ سه ماه عموت اومد و رفت تا تونست من رو راضی کنه پای حرفاش بشینم... الانم یک ماهی هست تو کلنجارم... که چطور با بقیه خانواده رو در روش کنم... هر آدمی هر چقدر هم بد باشه... یا بدی کرده باشه... باید یک بار هم بهش فرصت بدی حرف بزنه... حالا عموت یا هر کسی... شاید داستان اونیه که تو فکر می کنی نباشه... شاید سوتفاهم باشه... یا حتی گذر زمان باعث شده باشه تو بی خودی دامن زده باشی به یه موضوعی و اون رو لاعلاج کرده باشی پیش خودت...

نمی دونم ولی یه اطمینانی تو حرفای بابا بود... انگار واقعا یه دلیل مهمی وجود داشت... با این که ته دلم راضی نبود حتی ببینمش... ولی به بابا اعتماد کردم... مثل همیشه... هیچ وقت هم از اعتمادم بهش ضرر نمی کردم... برخلاف میلم گفتم:

-کی قراره بیان؟

یه لبخند اومد رو لب بابا و گفت:

:یک ساعتی فرصت داری تا حاضر شی...منم می رم پایین دیگه وقتت رو بیشتر تنگ نمی کنم(می خنده)

از پشت میزم بلند شد و به سمت در رفت...قبل از اینکه از در بره بیرون صداش کردم

- بابا

برگشت و بهم نگاه کرد

-جانم بابا؟

-مامان یا عزیز هم هیچی نمی دونن؟

-هیچ کدوم هیچی نمی دونه...قراره همه چی امشب گفته بشه

سرم رو تکون دادم و بابا از در خارج شد...هووووف عجب وضعی بودا...حالا من چی می پوشیدم...یه لحظه به این فکر مسخرم تو این اوضاع خندم گرفت...عجیب بود با این اوضاع من می تونستم بخندم...حالا خیلی هم مهم نبود... یه چیزی می پوشیدم دیگه.

به خودم تو اینه نگاه کردم...یه شلوار دم پای زرشکی پوشیده بودم...روشم یه شومیز سرمه ای استین سه ربع..که استیناش یکم بالاتر از مچم کیپ می شد... دور یقمم به حالت کروات بسته می شد و روی سینم میوفتاد...موهامم که از صبح گیس کرده بودم رو الان باز کردم و ازاد

دورم ریخته بودم... خودشون حالت دار شده بودن... چتریمم به حالت کج روی صورتم ریختم... نمیدونم ولی اصلا دلم نمی خواست ژولیده به نظر بیام... احساس می کردم اگه نا مرتب باشم انگار دارم خودم رو ادم شکست خورده ای نشون می دم... دلم می خواست تا حد امکان نشون بدم امشب که چقدر محکم... مثل بابا... نشون بدم من پناه لطفی کاملا به پدرش رفته، شاهین لطفی... فقط یه رژلب گوشتی تقریبا ملایم زدمو جلوی آینه نشستم... آماده بودم و کاری نداشتم... ولی پایین نمی رفتم تا شوکت لطفی بیاد... به ساعت نگاه کردم ده دقیقه به ده بود... هنوزم خبری از عمو نبود... روی میزارایشم رو مرتب کردم... پنبه هایی که رنگ سفید موهام رو که حاصل گریم امروزم بود رو به وصیلشون پاک کرده بودم رو توی سطل ریختم... همون موقع صدای زنگ اومد... رفتم کنار پنجره... پنجره رو بسته بودم... از گوشه ی پرده ی سفید و بنفش رنگم که کشیده بودم خیلی محسوس نگاه کردم... دیدم که بابا داره میره سمت در... در با هُل باز شد... و عمو شوکت رو دیدم که داخل اومد... یه کت و شلوار توسی پوشیده بود... ولی صورتش رو به خاطر ارتفاعم از حیاط درست نمی تونستم ببینم... فقط میتونستم تشخیص بدم که عمو شوکت اونم بخاطر موهای جلوش که کم پشت بود... که الان کم پشت تر هم به نظر می یومد... عمو با بابا دست داد و روبوسی کرد... بعدم دیدم که پشت سرش یه پسر قد بلند و چهار شونه اومد داخل... اول یکم گیج بودم که کیه... بعد یهو تو سرم جرقه زد آرشام!... پسر عمو شوکت... چهار سال از

من بزرگ تر بود...ولی من هیچ وقت درست ندیدمش...فقط عید نوروز
ها...اونم سه چهار روز اول عید...چون بعدشم می رفتن خونه ی فامیل
های زن عمو شیراز...بقیشم که خارج از کشور بودن...همون موقع هم عمو
مدام در حال رفت و آمد بود...چون یادمه زنش اونجارو واسه زندگی بیشتر
ترجیح می داد... اونم یه دسته گل دستش بود و یه بسته که نمی دونم
چی بود...مثل عمو با بابا دست داد و رو بوسی کرد...که البته بابا بیشتر از
عمو ارشام رو توی بغل گرفت ...از پشت پنجره اومدم اینور...یه نگاه تو
اینه به خودم انداختم و لباسم رو مرتب کردم...بعد از ده دقیقه از اتاق
نازنینم دل کردم و به سمت سالن پذیرایی در طبقه پایین رفتم.

صدای عزیز رو می شنیدم که توش بغض هم موج داشت...داشت از
عموگله می کرد...که چطور انقد بی وفا شده و انقد همه رو بی خبر
گذاشته...همونطور که داشتم پایین می رفتم...روی پذیرایی هم دید
داشتم...مامان کنار بابا با یه قیافه کاملا معمولی نشسته بود و ظاهرا
ساکت ترین فرد جمع بود...چون عزیز داشت از عمو گله می کرد و اونم
دستای عزیز رو گرفته بود سرش رو پایین انداخته بود...ارشامم هم جوری
نشسته بود که پشتش به من بود و داشت با بابا صحبت میکرد...دیگه
استخاره که نمی خواستم بکنم...قدم ها مو تند تر کردم و رفتم به سمت
پذیرایی و با صدای کاملا رسا و لحن کاملا جدی گفتم:

-سلام

عمو سرش رو بالا آورد و با نگاه تعجب بر انگیزی گفت:

-سلام عمو جان...خوبی؟...ماشالا هزار ماشالا...چقدر خانوم شدی و از جاش بلند شد...نمی دونم انتظار چی رو داشت؟...مصلا برم سمتش بغلش کنم؟...واقعا مسخره بود...چند قدم جلوتر رفتم و خیلی رسمی دست دادم

-خیلی ممنون...از احوال پرسی شما

فکر کنم کاملا تیکه ای که تو کلامم بود رو گرفت...تو همین چند لحظه که تونستم صورتش رو از نزدیک ببینم فقط بگم فهمیدم از اونی هم که من فکر می کردم،خیلی پیرتر و شکسته تر شده بود...و تقریبا همه ی موهایی که توی سرش مونده بود،به رنگ سفید دراومده بود...انگار که از برخوردم اصلا جا نخورد...و کاملا انتظارش رو داشت...صورتتم رو برگردوندم...آرشام هم از سر جاش بلند شده بود...ناچار بودم...چون میزبان بودم...من باید سمتش می رفتم...به سمتش رفتم و مثل عمو دستم رو دراز کردم و باهاش دست دادم

-خوش اومدی

دستم رو یه فشار کوچیک داد و در جوابم گفت:

-خیلی ممنون...همونطور که بابا گفت خیلی بزرگ شدی به یک ممنون گفتن اکتفا کردم و رفتم کنار مامان نشستم...همه دوباره سر جاهشون نشستن که عزیز نداشت زیاد سکوتی حاکم باشه و گفت:

-کاش آرزو هم همراهتون میومد اینطوری جمعمون جمع می شد
این عزیز منم چه دل خجسته ای داشت...البته چرا الان که عمو با پسرش
اومده بود...زنش رو نیورده بود؟...جوابی براش نداشتم تا خود عمو گفت:

-ایشالا اونم میاد مادر...سر فرصت

بله بله مثل اینکه قراره باز همه روابط حسنه شه...من فقط کنجکاو بودم
بینم چی داره بگه عمو شوکت...الان اینا دارن به روابط فامیلی فکر می
کنن...سرم رو بردم سمت مامان و اروم بهش گفتم:

-پس کی قراره شروع کنه به حرف زدن؟

مامان:

-نمی دونم...حالا تازه رسیده که...یه نفسی تازه کنه لابد بعدش شروع
می کنه

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم...بازم عمو و
عزیز...و بابا وارشام شروع کردن به حرف زدنای خودشون...منم فرصت
کردم خوب عمو وارشام رو بررسی کنم...عمو که بیشتر از هشت سال پیر
شده بود...واقعا نمیدونم چرا...ولی حس می کنم از همون لحظه که
دیدمش...نگاهش، یه غم عجیبی توش بود...جنس نگاهش مثل دلتنگی
واین حرفا نبود...هر چی که بود داستان یه چیز دیگه بود...موهاش کم
پشت تر شده بود و سفید تر...روی صورتش هم چین و چروک افتاده
بود...آخرین تصویری که ازش تو ذهنم بود اصلا صورتش چین و چروک

نداشت..ارشامم یه پیرهن چهارخونه مردونه سفید وابی پوشیده بود ...
روی شلوار کتون سرمه ای...چشماش مثل مال زن عمو به رنگ عسلی
بود...ولی ابروهایش و موهایش مثل عمو البته دوران جوانیش،مشکی به
قول عزیزپر کلاغی بود...صورت مردونه و خوبی داشت...کاملا ترکیبی از
زن عمو و عمو شوکت بود...تصویرایی که از شونزده،هفده سالگیش
داشتم با الان خیلی متفاوت بود...الان خیلی مردونه تر شده بود...اون
موقع واقعا بچه سال بود ...دیدم زدنمام تموم شد...دیگه داشت حوصلم سر
می رفت...که دیدم عزیز گفت:

-خیلی خب چقد که ماها حرف داریم...بریم شام بکشیم بعدش باز وقت
واسه حرف زدن هست

فهمیدم که انگار قرار حرف زدن باید موکول شه واسه بعد از شام...البته
ممکن بود اگه الان شروع کنه،دیگه مجال و اشتباهی واسه شام خوردن
باقی نمونه...من ومامان باشه ای گفتیم و رفتیم میز رو بچینیم...هر چند
من مشتاق بودم که اول حرف های عمو رو بشنوم...میز رو با سلیقه خودم
چیدم...و سه نوع غذایی رو که عزیز درست کرده بود و شامل قرمه سبزی
و قیمه و فسنجون بود رو میز گذاشتیم..بعدم بقیه رو صدا کردیم و
همگی دور میز نشستیم

عمو:

-به به...چه سفره ای...واقعا شرمنده کردی عزیز...انتظار نداشتم تو اولین
دیدارم ازم اینجور استقبال بشه

عزیز:

-بچه های ادم هر چقدر هم که خطا بکنن و خطا کار باشن...بازم
اولادشن... خداهشاده که چقدر دل تنگتون بودم... منم گفتم شاید
اینطوری بتونم دلتنگیم رو نشون بدم...که چقدر زیاد بوده تو این
مدت...البته امروز اگه دختر گلم پروانه نمی رسید از پس همه این کارا بر
نمی یومدم

به مامان خانومم کمک کرده...با شناختی که من از مامان دارم بعید می
دونم الکی کمک کرده باشه...حتما یه چیزایی می دونه...وگر نه کمتر از
من شاکی نبوده از دست عمو شوکت...بعد بیاد براش سفره قلم کار آماده
کنه!

عمو:

-دست شما هم درد نکنه زنداداش...خیلی شرمنده کردید

مامان:

-خواهش میکنم

شام رو همگی در کنار هم،مصلا مثل یک خانواده خوشبخت میل
کردیم... بابا و عمو هم اون وسط یاد خاطرات کودکی افتاده بودن و زرت
زرت خاطره تعریف می کردن!...ولی معلوم بود عزیز با چه اشتیاق و
ذوقی داره بهشون گوش می ده ونگاه می کنه...البته مامان هم اون
وسطاش به جمع مشتاقان اضافه شد!...انگار واسه لحظاتی عزیز و مامان

هم یادشون رفته بود که الان چرا همه ما دور هم جمع شدیم! شام خوردن و جمع کردن میز حدود یک ساعتی طول کشید... بعدش بابا و عمو و ارشام رفتن سمت پذیرایی و اونجا کنار هم نشستن... بعدشم ... من و عزیز و مامان به جمعشون اضافه شدیم... دیگه بیشتر از این دلم نمی خواست لفظش بدن... دوست داشتم سریع تر توجیح های عمو رو که مدنظرش بودن واسه گفتن رو بشنوم... انگار عمو هم حرف دلم رو شنید و نگاه منتظرمون رو خوند... چون بدون اینکه کسی اشاره ای کنه شروع کرد به حرف زدن..

- راستش می دونم... امشب حضورم اینجا.. با وجود غیبت طولانیم توی خانوادم.. خوشحال کننده نیست... با تمام شرمندگی و خجالتی که توی این چند سال تو وجودم بوده و هنوزم هست... راستش نمی دونم چطور و باید از کجا شروع کن

سکوت همه جارو فرا گرفته بود... هیچ خوبه انگار دلش نمی خواست هیچ واکنشی به جملات عمو نشون بده... همه منتظر بودیم ببینیم چی می خواد بگه... اونم بیشتر صبر نکرد و شروع کرد به تعریف کردن

- اون سال، سالای خیلی خوبی بود برای ما... کارخونه خیلی رونق گرفته بود... هم من خیلی خوشحال بودم... هم شاهین... دلمون می خواست این رونق بیشتر و بیشتر بشه... بالاخره از اون کارخونه ی کوچیک خانوادگی که ارث پدریمون بود... بعد از چندین سال تلاش و پشتکار تونسته بودیم

بهش اینقدر وسعت بدیم و اونقدر هم جا بیفته...بین رقبا ما از همه شناخته تر بودیم...ولی انصافا بگم...تلاشای شاهین از من واسه کارخونه خیلی خیلی بیشتر بود...من یه پام ایران بود...یه پامم لندن..رسیدگی می کردم ولی بیشتر کارها به عهده ی شاهین بود...تا اون سه سال آخر...تصمیم گرفتیم برای اینکه کار خونه رو علاوه بر داخل کشور به خارج از کشور هم وسعت بدیم...با یه شخصی به اسم مخبری شراکت کنیم...حمید مخبری...حمید رو من از دوران دبیرستانم می شناختم...با هم،همکلاس بودیم...اون خانوادش چندین و چندسال بود که کارخونه دار بودن...و خودشم بعد از تموم کردن دبیرستانمون...واسه چند سالی تو کارخونه عموش کار کرده بود وبعد از به دست آوردن تجربه ی کافی،کار خونه ی عموش رو به دست گرفت و صاحبش شد...چون عموش هم بچه ای نداشت تمام دارو ندارش به حمید رسید،کار خونه ی خیلی بزرگی بود...نمی دونم شاید اشتباه کردم...که اینطوری اعتماد کردم...فقط بر اساس اینکه خیلی ادم کاربلدیه...و چون خانوادش افراد شریفی بودن و چندین سال یه جورایی از هم صنف های ما بودن،پس گزینه ی مناسبیه واسه شراکت...شاهین از اول با شریک شدن مخالف بود...می گفت به هیچ خوبه نمی شه اعتماد کرد...گفت ما که برادریم گاهی اوقات سر کار باهم به خاطر اختلاف نظرهامون بحثمون می شه...چه برسه به یک غریبه...ولی من اصرار کردم...اصرار بی جا...که ای کاش نمی کردم... من هیچ وقت عمق این مطالب رو نه از زبون بابام شنیده بودم نه هیچ

خوبه دیگه.. بازم این بابای تودار من هیچی به ما نگفته بود...به بابا نگاه کردم...سرش رو پایین انداخته بود و انگار اونم داشت با دقت گوش می داد...عمو لیوان آب روی میز رو برداشت یه گلپ آب خورد و شروع کرد به ادامه دادن

-شاید طمع گرفته بودم...به پول بیشتر...به قدرت بیشتر...آدمیزاده دیگه گاهی اوقات فراتر از چیزی رو که باید دلش می خواد...همون داستان میلومون به کمالات نامحدود یه پوزخندی زد و ادامه داد:

-البته توی مورد ما کمالاتی در کار نبود...فقط یه طمع بیخود و بی جهت بود...که به جون من افتاده بود... خلاصه هر طور شده با زور و اجبار شاهین رو راضی کردم که واسه شراکت با مخبری باید رضایتشواعلام کنه...چون در غیر این صورت داره جلوی پیشرفت و ترقی مارو می گیره...و به آینده شماها...

بعد روش رو به سمت من کرد و ادامه داد

-یعنی تو و برادرت پویان و ارشام خودم لطمه وارد می کنه...بالاخره با کلی اصرار من و رفت و آمد مخبری با شرکت، قرارداد شراکت بسته شده...توی یک سال و نیم اول همه چی خیلی خوب پیش رفت...صادراتمون به خارج کشور بیشتر از سه برابر شد...که در طول یک و نیم سال عدد قابل توجهی بود،اما...

این و که گفت واسه چند لحظه ای سکوت کرد...انگار یاد اوریش اونم

عذاب می داد، خوبه پس حداقل تو این مورد با هم اشتراک داشتیم...
- اما بعد از تقریباً دو سال و نیم همه چی بهم ریخت... به طور غیر قابل
منطقی و عجیبی... هیچ کدام از اون کشور های خارجی دیگه حاضر
نبودن با ماقرداد امضا کنن... وقتی هم از شون دلیل می خواستی... جواب
درستی نمی دادند... ولی کاملاً معلوم بود یکی ردشون رو زده... حالا اینش
به کنار... مشکلات داخلی مون هم شروع شد... برگشت فرستادن
اجناس... از جاهایی که باهاشون تبادل کالا داشتیم... عجیب بود اون ها
هم دلشون نمی خواست دیگه با ما کار کنن... همون موقع ها هم اون
مخبریه...

عصبی شده بود... معلوم بود داره بزور خودش رو کنترل می کنه تا اروم
حرف بزنه... چند تا نفس عمیق کشید و ادامه داد
- همون موقع بود که مخبری هم گفت دیگه حاضر نیست با ما شراکتش
رو ادامه بده... گفت براش افته که رقباش بفهمن با شرکتی مثل ما... که
تقریباً فقط 20 درصد از مشتریای همیشگیش دارن باهاش کار می کنن
داره شراکت می کنه... این برای وضعیت و موقعیت شغلیش خوب
نیست... ما یعنی من و شاهین سعی کردیم متقاعدش کنیم که این کارو
نکنه... که این وضعیت موقتی و می تونیم با هم حلش کنیم... ولی اون
زیر با نرفت که نرفت... حرف خودش رو می زد... و دیگه نمی خواست با
ما کار کنه... حتی سعی کردیم یه جورایی تحدیدش کنیم به بندهایی که
توی قرار دادمون ذکر شده بود... اینکه اگه بخواد بی موقع شراکت رو بهم

بزنه یا به سود خودش و به ضرر ما عمل کنه باید خسارت بده...ولی اون مرتیکه بی وجود دیگه فرصت این کار رو به ما نداد و تیر اخرش رو هم زد...

حرصم گرفته بود...قبلنم هم می دونستم یکی به نام مخبری بابا اینارو دور زده توی شراکت ...ولی هیچ وقت راجبش نپرسیده بودم...کسی هم راجبش توضیح خاصی به من نداده

بود...راستش چرا دروغ بگم...من مقصر همه چی رو عمو می دونستم...و اصلا به کسی دیگه فکر نمی کردم...نمی دونم شاید باید هنوزم بیشتر می شنیدم...عمو تا اینجاش رو که گفت یکمی ساکت موند و ما هم هیچ کدوم هیچ حرفی نمی زدیم...مامان که چشم انتظار بقیه حرف ها به عمو چشم دوخته بود البته حدس می زنم تا اینجاشو خودش هم می دونسته ...چون توی شرکت با بابا اینا کار می کرد...عزیزم که قربونش برم از همون لحظه که عمو رو دیده بود بغض و اشک ضمیمه ی چهرش شده بود،هنوزم ادامه داشت...انگار که داشتن براش قصه ی عشق بر باد رفته تعریف می کردن که اینطوری با آه و بغض گوش می داد...آرشام هم کاملا خنثی کنار بابا نشسته بود و بیشتر سرش پایین بود و عجیب حس می کردم خیلی ادم متفکریه...عمو بعد از چند ثانیه ای که سکوت کرد رو به بابا کرد و گفت

-شاهین تا داداشت یه نفس بگیره ادامه شو تو میگی؟

بابا:

-باشه داداش...باشه...تو خوبی؟

عمو سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و خیلی آروم گفت:

-آره خوبم

و بابا هم شروع کرد

-اون مخبریه از خدا بی خبر فکر همه جاشو کرده بود...در واقع با یه

نقشه ی کاملا حساب شده با ما وارده شراکت شده بود...البته جزئیات

اینارو من بعد از دو سال که از زندان ازاد شدم فهمیدم...تمام برگشت اون

اجناس و قراردادهایی که بهم خورد...چه داخلی و چه خارجی کار اون

بود...همه رو علیه ما با مدارک و سند های جعلی که خودش درست کرده

بود یه جورایی متقاعد کرده بود...که ما تو کار قاچاق مواد اولیه

هستیم...یعنی چیزایی رو که تولید می کنیم...با مواد قاچاقی درست

شدن...واینکه اگه کسی بفهمه که اونا دارن با ما کار می کنن...یه جورایی

اونا هم وارد دردسر و شریک جرم محسوب می شن...به اونا هم گفته بود

که به خاطر همکاری با قانون با ما وارد شراکت شده...و این کارش باعث

قسمت بیشتر ورشکستگی ما شد...

باورم نمی شد...من اینارو هیچ وقت نمی دونستم...عجب ادم نامرد و

کلکی بوده این مخبری...دلم می خواست دستم بهش برسه و تمام خره

خرشو بجوم...مرتیکه عوضی...ولی چی نفهمیدم؟!...قسمت بیشتر

ورشستگی؟!...یعنی چی؟

-بابا یعنی چی قسمت بیشتر ورشستگی؟...منظورتو نو متوجه نمی شم؟!!!

:-یعنی اینکه این همش نیست...حساب دارمون...داراب...اتافا فک کنم تو یادت بیاد اون و پناه...یه مرد قد بلند با موهای جو گندمی...یکی دوباره که اومده بود در خونمون...تو در رو باز کرده بودی و دیده بودیش اروم و بیشتر جووری که فقط خودم شنیدم گفتم -آره یادم میاد

-داراب هم با مخبری هم دستی می کنه...و تمام حساب های شرکت رو خالی می کنن...وجوری این کار رو ماهرانه انجام می دن که هیچ مدرکی رو ازخودشون به جا نمی زارن...البته داراب فرار کرد و ما دستمون هیچ وقت بهش نرسید...و به ظاهر اینطور اومد که خالی کردن حساب شرکت وچند میلیارد اختلاص کار داراب بوده و مخبری هیچ دخالتی توی این کار نداشته...ولی بعدا به کمک آقای زمانی همون وکیلی که خیلی واسه من زحمت کشید متوجه انتقال وجه بامبلغ خیلی بالا از حساب ساختگی داراب به حساب ساختگی مخبری شدیم... وفهمیدیم که این کارم کاره مخبری بوده...البته مدرک کافی برای اثبات این کار نداشتیم...و همچنین این اطلاعات رو به کمک یکی از اشناهای آقای زمانی و به قول

خودمون پارتی بازی و این حرفا تونستیم به دست بیاریم...وگرنه همین رو هم نمی فهمیدیم...همه اینا باعث ورشستگی شرکتی به اون بزرگی و خوش نامی شد...والبته کلی هم تهمتی که به من زده شد...و به اسم

وفامیلی و خانوادم.. شدم قاچاقچی ...شدم کسی که نون حلال در
نمیاره... کارایی که حتی تو خیالمم بهشون فکر نمی کردم...چه برسه
بخوام یه روزی انجامشون بدم...خدا خیر بده آقای زمانی رو...تمام ازادیم
و بی گناهیم رو مدیونشم...تمام تلاشش رو برای آزادی من کرد،خیلی
هم تلاش کرد داراب رو گیر بندازه ولی خب امکانش نبود ...چون
نتونستیم پیداش کنیم و خیلی وقت بود که فلنگو بسته بود از کشور
خارج شده بود...نمی دونم اگه آقای زمانی نبود چند وقت دیگه باید آب
خنک می خوردم

این جمله ی آخرش رو بابا با خنده گفت...قربونش برم می خواست فضای
سنگین موجود رو عوض کنه...همه اینارو فهمیدیم...ولی عمو کجا
بود...وقتی این همه مشکل وجود داشت؟!...وقتی این همه بابا و مامان و
خانوادمون داشتن عذاب می کشیدن?...صدام رو صاف کردم و همه اینارو
خودم از عمو پرسیدم...دیگه امشب وقت گفتن بود گفتن همه چی...البته
الان خیلی سوال تو ذهنم بود...خیلی زیاد...

-عمو شما کجا بودید اون وقت?...چرا جر همه ی اینارو بابا شاهین من
تنهایی کشید?...چرا همه ی اشک های این قصه رو من و مامان و عزیز
تنهایی ریختیم؟...شما کجا بودید برای کمی هم که شده تصلی
خاطر؟دلداری؟...اون کار خونه ...کارخونه شما هم بود...چرا یک هفته قبل
از دست گیریه بابا شما یهو ناپدید شدید؟

اینارو با حالت عصبی و صدای نسبتا بلندی گفتم...مامان که کنارم

نشسته بود دستم رو گرفت و به آرومی نوازش می کرد...خیلی آروم بهم گفت:

-آروم باش مامان

سعی کردم هر طوری که شده زبونم رو بگیرم و منتظر باشم ببینم عمو چی داره برای گفتن...مامان که احتمالا می ترسید من با یاد آوری اون موقع باز هم حالم بد شه، دستامو تو دستش گرفته بود وسیعی داشت آرومم کنه...ولی من خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم در برابر مشکلات چطور قوی باشم، چون تجربه ی بزرگی تو این زمینه داشتم...برخلاف انتظارم آرشام که تا الان ساکت بود شروع کرد به حرف زدن -یه ذره آروم باش...تو و فکر کنم تقریبا همه به جز عمو نمی دونن که اون موقع چه اتفاقی افتاده بود...بابا مجبور بود برگرده کلافه پرسیدم

-کجا؟...کجا برگرده؟

که دیدم آرشام رو کرد به عمو و گفت:

-بابا شما خودتون می گید یا من بگم؟

عمو هم با صدای آرومی گفت:

-نه بابا جان خودم میگم

بعدم شروع کرد به تعریف کردن:

-بعد از اینکه شراکت‌مون بهم خورد و یه جورایی مخبری دورمون زد...رفتم شرکتش

با پوزخند ادامه داد:

-هه اول که به زور راهم دادن...انقد داد و بیداد کردم تا مجبور شدن بهم اجازه بدن برم

داخل...می ترسیدن آبروشون رو جلوی مهمونای فرنگی‌شون ببرم... وقتی رفتم داخل با قیافه کاملاً خونسرد اون یارو رو به رو شدم...انتظار داشتم خودش رو به بیخیالی بزنه ولی نه تا این حد... وارد اتاقش که شدم...دوتا از اون دُم کلفتاش هم باهام اومدن داخل...لابد می ترسیدن بلایی سرش بیارم یا بخوام کاری کنم...هنوزم اون قیافه ی منفور و خونسردش جلوی چشممه...ازش پرسیدم چرا تو اون وضعیت تنهامون گذاشته... بهش گفتم من فکر می کردم دوستمه...فکر می کردم مرام و معرفت داره...که بخاطرش بابات شاهین رو راضی کردم تا باهامون شریک بشه... گفتم نباید تنهامون میزاشته...باید بهمون کمک می کرده...فکر کردی در جواب این حرفام چی بهم گفت؟

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده....

-در حالی که یه لبخند با اوج تمسخر روی لباش بود بهم گفت:

-حرص نزن شوکت جون...دنیا همینه...انقد رفاقت رو قاطیش نکن...سیاست کار کردن همینه...شما خودتون داشتن کم کم ورشکست می شدین...چرا من باید به پای شما می سوختم...منم نباید شرکت

خودم رو نجات می دادم؟...اینکه شما از روی نادونیتون انقد ضرر کردید...منم باید باهاتون می سوختم؟

-خیلی عصبی بودم اون روز...تازه فهمیدم چرا از اول انقد اصرار داشت تا حساب کتابای دو شرکت جدا از هم بمونه...شک نداشتم خودش هم توی همه اون اتفاقا دست داشته و نقشه ای پشت این کار بوده...ولی نه مدرکی داشتم واسه اثباتش نه شاهی...ولی کاملا معلوم بود که قضیه بو می ده...ولی متاسفانه هیچ کاریم نتونستم بکنم...انقد آدم داشت و دُم کلفت بود...که به راحتی نشه ازش آتو گرفت...اون روز تصمیم گرفتم دیگه خودم رو بیشتر جلوش سبک نکنم و عصبی از شرکتش زدم بیرون و به سمت خونه اومدم...وقتی اومدم خونه...خونه ی خودم ... پیغام گیرم رو چک کردم...آرشام برام پیغام گذاشته بود که بابا برگرد...مامان حالش خیلی بده...من نمی دونم تنهایی باید چیکار کنم به کمکت خیلی احتیاج داریم

اه نسبتا بلندی کشید،قبل از اینکه شروع کنه ادامه حرفاش رو عزیز با نگرانی پرسید:

:-خدا مرگم بده مادر...آرزو چش بود؟مریض شده بود؟...چرا به ما چیزی نگفتی؟

عزیز با نگرانی و من و مامانم با نگاهی پرسش گر داشتیم به عمو نگاه می کردیم و منتظر جوابی ازش بودیم...اونم زیاد ما رو منتظر نداشت و اینطوری جواب داد:

-آره متاسفانه آرزو مریض بود...یه مریضی بد...اول فکر نمی کردم خیلی موضوع جدی باشه...فکر کردم چون بالاخره آرشام دست تنهاست هول کرده و به تقلا افتاده...ولی با

زنگ های پی در پی که بهم می زد فهمیدم انگار موضوع واقعا جدیه...درست همون موقع ها دیگه اوضاع ما و شرکت به بدترین جای خودش رسیده بود...چک ها یکی یکی داشت برگشت می خورد...و همه چی به بدترین شکل داشت ادامه پیدا می کرد...من از اوضاع اینجا تا اونموقع چیزی به آرشام و آرزو نگفته بودم...واسه همینم بعد از اینکه فهمیدم حال آرزو خیلی بده.. از اینکه چیزی به آرشام بگم خودداری کردم و درست یک هفته قبل از دستگیری شاهین مجبور شدم برگردم...باور کنید فکر نمی کردم کار به حبس شاهین بکشه...قرار هم نبود که برنگردم...به خیال خودم گفتم فوقش سر یکی دو هفته دوباره بر می گردم و به اوضاع اینجا رسیدگی می کنم...ولی افسوس که نتونستم و بار همه چی افتاد رو دوش شاهین...بلیط گرفتم و بی خبر خودم رو رسوندم لندن...وقتی رسیدم اونجا

انگار نتونست خودش رو نگه داره چون خیلی تند اشک هایی رو که از چشمش می خواست روون بشه رو گونه هاش رو کنار زد و ادامه داد:
-وقتی رسیدم اونجا...آرزو بستری شده بود...با دیدنش، داغون بودم، داغون تر هم شدم..

.حدود سه ماه بود که ایران مونده بودم و درست و حسابی به جز زنگ

هایی که ارشام به من می زد از شون خبری نداشتیم...انقد درگیر شده بودم که توی این سه ماه فقط تونستم یکی دوبار با آرزو حرف بزنم...در واقع از حال خرابش اصلا خبری نداشتیم... وقتی دیدم اونجوری بی جون وبا حال خراب و گونه های گود رفته روی تخت بیمارستان خوابیده زانو هام سست شد...یک آن با خودم گفتم چی شده که خدا داره تموم زندگی منو این جور زیر و رو می کنه؟

عزیز دیگه طاقت نیورد و با اضطراب کامل ازش پرسید

:-جونم رو به لبم رسوندی شوکت...آخه آرزو چش شده بود؟

عمو آهی کشید وبا صدای لرزون ادامه داد:

:-سرطان خون...آرزو مبتلا به سرطان شده بود اونم از نوع بدخیمش

یهو عزیز محکم با دست زد تو صورتش و گفت:

-خدا مرگم بده...آخه چرا به ما هیچ خبری ندادی تو اون موقع پسرم؟

باورم نمی شد...سرطان خون؟...همیشه از سرطان یه غول خورنده تو

ذهنم ساخته بودم...که اگه کسی بهش مبتلا بشه...نمی تونه سالم در

بره...بدترین بیماری که تو ذهنم سراغ داشتیم سرطان بود...باورم نمی شد

زنِ عمو بهش مبتلا شده باشه...عمو معلوم بود حالش خیلی بده...انگار با

یادآوری اون لحظه ها داشت با خودش عذاب بدی رو حمل می

کرد...همون موقع ارشام رو به عمو گفت:

-بابا اگه حالتون خوب نیست دیگه ادامه ندید لطفا...می ترسم حالتون باز

بد بشه ...استرس و ناراحتی اصلا واستون خوب نیست
عمونه بابا...بزار بگم...بزار بگم و خلاص شم...خسته شدم دیگه انقد به
شکل یک آدم ترسو،بزدل و گناه کار قضاوت شدم
بابا با کلی تاسف داشت به عمو نگاه می کرد...البته تاسفی که بوی غم و
ناراحتی داشت ...چهره ی مامان هم کلا بهم ریخته بود...معلوم بود اونم
این قضیه رو نمی دونسته...نگاهم به عزیز افتاد قطره های اشک روی
صورت سفید و ماهش روون شده بود...خداجون چه شبی بود امشب...از
صبح بهم گفتن خیره...کجاش خیر بود؟...داشت کلی چیز برامون روشن
می شد،که لحظه به لحظه بیشتر ناراحتمون می کرد...از جام بلند شدم
و بدون حرف به سمت آشپزخونه رفتم... از ته دلم واسه زنِ عمو ناراحت
بودم...الان زیاد برام فرقی نداشت که این زن،زنِ همون آدمیه که باعث و
بانی تمام مشکلات زندگیمون می دونمش،مبتلاشدن هر کسی به این
بیماری می تونست من رو همین قدر ناراحت کنه...چند قالب یخ تو پارچ
شیشه ایی و گردِ عزیز ریختم و روشم آب گذاشتم...سینی فلزی و
مستطیلی رو هم که دسته های طلایی داشت از توی کابینت بیرون
کشیدم و با گذاشتن چند تا لیوان شیشه ای به همراه پارچ آب،توی
سینی...دوباره به سمت پذیرایی حرکت کردم... مامان کنار عزیزرفته بود
و داشت آرومش می کرد...طفلک خیلی ناراحت شده بود و داشت اشک
می ریخت...سینی رو روی میز وسط سالن پذیرایی گذاشتم و یه لیوان
آب ریختم و برای عزیزبردم...به زور چند قُلپ به خوردش دادم و لیوان رو

روی عسلی کنار دستش گذاشتم... مامانم بهم گفت خودش کنارش و من برم بشینم... آرشام هم توی لیوان آبی که بغل دست عمو بود دوباره برای اون آب ریخت و اونو به سمتش گرفت... عمو هم بعد از خوردن آب با اینکه معلوم بود خودش هم خیلی دمغه گفت:

-ببخشید عزیز خیلی ناراحت کردم امشب... تورو خدا ببخش منو وقتی جوابی از عزیزنشنید ادامه داد:

-خیلی حالم بد بود... در واقع بدترم شدم... نمی دونستم چی قراره بشه و چی قراره سرم بیاد... با دکترش حرف زدم... ولی هیچ جواب خوش حال کننده ای بهم نمی داد... گفت سرطانش از نوع بدخیمه... باید عمل بشه... ولی شانس زیادی برای بهبودیش نیست... دیر متوجه شدیم و خیلی پیشرفت کرده... قبلا آرزو مدام سرگیجه داشت و بی حال بود... ولی هیچ وقت جدیش نمی گرفت و دکتر نمی رفت و با مسکن خودش رو آروم می کرد... فکر چاره نکرده بودیم که حالا بیماریش به اینجا رسیده بود... خلاصه دکتر خیلی بهمون سفارش کرد که کنارش باشیم و از لحاظ روحی باید خیلی امیدوارش کنیم... این تنها کمک و بیشترین کمکی هست که از دست ما بر میاد... نمی دونستم دیگه چیکار کنم... از اون طرف اوضاع شرکت اینطور بود... از طرفی دیگه آرزو داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد... نمی تونستم تنه اش بزارم... انقدر هم اوضاع اینجا بد بود و همه ناراحت و گرفتار... که جرأت نمی کردم زنگ بزنم و به کسی چیزی بگم... با خودم می گفتم همه اونجا ناراحتن... من دیگه نمک به

زخمشون نپاشم... آرشام اون موقع اونجا بود، می دید که چقدر حالم
بده... ولی اون موقع فقط 17 سالش بود... چطور می تونستم با یه پسر
نوجوون چیزی رو درمیون بزارم... خصوصا وقتی خودش هم به درد و
عذاب بیماری مادرش گرفتار بود... خیلی روزای بدی بود و سخت می
گذشت... حال آرزو روز به روز بدتر می شد و کاملا ضعیف شده بود... واقعا
نمی تونستم تنهانش بزارم... وگرنه به روح آقا چون قسم می خواستم
برگردم... می خواستم همراه شاهین با هم مشکلات رو حل
کنیم... خصوصا اینکه من خودم رو مقصر می دونستم... چون من استارت
این شراکت رو زده بودم... و دور از حدس نبود که اون مخبریه از خدا بی
خبر پشت ورشکستگی ما تقصیر کار باشه... می خواستم از لندن برگردم و
برم دنبال کارای شرکت... ولی نمی شد... باید کنار آرزو می موندم... اون
موقع که من رفتم خبر نداشتم که شاهین رو دستگیر کردن... دو هفته
بعد تونستم با ایران تماس بگیرم و متوجه ماجرا شدم...

حال همه خیلی بد بود... صدای فین فینای عزیز تنها صدایی بود که به
گوش می رسید... بی صدا اشک می ریخت و مامانم کنارش دستاشو
گرفته بود، با فشارای آروم روی دستاش معلوم بود سعی داره آرومش
کنه... فضا سنگین و ناراحت کننده بود... تقریبا دو سه دقیقه عمو ساکت
بود و بعدش دوباره شروع کرد به گفتن ادامه ماجرامثل کسی بود که داره
حرفاش رو توی ذهنش مرتب می کنه.

-وقتی شنیدم که شاهین رو دستگیر کردن انگار گذاشتم توی یه
سخره ی یخی...دستام و پاهام خشک شده بود و ازسرماشون مثل یخ
بودن...درست زمانی تونسته بودم تماس بگیریم که آرزو اولین عملش رو
انجام داده بود...یعنی تازه فرصتش رو پیدا کرده بودم...که فهمیدم
شاهین رو دو هفتس دستگیر کردن...غربت...تنهایی...زن مریضت...پسر
نوجوون تنهاتر از خودت..خانواده ای که داری و اون سر دنیا دارن تاوان
ندونم کاری تو رو پس می دن...بخدا که به جرات میگم بدبختانه ترین
حال دنیاس...دستم که از شرکت و ایران کوتاه بود...تنها کاری که تونستم
بکنم تو اون شرایط این بود که با یکی از دوستای قدیمی اقاچون که
ساکن آمریکا بود تماس بگیرم...همونی که پسرش کار وکالت شاهین رو
به عهده گرفت ...دورادور شنیده بودم که پسرش وکیل خبره و زبردستی
تو آمریکاس...باهاش تماس گرفتم و بعد از گفتن همه ماجرا البته به جز
قضیه آروز ازش خواهش کردم که واسه کمک به شاهین کاری بکنه و
ازپسرش بخواد تا وکالت شاهین رو به عهده بگیره...اونم از اونجایی که با
آقاچون مثل برادر بودن روی من رو زمین ننداخت و ازپسرش خواست و
برای کمک اومد ایران...البته می دونم که دوسال بی خودی زندانی
کشیدی شاهین...می دونم که تاوان ندونم کاری من رو پس
دادی..شرمندتم...شرمندتم که توی اون اوضاع کمک بیشتری بهت
نکردم...

اینارو رو به بابا و و با صدای بغض داری گفت...خدا به خیر کنه امشب رو
حالمون بد گرفته شده بود...نمی دونم چرا انقد دلم برای عمو سوخت...با
اینکه با خودم گفتم هیچ وقت نمی بخشمش...ولی نمی تونستم بی
تفاوت باشم نسبت به چیزایی که داشتم می شنیدم...شاید اگه هر خوبه
دیگه هم بود کنار زنش می موند...یعنی باید می موند...توی اون شرایط
بد چطور می تونست تنهانش بزاره...نتونستم دیگه طاقت بیارم و بی مهابا
پرسیدم:

-زن عمو چی شد؟ اصلا الان چطورن؟
عمو:

-آرزو به جز اون عمل چهارتا عمل خیلی سخت دیگه هم انجام داد...رُک
بگم...دیگه هیچ امیدی برای بهبودیش نداشتم...فکر می کردم تمام اینا
بی خودیه...و فقط داره بدن آرزو رو نحیف تر و رنجور تر می کنه...بدی
دیگه این بود که...نمی شد با فاصله ی کوتاه آرزو رو عمل کنن...و شانس
هر عمل بعدیش بستگی داشت به این که آرزو بتونه دووم بیاره و زنده
بمونه...تنها کاری که تونستم بکنم توی اون زمان این بود که محبتم رو
بهش چندین برابر کنم و کنارش باشم...البته آرشام هم خیلی تو دادن
روحیه به آرزو کمک می کرد...بیماریش چهارسال طول کشید...و ما سه
نفر بدون اینکه هیچ کسی کنارمون باشه با بیماریش جنگیدیم دوماه بعد

از آخرین عملش...به طور شگفت آروی پزشک معالجش گفت که تمام آثار سرطان از توی بدنش از بین رفته...

اشکایی که روی گونش روون شده بود رو کنار زد و ادامه داد:

-توی اون چهار سال شد دومین خبر و بهترین خبر خوشی که تونستم بشنوم که اولیش آزادی شاهین از زندان بود و دومیش هم خوب شدن آرزو...تا مدتی که باورم نمی شد...ولی کم کم باور کردم...باورم شد که آرزو بازم تونسته سلامتی خودش رو به دست بیاره و دوباره می تونه زندگی نرمالی داشته باشه...بعد از اون همه سختی و دردی که کشیده بود...خود پزشکش هم می گفت زنده موندنش تا اونروز و از همه عجیب تر بهبودیش فقط می تونه معجزه باشه...

بعد از اینکه عمو اون حرف رو زد یهو عزیز با صدای بلند زد زیر گریه و چند بار پشت سر هم گفت خداروشکر...دروغ نگم منم توی دلم خیلی خوشحال شدم که بهبود پیدا کرده... ولی سعی می کردم قیافه ی بی تفاوتی نسبت به خودم بگیرم...از گریه عزیز عمو خیلی به درد

اومد...جوری که از جاش بلند شد و به سمت عزیز رفت...مامان از کنار عزیز بلند شد و جای خودش رو به عمو داد...بعدم اومد کنار من نشست از چهرش می تونستم بخونم اونم خیلی ناراحته...درسته با زن عمو یا به قول معروف جاریش رابطه ی خیلی نزدیکی نداشته ...ولی به نظرم این بیماری و زجری که بیمار می کشه می تونه هرکسی رو به درد بیاره ...

بابا و آرشام همچنان ساکت بودن و حرفی نمی زدند...عمو در حالی که دستای عزیز رو گرفته بود روشن بوسه ای زد و گفت:

-ببخش من رو تورو خدا عزیز..می دونم برات بچه ی خوبی نبودم...از یه جایی به بعد اصلا کلا نمی تونم بگم که بچت بودم...اونجوری که من تورو تنها گذاشتم تو اون مصیبت لیاقت ندارم خودم رو پسرت بدونم عزیز در حالی که هنوز اشک می ریخت گفت:

-نه پسرم نگو اینو...خداشاهده توی این چند سال شبی نبوده که برای تو و زن و بچت دعا نکنم...نبوده که از خدا سر هر نمازم عاقبت به خیری شماهارو نخوام...مگه میشه مادری از بچش بگذره...فقط دلگیر بودم ازت مادر...دلم می خواست ازت خبری داشته باشم...من که نمی دونستم آرزو مریض شده...آخه از کجا می دونستم.

وای خدا الان دیگه اشکم در میومد...انگار نشسته بودم تو مجلس عزا دور از جونمون...هی اشک اشک...قبول دارم موقعیت سختی بود...ولی کاش یکی پیدا می شد این اوضاع رو یکم درست و درمون می کرد...به بابام نگاه کردم که انگار از تو چشمام حرف توی دلم رو خوند بابا:

-خیلی خب مادر من بسه دیگه گریه نکن تورو خدا...حالا که خدا روشکر

آرزو حالش خوب شده...دیگه ناراحتی نداره باید خوشحال باشی
که، شوکت و نوت آرشام هم که کنارتن ... ایشالا سر فرصت مناسب آرزو
رو هم می بینی...دیگه روزای سخت گذشته...باید سعی کنیم از این به
بعد با آرامش زندگی کنیم

با گفتن این حرفا مثل اینکه عزیز هم آروم تر شد چون اشک هاشو پاک
کرد و یه بوسه روی سر عمو شوکت زد وهمدیگرو بغل کردن...خداروشکر
مثل اینکه قضیه ختم به خیر شد...بعد هم مامان از جاش بلند شد
وگفت:

-من برم یه چایی تازه دم درست کنم فکر کنم همه بهش نیاز داریم...
که بابا هم در جوابش گفت:

-فکر خوبیه...بریم منم پاهام خشک شد دوساعته همیجوری نشستم می
دونید که عادت ندارم زیاد بشینم پاهام می گیره...چایی رو بزار رو دم
بریم توی حیاط یه قدمی بزنی

و اینطوری بابا و مامان از پذیرایی خارج شدن...عزیزو عمو شوکت هم
داشتن آروم باهم صحبت می کردن...حوصله کنجاوی کردن رو نداشتم
و گذاشتم مادر پسری واسه خود شون گپ بزنی...موندیم من و
آرشام...تقریبا ده دقیقه ای بود که ما هم ساکت همونجا نشسته
بودیم...عجیب بود زیاد حرف نمی زد...قبلنا تا جایی که یادمه بیشتر
حرف می زد...ولی اونم بیشتر با پویان... کلا به نظرم از همون بچگیش
مغرور بود...حرف می فروخت...والا...الانم که انگار نه انگار من اینجا

نشستم تو سرم پر از سواله...داشتم کم کم بیخیال این می شدم که
ممکنه حرف بزنه...که جفت پا اومد تو تصوراتم...یهو سرشو آورد بالا و
غافلگیرم کرد...آه خیلی ضایع شد...حالا فکر کرده زُل زده بودم بهش و
کشته مرده ی چشم و ابروشم...خودمو نباختم و صورتمو چرخوندم طرف
عمو و عزیز...که اونم بیشتر نامردی نکرد وبالاخره صداش دراومد:

-خب پناه تو چطوری؟

هه تازه یادش اومده حال و احوال کنه اقا

-ممنون...به خوبی شما!

کاملا تیکه وار باهاش حرف زدم و قطعا انقد خنگ نبود که متوجه
نشه...ولی همچنان نگاش نمی کردم و بیشتر سرم متمایل به پایین
وسمت میز جلوی پام بود که روش ظرف میوه و چندتا بشقاب چینی گل
داره مخصوص عزیز، و جعبه ی چاقوهای میوه بود.

حال همه خیلی بد بود...صدای فین فینای عزیز تنها صدایی بود که به
گوش می رسید...بی صدا اشک می ریخت و مامانم کنارش دستاشو
گرفته بود، با فشارای آروم روی دستاش معلوم بود سعی داره آرومش
کنه...فضا سنگین و ناراحت کننده بود...تقریبا دو سه دقیقه عمو ساکت

بود و بعدش دوباره شروع کرد به گفتن ادامه ماجرا مثل کسی بود که داره حرفاش رو توی ذهنش مرتب می کنه.

-وقتی شنیدم که شاهین رو دستگیر کردن انگار گذاشتنم توی یه سخره ی یخی...دستام و پاهام خشک شده بود و ازسرماشون مثل یخ بودن...درست زمانی تونسته بودم تماس بگیریم که آرزو اولین عملش رو انجام داده بود...یعنی تازه فرصتش رو پیدا کرده بودم...که فهمیدم شاهین رو دو هفتس دستگیر کردن...غربت...تنهایی...زن مریضت...پسر نوجوون تنهاتر از خودت..خانواده ای که داری و اون سر دنیا دارن تاوان ندونم کاری تو رو پس می دن...بخدا که به جرات میگم بدبختانه ترین حال دنیاس...دستم که از شرکت و ایران کوتاه بود...تنها کاری که تونستم بکنم تو اون شرایط این بود که با یکی از دوستای قدیمی آقاچون که ساکن آمریکا بود تماس بگیرم...همونی که پسرش کار وکالت شاهین رو به عهده گرفت ...دورادور شنیده بودم که پسرش وکیل خبره و زبردستی تو آمریکاس...باهاش تماس گرفتم و بعد از گفتن همه ماجرا البته به جز قضیه آروز ازش خواهش کردم که واسه کمک به شاهین کاری بکنه و ازپسرش بخواد تا وکالت شاهین رو به عهده بگیره...اونم از اونجایی که با آقاچون مثل برادر بودن روی من رو زمین ننداخت و ازپسرش خواست و برای کمک اومد ایران...البته می دونم که دوسال بی خودی زندانی کشیدی شاهین...می دونم که تاوان ندونم کاری من رو پس دادی..شرمندتم...شرمندتم که توی اون اوضاع کمک بیشتری بهت

نکردم...

اینارو رو به بابا و و با صدای بغض داری گفت...خدا به خیر کنه امشب رو
حالمون بد گرفته شده بود...نمی دونم چرا انقد دلم برای عمو سوخت...با
اینکه با خودم گفتم هیچ وقت نمی بخشمش...ولی نمی تونستم بی
تفاوت باشم نسبت به چیزایی که داشتم می شنیدم...شاید اگه هر خوبه
دیگه هم بود کنار زنش می موند...یعنی بایدم می موند...توی اون شرایط
بد چطور می تونست تنهانش بزاره...نتونستم دیگه طاقت بیارم و بی مهابا
پرسیدم:

-زن عمو چی شد؟ اصلا الان چطورن؟

عمو:

-آرزو به جز اون عمل چهارتا عمل خیلی سخت دیگه هم انجام داد...رُک
بگم...دیگه هیچ امیدی برای بهبودیش نداشتم...فکر می کردم تمام اینا
بی خودیه...و فقط داره بدن آرزو رو نحیف تر و رنجور تر می کنه...بدی
دیگه این بود که...نمی شد با فاصله ی کوتاه آرزو رو عمل کنن...و شانس
هر عمل بعدیش بستگی داشت به این که آرزو بتونه دووم بیاره و زنده
بمونه...تنها کاری که تونستم بکنم توی اون زمان این بود که محبتم رو
بهش چندین برابر کنم و کنارش باشم...البته آرشام هم خیلی تو دادن
روحیه به آرزو کمک می کرد...بیماریش چهارسال طول کشید...و ما سه
نفر بدون اینکه هیچ کسی کنارمون باشه با بیماریش جنگیدیم دوماه بعد

از آخرین عملش...به طور شگفت آروی پزشک معالجش گفت که تمام آثار سرطان از توی بدنش از بین رفته...

اشکایی که روی گونش روون شده بود رو کنار زد و ادامه داد:

-توی اون چهار سال شد دومین خبر و بهترین خبر خوشی که تونستم بشنوم که اولیش آزادی شاهین از زندان بود و دومیش هم خوب شدن آرزو...تا مدتی که باورم نمی شد...ولی کم کم باور کردم...باورم شد که آرزو بازم تونسته سلامتی خودش رو به دست بیاره و دوباره می تونه زندگی نرمالی داشته باشه...بعد از اون همه سختی و دردی که کشیده بود...خود پزشکش هم می گفت زنده موندنش تا اونروز و از همه عجیب تر بهبودیش فقط می تونه معجزه باشه...

بعد از اینکه عمو اون حرف رو زد یهو عزیز با صدای بلند زد زیر گریه و چند بار پشت سر هم گفت خداوشکر...دروغ نگم منم توی دلم خیلی خوشحال شدم که بهبود پیدا کرده... ولی سعی می کردم قیافه ی بی تفاوتی نسبت به خودم بگیرم...از گریه عزیز عمو خیلی به درد

اومد...جوری که از جاش بلند شد و به سمت عزیز رفت...مامان از کنار عزیز بلند شد و جای خودش رو به عمو داد...بعدم اومد کنار من نشست از چهرش می تونستم بخونم اونم خیلی ناراحته...درسته با زن عمو یا به قول معروف جاریش رابطه ی خیلی نزدیکی نداشته ...ولی به نظرم این بیماری و زجری که بیمار می کشه می تونه هرکسی رو به درد بیاره ...

بابا و آرشام همچنان ساکت بودن و حرفی نمی زدند...عمو در حالی که دستای عزیز رو گرفته بود روشن بوسه ای زد و گفت:

-ببخش من رو تورو خدا عزیز..می دونم برات بچه ی خوبی نبودم...از یه جایی به بعد اصلا کلا نمی تونم بگم که بچت بودم...اونجوری که من تورو تنها گذاشتم تو اون مصیبت لیاقت ندارم خودم رو پسرت بدونم عزیز در حالی که هنوز اشک می ریخت گفت:

-نه پسرم نگو اینو...خداشاهده توی این چند سال شبی نبوده که برای تو و زن و بچت دعا نکنم...نبوده که از خدا سر هر نمازم عاقبت به خیری شماهارو نخوام...مگه میشه مادری از بچش بگذره...فقط دلگیر بودم ازت مادر...دلم می خواست ازت خبری داشته باشم...من که نمی دونستم آرزو مریض شده...آخه از کجا می دونستم.

وای خدا الان دیگه اشکم در میومد...انگار نشسته بودم تو مجلس عزا دوراز جونمون...هی اشک اشک...قبول دارم موقعیت سختی بود...ولی کاش یکی پیدا می شد این اوضاع رو یکم درست و درمون می کرد...به بابام نگاه کردم که انگار از تو چشمام حرف توی دلم رو خوند بابا:

-خیلی خب مادر من بسه دیگه گریه نکن تورو خدا...حالا که خدا روشکر

آرزو حالش خوب شده...دیگه ناراحتی نداره باید خوشحال باشی
که، شوکت و نوت آرشام هم که کنارتن ... ایشالا سر فرصت مناسب آرزو
رو هم می بینی...دیگه روزای سخت گذشته...باید سعی کنیم از این به
بعد با آرامش زندگی کنیم

با گفتن این حرفا مثل اینکه عزیز هم آروم تر شد چون اشک هاشو پاک
کرد و یه بوسه روی سر عمو شوکت زد وهمدیگرو بغل کردن...خداروشکر
مثل اینکه قضیه ختم به خیر شد...بعد هم مامان از جاش بلند شد
وگفت:

-من برم یه چایی تازه دم درست کنم فکر کنم همه بهش نیاز داریم...
که بابا هم در جوابش گفت:

-فکر خوبیه...بریم منم پاهام خشک شد دوساعته همیجوری نشستم می
دونید که عادت ندارم زیاد بشینم پاهام می گیره...چایی رو بزار رو دم
بریم توی حیاط یه قدمی بزنیم

و اینطوری بابا و مامان از پذیرایی خارج شدن...عزیزو عمو شوکت هم
داشتن آروم باهم صحبت می کردن...حوصله کنجکاوی کردن رو نداشتم
و گذاشتم مادر پسری واسه خود شون گپ بزنی...موندیم من و
آرشام...تقریبا ده دقیقه ای بود که ما هم ساکت همونجا نشسته
بودیم...عجیب بود زیاد حرف نمی زد...قبلنا تا جایی که یادمه بیشتر
حرف می زد...ولی اونم بیشتر با پویان... کلا به نظرم از همون بچگیش
مغرور بود...حرف می فروخت...والا...الانم که انگار نه انگار من اینجا

نشستم تو سرم پر از سواله...داشتم کم کم بیخیال این می شدم که ممکنه حرف بزنه...که جفت پا اومد تو تصوراتم...یهو سرشو آورد بالا و غافلگیرم کرد...آه خیلی ضایع شد...حالا فکر کرده زُل زده بودم بهش و کشته مرده ی چشم و ابروشم...خودمو نباختم و صورتمو چرخوندم طرف عمو و عزیز...که اونم بیشتر نامردی نکرد وبالاخره صداش دراومد:

-؛ خب پناه تو چطوری؟

هه تازه یادش اومده حال و احوال کنه اقا

-ممنون...به خوبی شما!

کاملا تیکه وار باهاش حرف زدم و قطعا انقد خنگ نبود که متوجه نشه...ولی همچنان نگاش نمی کردم و بیشتر سرم متمایل به پایین و سمت میز جلوی پام بود که روش ظرف میوه و چندتا بشقاب چینی گل داره مخصوص عزیز، و جعبه ی چاقوهای میوه بود.

-همیشه وقتی با کسی حرف می زنی یه جای دیگه رو نگاه میکنی؟
چی شد؟! این الان با من بود؟ حق به جانب صورتمو آوردم بالا و نگاش کردم

-معلومه که نه وقتی طرف صحبتتم برام مهم باشه بهش نگاه میکنم

انتظار داشتم جا بخوره و از این طرز حرف زدنم بهش بر بخوره...ولی با کمال تعجبم خیلی خونسرد پاشو گذاشت رو اون یکی پاشو زُل زُل منو نگاه می کرد...الان تازه تونستم قیافشو درست بررسی کنم...ته ریش داشت و قیافش واقعا با قبلا خیلی فرق کرده بود...برعکس من که همون شکلی از کوچیکیم فقط رشد کرده بودم و قیافم عین بچگیم بود...صورت نسبتا کشیده...موهای مشکی که رو به بالا مرتب شده بودن و کاملا برق تافت وژل مویی که بهش زده بود حس میشد...پوستش تقریبا سفید بود ولی نه زیاد...وچشمای عسلی که میتونست بیشترین وجه تشابهش با زن عمو باشه...مژه های پُر و ابروهای نسبتا پهن و مشکی که دیگه زیادی مشکی بود و کاملا تضادش با رنگ چشماش حس می شد... لبای گوشتی و متناسب با فرم صورتش...هه معلوم نیست با همین قیافه و دکُ پز چند تا رو زیر سر داره...ناخودآگاه یه پوزخند اومد رو لبم که انگار خوب تکمیل کننده ی حرفم بهش بود...دست خودم نبود هیچ وقت با پسرا جز پویان رابطه خوبی نداشتم و اکثر مواقع ازشون فراری بودم...شاخ تو شاخ شدن ما بیشتر از این طول نکشید و مامان با سینی چای به همراه بابا اومدن تو پذیرایی ما هم نگاهمون و از هم برداشتیم و مامان مشغول تعارف کردن چای ها شد...بعد از خوردن چای ها یه نگاه به ساعت انداختم...خیلی سرم درد می کرد...امروز اصلا استراحت درست و حسابی نداشتم ... اوه! ساعت 2:30 صبح بود...چه زود گذشته بود... اما هنوزم داستان عمو ادامه داشت.

تقریبا هر خوبه دوباره سر جای خودش نشست... من که داشتم از خستگی می مردم... ولی هنوز قسمت هایی از ماجرا مونده بود... دعا دعا می کردم عمو سریع حرفاش رو بزنه... انقدر خسته بودم که حتی نمی تونستم بعد از تموم شدن امشب بشینم به چیزایی که شنیدم فکر کنم و حضمشون کنم... تازه هنوز معلوم نبود، قراره چه چیزای جدیدی رو بشنویم... طولی نکشید که عمو بخش پایانی حرفاش رو شروع کرد.

-بعد از بهبودیه آرزو، تصمیم گرفتیم که برای همیشه به ایران برگردیم. می خواستم پیام و هرطوری که شده اون جاخالی دادن هام رو جبران کنم. آرزو خودش هم خیلی دوست داشت برگرده و اینجا ادامه ی زندگیش رو بگذرونه، یه جورایی از اونجا و از غربتی که داشتیم انگار دلش لرزیده بود. تنهایی که اونجا احساس کرد باعث شد که آرزو از من هم بیشتر دلش بخواد که به ایران برگردیم، بالاخره اینجا شما رو داشتیم ولی اونجا چی؟ سخت بود خیلی سخت ولی آروم و به کمک مشاور، کم کم جریانات رو برای آرزو هم تعریف کردم. وقتی شنید خیلی ناراحت شد و تا مدت زیادی تو فکر بود و بعدش اصرار هاش برای برگشت به ایران بیشتر شد؛ با آرشام کار هامون رو راست و ریست کردیم و الانم چند ماهی هست که برگشتیم. بعدشم که دیگه می دونید... تلاش های من واسه صحبت کردن با شاهین و نتیجش هم شد ملاقات امشب. به عنوان

آخرین حرفام فقط این رو بگم؛ اینارو نگفتم که به خاطر دلسوزی من رو ببخشید! می دونم خطای بزرگی کردم ولی واقعا الان اینجام تا هر کاری که از دستم بر میاد رو انجام بدم و قول مردونه بدم که دیگه یک دقیقه هم شاهین رو تنها نزارم. هر کاری هم بخواد بکنه همراهیش می کنم. از شکایت گرفته و دنبال مخبری رفتن تا هرچی تا حتی پای مرگ!

عزیز: خدا نکنه مادر این چه حرفیه! خدا حفظ کنه تو و شاهین رو اول برای زن و بچه هاتون بعد هم برای من. ایشالا که خدا به هر دوتون عمر طولانی و با عزت بده، اون مخبریه از خدا بی خبر هم تاوان تمام کارهاتش رو پس بده.

بعد از گفتن این حرفا عمو اینا کم کم از جاشون بلند شدن و عزم رفتن کردن. عزیز کلی به عمو سپرد تا حتما زنعمو رو با خودش به اینجا بیاره، بعدشم عمو و آرشام به نوبت با عزیز بابا، مامان و من خداحافظی کردن و رفتن. ده دقیقه بعد هم مامان و بابا از من و عزیز خداحافظی کردن و به خونه برگشتن. خیلی خسته شده بودیم هم از نظرذهنی هم جسمی، از عزیز خاستم بیخیال جمع و جور کردن بشه تا فردا صبح خودم پاشم و کمکش کنم. خدا روشکر فردا صبح کلاس نداشتم و لازم نبود کله ی صبح از خواب بیدار شم و وقت داشتم واسه کمک کردن به عزیز! صورتشو بوسیدم و به اتاق خوابم پناه بردم. سریع یه دست لباس راحتی از کمد بیرون کشیدم و لباسمو عوض کردم بعدشم خودم رو ول دادم روی تخت و پاهامو زدم به دیوار، باوجود خستگی زیادی که داشتم و فکر

می کردم اگه به تخت برسم بیهوش می شم، گیر کرده بودم وسط چیزایی که شنیده بودم، به کلی اتفاق که افتاده بود و تو بی خبریش بودیم! ذهنم خیلی شلوغ پلوغ بود؛ همه حرفایی که عمو زد... درد ورنجی که اونم تنهایی تحمل کرده بود کم چیزی نبود! با اینکه فکر نمی کردم هیچ چیزی نمی تونه منو قانع کنه واسه قبول کردن هر دلیلی از طرف عمو، راستش امشب یکم به خودم لرزیدم. واسه چند لحظه خودم رو جای اون گذاشتم؛ منم بودم همسر رو تو اون شرایط تنها نمی زاشتم! هیچ خوبه این کار رو نمی کرد ولی هنوزم از ته دلم نمی تونستم بگم که جایی واسه ی بخشش و فراموش کردن اون همه درد ورنج هست یا نه! خودمون کم بدبختی نکشیده بودیم. پاهامو از رو دیوار پایین کشیدم و خزیدم زیر پتو، طولی نکشید که خوابم برد.

با کسالت بدنم رو یه کش دادم و روی تختم که از حالت یک نفره کمی هم بزرگتر بود یه غلط خوردم... بزور چشمام رو باز کردم و به ساعت روی عسلی کنار تختم که کج و کوله هم بود یه نگاهی انداختم... اوه اوه ساعت 12 بود... چقدر خوابیده بودم... به زور روی تخت نشستم... خیلی تشنم بود ولی دیشب از بس خسته بودم یادم رفته بود تا با خودم یه لیوان آب بیارم... طبق عادتم دمپایی های مخملیم رو پوشیدم و به سمت پایین رفتم... چند باری عزیز رو صدا زدم ولی خبری نشد... ظاهرا برای خرید

سبزی یا میوه ای چیزی بیرون رفته بود... من همیشه بهش میگم بگو
من بخرم تا با این پای دردت بیرون نری...ولی کو گوش شنوا... البته خب
طفلی هم حق داشت...حتما حوصلش سر رفته دیگه...خیر سرش یه نوه
داره که پیشش زندگی می کنه...یا کلاس و بیرونه یا خوابه...از تو یخچال
بطری آب رو بیرون اوردم و همین جوری سر کشیدم...الان اگه مامان بود
کلی بهم تشر می زد...خب خدایی لذتی که تو آب خوردن از بطری
هست تو لیوان نیست دیگه...بطری رو سر جاش گذاشتم و یه نگاه به
اطراف انداختم...خاک بر سرت پناه مصلا می خواستی بیدار شی به عزیز
کمک کنی خونه رو مرتب کنه...همه جا مثل آینه برق می زد...فقط
گمون کنم جارو نزده بود...واسه همین جارو برقی رو اوردم و حسابی حال
و پذیرایی رو جارو زدم...جارو زدنم خیلی طولی نکشید و اون رو سر جاش
برگردوندم...صدای قار و قور شکمم تحریکم کرد که دوباره برم سر وقت
یخچال...در یخچال رو باز کردم و از توش مربا و خامه رو بیرون
کشیدم...نون تست رو از روی سبد مربعی روی میز که توش هم یه پارچه
چهارخونه ی کرم قهوه ای داشت بیرون اوردم و تمام و کمال روش رو از
خامه سفید رنگ پر کردم...بعدم مربای آلبالوی قرمز رنگ رو بهش اضافه
کردم و فرستادم توی شیکم مبارک...به همین بسنده کردم چون بدموقع
بود و اگه بیشتر ازاین می خوردم دیگه میلی به ناهار نداشتم و دوست
نداشتم عزیز مجبور شه نهارشو تنهایی بخوره...آخ آخ الان باز اگه پویان
بود یه تیکه ای چیزی بهم مینداخت...که توانقد چیزای چرب و چیلی

میخوری چرا چاق نمیشی...راست می گفت ها بابا که لاغر نبود... مامانم که توپر بود...پس من به کی رفتم خدا می دونه...اصلا گاهی توهم می زنم نکنه من و از پرورشگاه آوردن؟!...خب والا چطوری انقد لاغرم پس؟!...بالاخره ادم یا به باباش میره یا به مامانش عمو و خاله وعمه و اینا هم که اصلا مهم نیست!...به تصورات خودم خندم گرفت و ادامه ی تستم رو خوردم و دوباره خامه و مربا رو توی یخچال فرستادم...ولی خیلی دلم واسه پویان تنگ شده بود ها... دو ماهی ندیده بودمش...واسه دانشگاه می رفت اهواز...واسه همین زیادزیاد نمی دیدیمش ...حالا دعا دعا می کردم زود بیاد باز..کاش انتقالیش جور می شد و میومد همینجا تهران پیش خودمون...باز درسته توی یه خونه نیستم...ولی خب نزدیکیم دیگه...هر وقت دلم خواست می تونم ببینمش...پویان داداش بزرگم و میشه گفت عشق کل خاندان بود...هرچی من سرسنگین بودم با همه... برعکس اون خودش رو تو کوتاه ترین زمان ممکن تو دل همه جا می کرد...واسه همین از خانواده مادری گرفته تا پدری همه عاشقش بودن...هم اخلاق داره هم قیافه..حالا من قیافه رو که خدا روشکر دارم ولی اخلاق و نه!...البته از نظر خودم ها...ولی خب خیلی ها هم هست این مدلی رو دوست دارن دیگه!...بعد از خوردن از دید خودم صبحانم از در آشپزخونه بیرون اومدم که صدای تلفن بلند شد...رفتم سمتش گوشه رو برداشتم حتی حال نداشتم شماره رو نگاه کنم:

-بفرمایید؟

-اوه مای گاد!منزل خانم لطفی؟

وای خدا صدای ارغوان بود چقد دلم واسش تنگ شده بود.

-وای سلام ارغوان...تویی؟

-نه...عمته!

-آه که عمه هم ندارم عمم باشه.

خنده ای کرد و جواب داد:

-آخه بی معرفت...هیچ معلومه کجایی؟...قرار بود تو این هفته یه سر بهم

بزنی

روی مبل ولو شدم و با خستگی تمام گفتم:

-وای ارغوان نمی دونی...انقد چیزا هست که می خوام واست تعریف

کنم...تازه دیروزم خواستم پیام پیشت ولی نشد.

-دوست ما رو باش...هنوز نیمچه ارتیستی انقد کلاس می زاری...وای به

حال اینکه حالا معروفم بخوای بشی.

-بابا کلاس کدومه...اصن اینطوری نمی تونم واست تعریف کنم....من

امروز یونی کلاس ندارم...فقط باید برم تمرین...پاشو بیا اینجا...تا عصر

کلی وقت داریم واسه حرف زدن.

-راحت باش ها واسه خودت بپر و بدوز...من دانشگاهم...دیر می شه

بخوام پیام طرفت.

-نه کجا دیر می شه تمرین منم عصره...بیا با هم ناهار میخوریم و بعدش حرف می زنیم.

-خبیب...حالا که ناهار در کاره و انقدم اصرار میکنی باشششه.
-ای جلب.

-فقط عشقم ناهار چی دارید؟

-کوفت،میل داری؟

-خیلی بی شخصیتی پناه خیلی،ناسلامتی داری هنرمند این مرزو بوم می شی یکم مردم دار و با احترام باش.

-همینم مونده تو بگی من چطوری باشم.

-یعنی من کشته مرده ی اون اخلاقتم، طرفای ساعت 2 پیشتم...قشنگ میز رو بچینی که می خوام شکم مبارکم رو از غذای خوشمزه ی عزیزجانمان پر کنم

-امر دیگه نباشه خانم؟

-قربون شما نه مرسییی...بای بای.

این و گفت و سریع قطع کرد...لوس بی مزه...می دونست گوشی رو نگه داره یه وحشی چیزی بارش می کنم...تلفن رو سر جاش گذاشتم...همون موقع صدای در سالن پذیرایی اومد...فکر کنم عزیز بود...به سمت در رفتم...بله خودش بود دستشم دوتا پاکت بزرگ پر از چیز میز بود...به حالت دو رفتم سمتش و پاکت ها رو از دستش گرفتم

-سلام قربونت برم...اینا چیه دستت...تو می تونی اینارو بلند کنی؟...چرا بیدارم نکردی باهات پیام؟

-نه مادر کجا با من بیای دیشب حسابی خسته شدی گفتم حالا دانشگاه هم نداری یکم بیشتر بخوابی.

اووف بازم یاد دیشب افتادم...سکوت کردم و چیزی نگفتم...بسته هایی که دست عزیز بودن رو به سمت آشپزخونه بردم...از همونجا به عزیز گفتم تو حال بشینه تا براش یه چایی ببرم ...بعد از بردن چایی برای عزیز...سعی کردم این فکر مشغول رو یه جوری با کار کردن منظم تر کنم...جالبه انگار نه عزیز می خواست به این زودی راجب دیشب چیزی بپرسه... نه اینکه خودم دلم می خواست حرفی بزنم...میوه هارو شستم و توی یخچال جا دادم...بقیه موادم تو کابینتا و بقیه ی قفسه های آشپزخونه چپوندم...از آشپزخونه اومدم بیرون و رو به عزیز که مشغول تماشای تلویزیون شده بوده بود گفتم:

-جانم مادر.

-ارغوان زنگ زد...گفت واسه ناهار میاد اینجا.

-بیاد مادر جون...خیلی وقته ندیدمش دلم واسش تنگ شده...قدمش روی چشم...پس من پاشم یه ناهاری براتون آماده کنم.

-آی قربون دستت...نمی خواستم بهت زحمت بدما...ولی خب می دونی که ارغوان عاشق دست پخت شماست...بفهمه من چیزی درست کردم

لب نمی زنه بس که بیشعوره.

عزیز خنده ای کرد و از سر جاش بلند شد... با همون لبخندی که روی لبش بود گفت:

-نه دختر ماهم چه زحمتی داره آخه... اون وروجکم می خواد تورو اذیت کنه اینجوری میگه... وگرنه دستپخت نوه ی گل من هیچ عیب و ایرادی نداره

ریز خندیدم و گفتم:

-حالا شما هم نه که من نوتون هستم اینجوری می گین ها وگرنه

خدایی دستپختم هر که ندونه خودم میدونم چقدر افتضاحه!

یکم دیگه با عزیز شوخی کردیم... بعدش منم رفتم تا یه دوش بگیرم قبل اینکه ارغوان بیاد... چون اگه میومد انقد مشغول می شدیم که دیگه وقتی واسم نمی موند، باید یه سر و سامونی به موهای ژولیدم می دادم

همونطور که خودش گفته بود، طرفای ساعت 2 اومد... بعد از کلی خوش و بش کردن با عزیز... عزیز رفت تا به چرت ظهرش برسه و به قول خودش ما دوتا یار قدیمی رو تنها بزاره... قربونش برم بس که فهمیدس... ناهارشو زودتر خورده بود و می خواست که ما احساس راحتی کنیم... عزیز برامون یه کوکوی خیلی خوشمزه که به قول من اختراع خودش بود درست کرده بود... کنارشم ماست و سبزی و ترشی و سالادی که خودم درست

کرده بود رو روی میز چیده بودم...بعد از اینکه ارغوان دست و صورتش رو شست رفت توی اتاقم و چادر و روسریش رو گذاشت و اومد پایین توی آشپزخونه...چشمش که به میز افتاد گفت:

-اوممم...به به کوکوهای مخصوص عزیز...می دونه من عاشقشونم ها.

-آره اتفاقا بهش گفتم داری واسه نهار میای درست کرد...بیا بشین.

-دست گلش درد نکنه...وای نمی دونی قد یه فیل گشمنه.

-پس زود شروع کن که کلی حرف دارم واسه گفتن.

باشه ای گفت و سریع شروع کرد به خوردن...

ناهار رو با شوخی و تیکه هایی که ارغوان وسط غذا خوردن بهم می نداخت خوردیم... ارغوان خیلی دختر ساده و مهربون والبته خوشگل و تو

دل برویی بود...پوست سفیدی داشت... با چشم های درشت سبز رنگ و

ابروها و موهای قهوه ای، که خدادادی این رنگ بودن و به نظرم خیلی به

رنگ پوستش می اومدن...شاید از لحاظ ظاهرو پوشش خیلی شباهتی به

هم نداشتیم ها...ولی دلامون انقد بهم نزدیک بود که گاهی خودمون هم

از این همه نزدیکی تعجب می کردیم...بعد از تموم شدن نهار ظرفا رو با

هم شستیم و به سمت پذیرایی رفتیم...ازقبل روی میز رو واسه پذیرایی

آماده کرده بودم تا دوباره مجبور نشم وسط حرف زدن پاشم...فقط دو تا

چایی ریختم و کنار هم توی حال نشستیم

-خب بگو بینم پناه خانم چی شده که انقد بال بال می زنی؟

-کی؟ من؟

-ای بابا قیافت داد می زنه تا چند دقیقه دیگه حرف نزنای خدایی نکرده
یه بلایی سرت میاد.

-خیلی خب بابا، دیگه لفتش نمی دم یهو میرم سر اصل مطلب.
در حالیکه لیوان چایشو برداشت تا یه قلپ بخوره گفت:
-آره خوبه برو سر اصل مطلب.

-دیشب عمو شوکت اینا اومدن اینجا.

این جمله ی همانا... پرتاب قلپ چایی توی دهن ارغوان به سمت من
همانا

-چی گفتی؟؟!!!

-ای زهرمار... تف مالیم کردی گندت بزنی... گفتم دیگه عمو شوکت اینا
اومدن اینجا.

-بدون توجه به غرغرای من گفت:

-جون من راست میگی؟... کی؟ چجوری؟... تو دیدیش؟

منم یه نفس شروع کردم به تعریف کردن همه چیزایی که دیشب دیده و
شنیده بودم... بعد از این که حرفام تموم شد ساکت موندم و به ارغوان
نگاه کردم... انگار نمی دونست بلافاصله باید چی بگه... چند لحظه ای

سکوت کرد و لیوان چایی که از همون موقع تو دستش مونده بود و الان دیگه چایی توش یخ کرده بود و روی میز جلوی مبل گذاشت و اولین چیزی که از دهنش خارج شد این بود

-پناه حالا می خوام چیکار کنی؟

-نمی دونم ارغوان واقعا نمی دونم.

-با اون کینه ای که تو ازشون توی دلت داشتی...اصلا نمی تونم حدس

بزنم بخوام چیکار کنی!

-ارغوان تو جای من بودی چیکار می کردی؟...من تمام زندگیم به خاطر

اونا عوض شد...سالایی که می تونستم مثل همه ی دخترای هم سن

و سال خودم با خوشی و خوشحالی کنار پدر و مادرم زندگی کنم رو از

دست دادم...خونه ایی که عاشقش بودم پر از خاطره بود واسم، تو اون سال

شد برام جهنم...طوری که بعد از اینکه بازم بابا تونست اون رو بخره و

پسش بگیره، دیگه جرأت نکردم پامو توش بزارم...جایی هم پویان هم

من توش به دنیا اومدیم...از بچگی تا بزرگ شدیم توش کلی خاطره ی

ریزو درشت داریم...تا میرم اونجا...تمام گریه هام...طلبکارا...چشم غره

های همسایه ها که مثل مجرم بهمون نگاه می کردن...ماشینای پلیس و

افسری که به دستای بابام دستبند زد میاد جلوی چشمم...ببین اومدم

اینجا دارم با مادر بزرگم زندگی می کنم...گاهی وقتا توی ماه فقط یکبار

می تونم بابام و مامانم رو ببینم...فکر کنم کمترین حقم این باشه که

حداقل بتونم هرروز ببینمشون...به نظر همه خیلی گذشته...عمو مشکل

داشته که آره واقعا هم داشته...باید فراموش کرد...ولی من هنوزم دارم
تاوان پس می دم ...تاوان کاری که نه من مقصرش بودم نه حتی پدرم!
-وای توروخدا آروم باش پناه...حق داری...بخدا می فهمم چی می
گی...ولی خب با این چیزایی که تو تعریف کردی...اون بیچاره هم مجبور
بوده پیش زنش بمونه.

-این و میفهمم...و همین هم باعث شده توی این دوراهی مسخره گیر
کنم...الان نمی دونم باید ببخشم و کنار پیام با این قسمت غیر قابل پیش
بینی زندگیم یا اصلا باید چیکار کنم...از طرفی نمی تونم که با اون طرز
تفکری که قبلا نسبت بهشون داشتم ادامه بدم...چون می دونم خیلی
چیزا اون طوری که من فکر می کردم نبوده.

ارغوان اومد و کنارم نشست...دستمو تودستاش گرفت و گفت:
-پناه تو قلب بزرگی داری...این و هر کی ندونه من خوب می دونم...انقدر
قلب مهربون وبزرگی داری که بتونی به جای اون همه کدورت و
کینه...مهربونی و بخشش بزاری ...عموتم یه قربانی بوده...ممکنه با همه ی
اون حرفایی که برات زده هنوزم ته دلت اون رو مقصر بدونی...ولی واسه
ی آرامش خودتم که شده ببخشش...واسه اینکه از قراره معلوم بیشتر می
بینیش...بیشتر باهش رو به رو می شی...سعی کن ببخشیش...حتی
ممکنه زمان ببره...ولی شدنیه باور کن.

-نمی دونم...اصلا می تونم؟

یه لبخند بهم زد و گفت:

-معلومه که می تونی.

بغلش کردم...چقدر خوب بود که دوستی مثل ارغوان داشتم.

-خوبه خوبه...دیگه حالا نمی خواد واسه من احساساتی بشی که اصلا بهت نمیداد خانم آرتیست.

-یعنی تو در روز یه تیکه این مدلی به من نندازی می میری.

- آره والا می میرم.

خندیدیم...بلند شدم چایی های یخ کردمون رو عوض کردم و دوباره اومدم و پیشش نشستم.

-خب تو بگو...چه خبرا؟!...چه اتفاقی افتاده و من خبر ندارم؟

تکیشو به مبل داد و گفت:

-هیچی هفته پیش یه خاستگار داشتم.

-میگما من حدس می زنه تو آخر می ترشی.

با تعجب نگام کرد

-چطور اونوقت؟!!

-آخه اغلب اینا که زیاد خاستگار دارن بعد هیچکدوم قبول نمی

کنن...آخر سر می ترشن...دیدم که میگما...از همون دبیرستان تا باهم یه

جایی می رفتیم ده نفر آویزمون می شدن و شماره خونتون رو می

خواستن تا بیان خاستگاری...اصن کسی منو نمی دید که...منم با خودم
می گفتم دیگه باید دوستیمو باهات بهم بزنم تو داری بخت من و می
بندی.

خندید

-چی میگی تو دیوانه؟!...این رو به کسی بگو که شناسه تورو من که از
اون خاستگاری گردن کلفتت خبر دارم...همه مال ما چی چین؟!بقال سر
کوچه...بعد مال سرکار خانم،نمی دونم رئیس شرکت تأسیسات چی چیه
هلند!

-بدور از شوخی...حالا چی شد؟چی بهشون گفتی؟

-خب معلومه گفتم نه

-باز چرا؟چه عیبش بود؟

-نمی دونم...دوست نداشتم دیگه...فلا نمی خوام ازدواج کنم

-تو یه مرگت هست...حالا بین من کی گفتم

چیزی نگفت...راستش اصلا فکر نمی کردم که حالا حتما باید تو این سن

ازدواج کرد واین داستانا ولی خب با شناختی که من از ارغوان داشتم اگه

کسی که می خواست رو پیدا می کرد،ازدواج وزندگی متاهلی رو دوست

داشت واین یکی دیگه از تفاوت هامون بود،مونده بودم با این همه

خاستگار چطور حتی یکیشونم به دلش نمی نشست...نمی دونم چرا حس

می کردم کسی رو دوست داره...ولی خب چرا به من نمی گفت؟...یعنی از

من نزدیک تر مگه دیگه دوستی داشت؟... شاید هم به خاطر اون حجب و حیایی که داشت خجالت می کشید... نمی دونم!... حیف الان زیاد وقت نداشتم و باید به تمرینم می رسیدم... حالا بعدا حتما از زیر زبونش می کشم... بعد از خوردن چایی و میوه یکم دیگه چرت و پرت گفتیم و عزیز هم دیگه بیدار شد... منم تا عزیز و ارغوان یکم با هم خوش و بش کردن رفتم و حاضر شدم... ارغوان بعد از کلی دلبری کردن واسه عزیز بالاخره رضایت و داد با هم ازش خدافظی کردیم و بیرون اومدیم... تا یه مسیر با هم رفتیم و بعدم ازش خدافظی کردم و به سمت سالن تأثر رفتم... ارغوانم با یه دربست به سمت خونه رفت.

بعد از رضایت آقای حقی از تمرین، که خیلی هم امروز سنگین بود هر کسی خودش رو گوشه ای پرت کرد و مشغول کاری شد، منم که طبق عادتم رفتم سر وقت گوشیم... از توی کیفم که روی یکی از صندلی های ردیف اول سالن گذاشته بودم، گوشیم رو بیرون کشیدم، دیدم 9 تا میسکال از ویشکا دارم!!!!... خدا یعنی چی شده؟... سابقه نداشت این همه تماس داشته باشم از طرفش! سریع شمارشو گرفتم که به دو بوق نخوره صدای جیغ جیغوش توی گوشی پیچید

- وای!!!! ای چه عجب... معلومه کجایی؟!!

- اییی ویشکا آروم گوشم کر شد، کجا باشم؟! مگه نمی دونی سر تمرینم؟

-آخ یادم نبودا...ببین توروخدا تو این سن حافظم انقدر ضعیفه پیر بشم
چه بلایی قراره سرم بیاد.

-اونش و دقیق نمی تونم بگم؛ولی سر بسته بخوام بگم همچین
آخراقت خوبی نیست.

-ای زبونتو گاز بگیر.

-وای ویشکا مسخره بازی رو بزار کنار بگو ببینم چیکار داشتی گوشه رو
ترکوندی انقدر زنگ زدی؟

-از بس حرف می زنی نمی زاری بگم که.

-وا!

-والا خب...ببین بهت گفتم باید بیای باهم بریم واسه تست اون کار
سینماییه یادته که؟

-آره خب؟

-خب و مرض!خب باید بیای بریم دیگه باید بیای بریم ازمون تست
بگیره،دیشب آقای کیانی باهام تماس گرفت؛گفت که آقای ارجمند بهش
گفته ما امروز دیگه تا ساعت هشت،نه اینا بریم پیشش
نگاهی به ساعت انداختم...ده دقیقه به هفت بود

-می رسیم بریم؟...من الان توسالتم تا لباس عوض کنم و گریمم رو پاک
کنم یکم طول می کشه

-عیب نداره من خودم با ماشین میام دنبالت فقط توروخدا لفتش ندیا

-خیلی خب باشه بیا منتظرتم

-میبنمت پس

-فعلا

-فعلا

سریع یگانه گریمورمون رو پیدا کردم و ازش خواستم تا زودتر گریمم رو پاک کنه که عجله دارم،لباسامو عوض کردم و بعد از خدافظی با بچه ها از سالن خارج شدم...تو محوطه ی اطراف واسه خودم قدم میزدی و منتظر تماس ویشکا بودم،هوا بد سرد بود...پالتوی مشکی رنگم رو بیشتر دور خودم پیچوندم و بیشتر داخلش مچاله شدم...آه چرا زنگ نمیزد پس؟! تو همین فکر بودم که ویبره ی گوشیم رو تو جیبم احساس کردم...سریع از تو جیبم کشیدمش بیرون...خودش بود

-رسیدی؟

-آره پناه بدو بیا که تا برسیم حسابی دیر شده

باشه ای گفتم و بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و داخل جیبم فرستادم؛دم در رسیدم، دنبال ماشین ویشکا سرم رو اینور اونور چرخوندم،که دیدم مزدا تری که چند متری من قرار داشت داره واسم چراغ می زنه بعد از سمت شاگرد دست ویشکا بیرون اومد و واسم دست تگون داد...عه!پس کی پشت فرمونه؟!حتما با وحید اومده...آدم خجالتی نبودم اصلا، ولی نمی دونم چرا یکم با حضور وحید معذب می شدم!...با

قدم هایی نسبتاً تند خودم رو به ماشین رسوندم و در پشتی سمت
ویشکا رو باز کردم و داخل ماشین نشستم
من:

-سلام، شرمنده دیگه تا اینجا به خاطر من اومدید.
ویشکا:

-سلام عزیزم بابا این چه حرفیه.
وحید:

-سلام، نگید این حرف رو پناه خانم... خوب هستید شما؟
من:

-خیلی ممنون به خوبی شما، شما هم هر دفعه تو زحمت میوفتیدها.
وحید:

-ای بابا... شما چقدر تعارفی هستید بعد از این همه دوستی با ویشکا
هنوزم تعارف میکنید

وحید ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد
من:

-بالاخره شما هم کار و زندگی دارید، ولی بازم خوش بحال ویشکا... شما
اینجا هستید.

وحید:

-خب اون که آره کار و زندگی دارم، ولی ویشکا هم جزمین کار و زندگی

من محسوب میشه.

ویشکا که تا الان فال گوش مکالمه من و وحید بود، انگار با شنیدن این حرف از طرف وحید حسابی شارژ شد، همونطور که نیشش باز بود با خوشحالی گفت:

-واقعا؟! نمی دونستم انقد من و دوست داریا داداش گلم
وحید خنده ای کرد و گفت:

-همون بهتر که ندونی وگرنه پوست از سر من می کنی
ویشکا:

-ای بابا... حالا یه جوری میگی الان پناه فکر می کنه من چقد بی جنبم.
وحید:

-به نظرت لازمه من اصلا چیزی بگم در این مورد؟! حتما خودش خوب
تورو می شناسه

ویشکا: عه وحید؟! ... نزاری دو دقیقه خوش خوشانم باشه ها!

من و وحید به این حرف ویشکا هم زمان خندیدیم... بعد هم ویشکا رو به
من کرد

-ایش ول کن این وحید رو، میگم راستی پناه! داداشت هنوز اهوازه؟
انگار این سوالش من رو یاد حجم زیادی از ناراحتی هام انداخت... آه
بلندی کشیدم و گفتم:

-آره... از آخرین باری که فرصت کرد بیاد، چهار، پنج ماهی میگذره.

وحید:

-اونجا مشغول به کار هستن؟

من:

-هم داره درسش رو ادامه میده هم تو دانشگاه تدریس میکنه...واسه همین نمی تونه زیاد بیاد.

وحید:

-چقدر عالی؛البته منظورم موقعیتشونه...نه اینکه فرصت رفت و آمد ندارن،عذر می خوام چی می خونن؟

من:

-بله متوجه شدم،عمران.

وحید:

-چقدر خوب،نمی تونن انتقالی بگیرن برای تهران؟

من:

-چرا اتفاقا دنبالش هست،دوست نداره شانس تدریس رو از دست بده اگه بخواد بیاد تهران احتمالش کمه که بتونه تدریس هم کنه ولی دنبالش هست که اگه شد،بتونه بیاد

وحید:

-امیدوارم هر چه سریع تر بتونن.

من:

-خیلی ممنون.

این ویشکا انگار عادت داشت یه بحثی بندازه وسط بعد خودش لال مونی بگیره! دیگه تا رسیدن به مقصد حرف خاصی زده نشد، دم دفتری که اسمش روی تابلو هنر نو زده شده بود پیاده شدیم و قرار شد بعد از تموم شدن کار ویشکا با وحید تماس بگیره و دنبالمون بیاد... منم از همون دم در به ویشکا تشر می زدم که دیگه برگشتنی باهاشون نیام و خجالت می کشم همش وحید بخواد ببر و بیارمون کنه و ویشکا هم مدام با دعوت کردن من به خفه شو منو به سمت دفتر راهنمایی می کرد!

یه ساختمون سه طبقه بود، نمای بیرونش از سنگای سفید و طلایی به حالت شیک و خیلی خوشکلی دیزاین شده بود و پنجره های بلند شیشه ای داشت که دورشون چوب کاری طلایی شده بود؛ هر سه طبقه به همین شکل بالای هم ساخته شده بودن و در کل میشه گفت که ساختمون شیک و قشنگی به نظر می رسید، وارد شدیم و ویشکا به طرف آسانسور رفت و منم دنبالش می رفتم، کلید طبقه ی دو رو زد و چند ثانیه بعد ما مقابل یه در چوبی به رنگ قهوه ای سوخته بودیم؛ به دیوارای اطراف نگاه کردم، یه ادغامی از رنگای گرمی و طلایی به همراه یه سری شکلای ناموزون روی دیوار طراحی شده بود و حسابی حال و هوای اون طبقه رو هنری کرده بود... زنگ دفتر رو ویشکا زد و چند لحظه بعد، در توسط یه دختر لاغر اندام با ظاهری نسبتا خوب باز شد؛ انگار که منتظر ما باشه یه سلام کرد و با یه بفرمایید ما رو به داخل دفتر هدایت کرد

میگم دفتر ولی ظاهر داخلش با دفتراهایی که به شکل عموم وجود داره خیلی فرق می کرد، وقتی وارد می شدی کلی چراغ های آویزی از روی سقف آویزون بود و هارمونی نورشون یه فضای خیلی باحال از لحاظ نورپردازی توی سالن به وجود آورده بود، سمت راست یه اتاق بود که درش بسته بود و یه اتاقم روبه رو بود که یه میز چوبی گرد به رنگ آبی روشن و شیش تا صندلی با رنگای تیره تر دورش رو گرفته بود؛ توی سالن هم یه دست مبل به رنگ سبز کله غازی با کوسن های زرد رنگ قرار گرفته بود که ما توسط همون دختری که در رو باز کرد دعوت شدیم تا روی اون ها بشینیم، بعدش خودش هم رفت روی صندلی سبز رنگی که پشت میز چوبی روشنی که در قسمت سمت چپ سالن قرار داشت نشست و مشغول یه سری کارها پشت سیستم شد. برام عجیب بود که حتی ازمون نپرسید چرا اومدیم یا حتی چیکار داریم! یه نگاه کلی دیگه به اطراف انداختم با آرنجم آروم زدم به پهلوی ویشکا که سرش تو گوشیش بود اون لحظه و گفتم:

- اینجا چرا اینجوریه؟

خیلی آروم جوری که اون دختره که الان ظاهرا فهمیدیم منشیه متوجه نشه جواب داد:

- چجوریه توام؟

- چرا حتی ازمون نپرسید کی هستیم یا چرا اومدیم؟

-بخاطر اینکه اینجا دفتر فیلم سازیه و اصولا وقتی کسی میاد می خواد تست بده...اینم حال نداره روزی از صدنفر بپرسه چرا اومدین وهی جواب تکراری بشنوه که،آخه ملت که دل درد ندارن بیان اینجا الکی!واسه تست میان دیگه

-چقدرم که صدنفر اینجان!ویشکا تو منو فیلم نکردی؟!اینجا بهش نمی خوره دنبال یه چهره ی جدید باشنا وگرنه در حالت عادی باید غلغله می بود

یه نگاه که توش صدتا فحش بود بهم انداخت وگفت:

-تو کلا زاده شدی همه جا عُنُق بازی دربیاری مثل اینکه!یه نگاه به ساعت مبارکت بنداز ساعت طرفای نه شبه آخه کی الان میاد تست بده؟!واسه تست گرفتن یه زمان و ساعت بندی خاص دارن که فک کنم پره پر تا پنج یا شیش عصر باشه؛منم شیش ساعت توضیح دادم که جنابالی تمرین داری و با خواهش و التماس الان این ساعت و اوکی کردم -می گم چطوریه که حرفت انقدر پیش اینا برو داره که قبول کردن؟ -عزیزم برو نداره،اگه بدونی چه دهنی ازم صاف شده این حرف رو نمی زنی.اصلا منو بگو چطور دارم زور تو رو می زنم،کاش واقعا خودم علاقه داشتم و امید به اینکه نقشو درو می کنم،دیگه منت توی عصا قورت داده رو نمی کشیدم

بعدش هم دوباره سرش رو توی گوشیش فرو برد

تا حالا کلی راجب این موضوع واسم حرف زده بودبه اصرار مامانش داشت
تا تر می خوند وهمیشه با خنده می گفت:واسه من برعکس شده!ملت
نمی دارن بچشون بیاد سمت رشته های هنر،من و برعکس فرستادن
تئاتر بخونم!البته پدرش نه، ویشکا به اصرار مادرش داشت این رشته رو
می خوند؛چون مامانش گریمور سینما بود و خیلی دوست داشت بچه
هاش اهل هنر و به قول خودش سینمایی بار بیان.ویشکا می گفت زورش
که به وحید نرسیده ولی منو مجبور کرده و منم اول فکر کردم اگه بیشتر
وارد این فضا بشم حتما خوشم میاد و علاقه مند می شم،ولی ذهی خیال
باطل...خودش طراحی لباس دوست داشت و تنها کسی که می دونست
یواشکی دوره های طراحی لباس میره من بودم؛اونم شانسکی یبار مچش
و گرفته بودم که مجبور شده بود برام بگه بعدشم که جریانشو کامل گفته
بود.این که مامانش وقتی دیده وحید راه خودشو رفته و نتونسته اونو
بکشه به سمت چیزی که خودش دوسداره، نوبت ویشکا که شده قدماشو
محکم تر برداشته و اینم ندوسته باهاش همراه شده،خودش می گفت
بیشتر بخاطر پزدادن و کلاس داشتن مامانش دوست داشته بگه دخترم
آرتیسته،اونم از نوع سینماییش!

دوباره رو کردم بهش و گفتم:

-خیلی خب بابا ناراحت نشو حالا،من همینجوری از روی کنجکاوی این
چیزارو پرسیدم

سرش رو از تو گوشیش بیرون آورد و با شوخی گفت:

-هاای والا گفتیا پناه خانوم! ما که مثل شما نیستیم برخلاف سنت و پرستیژ خانوادمون عمل کنیم

لبخند زدم و دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم، همیشه بهم می گفت تو برخلاف سنتتون عمل کردی وبه جای مهندس آرتیست شدی! چند دقیقه بعد صدای تلفن روی میز منشی به صدا دراومد که معلوم بود پشت خط دارن بهش میگن مارو بفرستن داخل، بعد از اینکه تلفتن رو قط کرد رو به ما گفت:

-می تونید تشریف ببرید داخل

بیشتر از این به خودش زحمتی نداد تا چیزی بهمون بگه ما هم بلند شدیم و بعد از نیم ساعتی که تقریبا اونجا منتظر نشسته بودیم وارد اتاق سمت راست که با اشاره منشی الان می دونستیم دفتر اصلیه، شدیم. ایندفعه برعکس من اول وارد شدم و دسته ی در رو به سمت پایین فشار دادم؛ پشت سرم هم ویشکا اومد داخل، یه میز مستطیل تقریبا دراز و جور داشت که اون سمتش دو تا مرد نشسته بودند. دو تا چراغ هم تقریبا با همون مدل چراغایی که تو سالن اصلی بود ولی کمی بزرگتر هم با فاصله نسبتا کمی از میز قرار داشت و تقریبا تنها نور داخل اتاق بود، دو تا صندلی هم اینور میز بود که با تعارف یکی از اون دو مرد که جوون تر به نظر می رسید منو ویشکا روی اون ها نشستیم و مردی که جوون تر به نظر میومد شروع کرد به حرف زدن

-بسیار خب، خیلی خوش آمدید؛ لطفا یه معرفی مختصری از خودتون

داشته باشید

با یه نگاه به ویشکا حالیش کردم که اول تو شروع کن، اونم دو هزاریش به موقع افتاد و شروع کرد به حرف زدن.

-خب آقای کیانی شما که منو کم و بیش از طریق مامان می شناسید دانشجوی تئاترم و بیست و یک سالمه، به عنوان بازیگر فقط یبار روی صحنه رفتم. ولی بیشتر کارای منشی صحنه رو انجام دادم، واسه فکر می کنم پنج یا شیش کار.

اون مرد جوون تر که حالا می دونستم آقای کیانیه و یه جورایی معرف ویشکا و من واسه این کار سینمایی هست رو کرد به اون مردی که ته ریش جوگندمی داشت و سن و سالش حداقل ده سالی از کیانی مسن تر می زد و گفت:

-بله ویشکا دختر خانم یعقوبیه که از گریمورهای خوب ما هم هستن. اون مرد مسن تره هم یه سری به نشونه ی اها تکون داد و کیانی بعدش برگشت سمت من و گفت:

-و شما؟

-من پناهم، پناه لطفی. بیست سالمه و منم مثل ویشکا دانشجوی تئاترم یعنی در واقع هم کلاسی هستیم. کار تئاتر رو از هفده سالگی شروع کردم، ولی خب راستش زیاد کار نکردم و بیشتر درگیر درس بودم و فقط

دو، سه تا کار صحنه انجام دادم. ولی تمام این مدت کتاب های زیادی راجب سینما و تئاتر خوندم و علاقه دارم.

کیانی:

- بسیار خب خانما، امروز من (به سمت راستش اشاره کرد) و آقای ارجمند ازتون تست می گیریم. اگه سوال خاصی ندارید، کارمون رو شروع کنیم که به اندازه کافی هم فکر می کنم دیر شده. البته ما مهلت تست گرفتیمون تموم شده و چند نفر کاندید هم داریم ولی خب به خاطر اینکه من به ویشکا از قبل قول دادم امروز از شماها هم تست می گیریم و خدا رو چه دیدید شاید رفتید جر کاندید ها.

باشه ای گفتیم و اول قرار شد از من تست بگیرن. چراغایی که اون بالای میز روشن بودن و خاموش کردن و یه سمت دیگه ی اتاق که معلوم بود واسه تست آمادش کرده بودن رو نشونم دادن. فقط یه چراغ زرد رنگ بالا سر یه صندلی چوبی که اون قسمت اتاق قرار داشت روشن بود، رو به روی صندلی یه دوربین گذاشته بودن که کیانی اومد پشت سرش و احتمالاً دکمه ضبط رو زد.

اول بهم گفت که صندلی رو هر شیء یا هر شخصی که دوست داری در نظر بگیر و یکبار تمام حس خشم و یکبار هم تموم حس خوشحالی و مهربونیت و روش خالی و ابراز کن. اون لحظه که می خواستم تمام حس خشم رو نسبت به اون صندلی خالی کنم، تمام خشمی که نسبت به

عمو شوکت داشتم توی وجودم زنده شده و شروع کردم به دیالوگ زدن
اول آرام شروع کردم انگار که عمو رو صندلی نشسته بود و منم کنارش
ایستاده بودم

- همه ی زندگی من خلاصه می شد تو خانوادم که تو باعث شدی رنگ
شادی از تموم جونشون پر بکشه بره، حالا اومدی می گی که بیچاره شده
بودی؟ که راهی نداشتی؟ آخه من چه گناهی داشتم که باید تاوان
اشتباهات تورو پس می دادم هان؟

از حالات نیم خیز دراومدم و در حالی که پشتم رو به صندلی کرده بودم
چند قدم برداشتم و ایستادم

- نه نمی تونی... اصلا نمی تونی الان بیای اینجا، رو به روی من بشینی و
خیلی راحت ازم بخوای ببخشم! من سالای خوبی رو که می تونستم
داشته باشم خیلی راحت از دست دادم و تو مسبب تموم اون اتفاقا و حال
بدی هستی که من تجربه کردم. نه امکان نداره... نمی تونم ببخشم!

داشتم نفس نفس می زدم و از خشم می لرزیدم. نمی دونم استعدادم اینجا
داشت خود نمایی می کرد یا تجربه شخصیم داشت به دادم می رسید!
باعث شده بود بتونم این حجم از عصبانیت رو به تصویر بکشم واسه
تستی که همچین از اول هم زیاد واسه دادنش مشتاق نبودم و به خواسته
ی ویشکا اومده بودم!

بعد از داد و فریادایی که راه انداخته بودم روی صندلی نشستم و چند

لحظه به زمین نگاه کردم. سکوت مطلق بود، چیزی که نیاز داشتم تا بتوانم
به نفس عمیق بکشم و خودم واسه بازی کردن تو حالت بعدی یعنی
نهایت مهربونی و محبت آماده کنم. سخت بود... واقعا سخت بود! همه ی
بدنم داغ شده بود و ناخواسته خودم و انداخته بودم توی هشت سال
پیش! نمی دونم اون پناهی که دیشب داشت واسه عموش و اتفاقی که
واسش پیش اومده بود دل می سوزوند کجا رفته!

انگار تازه با همه اون واقعیتا رو به رو شده بودم و تازه فهمیدم می
خواستم کی و چی رو ببخشم. کسی چیزی نمی گفت، حتی کیانی هم
انگار عجله ای نداشت و منتظر بود خودم شروع کنم. کی می تونست همه
ی مهر و محبت درونیمو فوران کنه آخه؟ اونم تو این وضعیت، تو این
حال! فقط یه نفر! تو کل دنیا فقط یه نفر این قدرت رو داشت، بابام!
چشمام رو بستم.... صورت ماه و مهربونش رو تصور کردم.. شروع کردم به
حرف زدن باهاش، اول گلایه بود؛ از اینکه نمی تونم هرشب پیشش باشم
تا موهامو نوازش کنه، مثل بچگی هام بیاد واسم قصه بخونه و تا وقتی که
خوابم می گیره توی اتاقم بمونه. جلوی صندلی زانو زدم

-باباجون، الهی قربونت برم چرا اینطوری شد؟ چطوری دلشون اومد ما رو
این همه از هم دور کنن؟ چطور تونستن این همه غصه رو مهمون دلمون
کنن؟ دیدی حسرت اینو چطور به دلمون گذاشتن تا هر صبحمون مثل
همه ی پدر و دخترا باهم شروع کنیم؟ دیدی چطوری بهترین سالای

عمرمونو از مون گرفتن؟

ولی آخه چقدر گلایه؟ آخه مگه می تونستم گلایه کنم ازش؟ بابام تمام زندگی من بود. نمی تونستم حتی یه لحظه بدون اون نفس بکشم، واسه همین گلایه کردن و بیخیال شدم و شروع کردم از این براش گفتم که چقدر دلم واسه اینکه هر شب ببینمش تنگه، چقدر دوسدارم وقتی زنگ خونه رو می زنه اون در رو از روم وا کنه، بغلشم کنم، قربون صدقم بره و قربون صدقش برمهمه ی این حرفارو زدم با تمام محبتی که داشتم نسبت به بابام و عشقی که بهش داشتم.

سرم رو روی صندلی گذاشته بودم و مثل این بود که سرم رو پاهای بابامه و همه ی اینا رو از ته دلم بهش می گفتم. مامانم همیشه می گفت من به رابطه تو و بابات حسودیم میشه، می دونم دخترا بابایین ولی آخه تو دیگه زیادی دختر بابایی هستی... آخراش خودمم نفهمیدم چطوری اشکم دراومده و جلوی صندلی داشتم به جای بابام با اون حرف می زدم! اشکام رواز رو صورتم پاک کردم و برگشتم سمت کیانی، داشت بهم نگاه می کرد؛ الان دیگه سکوت تنها چیزی بود که حس می شد. انقد با آه و ناله حرف زده بودم فک کنم دل سنگم آب می شد چه برسه به آدم! کیانی بعد از چند لحظه به خودش اومد و ازم تشکر کرد، بعدش رفت پیش ارجمند و بعد از اینکه یکم باهم حرف زدن برگشت سمت من و گفت: -خیلی خب خانم لطفی، ممنون. شما میتونید تشریف بیارید اینور تا از

ویشکا هم تست بگیریم.

باشه ای گفتم و به سمت صندلی که اول روش نشسته بودم رفتم که دیدم ویشکا فین فینش دراومده و با لبه ی شالش داره اشکاش رو پاک می کنه؛ خودمم که دست کمی از اون نداشتم ولی واسه اینکه حال اونو عوض کنم، کیفم رو از رو صندلی برداشتم و باهاش یکی زدم رو شونش و آروم بهش گفتم:

از اون نگاه های مخصوصش بهم انداخت و گفت:

-ببر صداتو... اینجوری که تو اونجا اشکت دراومد هر کسی بود گریش می گرفت! من که دیگه جای خود دارم با اون دلم که مثل گنجیشک می مونه.

-نابابا؟! خانم دل گنجشکی، الهی بگردم من که چقدرم خودشو تحویل می گیره.

بعدم واسم یه شکلک دراورد که همون لحظه کیانی اومد و با دیدن ریخت و قیافه ویشکا یکم خندش گرفته بود که بزرو خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-پاشو نوبت تو شده

ویشکا هم که یکم خجالت کشیده بود یه باشه گفت و شالشو مرتب کرد منم قبل از اینکه ویشکا بلند شه از سر جاش، سریع گفتم:

-اگه اشکال نداره من بیرون منتظر بمونم.

کیانی:

-خواهش می کنم بفرمایید.

ویشکا:

-باشه عزیزم تو برو منم زود میام، خسته هم هستی.

از آقای ارجمند که عجیب اصلا هم حرف نمی زد به رسم ادب
خداحافظی کردم که اونم جوابم رو محترم داد و از اتاق بیرون اومدم.

توی سالن خبری از منشی نبود منم گوشیم رو از تو کیفم دراوردم تا به
عزیززنگ بزنم یوقت نگران نشه من کجام، طفلک به دیر اومدنای من نمی
تونست عادت کنه حتی گاهها که تا یازده یا دوازده شب هم مجبور به
تمرین بودم واین موضوع جدیدی برای من نبود.همون لحظه که من
شماره عزیز رو گرفتم صدای زنگ در اومد؛ منشی که تا لحظه پیش
پیداش نبود از تو در کوچیک همون نزدیکای در ورودی که حدس میزنم
سرویس بهداشتی بود بیرون اومد و رفت به سمت در منم وارد اون یکی
اتاقی که درش باز بود و دقیقا جلوی در ورودی ساختمون بود شدم تا با
عزیز صحبت کنم، به بوق سوم نرسیده بود که عزیز جواب داد:
عزیز:

-بله بفرمایید.

صدامو صاف کردم تا متوجه حالت صدام نشه و نگران نشه

-سلام قربون روی ماهت برم

-سلام دختر قشنگم، کجایی مادر چرا دیر کردی؟

-ببخش منو عزیز جونم که همش تو رو نگران می کنم! بعد از تمرین با ویشکا یه جا اومدم واسه تست یکم کارم طول کشید. ولی قول میدم بعد از اینکه کار ویشکا هم تموم شده سریع یه تاکسی بگیرم و بیام خونه.
-باشه دخترم. همش خودتو خسته می کنی مادر این چه کاریه که تو داری اصلا روز و شب نداره که!

با شیطنت بهش گفتم:

-شما که نوه ی هنرمند دوست داشتی.

-من همه جوهره تو رو دوست دارم عزیزم، خدا حفظت کنه مادر.

-من به قربون اون صورت خوشگلت برم.

-خدا نکنه مادر... می گم شام خوردی پناه؟

می دونستم اگه بگم نه کلی نگران می شه و غصه منو می خوره، کم خودش غصه نخورده از دیشب تا حالا! مجبور شدم بهش بگم:

-آره عزیز سر تمرین یه چیزی خوردم تو نگران نباش. داروهاتو بخور راحت بخواب.

-باشه قربونت مادر... مواظب خودت باش.

-بوس به لپای سفیدت فلا عزیز جونم.

خنده ای کرد و گفت:

-خدانگهدارت مادر.

گوشی رو قطع کردم و برگشتم که با قامت وحید تو سالن مواجه شدم که تکیه داده بود به دیوار و داشت داخل اتاقی که من توش بودم رو نگاه می کرد! چون یدفعه برگشتم یهو جا خورد! تکیش رو از دیوار برداشت و بهم با حالت سر سلام کرد. از اتاق او مدم بیرون وبه سمتش حرکت کردم.

-سلام آقا وحید خوبید؟

-ممنونم شما چطورید؟ خسته هم نباشید.

-سلامت باشید شما هم همینطور، خیلی ممنون خوبم.

-شما هم حسابی امروز تو رفت و آمد بودید پناه خانم.

-شما هم که دست کمی از من ندارید! مدام بهتون زحمت می دیم.

-خواهش می کنم این چه حرفیه تا باشه از این زحمتا!

یکم از این حرفش خجالت کشیدم! اصولا دختر خجالتی نبودم ولی خب

وحید بالاخره داداش ویشکا بود و ویشکا میشه گفت تنها دوست

ونزدیکترین دوستم توی دانشگاه بود که اخیرا هم رابطمون داشت با این

رفت و آمد ها صمیمی تر می شد نسبتا! مثل پسرای دیگه نمی تونستم

باهاش برخورد کنم و خب حس بدی هم بهم نمی دادن کارها و

رفتارهایش، واقعا هم پسر مودب و محترمی بود. خودش حس کرد یکم

مَوَدَب شدم و سریع واسه اینکه جو رو عوض کنه گفتم:

-بفرمایید بشینید ظاهرا ویشکا هنوز کارش ادامه داره.

روی مبل دو نفره که دقیقا رو به روی میز منشی بود همون جایی که اول هم با ویشکا نشسته بودیم،نشستم و وحید روی مبل تک نفره کنارم نشست

-بله داره تست میده از من اول تست گرفتن.

-بسیار خب! امیدوارم هر دوتون موفق باشید.

یه ممنون گفتم و دیگه حرفی نزدم ولی این سکوت زیاد دوامی نیورد و وحید دوباره ادامه داد:

-شما تمرین هم می . پناه خانم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله خب!

-پس واقعا خدا قوت دارید.هم کلاسای دانشگاه...هم تمرین...فکر کنم

واقعا علاقه دارید!

-خب راستش آره، یه جورایی میشه گفت از بچگی همه ی رویای من صحنه بوده؛همون موقع هایی که تموم هم سن وسالام تو بچگی پارک و اسباب بازی خوشحالشون می کرد هیچی منو به اندازه اینکه منو ببرن تئاتر ببینم خوشحال نمی کرد!دیدن نمایش های عروسکی واقعا موردعلاقم بود هر چی هم بزرگ ترشدم بیشتر و بیشتر با این هنر خو

گرفتم.

-خیلی هم عالیه! خیلی خوبه که دنبال علاقتون رفتید واقعا قابل تحسینه.

خیلی ممنونی گفتم و دوباره سکوت کردیم. وحید آدم خوبی بود یعنی تقریبا از همون موقع تو ترم اول که با ویشکا آشنا

شدم، میدیدمش! رفتارشم با ویشکا خیلی خوب بود و معلوم بود خیلی دوش داره با چیزایی که ویشکا از مامانش اخیرا بهم گفته بود، متعجب بودم که چطور وحید کمکش نکرده! یا چرا کاری نکرده تا مامانشو راضی کنه که ویشکا هم مثل خودش دنبال علاقتش بره.

خودش طبق گفته ی ویشکا خوبه صنایع خونده بود و الانم تو یه شرکت خوب مشغول به کار بود و بالاخره تونسته بود برخلاف نظر مادرش راه خودشو بره! ولی خب به خودم اجازه ندادم تا راجب این چیزا ازش بپرسم. گفتم نکنه فکر کنه حالا چقدر فضولم و دوسدارم از همه چی سر در بیارم!

نگاه های زیر چشمی منشی دفتر که حالا اومده بود و دوباره پشت میزش نشسته بود رو روی خودم و وحید حس می کردم! این دیگه چشه این وسط! بی توجه به اون صورتم رو بر گردوندم و به طرف در اتاقی که ویشکا در حال تست دادن توش بود نگاه کردم، خوشبختانه همون لحظه ویشکا درو باز کرد و پرید بیرون، چه سریع تست داده بود! از دیدن وحید

که اونجا نشسته بود، کلی ذوق کرد و نتونست بروزش نده و با جیغ جیغ اومد سمتمون و گفت:

-آیی داداش گلم، آیی داداش ماهم! خوش اومدی که چه به موقع هم خوش اومدی!

من و وحید هم زمان از سر جامون بلند شدیم و بهش نگاه کردیم که وحید با لبخند بهش گفت:

-توام خیلی خوش تشریف آوردی، کارت تموم شد؟
ویشکا: آره داداش... قربونتم برم که چه به موقع اومدی
وحید همچنان به صورتش لبخند می زد و منم بهش گفتم:
-البته ایشون از قبل تر اومده نه الان.

ویشکا: خیلی خب، خیلی خب حالا زیاد غر نزنید! بریم بریم که می دونم یکی از یکی له ترو خسته ترید.

همون لحظه وحید دست کرد تو جیب گت بلند آجری رنگش که تا نزدیکای زانوش می اومد واز توش سویچ ماشین و دراورد و به ویشکا داد وگفت:

-بگیر ویشکا... من یه سر به مهبد بزنم سریع میام، شما تو ماشین بشیند تا پیام.

ویشکا هم مخالفتی نکرد، باشه ای گفت و سویچ رو از وحید گرفت ولی

من ترجیح می دادم برگردم خونہ ساعت دیگہ از یازدہ ہم گذشتہ بود و منم واقعا خستہ بودم؛ واسہ ہمین سریع گفتم:

- با اجازتون منم دیگہ می رم خونہ.

کہ وحید در حالی کہ داشت می رفت سمت اتاقی کہ ما الان ازش بیرون اومدہ بودیم، راهشو نرفته برگشت و رو بہ من گفت:

- اگہ اجازہ بدید من سریع برم بیام خودم می رسونمتون.

قبل از اینکہ بتونم حرفی بزnm ویشکا سریع گفت:

- آره دیگہ پناہ ما می رسونیمت، کجا بری توام الان این وقت شب!

دیدم اگہ حرف نزنم این خواهر و برادر ہمینجوری واسہ خودشون می برن ومی دوزن واسہ ہمین سریع گفتم:

- نہ دیگہ من مزاحم شما نمی شم! خودم برم بہترہ...

کہ خیلی سریع وحید در جوابم گفت:

- این چه حرفیہ آخہ پناہ خانم! این وقت شب امکان ندارہ من بزارم شما

تنہا برید خونہ، شما با ویشکا برید تو ماشین منم پنج دقیقہ دیگہ پیشتونم.

اومدم باز اصرار کنم کہ نہ و این حرفا، کہ ویشکا دیگہ بیشتر امونم نداد و با هول دادن و بہ زور برد منوسمت در! در همون حالت کہ با ہم تو کش مکش بوییم از منشی کہ با تعجب داشت بہ ما نگاہ می کرد و احتمال می

داد که ما یه تخمون کمه خدافظی کردیم و اومدیم بیرون، رسیدیم پایین پیش ماشین و دستمو که تا الان تو دست ویشکا بود و عین مامانایی که دارن به زور بچه هاشونو میبرن یه جایی تو دستش گرفته بود، از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-ویشکا این کارا چیه می کنی تو! خب من میرم خودم دیگه!

ویشکا پوفی کرد و گفت:

یه نگاه باشه بابا تو ماهی بهش کردم و دیگه چیزی نگفتم. اصلا اصرار کردن به این خواهر و بردار بی فایده بود. به ناچاره دیگه حرفی نزدیم و مثل ویشکا که تکیه داده بود به در سمت جلو ماشین، منم به در عقبی ماشین پشتمو تکیه دادم و با پام رو زمین ضرب گرفتم. هوای آخر اسنفند هوای خفنی بود با اینکه سرد بود ولی اصلا اذیتم نمی کرد انگار بهار از الان خودشو توش جا بود و می گفت همین جا بمون و منو بفرست تا ته جونت یه نفس عمیق کشیدم و رو به ویشکا گفتم:

-میگم ویشکا

-هوم؟

-مهبد کدومشون بود که داداشت خواست ببیندش؟

مثل اینا که که انگار تازه یادش اومده بود بهم چیزی بگه، هینی کشید و گفت:

-راستی پناه...-

با تعجب از حرکتش گفتم:

-ای بابا پناه تو چرا انقد تعارفی هستی! یه نگاه بنداز به ساعت! دیگه هر
چقدر هم مدرن و امروزی باشم؛ تو مرامم نیست بزارم این وقت شب
رفیقم تنهایی بره خونه!

-هان چی شده؟

-من بهت نگفته بودم اصن

چشی چرخوندم و بهش گفتم:

-باز طبق معمول یادت رفته چی بهم بگی!

-مرض توام! حالا انگار هزارتا کار کرده و نکرده دارم که نمی دونی و هر
روز با هوش و ذکاوتت بهشون پی میبری!

-حالا نکه هم از هوش و ذکاوتم خیلی وقتا استفاده نمی کنم!

-ایش ولش کن این حرفارو... مهبد همون کیانیه... رفیق فابریک وحیده
دیگه!

با تعجب گفتم:

-وا! جدی میگی؟

-آره خب حالا چرا انقدر تعجب میکنی؟

-دیدیدی؟ میگم که هزارتا حرف داری که خودم باید حدس بزنم! اولی حالا

اینم هر چی فکر می کردم عمرا می تونستم حدس بزنم
تکیشو از ماشین برداشت و گفت:
-چرا آخه؟

-شما هم کم عجیب نیستیدها! داداشت که به هنر و این چیزا علاقه
نداره ببین رفیق صمیمیش کی از آب در میاد! توام که اصلا هر کی ندونه
من می دونم اصلا بازی و این چیزارو دوست نداری، بعد میای واسه نقش
اول یه کار سینمایی تست میدی! خب اینا عجیب نیست؟ تازه جالبیش
اینه که کلا این عجیب بودن ژنتیکیه!

-ترمز آبجی! اولاً درسته وحید اصلا اهل هنر و این داستانا نیست ولی
خب چه بخواد چه نخواد از بچگی داره تو چنین فضایی بزرگ می
شه، یعنی هم اون هم من فرقی نمی کنه، به خاطر کار مامانمون زیاد با
این مدل آدماتو رفت آمد بودیم همیشه؛ مهبد هم پسر یکی از دوستای
قدیمی مامانم می شه که از همون موقع با وحید دوستن حالا واسه
همینم رفت پیشش، منم که...

همون موقع وحید اومدو دیگه نشد حرفای ویشکا ادامه پیدا کنه... اومد
سمتمون و گفت:

-خب من عذر خواهی می کنم خانما، بریم... فقط چرا شما اینجا موندید
سردتون نیست. بریم بریم تو ماشین.

با حرفش حتی اجازه نداد ما جوابی بدیم بهش و هممون سوار ماشین شدیم. بعد از روشن کردن ماشین به راه افتاد و هنوز مسافت زیادی نرفته بود که گفت:

- شماها شام خوردید؟

ویشکا باز مثل ننه سرخرمن سریع پرید وسط و گفت:

- آیی وحید نه... انقدرم گشمنه که نگو

وحید: بله می دونم! صدای قارو قور شکمت خیلی گوش نوازه عزیزم هر سه مون زدیم زیر خنده که وحید از تو آینه جلو به من نگاه کرد و گفت:

:- فکر کنم شما هم بعد از این همه فعالیت الان باید گشتون باشه دیگه؟

نمی خواستم بیشتر از این مزاحمشون بشم، به اندازه کافی منو ببر بیار می کرد این بیچاره! همون لحظه دوسداشتم چندتا فحش آبدار نثار خودم کنم بخاطر استقامتم جلوی بابام که سعی داشت واسم ماشین بخره ولی من قبول نمی کردم و می گفتم نه الا و بلا تا خودم نتونم نمی خوام کسی واسم ماشین بخره! الان اگه خودم ماشین داشتم راهمو گرفته بودم و رفته بودم خونه، انقدر هم از حس اینکه دارم اسباب زحمت وحید می شم خجالت زده نبودم، بهش گفتم:

نه راستش من سر تمرین معمولاً یه چیزایی می خورم.
که باز ویشکا نقش ننه سرخمن بازیش و به خوبی ایفا کرد و یه دستی تو
هوا چرخوند و گفت:

-حالا یه جوری می گه انگار مرغ شکم پر می خوره! نهایتش یه کیک و
قهوه می خوری دیگه! تازه واسه اینکه سر صحنه غش نکنی و گرنه که اونم
نمی خوری تو!

-ویشکا زبون به دهن بگیر کی گفته؟

-خب معلومه خودم

همون لحظه دوست داشتم بگم تو یه چیز خوشگل خوردی که دهن تو بی
موقع باز می کنی! که وحید به این دعوی زیر پوستی منو ویشکا پایان
داد و گفت:

-اگه واستون مشکلی نیست به خونه یه خبر بدید؛ بگید با ما هستید که
نگران نشن، یه چیزی می خوریم بعد می رسونمتون خونه.

من که به عزیز گفته بودم کار دارم، اونم الان دیگه داروهاشو خورده بود و
خوابیده بود. لزومی نداشت باز زنگ بزنم بیدارش کنم، از صبحم که چیز
درست حسابی نخورده بودم واسه همین از اونجایی که اگه می خواستم
باز اصرار و تعارف بازی در بیارم خز می شد و از طرفی هم شرمنده شکمم
می شدم گفتم:

-من با خونه حرف زدم می دونن یکم کار طول کشیده، نگران نباشید

مشکلی نیست.

و حید هم به یه باشه اکتفا کرد به راهش ادامه داد، ویشکا هم بلوتوش رو به ضبط وصل کرد و ضبط رو روشن کرد. بعد از پخش موزیک تقریبا عجیب، سینا حجازی شروع کرد به خوندن:

ما وام داشتیم شما نداشتین

شما وان داشتین ما نداشتیم

ما با دست تو مدرسه آب می خوردیم

لیوان داشتین ما نداشتیم

بازی مون تيله و تشتک بود

مال شما اسکی تو شمشک بود

مارو کهنه بمون می بستن

مال شما خوشگل پوشک بود

دیدي داری داری دیدي داری داری داری

دیدي داری داری داری بام بام بو

دیدي داری داری دیدي داری داری داری

دیدي داری داری داری بام بام بو

حرف ما دری وری بعد حرف

بیخودی یه دست کتک بود

شما ناز بودی الهی فحشتون گوله نمک بود
آرزوم توپ هفت سنگی بود

عشق تو تلویزیون رنگی بود
خواب من شبا مداد سیاه
خواب تو مداد رنگی بود
ما تو رویا خونه ساختیم
حقیقت رو دور انداختیم
شما نجنگیدین و بردین
ما جنگیدیم و باختیم
ما غم داشتیم شما نداشتین
پول کم داشتیم شما نداشتین
شما دردی و آهی نداشتین
ما جز آه راهی نداشتیم

دیدید داری داری داری دیدی داری داری داری
دیدید داری داری داری بام بام بو
دیدید داری داری داری دیدی داری داری داری
دیدید داری داری داری بام بام بو

بعد از شنیدنش وحید سر تکون داد! منم خندم گرفته بود، آهنگش پر

معنی ولی جینگول بود! آهنگای ویشکا بود دیگه!

دم یه رستوران خیلی شیک پیاده شدیم، یه سردر خیلی بزرگ داشت که چه بخوای چه نخوای حسابی تو چشم بود! اسمشو نوشته بود، رستوران اقلیم! همون جا یکی اومد و وحید هم سویچ ماشینش رو بهش داد و هر سه وارد شدیم.

اول و من و ویشکا و بعد وحید به دنبالمون وارد شدیم. داخل رستوران حسابی پر از زرق و برق بود! لوسترهایی کریستالی که از سقفش آویزون بود و حسابی اونجا رو نورانی کرده بود، توی سالنش پر از میزای مستطیل شکلی بود که دورشون صندلیای چوب کاری شده قراره گرفته بود و کلی به جلال و جبروت رستوران اضافه کرده بود.

حسابی هم شلوغ بود؛ سمت یه میز چهار نفره رفتیم و نشستیم. خیلی سریع یه گارسون اومد و بهمون خوش آمد گفت؛ انگار وحید رو می شناخت چون خیلی گرم باهاش حرف زد! بعدش هم منو ها رو روی میز قرار داد و رفت.

وحید بهمون گفت:

-خب شما انتخاب کنید منم میرم دستامو می شورم و میام.

باشه ای گفتیم و وحید رفت سمت سرویش بهداشتی، منو ویشکا هم نگاه کردن به منو رو شروع کردیم، من که ترجیح می دادم این وقت شب

یه غذای نسبتاً ساده بخورم، واسه همین ناگت سبزیجات رو انتخاب کردم. ویشکا که روی صندلی رو به روی من نشسته بود بهم گفت:

-میگم پناه تو چی چی می خوری؟

-ناگت سبزیجات.

چشاشو ریز و کرد و با حالت مسخره ای گفت:

-چی میخوری؟ ناگت سبزیجات!

-آره دیگه! این وقت شب چیز بهتری سراغ داری؟

-آره بابا کجاشو دیدی! این همه آپشن هست!

-مثلاً؟

-ها بیا ببین!

منو رو جلوم گرفت و گفت:

-کاب ترش، قیمه بادمجون و سبزی پلو ماهی...

نذاشتم ادامه بده، پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خلی چیزی هستی تو ویشکا؟

خیلی جدی جوابمو داد:

-نه چطور مگه؟

-آخه این غذاها واسه ناهاره! یا نه سر شب، نه الان که ساعت از یازده

شبم گذشته!

همون موقع وحید هم برگشت و در حالی که کنار ویشکا می نشست

گفت:

-خب انتخاب کردید؟

ویشکا یه شکلکی واسم درآورد و رو به وحید گفت:

-اصلا داداش جونم بیا تو این منو رو بگیر انتخاب کن ببینم چی دوسداری میل کنی؟

وحید هم منو رو گرفت و یه نگاه بهش انداخت و گفت:

-من مرغ کنجدی می خورم.

پوفی زدم زیر خنده و به قیافه مسخره ویشکا شروع کردم به خندیدن! وحید که هاجو واج مونده ما رو نگاه می کرد و نمی دونست چه خبره گفت:

-چی شد پس! مرغ کنجدی خنده داره؟

ویشکا جواب داد:

-نه خیر، داره به من میخنده!

اونم که از خنده ی من خندش گرفته بود با خنده گفت:

- آخه واسه چی؟

ویشکا رو کرد سمت وحید و گفت:

-ببینم شما دوتا این چیزا سیرتون میکنه؟! نمی دونم ناگت سبزیجات و مرغ کنجدی هم شد غذا آخه؟! والا بلا این یه ورِ معده منو هم نمی

گیره!

این دفعه منو وحید هردو زدیم زیر خنده! اونم بی توجه به ما گارسون رو صدا زد و واسه خودش کباب ترش و واسه ما هم غذاهای ما رو با سالادو مخلفات سفارش داد، بعدشم بی توجه به ما بلند شد رفت سمت سرویس بهداشتی، با ادا اطفار هم همه اینکارارو می کرد و باعث می شد منو وحید بیشتر خندمون بگیره! منم یه عادت داشتم وقتی موتور خندم روشن میشد دیگه خاموش نمی شد و اون لحظه قابلیت اینو داشتم به جرز لای دیوارهم بخندم دیگه چه برسه به ادا اطوارای ویشکا! همینجور که داشتم میخندیدم حس کردم یکی از رو به داره بهم نگا می کنه! بخاطر خنده زیاد اشک تو چشمم جمع شده بود، یه دستمال برداشتم و اشکمو پاک کردم، درست نگاه کردم که متوجه شدم عه! این که آرشامه!

با خودم فکر کردم، نکنه توهمی چیزی زدم! خندم رو جمع و جور کردم، یعنی اصلا با دیدنش چه بخوام چه نخوام خندم جمع و جور شد! آه این اینجا چیکار می کرد! با دو تا پسر دیگه که تقریبا هم سن و سال خودش بودن، رو یه میز چهار نفره دقیقا رو به رو ما نشسته بودن، با اختلاف سه چهار میز اونورتر پشت سر ویشکا و وحید! حوصله اینو نداشتم دیگه! زل هم زده بود به میز ما و داشت اینور رونگاه می کرد.

وقتی دید منم دارم نگاش می کنم انگار دیگه مطمئن شده بود منم! چون کلا از میز ما چشم بر نمی داشت، معلوم نبود چشه! خیلی ازش

خوشم می اومد، اینجور هم داشت من رو بربر نگاه می کرد! یه ببخشید
گفتم واز پشت میز بلند شدم و دنبال ویشکا رفتم.دیگه اصلا نگاهش
نکردم و بی تفاوت رد شدم. ویشکا داخل سرویس بهداشتی داشت
دستاش و می شست که وقتی منو دید گفت:

-آها خداروشکر اومدی! گفتم دیگه انقدر هم چرک نیستی.

من که کلا دو هزاریم نیافتاده بود گفتم:

-ها؟!چی؟!چرا؟!!

یه نگاه حق به جانب بهم کرد و گفت:

-مثل اینکه شوت می زنی! الهی بگردم ازبس خسته شدی دیگه سیم
میما اتصال کرده! با دستاتم،میگم، گفتم دیگه انقدر هم کثیف نیستی
همونجوری از صبح داری به همه جا این دستارو میمالی بعد بخوای
باشون غذا بخوری.

-اه خفه شو ویشکا.

اونم دید انگار زیاد اعصاب ندارم زیر لب آروم گفت:ای بابا باز قاطی زده و
دیگه چیزی نگفت.

دیدن آرشام حسابی رو مخم رفته بود.دستامو شستم و یه نگاه به خودم
تو آینه کردم و یکم سر و وضعمو مرتب کردم.یه حسی بهم می گفت که
هر وقت قراره باهاشون رو به رو بشم، باید مرتب و شیک باشم! اصلا دلم

نمی خواست حتی یک لحظه هم آشفتگی یا خستگی و بینن! نه عمو نه حتی پسرش! هر چند الان که خستگی از سر و روم می بارید و نمی دونم چقدر می تونستم تو خوب نشون دادن خودم موفق باشم! دستی به مانتوی مشکی رنگم کشیدم و با هم برگشتیم سمت میز و اصلا به سمت میزشون نگاه نکردم که بفهمه حضورش واسم اهمیتی نداره! هر کدوم سر جای خودمون نشستیم. حدود بیست دقیقه بعد که با شوخی های ویشکا و وحید گذشت شاممون رو برامون آوردن و ما مشغول خوردن شدیم. عجیب بود که توی تمام این مدت که اصلا به سمت میز آرشام کوچکترین توجهی هم نمی کردم تماما حس سنگینی نگاهش رو حس می کردم!

تقریبا شاممون رو خورده بودیم و می خواستیم دیگه بلند شیم و عزم رفتن کنیم که احساس می کردم این حس داره سنگین و سنگین تر می شه و انگار داشت به سمت من هجوم می آورد! ناخداگاه به خاطر حس کردن این احساس، سرم رو بالا اوردم و دیدم دقیقا کنار میز ما توقف کرد! نفهمیدم اینجا چیکار داشت!

نگاهش سمت من و جهت قرار گرفتنش سمت وحید بود:

-سلام شبتون بخیر.

نمی دونم چرا حس می کردم قدرت تکلمم رو از دست دادم! اصلا واسه چی اومده بود سمت میز ما و الان اینجوری بالا سر من ایستاده بود و

داشت سلام می کرد؟ قبلا از من وحید و ویشکا که کمی هم تعجب کرده بودن از حضور این فرد ناشناس بهش سلام کردن، ولی من همچنان چیزی نگفته بودم و فقط داشتم بهش نگاه می کردم و اونم به من نگاه می کرد!

بله؟ تعجب کردی! اصن تو چیکاره حسن منی! پرو پرو اومدی اینجا میگی تعجب کردی آخه؟ اصلا چرا باید تعجب کنی! ویشکا و ازاون بیشتر وحید با نگاه پرسشگر داشتن به من نگاه می کردن؛ لعنتی! واسه چی اومدی آخه؟ من خیلی از تو و بابات دل خوشی دارم که الان میای بالا سر من وایمیستی! ویشکا از جزئیات زندگی من خبر نداشت و اصلا دلم نمی خواست با پسر عمویی که از قرار معلوم آرشامه و دل خوشی هم ازش ندارم آشناش کنم. ویشکا نداشت بیشتر از این تو ذهنم با خودم کلنجار برم و ازم پرسید:

-پناه آشنان؟

دوست نداشتم بگم آره! دوست داشتم بگم نبابا، آشنا کدومه! از هفت پشت هم غریبه تره، ولی زبونم برخلاف خواستم چرخید و فقط گفتم:
-آره!

صدایی ازم در نیومد و بیشتر ا حرکتلبام فهمید که چی گفتم!
-سلام! شرمنده نمی دونستیم از آشناهای پناه خانم هستید.

آرشام هم که یه جور عجیبی یه نگاه بین من و وحید ردو بدل کرد و دست وحید رو فشرد و در جوابش گفت:

-خواهش می کنم، مشکلی نیست! مزاحم شام خوردنتون که نشدم؟
وحید با خوش رویی جواب داد:

-نه این چه حرفیه.

ویشکاهم در ادامه گفت:

-نه خواهش می کنم؛ دیگه شاممون رو تموم کرده بودیم.

احساس کردم باید یه چیزی بگم و زیادی لال مونی گرفتم! منم از سرجام بلند شدم و رو بهش گفتم:

-منم تعجب کردم دیدمت اینجا! ولی شرمنده که نمی تونم این دیدار رو بیشتر کش بدم و باهم گپ بزنیم چون دیگه داشتیم می رفتیم!

باز انتظار داشتم جا بخوره یا از حرفم بدش بیاد و چه می دونم به تیرچه قباش بر بخوره ولی بازم با خونسردی کامل زل زد به من و گفت:

-این چه حرفیه، تو راه خونه قطعاً فرصت یکم حرف زدن رو داریم!

چی شد؟! دیگه کم مونده بود قاطی کنم بزنم صورت مورتش رو بیارم پایین ها! کی گفته من با تو میام بریم خونه اصن؟! این خونسردیش بد می

رفت رو اعصابم و تو دو دیداری که با هم داشتیم از اون موقع که اومده بود ایران و میشه گفت تنها دیدار هامونم بودن، کاملاً از این قابلیتش

داشت استفاده می کرد و می رفت رو مخم! این به کنار، قیافه حرصی من

هم قطعا دیدنی شده بود؛ از اون طرف هم قیافه کنجکاو و وحید و ویشکا شده بود قوز بالا قوز! عجب گیری کردم امشب شام او مدم باهاشون اینجا، اصلا دلم همش می گفت برم خونه ها! او مدم بگم نه نمیام و این چیزا که آر شام پیش دستی کرد و قبل از من رو به وحید و ویشکا گفت: - راستی من یادم رفت خودمو معرفی کنم؛ پسر عموی پناهم، آر شام لطفی! دیگه دیر وقته و مزاحم شما نمی شیم من پناه رو می رسونم خونه.

ذکی! دیگه هر کاری دلش خواست کرد دیگه! خودشم که معرفی کرد! خدا میدونه چقدر حرصی بودم و دوست داشتم با کله برم تو صورتش ولی حیف که جاش نبود و باید آبرو داری می کردم. وحید یه جوری که حس میکرد یه چیزایی عادی نیست گفت: - که اینطور! خوشبختم، منم و وحید امیری هستیم. خواهش می کنم این چه حرفیه البته هر طور خودشون راحتن!

بعدش هم یکم من و نگاه کرد و وقتی دید چیزی نمیگم یه با اجازه الان بر میگردم گفت و فکر کنم رفت که حساب کنه. ویشکا هم که حس شیشمش بهش گفته بود این وسط یه خبریه یه ببخشید گفت و نمی دونم کجا ناپدید شد! همین که ویشکا از کنارمون رد شد رفت رو کردم بهش و توپیدم:

- تو واسه چی پا شدی او مدی اینجا سر میز شام منو دوستام؟

دستاشو کرد تو جیبش و ابروهاشو داد بالا و گفت:

-چه اشکالی داره پیام سر میز شام دخترعموم و دوستاش؟

کلمه دوستاشو یه جوړی وبا غلظت بیشتری گفت که منو بیشتر حرصی کرد.

-خیلی عیب داره! شاید دلم نخواد تو رو باهاشون آشنا کنم اصلا! توبه چه

حقی میای اینجا وهرچی دلت می خواد می گی؟

-فکر نمی کنم حرفنامربوطی زده باشم، دلیل عصابانیتت ونمی فهمم!

یکم چشماشو ریز کرد چند قدم اومد جلوتر وگفت:

-یا نکنه جریان یه چیزدیگس؟!

چی داشت می گفت این وسط! ولی هر چی بود بدم نمیومد باهاش کل

کل کنم و حالشو بگیرم! واقعا هیچ منظوری نداشتم ولی با این وجود منم

چشمامو مثل خودش ریزتر کردم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

-جریان هر چیزی هم که باشه فقط به خودم مربوطه پسرعمو!

همون موقع دیدم وحید وویشکا دارن میان سمت ما، یکم از هم فاصله

گرفتیم و سعی کردیم خیلی عادی وایسیم. کلی تعارف کردن که

برسونیمت ولی دیدم کلا یه جوړایی ضایعس حالا که مثلا پسرعموم رو

دیدم با اون نرم وبخوام با اینا برم! واسه همین بخاطرشام ازشون تشکر

کردم و گفتم دیگه با آرشام میرم خونه و مزاحمشون نمی شم.

وحید هم خیلی مودبانه بهم گفت که این چه حرفیه و ازمون خداحافظی

کرد و رفت. ویشکا هم دم گوشم گفت که می دونه یه خبریه و بعدا همش رو از زیر زبونم خواهد کشید ویه بوس رو لپم گذاشت و از ما خداحافظی کرد و دنبال وحید راه افتاد.

آرشام دستشو به معنی اینکه اول شما بفرمایید جلو کشید و منم با حرص رفتم سمت در خروجی، خودشم اول رفت سمت میز دوستاش و فکر کنم باهاشون خداحافظی کرد و بعد اومد دنبال من، یه پیراهن آبی روشن پوشیده بود یا بافت سرمه ای روش و یه شلوار کتون سرمه ای هم به پاداشت. ظاهراً تیپای رسمی مردونه رو دوسداشت که همش این مدلی لباس می پوشید! آه به من چه اصلاً! هیچی هم بهش نمی اومد به نظرم با این قیافه خونسرد و حق به جانب همیشگی!

رفتیم دمه در که دیدم یه سوناتای مشکی رنگ جلومون متوقف شد؛ پشت بندش هم یه مرد کت و شلواری پیاده شد و سویچشو داد دست آرشام. همون موقع وحید و ویشکا هم داشتن سوار ماشینشون میشدن، آرشام هم برگشت سمت من و گفت: بریم!

خودشم جلوتر رفت و در ماشین رو باز کرد تا بشینم! به حق چیزای ندیده و نشنیده! این جنتمن بازیا دیگه از کجا داشت در می اومد؟ منم خودمو از تک و تا ننداختم ویه پشت چشم واسش نازک کردم و رفتم نشستم. هر چی فکر می کردم حق نداشت اینجوری بیاد سر میز شام من و دوستام و هر طور دلش خواست رفتار کنه!

در سمت منو بست و خودشم اومد نشست و با سرعت گازشو گرفت و از

کنار ماشین وحید رد شد. اولش بینمون سکوت بود ومنم از شیشه داشتم بیرون رو نگاه می کردم ولی این سکوت زیاد دوامی نداشت و خودش شکنندش بود.

-خونه عزیز دیگه آره؟

یه پوزخند صدا دار زدم و گفتم:

-یعنی می خوای بگی نمی دونی کجا زندگی می کنم؟

چیزی نگفت و عجیب از این سکوتش خوشم می اومد! حس می کردم تو

جواب دادن بهم عاجزه و اصلا جوابی نداره واسه حرفام، واسه همین

سکوت میکنه! منم پیروزمندانم روم و چرخوندم سمتش و ادامه دادم:

-سعی نکن واسم ادای پسر عموهای خوب و در بیاری ویه جوری وانمود

کنی که انگار همه چیز بینمون خوبه و مثل دخترعمو پسر عمو های

معمولی هستیم!

بدون اینکه کوچیکترین تغییر حالتی تو صورتش به وجود بیاد همونطور

که داشت جلو رو نگاه می کرد گفت:

-چنین قصدی ندارم!

-ولی چند لحظه پیش یه چیز دیگه حس میشد! سر خود پا میشی میای

سر میز منو دوستام و خودتو معرفی می کنی! شاید اصلا دلم نخواد

بدون من پسرعمو دارم یا اصلا تو کی هستی!

این دفعه سرشو برگردوند سمت من و گفت:

-نمیفهمم! چرا نباید بدون من پسر عموتم؟

هیچی نگفتم فقط داشتم بهش نگاه می کردم. ادامه داد:

-تو رستوران دیدمت، دیر وقت هم هست، اومدم اسباب زحمتو واسه

دوستان کم کنم و برسونمت خونه، دقیقا ایرادش کجاست؟

سرم رو برگردوندم و به جلو نگاه کردم.

-من از زندگی شخصیم چیزی واسه دوستام تعریف نمی کنم!

با طعنه ادامه دادم:

-شاید هم به خاطر اینکه چیز خوشی به اون صورت واسه تعریف کردن

ندارم! خیلی هم خوشم نمیاد کسی سر از کارم دربیاره، امیدوارم متوجه

شده باشی و باز این کارا ازت سر نزنه!

بازم خونسرد به رانندگیش ادامه داد و گفت:

-کاری نکن که منم بخوام همچین کاری کنم.

دیگه داشتم از این حجم از پرویش منفجر می شدم! کنترل رو از دست

دادم و برگشتم سمتش و با صدای بلند گفتم:

-تو کی هستی هان؟ چطور به خودت حق میدی واسه من تعیین تکلیف

کنی؟ تازه اومدی فکر کردی چه خبره! من هر کاری بخوام می کنم به

هیچ خوبه به خصوص تو هم هیچ ربطی نداره فهمیدی؟

هیچی نگفتم فقط داشتم بهش نگاه می کردم. ادامه داد:

-تو رستوران دیدمت، دیر وقت هم هست، اومدم اسباب زحمتو واسه
دوستان کم کنم و برسونمت خونه، دقیقا ایرادش کجاست؟
سرم رو برگردوندم و به جلو نگاه کردم.

-من از زندگی شخصیم چیزی واسه دوستانم تعریف نمی کنم!
با طعنه ادامه دادم:

-شاید هم به خاطر اینکه چیز خوشی به اون صورت واسه تعریف کردن
ندارم! خیلی هم خوشم نمیاد کسی سر از کارم دربیاره، امیدوارم متوجه
شده باشی و باز این کارا ازت سر نزنه!

بازم خونسرد به رانندگیش ادامه داد و گفت:

-کاری نکن که منم بخوام همچین کاری کنم.

دیگه داشتم از این حجم از پررویش منفجر می شدم! کنترل رو از دست
دادم و برگشتم سمتش و با صدای بلند گفتم:

-تو کی هستی هان؟ چطور به خودت حق میدی واسه من تعیین تکلیف
کنی؟ تازه اومدی فکر کردی چه خبره! من هر کاری بخوام می کنم به
هیچ خوبه به خصوص تو هم هیچ ربطی نداره فهمیدی؟

انگشته اشارمو به نشونه تهدید بالا اوردم و بهش گفتم:

-فقط یکبار دیگه از این کارا بکنی یا جلو روم سبز شی، نشونت میدم با
کی طرفی!

پاشو زد رو ترم، از تیزی صدای لاستیکا رو آسلفات خیابون گوشام سوخت و دستم و گرفتم رو گوشام، خدا رحم کرد کمر بند ایمنی بسته بودم و گرنه با کله می رفتم تو شیشه! صورت عصبانیش و بر گردوند سمتم وبا صدایی که دیگه آرامش قبلی توش نبود و الان وُلْمَش بالاتر از لحظه های قبل رفته بود بهم گفت:

-تو چته پناه؟ این چه رفتاریه می کنی؟ چرا فکر می کنی من دشمنتم هان! چرا انقدر کلامت، رفتارت، نگاهت پراز نیش و کنایه اس باهام؟ باشه قبول دارم ناراحت شدی، روزای سختی رو گذروندی و مقصر همه ی اینارو بابای من می دونی!
یکم نگاهم کرد و ادامه داد:

-ولی به گناه کار ترین آدم ها هم یک بار فرصت میدن! فرصت توضیح دادن، فرصت جبران کردن! این کینه ای که تو به دلت گرفته ای اول از همه خودتو نابود می کنه، بعدشم اطرافیان و کسانی که دوست دارن رو!

چند لحظه ای سکوت کرد صورتش رو از سمتم بر گردوند و به سمت جولو نگاه کرد:

-قبل ازاینکه بخوایم به کسی بگیم برگشتیم ایران، بیشتر از همه نگران واکنش تو بودیم! می دونستیم نسبت به این قضیه از همه سِفْت و سخت

تر تویی، می دونستیم بیشتر از هر کسی تو چقدر عذاب کشیدی.
ازش پرسیدم:

-از کجا می دونستید؟ آخه تو چی داری میگی! شما وقتی نبودید حتی
یک درصد هم نمی تونید حدس بزنید این جا چی به ما گذشته حتی
یک درصد! پس الکی ادای آدمایی که می فهمنت و درکت می کنن رو
واسه من در نیار خواهش می کنم؛ چون بیشتر حالم روبهم میزنه!
چشماش رو رو هم فشار داد و گفت:

-آقای زمانی!

ابروهامو در هم کشیدمو گفتم:

-آقای زمانی چی؟

برگشت سمتم و تو چشمام زل زد و ادامه داد:

-آقای زمانی مدام همه چی رو بهمون می گفت! باتمام جزئیات، تمام
وقت! بابا یه پاش بیمارستان بود، یه دستش به گوشی و در حال حرف
زدن با زمانی! اون موقع به من چیزی نمی گفت ولی من یواشکی همه
حرفاشو می شنیدم. می دیدم چطوری نگران وضعیت شماهاست، چطوری
اشک می ریخت پای گوشی و از زمانی می خواست هر کاری می تونه
بکنه؛ پناه باور کن نه من، نه بابا هیچ کدوم دشمنت نیستیم. فقط کافیه
بهمون زمان بدی، همه چیزو جبران می کنیم. همه ی سعیمون رو می

کنیم!

الان نمی تونستم هیچی بگم. انگار که خالی شده بودم از حرف اما دلم پُر از غم بود! ولی هیچی نمی تونستم به زبون بیارم به زور و فقط با هزار جون کندن به آرشام گفتم:

-من رو برسون خونه.

بی حرف ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. پانزده دقیقه بعد در خونه بودیم و من با یه خدافظی سرسری خودم و رو توی حیاط خونه پرت کردم و به در حیاط تکیه دادم. صدای ماشین که داشت از دم خونه دور می شد رو شنیدم. خیلی گیج بودم و احتیاج داشتم تنها باشم، اینجور نمی شد باید یه تصمیم درست می گرفتم!

حدود ده دقیقه ای بود که داشتم تو خیابون قدم میزدم. دیشب که دیر وقت رسیده بودم خونه و الانم از صبح زود بعد از یه صبحونه سرسری و خداحافظی سریع از عزیز، اومده بودم بیرون! ذهنم مشغول بود و درست نتونسته بودم بخوابم.

یعنی بخوام دقیق تر بگم اصلا خوابم نبرده بود! کاش الان پویان بود. کاش بود و باهاش می تونستم حرف بزنم. اون می تونست من رو بیشتر از هر کسی درک کنه. پالتوی زرشکیم رو بیشتر به خودم فشردم. داشتم از کنار پارک رسالت رد می شدم، هیچ خوبه توی پارک نبود! البته طبیعی

بود این وقت صبح کسی توی پارک نباشه، سر صبحونه عزیز بهم گفته بود که قراره واسه آخر هفته عمو اینا بیان خونه عزیز، گفت این دفعه قراره زن عمو هم باهاشون باشه!

الان این وسط من مونده بودم و یه خروار حس متضاد ازهم که توی جونم جوونه زده بود؛ رفتار دیشب آرشام هم شده بود سردسته ی تمام این حس های ضد و نقیض! رسیدم به یه نیمکت خالی سبز رنگ، به خاطر شبنمی که روش بود یه مقدار خیس شده بود. یه دستمال از تو جیبم در آوردم و خیسی نیمکت رو باهاش گرفتم؛ زیاد کارساز نبود ولی بی توجه به این روی نیمکت نشستم، سردی نیمکت فلزی رو تا ته وجودم حس کردم. الان اگه مامان بود کلی بهم تشر می زد که بلند شو پناه، تو که می دونی چقدر زود سرما می خوری! راست می گفت، کافی بود یکم باد یا هوای سرد به بدنم بخوره، سریع سینوزیتام اوت می کرد و دسته کم یکی دو هفته خونه نشینم می کرد! ولی ترس از سرما خوردگی هم دیگه نمی تونست زیاد از حال وهوایی که داشتم بیرونم بکشه و از جایی که نشسته بودم بلندم کنه!

کوله ی گرم رنگم رو که کنارم روی نیمکت گذاشته بودم رو برداشتم و از توش گوشیمو بیرون کشیدم. ساعت هفت و نیم صبح رو نشون میداد! بیشتر از این نمی تونستم صبر کنم، شماره پویان رو گرفتم... بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... بوق چهارم... فکر کردم خوابه و داشتم از زنگ زدنم پشیمون می شدم که یدفعه صدای پر از مهرش تو گوشی پیچید:

-جانم پناه قشنگم؟

ناخودآگاه با شنیدن صدایش بغض کردم و اصلا هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا متوجه بغض تو صدام نشه.

-سلام پویان، خوبی؟

از شنیدن بغضم مشخص بود که جا خورده! خیلی سریع گفت:

-آره عزیزم من خوبم؛ ولی تو؟ پناه خوبی؟ چیزی شده؟

حس کردم که ترسیده نکنه اتفاق بدی افتاده باشه واسه همین سریع جواب دادم:

-نه نه، چیزی نشده! من خوبم، فقط دلم خیلی واست تنگ شده صدات و شنیدم احساساتی شدم!

با تموم مهربونیش بهم گفت:

-من قربون خواهر کوچولوی احساساتیم بشم. منم دلم خیلی واست تنگ شده، ولی حالا بغض نکن من خیلی دلم می گیره.

با گفتن این جملش همه ی بغضم رو قورت دادم؛ نمی خواستم ناراحتش کنم، اونم این وقت صبح که بهش زنگ زده بودم!

-باشه باشه، من خوبم، تو نگران نباش.

-مطمئن دیگه؟

-آره مطمئن باش.

-خیلی خب باشه! بگو ببینم چی شده کله صبحی یاد من افتادی؟ تا حالا تو این تایم از روز نشده بود بهم زنگ بزنی!

-راست میگی ببخشید، خواب بودی آره؟

-نه عزیزم خواهش می کنم. خواب نبودم نگران نباش.

یکم سکوت کرد. وقتی ناراحت بودم حرف نمی زدم عادتتم بود. بهش زنگ می زدم ولی با اینکه خودم زنگ میزدم همش سکوت می کردم و اون این رو خوب می دونست که الان یه چیزی شده و تونسته انقدر من رو بهم بریزه که حرف نزنم! خودش ادامه داد:

-پناه جان!

-جانم.

-نمی خوای بهم بگی چی شده؟

-پویان کاش اینجا بودی، خیلی نیاز داشتم الان اینجا باشی!

-عزیزدلم بگو چی شده! لازم باشه همین الان بلیط می گرم میام تهران!

-پویان عمو..عمو شوکت!

-انگار که تعجب کرده باشه گفت:

-عمو شوکت چی؟؟!

-عمو شوکت اینا اومدن اینجا، اومدن خونه عزیز.

چند ثانیه سکوت کرد.

-پس بالاخره اومدن!

جا خوردم!

-پویان تو؟! تو..می دونستی؟

-پناه آروم باش عزیزدلم، قضیش مفصله حتما باید بینمت تا باهات

حرف بزئم.

نمی تونستم صبر کنم!

-یعنی چی پویان! تو همه چیز رو می دونستی؟ پس چرا هیچی بهم

نگفتی!

-پناه خواهش می کنم آروم باش. باید حضوری حرف بزئیم. من نهایتا تا

آخر هفته اهواز باشم، بعدش کلاسا تشکیل نمیشن و میام تهران، یکم

صبر داشته باش تا پیام با هم حرف بزئیم باشه؟

چاره ای جز صبر کردن نداشتیم! آروم گفتم:

-خیلی خب، باشه.

-خودتو ناراحت نکن عزیزدلم، خواهش می کنم! می دونم خیلی واست

سخته، تو از همه ی ما بیشتر آسیب دیدی ولی یکم صبر کن تا پیام رو

در رو راجبش حرف بزئیم خیلی خب؟

-باشه پویان!

-الان خوبی؟

-خوبم!

-کجایی؟ کلاس داری؟

-اومدم بیرون، الان می خوام برم دانشگاه.

-پناه کجا موندی تو؟ سرما می خوری!

-نه نگران نباش! الان دارم میرم.

-چطوری نگران نباشم آخه! پاشو پاشو عزیزم هر جا هستی سریع خودتو

برسون یه جای گرم، آخه بیرون موندن تو این هوا اونم واسه تو...

-باشه پویان، فباشه! رفتم. گیرنده دیگه عین مامان!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-باشه عزیزم، فقط مواظب خودت باش.

-باشه توام همینطور، کاری باهام نداری؟

-نه قربونت برم، خیلی زود می بینمت.

خدا حافظی کردیم و گوشی رو تو کولم فرستادم. پس پویان هم خبر

داشت! کلی خودم رو آماده کرده بودم که زنگ میزنم چطوری جریانات

رو بهش بگم! آخه اون از کجا می دونست! شاید بابا بهش گفته بود؛ ولی

اگه بابا بهش می گفت که خبر داشت کی اومدن! گیج بودم، گیج تر هم

شدم.

کولم رو برداشتم و به سمت دانشگاه قدم برداشتم. کاش هر چی زودتر این هفته هم می گذشت و از شر کلاسای دانشگاه خلاص می شدم.

با حس حالت تهوع شدید از آمفی دانشگاه خودم رو بیرون پرت کردم. احساس کردم سرم داره گیج می ره و قدرت اینکه بتونم روی پاهام وایسم رو ندارم بزور خودم رو به دستشویی رسوندم و صورتم رو با آب شستم. این دیگه چه حال و روزی بود نصیب من شده بود! احساس کردم دیگه بیشتر از این نمی تونم دانشگاه بمونم. از تو جیب مانتوم گوشیم رو در اورم و به ویشکا زنگ زدم. سر دو بوق نخورده جواب داد:

-چی شدی تو پناه خوبی؟

-بد نیستم! ویشکا کولم و پالتوم رو واسم بیار باید برم خونه! نمی تونم بیشتر بمونم.

-وای یعنی انقدر حالت بده؟

-نمی دونم ویشکا فقط کولم واینارو بیار.

-باشه باشه، تو کجایی؟

-دستشویی!

-باشه اومدم.

گوشی رو قطع کردم و تو آینه به قیافه خودم زل زدم. چشمام سرخ شده

بود. ته گلوم یه جوری بود و حالت تهوع داشت امونم رو می برید.
مقنعم رو از سرم بالا کشیدم و دوباره صورتم رو با آب شستم؛ سعی
داشتم احساس بهتری رو واسه خودم درست کنم ولی خیلی هم موفق
نبودم! شیر آب رو بستم و به دیوار دستشویی تکیه دادم و چشمام رو
بستم. با صدای ویشکا به خودم اومدم.

-اینجایی تو؟ چشت شد یهو! خوبی؟
سرم رو به نشونه آره تکون دادم و برگشتم دو باره تو آینه تا مقنعم رو
درست کنم.

-بیچاره استاد هم نگران شد. با اون حالی که تو رفتی بیرون، همه
فهمیدن حالت خوب نیست.

برگشتم وبدون حرف کولم و پالتوم رو از دستش گرفتم.

-ممنون ویشکا. فقط خودت به استاد بگو دیگه... من دارم می رم خونه.
-باشه تو نگران اون نباش خودش اصلا فهمید خوب نیستی، می خوام
باهات پیام؟

-نابا تو چرا بیای، برگرد برو سر کلاس، من یه تاکسی می گیرم می رم
خونه.

پالتوم رو پوشیدم و کولم رو شونم انداختم.

-آخه با این حالت پناه؟

-نگران نباش ویشکا تو برو!

با دو دلی گفت:

-باشه، رسیدی بهم خبر بده خب؟

-باشه نگران نباش.

ازهم خداحافظی کردیم و خودم رو با تاکسی که دربست از در دانشگاه گرفتم به خونه رسوندم، حتی چند بار تو تاکسی هم حس کردم محتویات معده ی خالیم رو می خوام بالا بیارم! بعد از حساب کردن کرایه تاکسی پیاده شدم و واردخونه شدم. در پذیرایی رو که باز کردم، یه حجم از هوای گرم توی خونه خورد تو صورتم که حس بهتری بهم داد. عزیز با شنیدن صدای در با تعجب از تو آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من گفت:

-تویی مادر؟ امروز زود برگشتی!

-آره عزیز، یکم حاله خوب نیست من میرم تو اتاقم استراحت کنم، واسه نهار هم صدام نکن.

تا اینو گفتم سریع قدم هاشو به سمتم برداشت و گفت:

-الهی بمیرم مادر چت شده؟ حالت بد شده؟

-نه عزیزم، خوبم قربونت برم نگران نباش. فقط یکم استراحت کنم بهتر میشم.

دیگه بیشتر از این چیزی نگفتم و نداشتم عزیزبیشتر سوال پیچم کنه و خودم رو به اتاقم رسوندم با همون لباسایی که تنم بود خودم رو روی

تختم پرت کردم. آخرش تو سرما موندن کار دستم داده بود.

چشم‌امو باز کردم. اتاقم تاریک بود. سعی کردم یادم بیاد کجام وچی شده! چند لحظه ای همنیجوری خیره بودم تا یادم اومد کی وچرا اومدم خونه! یهو صدای رعد و برق اومد و منم یادم اومد که باید برم تمرین که مثل برق گرفته‌ها از سر جام بلند شدم! ولی همون موقع تمام بدنم تیر کشید که باعث شد صدای آخم دربیاد.

همین که نشستم دوباره حس حالت تهوع اومد سراغم، آه مثل اینکه خوب بشو نبود. اینطوری نمی شد، من باید به تمرینم می رسیدم؛ اصن ساعت چند بود؟ یه نگاه به ساعت کنار تختم انداختم ساعت چهار و نیم عصر بود، من ساعت شیش باید به تمرین می رسیدم ولی با این حالت ضعف و تهویی که داشتم چطور می تونستم!

پالتو و مقنعم که از همون موقع که اومده بودم تنم بود رو در اوردم ولی دیگه حال عوض کردن مانتو شلوارم رو نداشتم، از جام بلند شدم، خاستم برم پایین و یه چیزی بخورم تا بتونم برم تمرین، دستم رو گرفتم به دیوار تا نیوفتم و آروم قدم برداشتم. در اتاقم رو باز کردم که احساس کردم عزیز داره با کسی حرف میزنه! اما درست چیزی نمی شنیدم؛ رفتم جلوتر، صدای یه مرد بود ولی خیلی واضح نبود.

حداقل باید تا وسطای پله پایین می رفتم تا صدا رو می شنیدم! منم همین کارو کردم و تا وسطای پله ی مارپیچی که طبقه بالا و خواب

هاشو به پذیرایی وصل می کرد رفتم که متوجه شدم آرشام با کلی کیسه خرید وسط پذیرایی کنار عزیز ایستاده و دارن با هم حرف میزنن! اونا هم از صدای پام متوجه حضورم شدن و همزمان به سمتم برگشتن، بقیه پله هارو هم طی کردم و به پذیرایی رسیدم که عزیز سریع به سمتم اومد:

-الهی دورت بگردم مادر، این چه حال و روزیه!

اصلا متوجه حرفش نشدم مگه حال و روزم چش بود! بکنارم ایستاد و یه راست دست گذاشت رو پیشونیم:

-خدا مرگم بده پناه تو چرا انقدر داغی!

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم، داغی حس نمی کردم! شاید هم به خاطر این بود که حرارت تمام بدنم تو یه سطح بود!

-عزیز من که داغ نیستم! شاید دستای شما سرده.

همون لحظه آرشام اومد سمتم و بدون اینکه بتونم عکس العمل خاصی نشون بدم دستش رو گذاشت رو پیشونیم.. بعدشم با دستش دستمو گرفت.

-داغی، خیلی هم داغی! تب داری پناه!

نمی دونم چرا وقتی این بشر رو می دیدم در لحظه قدرت تکلمم رو از دست می دادم! تو فکر جمع و جور کردن خودم بودم تا بتونم حرف بزنم که یهو با حس خالی شدن زیر پام داشتم میوفتادم رو زمین که همون

موقع آرشام با یه حرکت منو گرفت و نداشت سقوط کنم. عزیز که با دیدن این صحنه حسابی ترسیده بود و رنگش پریده بود با هول و ولا گفت:

-مادر تو حالت اصلا خوب نیست باید بری دکتر تو رو ببینه.
بزور گفتم:

من:

-نه عزیز خوبم، یه چیزی بخورم بهتر میشم حتما فشارم افتاده.

بعدشم سعی کردم خودم رو از تو بغل و دستای آرشام بکشم بیرون که اصلا هم موفق نشدم، توانش رو هم نداشتم تا بزور اینکا رو بکنم! البته زورم من کجا و زور اون کجا! اونم که دهنش صاف بیخ گوشم بود شروع کرد به حرف زدن.

-کجات خوبی؟ بدت عین کوره داغه! فشارت هم افتاده باشه فقط، باید بریم دکتر!

بعدشم منو برد رو مبل تو پذیرایی نشوند و گفت:

-لباسات کجاس؟

بوی نعنای خنک می اومد فکر کنم آدامسی چیزی جویده بود!

-من حالم خوبه، یه چیزی بخورم بهتر میشم. فقط فشارم افتاده همین!

-لج نکن پناه، تو از کی اینجوری؟

همین موقع عزیز در جوابش گفت:

-امروز زودتر از دانشگاه اومد مادر، بعدش هم رفت تو اتاق خوابید. بچه از صبح حالش خوب نیست حرف نمی زنه! قربون دستت من که زورم بهش نمی رسه تا تو اینجایی ببرش دکتر، من دلم آروم نمی گیره همینجوری با این حال بمونه تو خونه.

آرشام یه نگاه به من کرد و بعدشم به عزیز گفت:

-نگران نباش عزیز، می برمش مگه دست خودشه!

ای خدا حیف حال نداشتم و با هر حرف اضافه ممکن بود یه عُق بزوم و گرنه جوابشو می دادم! اینم دیکتاتور شده تو این موقعیت واسه من! بعدشم از عزیز پرسید اتاقم کجاست و رفت سمت طبقه بالا، همون موقع هم عزیز رفت تو آشپزخونه و با لیوان نمی دونم جوشونده ی چی چی برگشت و بزور داشت گُلپ گُلپ به خوردم میداد ولی من با هر کدومش حس می کردم حالت تهوعم داره بیشتر میشه که دیدم آرشام با شال مشکی و همون پالتویی که صبح تنم بود برگشت و اومد سمتم.

-بلند شو بیوش!

-من باید برم تمرین نمی تونم پیام دکتر!

-یعنی چی! تمرین با این حالت؟

-با هر حالی! نمی تونم که از وظیفم سر باز کنم.

-از وظیفت سرباز نکردی،حالت خوب نیست و واسه هر کسی هم ممکنه پیش بیاد.با من بحث نکن پناه،پاشو اینا رو بیوش.

بعدم به زور از سر جام بلندم کرد و پالتورو تنم کرد.شالم رو، روی موهای تمام بازم انداختم و با هم به سمت در پذیرایی راه افتادیم. بارون گرفته بود و هر لحظه داشت شدید وشدیدتر میشد. عزیز یه چتر بزرگ داد دستمون و با کلی دعا و سفارش منو به قول خودش به آرشام سپرد و راهیمون کرد.

نیم بوتای مشکیم رو پام کردم و با آرشام راه افتادیم. چتر رو باز کرده بود بیشتر روی سر من گرفته بود تا خودش،موهش از قطرات ریز ودرشت و بی مهابای بارون که بهشون می خورد خیس شده بود. خودش چند قدمی از من جلوتر راه می رفت و کاملا مواظب بود تا بارون بهم نخوره، در ماشینش رو واسم باز کرد و چترو برام گرفت تا سوار شم،بعدشم در رو بست و خودش سوار و شد به سمت دکتر راه افتاد. روی صندلی کنار تخت نشسته بود و داشت بهم نگاه می کرد.نمی فهمیدم تو چه موقعیتی هستم و الان کی من و آورده دکتر و باید دقیقا چه عکس العملی داشته باشم! این کارا از پسرعمویی که هشت سال بود ندیده بودم و یهو پیداش شده بود زیاد واسم قابل درک نبود! تازه کاش فقط نبودنش مسئله بود،اینکه تمام این مدت از پدرش متنفر بودم هم میشد یه علت دیگه واسم تا کاراشو درک نکنم! ولی خب خودش، آره

واقعا از اون کینه ای به دل نداشتم. همونطور که من دخالتی تو کارای بابا نداشتم، اونم تو کارایی که باباش کرده بود اصلا کاره ای نبود؛ ولی شاید گناهِش این بود که پسر همون پدر بود!

چشمام رو بسته بودم تا فکر کنه خوابم و حرفی بینمون زده نشه، اونم تمام مدت بدون حرف نشسته بود و من سنگینی نگاهشو رو خودم کاملا حس می کردم. نیم ساعتی طول کشید تا سِرْمم تموم شد. صدای پاش رو شنیدم که بیرون رفت و چند لحظه بعد با یه پرستار اومد داخل، منم دیگه چشمام رو باز کردم و داشتم نگاه می کردم. سِرْم رو از دستم کشید و انداختش تو سطل، آرشام هم ازش تشکر کرد و اومد بهم کمک کرد تا روی تخت بشینم.

شالم رو مرتب کردم و تا اومدم از تخت بلند شدم که دستم رو گرفت! نمی دونم من تب داشتم و همه چیز و داغ حس می کردم یا دستای آرشام انقدر گرم بود! دستای ظریف من توی دستای بزرگ و مردونه ی آرشام گم می شد و اونم اصلا قصد نداشت این تضاد و بیخیال شه و دست منو ول کنه. منم حال این و نداشتم که باهاش مخالفت کنم و بخوام دستم رو بزور از دستش بکشم بیرون؛ ولی خب هیچ کدوم از کاراش هم حس بدی بهم نمی داد! شاید واسه همین بود که هیچ مخالفتی با کاراش نمی کردم. بارون بند اومده بود؛ اروم راه می رفتیم و قدم های آرومی که آرشام بر می داشت به خاطر حال مریض احوال من بود.

سوار ماشین شدیم که گوشیم زنگ خورد، اصلا نمی دونستم گوشیم

حتی باهامه! توی جیب پالتوم بود و من اصلا یادم نبود. از تو جیبم بیرونش اوردم. وای آقای حقی بود ساعت شیش ونیم بود و من هیچ وقت دیر نمی کردم! فکر نمی کردم انقدر ساعت زود گذشته باشه؛ ناخودآگاه بلند گفتم:

-چیکار کنم حالا؟

آرشام هم که تا الان انگار منتظر بود تا من جواب بدم و ببینه که کیه داره زنگ میزنه گفت:

-کیه پناه؟

لبام و که خشک شده بود با زبونم خیس کردم و رو بهش گفتم:

-آقای حقیه.

-آقای حقی کیه؟

-کارگردان...

نذاشت ادامه حرفمو بزنم که گوشیمو از دستم گرفت و جواب داد:

-بفرمایید!

بعدشم از ماشین پیاده شد. ماتم برد! این چرا اینجوری کرد؟ فکر کنم دیگه باید به اینکاراش عادت می کردم، نمی دونم از مریضیم بود که توان بحث کردن باهاش رو نداشتم یا دیگه باهاش کنار اومده بودم.

چرت نگو پناه آخه چرا باید باهاش کنار بیای! این افکار درهم برهم رو

کنار زدم و به حال مریضم ربطش دادم و دنبالش گشتم. پشت سر ماشین ایستاده بود و از آینه بغل داشتم نگاهش می کردم که با قیافه جدیدش داشت با موبایل حرف میزد. یه پلیور بافت مشکی روی شلوار کتون مشکی پوشیده بود و با اون اخمی که الان قاطی چهرش شده بود و البته همیشه گفت تا حالا هر وقت دیدمش یه آثار ازش تو چهرش بوده، داشت قدم میزد و صحبت می کرد. بعد از حدود دو، سه دقیقه برگشت تو ماشین و گوشه رو، رو بهم گرفت:

-خب خیالت راحت باشه دیگه.

-چطور! چرا گوشیم رو از دستم کشیدی؟

صدام یکم خش دار شده بود و مظلوم تر از هر موقعی، با اون قیافه که نوک بینیم قرمز بود و صورتی که بخاطر تب، لپاش گل افتاده بود، شبیه دختر بچه هایی شده بودم که دارن از بی طاقتی مریضشون غر میزنن. یکم بهم نگاه کرد، نمی دونم چرا یه جورى شدم از نگاهش! خجالت بود یا... نمیدونم! سرم و چرخوندم اون طرف و گفتم:

-من خودم زبون داشتم جواب بدم.

خیلی با آرامش جوابم رو داد و گفت:

-می دونم زبون داری، اونم به مقدار و میزان کافی! فقط بهتره الان بی

خودی انرژی تو هدر ندی. من باهش حرف زدم، گفتم که پسر عمومت، بهش گفتم حالت خوب نیست و نمی تونی امروز بری.

-خدا روشکر به هر کی هم میرسی باید حتما ذکر کنی پسر عموی منی!
از این حرفم خندش گرفته بود ولی خودشو نگه داشت و ادامه داد:

-به هر حال...وگفتم باید چند روزی هم استراحت کنی!

چشمام چهارتا شد! من باید به تمرینم می رسیدم، همزمان ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

-چی گفتی؟ اصلا از من پرسیدی که همچین حرفی زدی تو؟

-نه مثل اینکه خدا روشکر داروها خوب داره اثر می کنه دوباره زبونت باز شد!

-من کارم واسم مهمه، نباید بدون هماهنگی من اینو می گفتی!

-دکترت صلاح دیده تو استراحت کنی؛ تو می خوای خلافت عمل کنی؟

-اون از وضعیت کاری من خبر نداره!

-من با کارگردانتون حرف زدم. گفت چون به آخر هفته نزدیکید، میتونه تمرین و کنسل کنه و ظاهرا به یسری از کارای دکورتون برسین، پس نگران نباش!

دیگه حرفی نداشتم بزنم. قرار هم بر این بود اون چند روزی که میان تا

دکور صحنه رو کامل کنن ما تمرین نداشته باشیم. منم که تا سه شنبه یعنی امروز بیشتر کلاس نداشتم تو دانشگاه، پس سه روزی رو می تونستم استراحت کنم! طبق چیزی هم که بچه ها از قبل هماهنگ کرده بودن به احتمال زیاد از هفته آینده کلاس نمی رفتیم و فقط می موند تمرین! ولی واسه اینکه کم نیارم گفتم:

- به هر حال باید اول به من می گفتی!

اونم با یه حالتی گفت:

- خیلی خب دفعه دیگه حتما باهاتون هماهنگ می کنیم خانم لطفی!

بعدشم یه لبخند زد که از نگاهم دور نمود و منم به خنده انداخت ولی صورتم رو سمت شیشه ماشین کردم و ترجیح دادم دیگه چیزی نگم تا به خونه برسیم. عجیب بود با این حال می تونستم بخندم!

بعد از رسیدنمون به خونه، عزیز اومد پیشوازم و با کلی قربون صدقه منو برد داخل، آرشام هم فقط یه سر اومد داخل داروهام رو به عزیز داد و بعدشم یه چیزایی به عزیز آروم و طوری که من نشنوم گفت و در آخر هم یه خداحافظی کرد و رفت. تو اون فاصله که ما رفته بودیم عزیز واسم سوپ درست کرده بود و برام یه کاسه ریخت و به زور چند قاشق به خوردم داد. با اینکه اصلا اشتها نداشتم ولی به خاطر اینکه عزیز ناراحت نشه یکم ازش خوردم و بعدشم رفتم تو اتاقم تا استراحت کنم و بخوابم، لباسامو عوض کردم یه راست توی تختم خزیدم. چیزی نگذشت که خوابم

بعد از گذشت دو روز و مراقبت های عزیز و مامان که عزیزاز حالم با خبرش کرده بود و اومده بود اینجا، حالم خیلی بهتر شده بود. توی این دو روز انواع و اقسام چیزای مقوی بود که تو حلقم می ریختن تا به قول خودشون جون بگیرم. هر چی هم دلیل سرما خوردیگم رو می پرسیدن جرئت نمی کردم بگم که چی شده و اون روز صبح زود، چطور تو سرما موندم! ویشکا هم همون شب باهام تماس گرفته بود و بهش گفته بودم که حالم خوبه، اونم خیالش راحت شده بود و گفت خیلی نگرانم بوده. امروز پنج شنبه بود و قرار بود عموبه همراه زنش بیان خونه عزیز، از اون روز دیگه آرشام رو ندیده بودم. عزیز بهم گفت که اون روز اومده یه سر بهش زده و یه سری چیزا که نیاز داشته رو نداشته خودش بره خرید و رفته براش گرفته؛ بعدشم که منو دیده و بقیه ماجرا که خودم می دونستم. یه دوش گرفتم و حسابی خودمو خشک کردم تا تو این هوا قوز بالا قوز نشم! بارون از دیشب بند اومده بود ولی هوا خیلی سرد بود؛ واسه همین به سفارش مامانم خوب موهامو خشک کردم. لعنتیا هم خیلی پُر بودن هم خیلی بلند! دستم می شکست تا سشوارشون کنم. اگه به حال خودشونم می داشتم که شبیه جنگل آمازون می شدم! با هر بدبختی که بود آخرین دسته ی موهامو که جدا کرده بودم رو خشک کردم و فرستادم پشت سرم، سشوارو جمع کردم و گذاشتم توی کشوی میز آرایش سفید

رنگم. چتريامو که حسابی سشوار کشيده بودم رو با دستم يکم مرتب کردم و رفتم سراغ کمدم تا يه لباس مناسب واسه شب بپوشم. چند بار خوب برندازش کردم تا بالاخره يه بافت گلبهی يقه کيپ که سر آستيناش يکم گشاد می شد و بعدش به حالت کيپ روی مچ دستم بسته می شد رو از کمد به همراه يه شلوار کرپ صورتی کمرنگ بیرون کشيدم و تنم کردم. بعدشم به صورتم يه نرم کننده زدم و يه رژلب هم رنگ بلوزم شد تمام آرايشم! دو قسمت از کناره ی موهامم بافتم و با يه گیر صورتی به رنگ شلوارم پشت سرم فیکس کردم و رفتم طبقه پایین تا به عزيز و مامان که داشتن تدارک شام رو می دیدن کمک کنم. البته بنده خداها همه ی کارها رو کرده بودن! فقط خواستم برم تا حداقل واسه چیدن میوه ای چیزی بهشون کمک کنم. به سمت پذیرایی قدم برداشتم که مامان و عزيزم بهم نگاه کردن.

مامان با حالت مهربونه هميشگيش بهم گفت:

-ماشالا عزيزم مثل ماه شدی.

يکم خجالت کشيدم و گفتم:

-ای بابا شما مامان منی اينو نگی پس کی بگه؟

همون موقع عزيز گفت:

-الهی سفيد بخت بشی مادر، خب راست میگه پروانه، بزار برات اسپند

دود کنم.

منم به شوخی گفتم:

-فکر کنم از بس این دو روز منو درب و داغون دیدید الان به نظرتون خیلی تغییر کردم!

مامان سریع در جوابم گفت:

-این چه حرفیه مامان! تو همیشه دختر خوشگل منی.
رفتم پیشش، گونشو بوس کردم و گفتم:

-خب خوشگلی من بخاطر شماست دیگه! از بس شما خوشگل هستین
منم به شما رفتم.

چشمای قهوه ای رنگ مامان می خندید، صورت سفید و چشم های درشتش و چالی که موقع لبخند های زیباش یک طرف صورتش نمایان می شد می تونست یکی از بهترین زیبایی هایی که داشت باشه برای اینکه بابا انقدر عاشقش باشه! البته همیشه می گفت که مامانم بهترین رفیق و صبورترین یار براش تو دنیاس که به نظرم راست می گفت، چون مامان همیشه حسابی همراه بابا بود و صبوریش هم که زبون زد فامیل و دوست و آشنا!

جواب لبخندش رو با لبخند دادم که همون موقع عزیز با یه سینی که

توش اسپند بود برگشت و حسابی دور سرمن و مامان چرخوند منم سینی
رو از دستش گرفتم و دور سر خودش چرخوندم که همش می گفت
-ای بابا مادر کی منو چشم می زنه آخه!
منم بهش می گفتم :

-که از بس خوشگله هر کی ببیندش بهش حسودی می کنه!
بعدش هم سینی اسپندو بردم و تو نور گیر گذاشتم تا خودش خاموش
شه و مشغول چیدن میوه ها توی ظرف میوه شدم و ظرف میوه رو روی
میز وسط پذیرایی گذاشتم

.حدس میزدم مامان و عزیز از رفتارم یکم تعجب کرده بودن! شاید فکر
می کردن واسه امشب نخوام میزبان خوبی باشم! ولی خب منم پیش
خودم یه تصمیماتی رو گرفته بودم.

ساعت از هشت گذشته بود و ما دیگه تقریبا آماده بودیم.بابا هم تازه
رسیده بود؛ من و بابا توی پذیرایی بودیم و مامانو عزیز رفته بودن تو اتاق
عزیز که طبقه پایین هم بود تا یه کارایی که نمی دونم چی بود رو انجام
بدن، شاید هم می خواستن یه سری حرفا بهم بزنن که من و بابا نباید
می شنیدیم! رابطه مامان و عزیز خیلی با هم خوب بود دقیقا مثل یه مادر
و دختر بودن با هم دیگه، عزیز همیشه می گفت خدا اگه به من دختر
نداد ولی عوضش پروانه رو واسم فرستاد که بشه دخترم و همدمم، بشه
گوش واسه شنیدن حرفام و چشم واسه دیدن اطرافم!

سرم تو گوشیم بود و داشتم اینستاگرام رو بالا پایین می کردم که بابا
صدام زد:

-پناه بابا!

سرم و از تو گوشی بیرون اوردم و بهش گفتم:
-جانم!

-بهتری دیگه بابا آره؟

یه نگاه مهربون بهش کردم و گفتم:

-آره بابا جون نگران نباش، این دو روز انقدر که مامان و عزیز بهم رسیدن
مگه میشه خوب نباشم!

-خداروشکر عزیزم، یه گل دختر که بیشتر تو خانواده نداریم، باید هم
حسابی مواظبش باشیم.

بهش لبخند زدم، ادامه داد:

-پناه می خوام قبل از اومدن عموت اینا یکم باهات حرف بزنم!

-باشه حتما!

-تو این یه هفته ای که از دیدن عموت اینا گذشته، راجب چیزایی که
شنیدی فکر کردی؟

یه نفس کشیدم و بهش گفتم:

-آره بابا، فکر کردم.

-خب عزیزم، من نمی خوام تحت فشارت بزارم یا ازت بخوام به زور

خوب رفتار کنی؛ ولی عموت اینا الان برگشتن و دیگه جزء خانواده محسوب میشن. ممکنه زیاد تر از اینا ببینیمشون و باهاشون رفت و آمد کنیم؛ به اندازه ی کافی از دید فامیل و دوست و آشنا عموت زیر ذره بین هست و حتما هم رو در رو شدن با اون ها، تحت فشار می ذاردش! من خودم هم قبل از اینکه اصل جریان رو از زبون عموت بشنوم، خیلی روی خوشی نسبت بهش نشون ندادم ولی اون روز که اومد شرکت و با آه واشک تمام جریان رو واسم تعریف کرد؛ فقط یک لحظه خودم رو جای اون گذاشتم! می تونستم نبخشمش؟

بابا راست می گفت؛ تو این چند روز خیلی راجب این موضوع فکر کرده بودم. خدایی نکرده اگه وضعیت برعکس بود، بابا هم هیچ وقت مامان رو تنها نمی داشت.

از طرفی هم حاضر نبود به خانواده گرفتارش بیشتر از اون چیزی که خودشون دارن میبینن، خبر بد برسونه، از طرفی هم هر کاری از دستش بر می اومد می کرد، مثل وکیلی که عمو پیدا کرده بود و واسه بابا فرستاده بود.

البته بابا اون موقع می دونست که پسر آقای زمانی، دوست قدیمی پدر بزرگه ولی خب یهو پیدا شدنش تو ایران و کمک کردنش به بابا هم همون موقع هم واسش عجیب بود و می گفت که احتمالا از شانس خوبش بوده! در حالی که نمی دونستیم این کار عمو بوده و آقای زمانی

هم هیچی بهمون نگفت! بعد از اینکه هم کارای و کالت بابا رو انجام داد، دوباره برگشت آمریکا و دیگه ما ندیدیمش.

-راستش و بخواین بابا من شک ندارم که شما کار درست رو کردین! یعنی بخشیدن عمو خیلی هم کار عجیب و سختی نیست، حداقل واسه شما که هر کی ندونه من می دونم چقدر قلب بزرگ و مهربونی دارید. از طرفی هم شما می دونید من اون مدت خیلی آسیب دیدم، از لحاظ روحی خیلی داغون شدم و همه ی اینارو تقصیر عمویی می دونستم که توی یه شب فهمیدم اونم گناهی نداشته و ناچار بوده واسه رفتن، من نمی خوام بی خودی ناراحتی رو کش بدم و بزرگش کنم، اونم سر موضوعی که به این مهمیه و می دونم چقدر خانوادم رو تحت تأثیر قرار میده! خیلی فکر کردم، شاید نتونم یک شبه ببخشمش و همه ی تقصیراتی رو که گردنش انداختم رو نادیده بگیرم و فراموش کنم. نفس عمیقی کشیدم.

-ولی، ولی تصمیم گرفتم سعیم رو بکنم! بخاطر شما، به خاطر عزیز، به خاطر خانوادم که می دونم اینجوری خوشحال تر میشن و حالشون بهتر می شه؛ فقط اینکه، زمان می خوام!

بابا با یه نگاه خاصی داشت در سکوت حرفامو گوش می کرد. من می دونستم چقدر خانواده دوسته و تمام این سال ها یکبار هم نشده بود به عموم بد و بیراه بگه! اصلا یادم نمیاد حتی اسمش رو هم سر زبون آورده باشه، هممون یه قصه فراموش شده می دونستیم این ماجرا رو کسی هم

بهش اشاره ای نمی کرد، ولی خب انگار سرنوشت نمی خواست بذاره، این جریان مثل یه قصه تو کتاب چندساله خاک و بخوره و کسی سمتش نره، هر چند هیچ کدوم هم نمی دونستیم که دوباره رو به رو شدن باهانش قراره چه اتفاقی رو واسمون رقم بزنه!

-دختر قشنگم! می دونم مثل همیشه عاقلانه ترین تصمیم رو می گیری، من خیلی به داشتنت افتخار می کنم.

از سر جام بلند شدم و رفتم خودم رو تو آغوشش جا دادم. الحق که با آرامش ترین جای دنیا همین جا بود تو بغل بابام. همین موقع صدای زنگ اومد و خبر از اومدن عمو اینا داد.

مامان و عزیز از تو اتاق بیرون اومدن و من و بابا هم از سر جامون بلند شدیم و بابا به استقبال عمو اینا رفت. تو چهره ی عزیز نگرانی موج می زد. حق داشت هیچکدوم هیچ تصویری نداشتیم از زنِ عمو! دو سه دقیقه بعد، در پذیرایی باز شد و اول زنِ عمو اومد داخل، باورم نمی شد! چقدر عوض شده بود! نمی دونم این تغییرات واسه این هشت سال بود و انقدر عادی یا به خاطر مریضی بود که پشت سر گذاشته بود؛ حسابی لاغر شده بود و عجیب ولی من حس می کردم دیگه اون غرور سابق رو توی چهرش نمی بینم!

پشت سرش عمو و بابا و آرشام هم اومدن داخل، زن عمو اول تو بغل عزیز خودش و جا داد و عزیزبا همه ی مهربونی که داشت تو بغلش فشردش و روی سرشو بوسید و بهش خوش آمد گفت مشخص بود به خاطر سفارش

های زیاد مامان کلی خودش رو کنترل کرده تا اشکش در نیادا! بعدش هم مامان و زنعمو همدیگه رو بغل کردن و مامان هم بهش خوش آمد گفت.

سمت من که اومد نمی دونستم چیکار کنم! واسه همین اول دستم رو دراز کردم که به گرمی توی دستاش فرشدشون و بعدش من رو هم تو بغلش کشید! منم به طبع بغلش کردم و بهش خوش آمد گفتم.

حس کردم از حضورش اینجا یه حس عجیبی داره و دیدن ما واسش مثل یه اتفاق تازس، چون توی چشماش یه برقی داشت که با اشک قاطی شده بود و این حس رو کاملا به من منتقل می کرد! با عمو و آرشام هم سلام کردیم و همه توی پذیرایی نشستیم.

من و آرشام جوری نشسته بودیم که دقیقا رو به روی هم قرار گرفته بودیم. یه پیراهن آبی کاربنی به همراه یه شلوار مشکی به پاش بود و مثل همیشه موهاشو خیلی مرتب به سمت بالا حالت داده بود و مشغول حرف زدن با بابا و عمو بود، عزیز هم حسابی با زنعمو گرم گرفته بود و داشت براش از دلتنگیاش می گفت و خوشحالیش از دیدنش! بی کار ترین شخص جمع من بودم واز بیکاری داشتم فقط به بقیه نگاه می کردم. همون موقع آرشام که انگار حس هم کرده بود بیکار نشستم اون وسط، از بحث بابا و عمو که خیلی هم سر در نمی اوردم چیه خودش رو جدا کرد و بهم گفت:

-خداوشکر انگار بهتر شدی.

-خیلی ممنون آره بهترم. راستی فرصت نشد تشکر کنم، ممنون واسه
پریروز!

عادی سری تکون داد وگفت:

-خواهش می کنم کاری نکردم! هر خوبه دیگه هم بود همین کارو می
کردم!

الان داشت می گفت خیال برم نداره که فکر کنم مهمم! این حس خود
برترینی هیچ وقت دست از سرش بر نمی داشت انگار! دست خودم نبود
نسبت به جمله هاس حساس بودم و سریع گارد می گرفتم، منم بهش
گفتم:

-آره اتفاقا خیلی هم بهت میاد جزء فوریت های پزشکی باشی و هر
دقیقه هر کی غش وضعف کرد و برسونی دکتر!

بعدشم یه لبخند بهش زدم و صورتم رو به سمت مامان اینا کردم، البته
این چیزا که روی اون ذات خونسردش تأثیری نداشت! ولی از قدیم گفتن
دیگه، زدی ضربتی، ضربتی نوش کن، والا! کلا انگار در حالت عادی من و
آرشام بیشتر از چند جمله نمی تونستیم با هم حرف بزنیم، چون سریع
می زدیم تو دَک و پزهم دیگه!

حوصلم داشت حسابی سر می رفت و وقتی دیدم آبی هم از آرشام گرم

نمی شه و همیشه هم که باهانش هم صحبت شد و سریع می پریدیم به هم دیگه، تو فکر این بودم که چیکار کنم و چطوری منم خودم رو سرگرم کنم، که صدای زنگ در اومد، عجیب بود! آخه ما منتظر کسی نبودیم که! خصوصا الان که عمو اینا هم اینجا بودن.

بالاخره اعلام بازگشتشون به فامیل طبق رسوم خانوادگی واسه خودش یه مهمونی خاص داشت! بابا از جاش بلند شد که بره ببینه کیه، که من پیش دستی کردم و بهش گفتم:

- شما بشینید من میرم ببینم کیه!

بعد به سمت آیفون که کنار در پذیرایی بود رفتم. برش داشتم ولی چیزی مشخص نبود! انگار که کسی جلوی تصویر رو گرفته بود با تعجب پرسیدم:

- کیه؟!

جوابی نشنیدم، دوباره متعجب تر پرسیدم:

- گفتم کیه؟ چرا جلوی تصویر رو گرفتی؟

همه دوباره سرگرم حرف زن شده بودن و کسی حواسش به من نبود، همون لحظه فقط آرشام داشت زیر چشمی جنگ و ستیز من با فرد ناشناخته ی پشت در رو نگاه می کرد، وقتی دید دارم باهانش کلنجر می رم و کسی جواب نمیده از سر جاش بلند شد و اومد سمتم

-کیه؟ چرا داری با آیفون گشتی می گیری؟

چشامو ریز کردم و بهش گفتم:

-گشتی نگرفتم! نمی دونم کیه هر چی می پرسم جواب نمی ده!

گوشی آیفون رو از دستم گرفت و گفت:

-بده ببینم!

بعدشم جاشو باهام عوض کرد و گفت:

-چرا جلوی تصویر رو گرفته! نکنه شوخیش اومده!

همونطور که کنارش وایساده بودم بهش گفتم:

-نمی دونم! شاید مزاحمه! داره کرم می ریزه.

یه نگاه جدی به من کرد و گفت:

-چی میگی پناه؟ چه مزاحمی؟

-من چه می دونم! گفتم شاید!

چند بار پشت سر هم پرسید کیه، وقتی جوابی نشنید آیفون رو سر جاش

گذاشت و گفت:

-عجیبه! ولی گمونم راست گفتی؛ مزاحمی چیزیه، ولش کن بیا بریم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم حتما همینه دیگه! بعدم دوتایی اومدیم

برگردیم بریم تو پذیرایی، که دوباره صدای زنگ اومد، به هم یه نگاه

انداختیم و دوباره آرشام رفت سمت آیفون و اون رو برداشت

-کیه؟ پرسیدم کیه!

بیشتر از این ککش نداد آیفون رو سر جاش گذاشت، کتش رو از روی آویزی کنار در برداشت و رفت سمت در حیاط! منم که هول کرده بودم از این حرکت یهویی یی اختیار رفتم دنبالش، از پله های دم در پذیرایی داشت پایین می رفت که بهش گفتم:

-صبر کن، کجا داری می ری؟

وسط راه برگشت و بهم گفتم:

-واسه چی اومدی بیرون؟ برو داخل سرده هیچی تنت نیست! باید بینم کیه این موقع شب شوخیش گرفته با ما!

این رو گفتم و روشو ازم برگردوند و رفت سمت در حیاط! بی توجه به حرفاش چند قدم جلوتر از جایی که ایستاده بودم رفتم.

باد سردی می اومد و تا ته جون آدمو می سوزوند، اینم کله خر پاشد رفت

دم در! اگه دزدی چیزی بود چی؟ آه چرت نگو پناه! آخه دزد کی اول

زنگ خونه رو میزنه! بعد می یاد بگه سلام ببخشید منزل تشریف دارید؟

اگه نه که با اجازتون بیایم دزدی، اگه هم هستید هم که برم یه زمان

دیگه مزاحم میشم! بعضیاشونم اول زنگ میزنن اگه مطمئن شدن کسی

خونه نیست میان دزدی!

همه ی این افکار توی چند ثانیه از ذهنم گذشت، که تموم شدنشون

همزمان با تیک صدا دادن در خونه که توسط آرشام باز شد همراه شد.

بیشتر چشمم رو به در دوختم تا ببینم چه خبره، آرشام کاملا رفت دم

در، یکم صبر کردم.

ازش خبری نشد! خواستم از همون جا داد بزنم آرشام ببینم جواب می ده!
بعد گفتم بابا این چه کاریه حالا، چند دقیقه ای اونجا وایسام بعدش
دیدم خبری نمی شه! نکنه بلایی سرش آورده باشن، اومدم قدم بردارم برم
دم در که وارد خونه شدن، باورم نمی شد! هم خوشحال بودم؛ هم شوکه
شده بودم! از رو پله های حیاط تندتند دویدم پایین و به سمت آغوش
پر مهرش پناه بردم، محکم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید. از تو بغلش
جدا شدم و گفتم:

ای بد جنس پس تو بودی؟ چرا هر چی می گم کیه بهم جواب نمی
دی؟

یه لبخند بهم زد و گفت:

-همونطور که به آرشام گفتم، مزاحمم و می خوام کرم بریزم دیگه!
هر دو خندیدیم. به چمدون نسبت بزرگش که دمه در بود و آراشم
کنارش ایستاده بود و به ما نگاه می کرد اشاره کردم و گفتم:
-اینجور که بوش میاد اومدی که فعلا فعلنا بمونی پیشمون.
-آره اگه خدا بخواد فعلا فعلنا موندگارم عزیزم

بعدشم برگشت، چمدونش روو از کنار آرشام برداشت و هر سه وارد خونه
شدیم، نمی دونم برخوردش با آرشام دم در چطور بود، برای الان وقتش

نبود که سؤال پیچش کنم، واسه همین فعلا بیخیال شدم تا بعدا ازش حسابی همه چی رو بپرسم. چمدونش رو کنار در پذیرایی گذاشت؛ آرشام بعد از گذاشتن کُتش رو جا رختی دم در، جلوتر از ما رفت پیش بقیه و منم رو به پویان گفتم:

-تو نمیگی من از خوشحالی غش می کنم از دیدنت؟ چرا بهم نگفتی امشب میای؟

درحالی که کُت بلند آجری رنگش رو آویزون می کرد گفت:

- الهی من قربونت برم یکی یدونم. خب خاصیت سورپرایز کردن به نگفتنشه دیگه! حالا اینجوری بیشتر خوشحال شدی یا اگه می دونستی دارم میام؟

-هیچ فرقی نمی کرد، من فقط بدونم تو داری میای ها قد فیل خوشحال میشم.

خندید

-حال چرا چشمی آیفون رو می گیری نبینمت؟

دستش رو گذاشت دور شونه هام و در حالی که پیش بقیه می رفتیم در گوشم گفت:

-واسه اینکه اومدنم هیجان انگیزتر بشه وبیشتر سورپرایز شی.

هر دو با هم خندیدیم و پیش بقیه رسیدیم. مامان وبابا وعزیز حسابی از اومدن بی خبر پویان تعجب کرده بودن و چشماشون از خوشحالی برق

میزد.

دونه دونه بغلشون کرد و باهاشون خوش وبش کرد، دست زنعمو رو هم به گرمی فشرد و بهش خوش آمد گفت، با آرشام نمی دونم دم در چطور برخورد کرده بود ولی با عمو هم دست داد و بهش گفت از دیدنش خیلی خوشحال شده! پویان همیشه تو خانواده محبوب دل همه بود؛ انقدر با محبت و خوش رفتار بود که زبون زد فامیل بود.

رفتار گرم و محترمانه ای هم که الان با عمو و زنش داشت، اصلا دور از انتظار نبود و اگر غیر از این بود جای تعجب داشت! بعد از سلام و علیک اومد کنار من نشست و با اومدنش یه روح تازه به جمعمون داد. با شوخی هایی که می کرد کلا حال و هوای خونه رو عوض کرد و لحظه ای خنده رو از کنار لبمون دور نکرد. انگار نه انگار که این خانواده مدت ها از هم دور بودن!

اون شب شام رو کنار پویان و خانواده عمو، خیلی گرم و صمیمی خوردیم! انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود به جز کم پشت تر شدن موهای عمو و جوگندمی شدن موهای بابا که نشونه ی تغییر این چند سال و بود و کاملاً عادی! انگار سال ها بود این مهمونی آخر هفته، طبق روال همیشگی خونه ی عزیز برگزار شده بود و کنار پسر و عروس ونوه هاش داشت حسابی بهش خوش می گذشت. تمام حس خوشی که داشت از تو چشماش مشخص بود و اینو می خواست با مدادم تعارف کردن

غذاهای جورواجورش به ماها سر میز شام بهمون بگه! روی هم رفته شب خوبی بود. منم توی تلاش بودم! تلاش واسه گذشتن، واسه خوب بودن و خوب موندن! واسه زندگی آرومی که الان خواست همه ی خانوادم بود و بیشتر از من انتظارش رو داشتن!

واسم سخت بود که عادت کنم و کنار بیام؛ واسه من که بعد از اون همه سال، اون همه شب های پر از استرس داشتم و با ترس دیدن کابوس های وحشتناک همیشگیم، نمی خوابیدم! واسه منی که تا مدت ها صدای آژیر ماشین پلیس به جای اینکه حس امنیت رو بهم بده، حس گرفتن امنیت رو از خونمون بهم می داد! من خیلی سختی کشیده بودم، وقتی جلوی چشمم به دست بابام دستبند زدن تمام دیوارای خونه رو سرم خراب شد، وقتی که توی راه برگشت مدرسه به خونه، پیچ پیچ هم سرویسی هام رو می شنیدم که حرفای بزرگتراشون راجب بابای من رو تکرار می کردن و من سر به زیر وبا چشم های اشکی فقط شنوندشون بودم، وقتی از ترس نگاه تیز و بُرنده ی همسایه ها توی هفت سوراخ قایم می شدم تا همه برن و من، تنها گذر کننده ی اون خیابون و کوچه باشم! تا جایی که دیگه نتونستم اون خونه رو تحمل کنم و هر صبح توی اتاق مورد علاقم با حس فرو ریختن چهار دیوار دور تا دورش روی خودم، از خواب بیدار می شدم واز میزان عرقی که سر تا پام رو گرفته بود جرئت تکون خوردن از سر جام رونداشتم!

وقتی مامان من رو بُرد پیش مشاور بهش گفت واسه رها شدنم از این

حس ها باید از اون خونه که واسم منبع اتفاق ها و خاطرات بده دور باشم.

تنها جایی که می تونست واسم پر از آرامش باشه هم خونه عزیزبود، من عاشق خونمون بودم،عاشق خاطره هایی که با پویان داشتیم،عاشق حیاطمون،عاشق درخت ارغوانی که بابام واسه من کاشته بود و هم سن من بود و عاشق تک تک لحظه هایی که تو اون خونه داشتیم ولی تبدیل شده بود واسم، به محیطی که ترسناک ترینه!

هر لحظه صدای همسایه هایی که تا قبل از این اتفاق کلی احترام بابام و ما رو داشتن تو گوشم می پیچید که چطور دارن به تهمتی که به بابام زده بودن دامن میزدن و با هزار تا حرفی که از خودشون در می آوردن، به اون وسعت میدادن و بزرگتر از چیزی که هست نشونش میدادن!حتی بزرگتر از حقیقتی که هیچ کدومشون نمی دونستن!

من و مامان و پویان با هم اومدیم خونه عزیز، ولی من موندگار شدم و هیچ وقت دیگه از اینجا برنگشتم به اون خونه! مدتی بعد هم اون خونه در ازای بدهی فروخته شد و عملا دیگه خونه ی ما نبود.

بابا بعد از آزاد شدنش باچنگ و دندون تونست دوباره پولش رو جور کنه و اون رو بخره. ولی من دیگه نتونستم پام رو اونجا بزارم! بابا و مامان خیلی تلاش کردن من دوباره به اون خونه برگردم، با کمک روانشناس فقط تونستم تا حدی پیش برم که گاهی واسه سر زدن به بابا و مامان به اون خونه برم ولی اصلا دلم نمی خواست دوباره اونجا زندگی کنم و حتی

دیگه جرئت خوابیدن توی اون خونه رو نداشتم!

با صدای مامان به خودم اومدم.

-پناه دخترم کجایی؟

با یه نگاه گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

-جانم مامان؟ هیچی اینجا!

-حالا نمی دونم چه اصراری داشتی الان ظرف بشوری! بیا عموت اینا می خوان برن.

ظرف شستن رو بهونه کرده بودم؛ تو خیال خودم فرو رفته بودم و اینجوری دلم می خواست از جمع دور باشم. باشه ای گفتم و بیخیال در آوردن ظرف ها از ماشین ظرف شویی شدم، با حوله ی سبزآبی که کنار سینک ظرف شویی آویزون بود دستام رو خشک کردم و واسه بدرقه عمو اینا با مامان همراه شدم.

آه این سشوار کشیدن موهام مصیبت شده بود! بیشتر از این حوصله جنگ و جدال با شونه و موهام و سشوار رو نداشتم، همیشه نصف موهام گیر می کرد تو شونه و با توکل بخدا باید از هم جداشون می کردم! تازه بماند که چند تا تاراز موهای نازنینم اون وسط تلف میشد! بیخیال همه رو پشت سرم انداختم و فقط چتری جلو موهام رو مرتب سشوار کردم و موهای بازم که نیمه خشک شده بود همونجور رها ول کردم تا خودش خشک شه. تقریبا یه هفته ای گذشته بود و سرماخوردگیم کاملا خوب

شده بود. امروز قرار بود به اصرار ارغوان باهم بریم خرید و طبق روال هر ساله خریدای عیدمون رو باهم انجام بدیم.

تصمیم گرفتم تا موهام خودش خشک بشه یه آرایش خوب روی صورتم بکنم، تو یک هفته ای که گذشته بود به زور یکی دوتا از استادامون، که با تهدید هر کی نیاد می ندازمش و فلان قدر نمره ازش کم می کنم، یکی دوتا کلاس رفته بودیم دانشگاه وبس، عوضش هر روز ساعت چهارتا شیش تمرین داشتم و این حسابی ازم انرژی می گرفت.

ولی خب ارزشش رو داشت، به هماهنگی خوبی توی کار رسیده بودیم و آقای حقی که از همون اول فهمیده بودم چه کارگردان سخت گیریه، رضایتش رو از خوب پیش رفتن روال کار بهمون گفته بود. به طوری که قرار شد بعد از عید واسه ریکاوری سه تا چهار جلسه تمرین بریم و بعدشم بریم واسه اجرا! حتی فکر کردن بهش هم تمام هورمون های بدنم رو قلقلک میداد و جابه جا می کرد؛ صحنه امن ترین جایی بود که می تونستم آزاد و رها باشم واز هیچ چیز نترسم! حس وصف ناشدنی که واسم داشت با هیچ چیز قابل توصیف نبود و من هر روز خوشحال تر از دیروز بودم واسه ی انتخاب درستم و علاقه ای که دنبالش اومده بودم و براش خیلی تلاش کرده بودم!

اول یه مرطوب کننده زدم و بعدش روش یه کرم کاور سبک رو انتخاب کردم. واسه ی بازار رفتن هیچ وقت خیلی آرایش نمی کردم؛ همیشه ترجیح میدادم عادی رفت و آمد کنم و اهل آرایش غلیظ نبودم. خط

چشمم رو برداشتم و خیلی آروم روی پلکم کشیدم، یکم هم دنبالشو ادامه دادم تا حالت چشمام رو بهتر نشون بده. خب چشم اول که خوب شد! حالا کی چشم دوم رو مثل اون یکی در می آورد آخه! همیشه از سخت ترین کارای دنیا برام بود که خط چشمام شکل هم در بیاد! یه توکل بر خدا کردم و درعین ناباوری دیدم که خط چشمام مثل هم شد! یه هوووو ف ناشی از اینکه انگار کوه کنده باشم کشیدم و یه رژ لب گوشتی برداشتم و وری لبای نسبتا قلوه ای که داشتم کشیدم.

ارغوان بهم می گفت هر کسی تو رو بار اول ببینه فکر می کنه لباتو ژل زدی! منم همیشه به یه خفه شو دعوتش می کردم به سکوت و این که انقدر پشت سر من حرف در نیاره و بعدش کلی با هم دیگه می خندیدیم.

لبام خودش این شکلی بود، خیلی بزرگ نبود ولی حالت قلوه ای داشت که تقریبا میشه گفت همیشه مورد محبوب دوستان تو دبیرستانم بود! آره یه همچین دوستان هیزی داشتم به هر حال! آرایشم همین بود.

از جلوی آینه دل کندم و بلند شدم و سراغ کمدم رفتم؛ یه شلوار قد نود آبی تیره در اوردم و یه مانتوی کوتاه صورتی روشن، شال بافت سرمه ای و پالتوی بافت صورتی روشنم رو هم در اوردم و لباسمو عوض کردم.

توی فکر این بودم که با موهای بازم که الانم موج دار شده بود چیکار کنم که گوشیم زنگ خورد و دیدم پویان داره تماس می گیره. قرار بود

بیاد دنبالم و با هم بریم دنبال ارغوان و ما رو برسونه خرید، جواب دادم:
-جانم پویان!

-به به! خواهر گلم، خوبی؟

-مرسی قربونت، تو خوبی؟

-مگه میشه با شنیدن صدای تو خوب نباشم؟

لبخند زدم.

- آ ای پویان اگه تو زن بگیری حتما باهم گلاویزی چیزی می شیم
بالاخره!

خنده ای کرد و گفت:

-آخه چرا؟

-خب فکر نکنم هیچ کدوممون بخوایم محبتت رو بین خودمون ، با اون
یکی تقسیم کنیم!

دوباره خندید.

-تو نگران اون موقع نباش عزیزم! من سعی می کنم کاملا عدالت رو در
حق هر دوتون رعایت کنم.

-عه عه عه! اولین باره من راجب همسر خیالی آیندت یه چیزی گفتم و
جبهه نگرفتیا! نکنه خبریه؟

-باز فضولیت گل کرد دختر؟

-پویان کشتمت اگه خبری باشه و بهم نگفته باشیا!

-نگران نباش اگه باشه اولین نفر به خودت میگم! می دونم در غیر این صورت باید موهام رو کف دستم تحویل بگیرم!

هر دو خندیدیم و خودش ادامه داد:

-آماده ای دیگه پناه؟ ما نزدیکیم.

با تعجب پرسیدم:

-شما؟ مگه تنها نیستی؟

نه قبل از اینکه بیام سمتت با آرشام یه جایی کار داشتیم، الان با همیم فقط سریع بیا پایین که داریم می رسیم؛ داخل هم نمی یام وگرنه باید یکم پیش عزیز بمونیم توام دیرت میشه!

اون شب بعد از رفتن عمواینا همه چیز رو برام تعریف کرده بود! از دیدن آرشام و حرف زدن با عمو و...ولی دیگه این همه صمیمیت از کجا می اومد رو نمی فهمیدم! جواب دادم:

-خیلی خب! من حاضرم الان میام پایین.

گوشی رو قطع کردم و شالم رو همون جوری روی موهای بازم انداختم ، دیگه حتی اگر هم می خواستم وقتش رو نداشتم تا بخوام کاریشون کنم! نیم بوتای سرمه ایم و کوله ی هم رنگشون رو از تو کمدم دراوردم و دستم گرفتم تا وقتی رسیدم پایین بیوشم.

سریع از عزیز خداحافظی کردم و بهش گفتم ممکنه دیر کنم ونگران نباشه و ناهارش رو بخوره، اونم گفت چون با پویانم خیالش راحتته و بهم

خوش بگذره؛ عاشقش بودم چون همیشه همراهم بود و در کم می کرد، حتی می تونم بگم بیشتر از مامانم با عزیز حرف می زدم و از زندگیم خبر داشت! با سرعت خودم رو رسوندم دم در که دیدم پرشیای سفید رنگ پویان زودتر از من رسیده.

پویان اینجا ماشین داشت ولی هیچ وقت با خودش نمی بردش اهواز، همیشه هم دلایل خودش و داشت و تقریباً همیشه گفت درک خاصی از شون نداشتم! در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم.
-سلام!

پویان با خوش رویی جواب داد:

-سلام به روی ماهت.

و آرشام هم با قیافه ی از نظر من بی تفاوت همشگیش گفت:
-سلام.

پویان ادامه داد:

-خب بریم دنبال ارغوان؟ زنگ زدی ببینی آمادس؟

همون موقع صدای گوشیم اومد و از توی کولم گوشی رو در اوردم که دیدم ارغوان داره زنگ میزنه.

-عه چه حلال زاده هم هست خودشه! آره تو برو در خونشون.

باشه ای گفت و حرکت کرد و منم گوشی رو جواب دادم:

-سلام عزیزم.

-سلام خوبی؟

-قربونت، آماده ای دیگه ارغوان آره؟

-بله، سه ساعته! کی میای پس؟

-همین الان پویان اومد؛ داریم میایم! ده مین دیگه پیشتیم.

-باشه منتظرم!

گوشی رو قطع کردم و تا رسیدن در خونه ارغوان توی سکوت سپری شد.

حدود ده دقیقه بعد ارغوان رو هم سوار کردیم. اونم با کلی خجالت که عادت همیشگیش بود، بعد از سلام علیک کنار من پشت صندلی پویان نشسته بود و حسابی خودشو تو چادرش جمع و جور کرده بود.

بعضی وقتا خودم خجالت می کشیدم باهاش جایی برم! اون همیشه محجوب و خانم بود و من چه عرض کنم قرتی و رنگی! ولی تا حالا یک بار هم نشده بود که به خاطر لباسا و تیپم سرزنشم کنه؛ حتی وقتی مسافرت می رفت همیشه سوغاتیایی که واسم می آورد جزء مورد علاقه هام بودن؛ لباسای رنگی، لاک، لوازم آرایش و هر چیزی که ممکن بود خودش کمترین استفاده رو بکنه.

هم خودش، هم خانوادش خیلی مهربون بودن و خوش رفتار، خودش همیشه می گفت به جز پدر بزرگش که تقریبا آدم خشکیه بقیه اعضای

خانوادش همینجورن وهیچ وقت براساس ظاهر آدما باهاشون رفتار نمی کنن و این حق رو کاملاً برای هر خوبه قائل می دونن که هر جور دلش می خواد می تونه زندگی کنه. همین فرهنگ و خصوصیتی که داشت باعث شده بود این همه سال با هم صمیمی بمونیم و هر سال این دوستی عمیق تر و خفن تر بشه.

تقریباً همه ساکت بودیم؛ به ترافیک خورده بودیم و صدای موزیک تو ماشین انقدر کم بود که حتی نمی تونستم تشخیص بدم کی داره میخونه! این سکوت زیاد ادامه پیدا نکرد و پویان اون رو شکست: -همیشه روزای نزدیک عید همینجور شلوغه! ببینم پناه حالا با یه روز کارت راه میوفته؟

-یا یه روز که فکر نکنم؛ ولی امروز زود اومدیم دیگه، سعی می کنیم تا جایی که امکان داره خریدامون رو بکنیم.

همون موقع صدای آرشام بالاخره دراومد و گفت:

- با شناختی که من از خانما دارم، بعید می دونم!

پویان هم ادامه ی حرفش رو گرفت:

-آخ راست گفتیا! یه پاساژو هزار بار متر می کنن میرن ومیان، ته تهش واسه اینکه دیگه شرمنده خودشون نباشن با یه پاکت میان بیرون!
هردوشون خندیدن، منم که کلا رگه ی تهاجومیم رو تیز کرده بودم سریع گفتم:

-البته از دید شما اینجوره! ما خانما سخت پسندیم، واسه همینه اول خوب می گردیم بعدش انتخاب می کنیم.

همون موقع آرشام شیشه سمت خودش رو پایین کشید و یه لبخند معنی دار زد یعنی اینکه آره تو داری راست میگی همینطوره! منم چون پشت سرش نشسته بودم کاملا می دیدمش، چشمام رو واسش ریز کردم و سرمو چرخوندم اونور! کلا دوست داشت رو مخ من راه بره فکر کنم! راه باز شد و دوباره پویان حرکت کرد، تو همون حالت خطاب به ارغوان گفت:
- شما ساکتید خانم ارغوان، خجالت می کشید؟

ارغوان که مشخص بود داره از خجالت خفه میشه یکم سرش رو آورد بالا و گفت:

-نه...آخه نمی دونم چی بگم!

منم رو کردم بهش گفتم:

-عزیزم ول کن اینارو! همون بهتر چیزی نگیم، می خوان خرید کردن مارو مسخره کنن!
پویان گفت:

-ای بابا پناه! ما کجا مسخره کردیم؛ گفتم حوصلشون سر نره!
ارغوان یه لبخند زد و سرش رو پایین انداخت، این دختر همیشه خجالت می کشید و من تقریبا معنی 90٪ خجالت هاش رو نمی فهمیدم! حدود نیم ساعت دیگه رسیدنمون به مرکز خریدای مورد نظرمون طول کشید و

اون بین پویان سعی داشت بیشتر با ارغوان هم کلام شه تا حس خجالتشو از بین ببره؛ منم بیخیال حرف زدن با کسی از تو شیشه زرق و برق مغازه ها و رفت و آمد سراسیمه ی مردم رو نگاه می کردم. عاشق این موقع از سال و هیاهوهایی که داشت بودم. دست فروشایی که کنار خیابون بساط می کردن با امید در آوردن رزق و روزی بیشتر تو این روزای شلوغ، مردمی که دورشون حلقه می زدن و چیزایی که رو زمین ریخته بودن رو زیر و رو می کردن و حاجی فیروز که وسط خیابون شعر می خوند و می رقصید، همه اینا شدن مرکز دیدم تا رسیدنمون به مقصد! اون بین چند بار نگاه سنگین آرشام رو از آینه بغل ماشین رو خودم حس کردم ولی توجهی نکردم و بیشتر حواسم رو به بازار و آدماش جمع کردم. من و ارغوان پیاده شدیم و قرار شد پویان بره پارک کنه و اونا هم همین اطرافا یه چرخی بزنن تا برگشتنی دوباره باهم بریم! منم گفتم باشه و قرار شد بعد از خریدامون بهش زنگ بزنم تا بیان دنبالمون.

حدود چهار ساعتی بود داشتیم پاساژا رو زیرو رو می کردیم و موفق شده بودیم چندتا چیز بگیریم! ساعت تقریبا سه بعد از ظهر بود و ما بدون اینکه یه تیکه چیز تو دهنمون بزاریم داشتیم پاساژارو گز می کردیم! ولی من هنوز مانتو نگرفته بودم! یه کیف و کفش ست بنفش پیدا کرده بودم و باکلی غش وضعفی که واسشون رفته بودم گرفته بودمشون، حالا هم گیر داده بودم که باید یه مانتوی لیمویی پیدا کنم تا به رنگشون بخوره و بشه

باهم ستشون کنم؛ ولی ارغوان قربونش برم تقریبا کامل خریداش رو کرده بود فقط یکی دو قلم چیزمیز جزئی دیگه لازم داشت، همینطور داشتیم شیشه های مغازه ها رو نگاه می کردیم که صدای ارغوان دراومد.

-میگم پناه!

-جانم؟

-اینجور که تو میگی جانم یعنی فعلا هیچی چستو نگرفته و باید بچرخیم آره؟

با لبخند برگشتم سمتش و بهش گفتم:

-دقیقا!

-توروخدا یه چیزی پیدا کن دیگه، مردم از گشنگی.

-منم خیلی گشمنه! همین ردیف رو ببینیم اگه چیزی نبود میریم غذا می خوریم بعدش ادامه خریدمونو می کنیم.

یکم من من کرد و بعدش گفت:

-میگم حالا اگه خواستیم غذا بخوریم، اگه خواستی به داداش و پسر عموت هم زنگ بزن، زشته معطل ما می شن گشنه نمون!

منم بیخیال چشی چرخوندم و گفتم:

-تو دل می سوزونی واسه همون دو نفری که داشتن مارو واسه خرید کردن مسخره می کردن دیگه آره؟

مهربون گفت:

-حالا شوخی کردن تو به دل نگیر.

-آخ که اگه من مثل تو بودم چقدر خوش به حالشون بود!

چشای درشت سبز رنگش رو گرد کرد و گفت:

-چرا آخه؟ تو همینجوری هم خیلی مهربونی.

-بخاطر اینکه دیگه تو فکر کشیدن نقشه واسه انتقام نبودم!

درمونده نگام کرد و گفت:

-پناه همه چیت خوبه ها، جز این عادت تلافیت! حالا چی گفتن مگه که

تو بخوای تلافیش کنی آخه؟

-من موندم تو چرا دلت واسه انیا می سوزه اصلا؟

یکم جا خورد و سریع گفت:

-نه نه، همینجوری گفتم... وگرنه چرا دلم بسوزه آخه!

یه حالا شد بهش گفتم وچند قدم جلوتر ایستادم و به رو به رو نگاه

کردم؛ ارغوان که از این حرکت تعجب کرده بود، کنارم اومد و گفت:

-چرا وایسادی؟

با ذوق گفتم:

-ارغوان پیداش کردم!

-چی رو؟

دستش رو کشیدم و بردمش سمت ویترونی که بهش از دور زل زده بودم.

-وای نگاهش کن!

با هم به مانتوی کوتاه لیمویی رنگی که دقیقا وسط ویتترین تن مانکن بود نگاه کردیم.

-خب خداروشکر، بیا بریم داخل بگو بیاره پوشیش.

-باشه؛ ولی بزار همینجا خوشحالت کنم! چون پُرو نکرده می دونم که میخرم اینو!

مدل ساده ای داشت و روی قسمت مُچ آستیناش و یقش یه پارچه ی تیره تر از کل پارچه ی مانتو داشت.

کلا سه تا دکمه می خورد و دوتا جیب نسبتا هم بزرگ هم دو طرفش داشت؛ قدش جوری که حدس می زدم تا وسطای رون پام می اومد.

خوب که تو ویتترین براندازش کردم وارد مغازه شدیم. مغازه ی نسبتا

بزرگ و شیک بود، چون تو تایم ناهار بود زیاد شلوغ نبود و به جز

فروشنده ها چند نفر دیگه هم بودن که داشتن مانتو ها رو نگاه می

کردن تا وارد شدیم یکی از خانمای فروشنده اومد سمتمون و گفت:

-خوش اومدید، می تونم کمکتون کنم؟

منم که می دونستم چی می خوام مدل مورد نظرم رو بهش گفتم اونم

گفت که الان میگه تا سایزم رو واسم بیارن؛ به ارغوان گفتم بشینه تا

مدل رو بیارن و بپوشم اونم با بقیه ی کیسه های خرید روی یکی از

صندلی های چرم قرمز رنگ اونجا نشست.

چند دقیقه ای اونجا بودم ولی خبری نشد! تا اینکه دیدم دوباره اون دختره داره میاد سمت ما، یه چند لحظه لطفا بهم گفت و رفت سمت پسری که پشت میز نشسته بود و صاحب اصلی مغازه به نظر می اومد، یه پسر دماغ عملی بود که روی بینیش هم چسب داشت؛ یه پیراهن مشکی هم تنش بود که یقش تا ناکجاش باز بود و برق زنجیری که روی گردنش انداخته بود حسابی چشم آدم رو می زد. دختره آروم یه چیزایی بهش گفت و اونم برگشت یه نگاه به من انداخت و بعدم از سر جاش بلند شد و اومد سمت من.

-خیلی خوش اومدید! ظاهرا بچه ها گشتن وسایز شما رو پیدا نکردن و تنها وسایز شما الان تن مانکن هست واگه بدونم قصد خرید دارید، الان که تایم ناهاره و خلوته می تونم واستون درش بیارم.
منم که حسابی چشمم رو گرفته بود و می دونستم می خرمش بهش گفتم:

-بله اگه لطف کنید.

باشه ای گفت و رفت سمت ویتترین مغازه تا مانتو رو بیاره؛ دختری که قرار بود بره و مانتو رو واسم بیاره هنوز اونجا بود و من رو راهنمایی کرد سمت پُرو و گفت:

-شما حاضر شید تا من مانتورو براتون بیارم، باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاق پُرو و لباسام رو در اوردم و چند دقیقه بعد در اتاق پُروبه صدا

دراومد. همیشه عادت داشتم زیر مانتو تاپ می پوشیدم؛ فرقی هم نداشت زمستون باشه یا تابستون! خصوصا واسه خرید، اغلب مانتو هامم تنگ بود و بیشتر از تاپ نمی شد زیرشون چیزی پوشید. به خیال اینکه همون دخترس در اتاق پرو رو باز کردم و در کمال تعجب پسر فروشنده رو دیدم که مانتو رو دستش گرفته! آدم خیلی مقیدی به حجاب نبودم ولی دوستم نداشتم با تاپ جلوی هر کسی وایستم، حسابی جا خوردم و اونم بروبر داشت منو نگاه می کرد! در اتاق پرو رو دوباره بستم و دستم رو دراز کردم و فقط مانتو رو ازش گرفتم و به داخل کشیدم.

هوف، چرا این پسره مانتورو آورد! دختره که گفت خودش میاره، چجوری هم نگاه می کرد ایکیپی، اصلا ازش خوشم نیومد.

بیخیالش شدم و پوشیدمش، حسابی جذب تنم بود وانگار کاملا برای من دوخته شده بود. همونطور که حدس زدم قدش دقیقا تا وسطای رون پام می اومد. کسی هم که به سر و وضعم کاری نداشت و همیشه تو انتخاب لباسام دستم باز بود و محدودیتی نداشتم، برگشتم و پشت سرمو از بغل تو آینه نگاه کردم؛ قوس کمرم کاملا توش مشخص بود و خود نمایی می کرد. بیشتر دلم رو برد و تصمیم گرفتم به ارغوان هم نشونش بدم، در اتاق رو باز کردم تا ارغوان رو صدا بزنم که در کمال تعجب باز هم با چهره ی پسر فروشنده مواجه شدم! همین که من رو دید شروع کرد به تعریف کردن:

-واو! واقعا که فیتِ تنته! خیلی روت نشسته، هیکت مانکنیه! می

دونستم که از رو تن مانکن واست اوردمش؛ یه چرخ بزن توش بینمت.

همینجور داشت حرف می زد و تعریف و تمجید می کرد و من مات و مبهوت رفتار و حرفاش بودم! دید موندم با تعجب نگاش می کنم و جُم نمی خورم اومد سمتم و با لحن چندشی گفت:

-بابا میگم بچرخ بینیم تورو!

بعدم اومد سمتم تا ظاهرا من رو بچرخونه که یهو دستی از پشت در اتاق پُرو روی دست پسر فروشنده اومد و محکم پشش زد! جا خورد از این حرکت که دیدم آرشام از پشت در اتاق پُرو اومد بیرون و در حالی که قدم برمی داشت و پسر فروشنده عقب عقب می رفت با یه نگاه غضب آلود بهش نگاه می کرد. این دفعه نوبت من بود که از حضورش جا بخورم! پسر فروشنده هم زُل زده بود به صورت آرشام، خودم قصد داشتم به پسر بتوپم ولی با دیدن قیافه آرشام لال شدم! چشماش قرمز شده بود و با عصبانیت داشت نگاه می کرد؛ فروشنده ی لاقید هم حماقت خودش رو تکمیل کرد و در حالی که سعی می کرد دستش رو از دست آرشام بیرون بکشه، به آرشام گفت:

-این چه حرکتیه تو مغازه ی من می کنی ها؟ دستم رو ول کن.

آرشام بی توجه به حرفی که زده بود چشماش رو ریز کرد و گفت:

-چه غلطی می خواستی بکنی؟ کیو می خواستی دید بزنی ها؟
با پرویی تمام در جوابش گفت:

-برو بابا چه دید زدنی؟ این کار منه که به مشتری بگم لباسی که
پوشیده بهش میاد.

آرشام که انگار با شنیدن این حرف بیشتر آمپر چسبوند دستش رو بیشتر
فشار داد و غرید:

-مرتیکه ی بی همه چیز تو غلط کردی با کارت!

بعدشم یه مشت خوابوند تو صورتش و پرتش کرد اونور! اونم که اصلا
انتظارش رو نداشت افتاد رو زمین و دادش هوا رفت و یکی از فروشنده
های خانمی که اونجا بود جیغ کشید! هر چند اگه می خواست هم زورش
به آرشام نمی رسید؛ فروشنده های دیگه حسابی ترسیده بودن و یه
گوشه وایساده بودن اون کسایی هم که در حال دیدن مانتوها بودن،
دست نگه داشته بودن و اینور رو نگاه می کردن.

منم گیجه این همه اتفاق از تو اتاق پرو بیرون اومده بودم و بهشون نگاه
می کردم، اصلا اینجا چیکار می کرد! آرشام برگشت یه نگاه کرد به من
و گفت:

-برو اینو درار!

همینطوری طبق معمول همیشه که وقتی یهویی می دیدمش لال می شدم بازم لال شده بودم و نمی تونستم هیچی بگم، فقط نگاهش می کردم! اینبار با صدای بلند تری گفت:
-با توام! میگم برو تو اتاق پرو و اینو ازتنت درار.

ولی همچنان اونجا مونده بودم و تو بُهت اتفاقی بودم که داشت می افتاد! دید از جام تکون نمی خورم پسره رو ول کرد و اومد سمت من، بازوم رو گرفت و منو کشوند تو اتاق پروی نسبتاً بزرگی که داشت و در رو بست:
-مگه با تو نیستم؟ یالا این لعنتیو از تنت درار تا بزور درش نیوردم!
یه لحظه به خودم اومدم و دیدم هر دومون تو اتاق پروایم! زبونم داشت کار میوفتاد و دیگه اختیارش دستم نبود، بهش گفتم:
-به تو چه ربطی داره ها؟ می خوام بخرمش!
چشماشو رو هم فشرد و گفت:

-همین الان اینو درمیاری و میای از اینجا با من بیرون فهمیدی چی گفتم؟

همون موقع پسر فروشنده اومد در اتاق و شروع کرد به داد زدن:
-بیا بیرون ببینم! بیا ببینم کیو پرت می کنی اونورهان؟ منو میزنی آره؟
آرشام سریع برگشت و از اتاق پرو بیرون رفت، پسره رخ به رخ با آرشام ایستاده بود و تقریباً قدش تا شونه های آرشام می رسید؛ باز اومد گنده

لات بازی دربیاره که آرشام این دفعه دیگه خیلی عصبانی شد و هجوم برد سمتش و با کلش یکی کوبوند تو دماغ پسره که داداش هوا رفت و تعادلش رو از دست داد، معلوم بود با اون چسبی که روی دماغشه خیلی دردش گرفته! همون موقع دو سه نفر دیگه از بیرون مغازش به خاطر سر و صدایی که شنیده بودن اومدن داخل و فروشنده های خانم هم سریع اومدن اونجا دورش جمع شدن! یکی از اون پسرای که اومده بود داخل اومد سمت آرشام و داشت سعی می کرد با صحبت کردن آرومش کنه و دوتای دیگه هم کنار اون پسر فروشنده ایستاده بودن و ازش می پرسیدن که چی شده! همون موقع ارغوان که رنگش پریده بود تا الان یه از ترس یه گوشه کز کرده بود و مشخص بود حسابی ترسیده اومد در اتاق پرو و گفت:

-پناه تورو خدا لباس تو عوض کن بریم تا بیشتر از این شر به پا نشده.
منم دیدم اوضاع داره وخیم میشه و اگه زودتر از اینجا نریم آرشام این پسره رو لت و پار می کنه، سریع لباس عوض کردم و از اتاق پرو بیرون اومدم.

مانتو تو دستم بود، آرشام بی توجه به اون پسری که هنوز هم کنارش بود و انگار محافظش بود تا دوباره سمت اون فروشنده حمله ور نشه برگشت از دستم مانتو رو کشید و رفت سمت میز و مانتو رو روش انداخت؛ دوباره پسره که هنوز هم پخش زمین بود به کمک اون دوتای

دیگه از سر جاش بلند شد و گفت:

- چی فکر کردی؟ چون گفت می خردش از ویتترین اوردمش پایین!
انگار می ترسید بره نزدیک و از دور داشت با آرشام حرف میزد! آرشام یه پوزخند بهش زد و کارتش رو از کیفش بیرون آورد و تو دستگاه کشید یکی از کیسه های خریدمون رو برداشت و مانتو رو توش انداخت، بقیه ی کیسه های خرید رو هم برداشت و با دست اشاره کرد که جلوترش بریم بیرون.

ارغوان سریع دستم رو کشید و منو از تو مغازه بیرون آورد، پشت سر ما هم آرشام اومد بیرون و بدون توجه به حرفایی که فروشنده داشت پشت سرمون می زد از اونجا دور شدیم.

از پاساژ بیرون اومده بودیم و تو ماشین آرشام نشسته بودیم.
ظاهرا بعد از رفتن ما، بابا با پویان تماس می گیره و بهش میگه سریع بره پیشش که کار واجب باهش داره اینارم از اونجایی فهمیدم که فقط ارغوان با کلی ترس ولرز سراغ پویان رو از آرشام گرفته بود و اونم در جوابش فقط همینا رو گفته بود! دیگه اینکه کی رفته ماشین خودش رو برداشته و دوباره برگشته بود سمت ما رونمی دونستیم! اول ارغوان رو رسوندیم و منم قصد داشتم بعد از رسوندنش به آرشام بتوپم! دلم نمی خواست جلوی ارغوان با این پسر عموی تازه از راه رسیده که رفتاراش هم کم عجیب و غریب نبود بحث کنم.

از ارغوان خداحافظی کردیم و بعد از اینکه وارد خونه شد دوباره راه افتادیم، هنوزم سگرمه هاش توهمدیگه بود ولی من که ازش نمی ترسیدم! دیگه بیشتر ازاین صبر رو جایز ندونستم وبهش توپیدم:
-این چه رفتاریه تو می کنی؟

بی توجه به سؤالی که ازش پرسیدم به راهش ادامه داد و هیچ جوابی بهم نداد! این رفتارش بیشتر از هر چیزی منو کفری می کرد و انگار که خوب اینو فهمیده باشه ازش استفاده می کرد! خونسردیش تو جواب دادن به من، بد رو اعصابم بود!

-دارم باهات حرف می زنم ها، جوابمو بده!

راهش رو عوض کرد وبه جای اینکه از مسیر خونه عزیز که فاصله زیادی با خونه ارغوان هم نداشت بره یه مسیر دیگه رو پیش گرفت وهمچنان سکوت کرده بود. با دستش روی شلوار جذب طوسی رنگی که پاش بود ضرب گرفت و به رانندگیش ادامه داد.

-واسه چی راهو عوض می کنی؟ من با تو جایی نمیام منو برسون خونه، همین حالا!

بازم جوابی نداد! دیگه صبر نداشتم تموم شد و داد زدم:

-مگه کری نمی شنوی دارم باهات حرف می زنم؟

که اونم این بار من رو بی جواب نداشت و با صدای نسبتا بلندی بهم گفت:

-صداتو بیار پایین پناه!

منم کم نیاوردم وادامه دادم:

-بلندی صدای من همینه که می بینی! مشکلی داری ومی خواهی
نشویش همین الان منو برسون خونه.

یه خنده عصبی کرد و گفت:

- آره جلوی من که میرسی خوب زبونت دراز میشه؛ ولی جایی که باید
هوار بکشی و از خودت دفاع کنی می مونی نگاه می کنی!
خوب فهمیدم منظورش کی و کجا بود!چه بهتر منم که دوس داشتم
زودتر بحثش رو باز کنم.

-آها! پس فهمیدم مسئله کجاست! باید بهت بگم که من خیلی هم
خوب می دونم کجا باید چی بگم و سر کی هوار بکشم یا نکشم.
عصبی تر از قبل بهم نگاه کرد و گفت:

-پس خیلی هم واست فرق نداره کی زل بزنه بهت و بخواد بهت دست
بزنه آره؟

چی فکر می کرد پیش خودش؟ حق نداشت راجب من اینجوری حرف
بزنه.

-حرف دهندو بفهم آرشام! من خوب می تونم از خودم دفاع کنم،
اتفاقایی هم که واسه من میوفته حداقل به تو یکی هیچ ربطی نداره!
پوزخندی زد و گفت:

-اگه من نرسیده بودم اونجا که...

ادامه حرفش رو نتونست بزنه ویکی محکم کوبید روی فرمون ماشین، خیلی عصبی بود واین رواز تورم رگ های گردنش کاملا حس می کردم، قبول دارم کار اون فروشنده اصلا درست نبود ولحن وگفتار چندشی داشت، ولی معنی رفتار های آرشام رو هم نمی فهمیدم!

-من معنی رفتارای تورو اصلا نمیفهمم! تو اگه اونجا نبودی هم من می تونستم حق اون فروشنده رو بزارم کف دستش!

-بس کن پناه! به جای این حرفا بیشتر مواظب اطرافت باش که داره چه اتفاقی میوفته! یارو داشت بهت نزدیک می شد تا کاملا بهت دست بزنه؛ چرا نمی فهمی!

راست میگفت، منتهی شنیدنش از پسری که تو لندن بزرگ شده عجیب به نظر می اومد! منم قصد نداشتم خودم رو از تک و تا بندازم واسه همین گفتم:

-اتفاقا من کاملا مواظب منتهی اگه تو بزاری! نیازی نیست منو تعقیب کنی!

انگار که از شدت عصبانیت گرمش شده بود چون دکمه ی دوم پیراهن مردونه ی مشکی که تنش بود رو هم باز کرد وگفت:

-من تعقیبت نمی کنم! ولی با چیزایی که می بینم ظاهرا لازمه برات شنود هم بزارم و بیشتر حواسم بهت باشه!

داغ کردم! واسه خودش نشسته بود همینجور اراجیف می بافت.
-هه آره کاملا مشخصه تعقیب نمی کنی! اون از اون شبت تو رستوران،
اینم از رفتار امروزت! نکنه تو طالع من نوشته هر جا که باشم قراره از
آسمونش تو نازل بشی؟
با لحن جدی گفت:

-هر دوش اتفاقی بود!

خندیدم، با صدای بلند و بیشتر عصبی!

-آره کاملا اتفاقی سر در میاری از مغازه ای که من داخلشم ومی خوام
مانتو بخرم!

-می خوامی باور کن می خوامی باور نکن، ولی اتفاقی بود.

همون موقع موبایلش زنگ خورد و مانع از ادامه ی بحث ما شد، یه گوشه
نگه داشت و موبایلش رو از جیبش دراورد ناخودآگاه چشمم به صفحه ی
موبایلش خورد، به انگلیسی نوشته بود ویورا! بعد از نگاه کردن به صفحه
موبایلش، از ماشین پیاده شد تا جواب بده. هه! حتما دوست دخترش بود
و نمی خواست جلوی من حرف بزنه! آه کدوم گند سلیقه ای آخه با این
دوست می شه؟ مگه از جون خودش سیر شده باشه! یکم از ماشین دور
شده بود و پشت به من داشت حرف می زد.

دوست دختر داشت و غیرتش رو اینجا پخش می کرد! نمی ترسید واسه
اون یه وقت کم بیاره؟ پوزخند زدم واز رو بیکاری و اعصابی که به خوبی

بهم ریخته شده بود دکمه ضبط رو روشن کردم تا ببینم حداقل وقتی
دوست دخترش باهاش چپ برایش پلّی می کنه؛ صدای سیاوش تو ماشین
پخش شد:

چند تا عکس یادگاری
با یه بغض و چند تا نامه
چند تا اهنگ قدیمی
که همه دلخوشیامه
آینه ای که روبه رومه
غرق تو بهت یه تصویر
بارونای پشت شیشه
منو تنهایی و تقدیر
دست من نیست نفسم
از عطر تو کلافه میشه
لحظه ای که حسی از تو
به دلم اضافه میشه
باورم نمیشه اما
این تویی که داره میره
خیره میمونم به چشمت
حتی گرم نمی گیره

چشای مونده براه و
شب تنهایی ماهو
یه دل بی سرپناه و منو خونه
ساعتای غرق خوابو
این منه بی تو خرابو
یادت هرگز نمی مونه
نمی مونه
نمی مونه

خدای من می تونم بگم بدون چون و چرا عاشق اهنگاش بودم، چشمام
رو بستم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و عمیق بهش گوش
سپردم.

دست من نیست نفسم
از عطر تو کلافه میشه
لحظه ای که حسی از تو
به دلم اضافه میشه
باورم نمیشه اما
این تویی که داره میره
خیره میمونم به چشمت
حتی گرم نمی گیره

چشای مونده براه و
شب تنهایی ماهو
یه دل بی سرپناه و منو خونه
ساعتای غرق خوابو
این منه بی تو خرابو
یادت هرگز نمی مونه
یادت هرگز نمی مونه
نمی مونه
نمی مونه

با صدای باز شدن در ماشین چشمام رو باز کردم و آرشام دوباره پشت فرمون نشست ، دستم رو دراز کردم وضبط رو خاموش کردم؛ چند ثانیه بهم نگاه کرد، ولی هیچی نگفت و ماشین رو روشن کرد! هیچ کدوممون دیگه دلش نمی خواست حرف بزنه و این از سکوتی که بینمون بود کاملا قابل حدس بود.

من وقتی آهنگای سیاوش رو می شنیدم چه بخوام چه نخوام وارد خلسه می شدم و سکوت رو ترجیح می دادم. برام عجیب بود با این روحیه‌ی زمختی که داره این سلیقه موسیقیاایش باشه! البته خب شاید آهنگای مورد علاقه‌ی دوست دخترش بود و واسه همین تو ماشینش داشت.

ناخودآگاه یه پوزخند زدم و از سمت شیشه بیرون رو نگاه کردم، دوست نداشتم بیشتر از این همراهش باشم واسه همین خیلی کوتاه گفتم:
-من و برسون خونه.

در جوابم گفتم:

-یکم صبر کنی الان می برمت.

بعد از چند دقیقه دیدم یه جایی کنار خیابون نگه داشت و پیاده شد، کفری هوفی کشیدم و تو دلم چند تا فحش به خودم دادم با این شانسم و پسرعمویی که از آسمون واسم افتاده، میگم منو برسون خونه بعد میره دنبال کارای خودش! وارد یه کوچه شده بود و دیدی نداشتم که دقیقا کجا رفته و چه کاری داره، حدود پونزده دقیقه ی بعد دیدم با دوتا پلاستیک که توش چند تا چیز بسته بندی شده هست داره میاد سمت ماشین، به محض سوار شدنش بوی غذایی که از تو پلاستیک بلند شده بود خورد زیر دماغم و تازه یادم افتاده بود از صبح چیز درست حسابی نخوردم و چقدر گشمنه! فقط دعا دعا کردم اون وسط صدای قاروقور شکمم در نیاد، الهی بگردم ارغوان هم گشمنش بود و انقدر ما عصبی بودیم که اصلا یادم رفت به این برج زهرمار بگم وایسه سر راه یه چیزی براش بگیریم. بازم بدون حرف کیسه ای که توش الان می دونستم غذا هست رو گذاشت عقب و راه افتاد.

نیم ساعت بعد دم خونه ی عزیز نگه داشت و اول خودش پیاده شد، منم بدون حرف از ماشین پیاده شدم، درعقب ماشین رو باز کرد تا بسته های

خریدم و در بیاره، حتی بهم فرصت نداد تا خودم بخوام اینکارو بکنم و رفت سمت در خونه ی عزیز، منم چیزی نگفتم و با کلید درو واسش باز کردم؛ صبر کرد تا اول من برم داخل و خودش هم پشت سرم وارد شد. داخل اومد و بسته هایی که دستش بود رو تو راه رو گذاشت با عزیز سلام علیک کرد و هر چی عزیز تعارفش کرد که وایسه وشام و اونجا بمونه قبول نکرد و با یه خداحافظی رفت.

اومدم تا خریدام رو بردارم و ببرم توی اتاقم بزارم که دیدم کیسه ای که توش غذا هست هم کنار بقیه ی خریدای من با خودش آورده و اینجا گذاشته! اون لحظه هر چی بود ته دلم کارش بهم حس خوبی داد! ولی آخه می خواست چی رو بگه؟ که حواسش بهم هست؟ که مواظبمه؟ تو هر شرایطی و به هر شکلی؟ اصلا واسه چی؟ ای بابا پناه اون خارج از کشور بزرگ شده و این چیزا واسش معنی دیگه میده! بی خود خودتو درگیر نکن حتما دوست داره یه جورایی عذابایی که کشیدی رو جبران کنه وگرنه کاراش هیچ معنی دیگه نمی تونه داشته باشه؛ با این حرفا خودم رو قانع کردم و با برداشتن کیسه ها، راه روی خونه رو ترک کردم.

نگاه کردم به غذاهایی که گرفته بود؛ انقدر زیاد بود که به عزیز گفتم شام خودش رونگه داره واسه فردا نهاروهمینارو بزاره روی میز، سه نوع کباب و دو نوع خورشت و سالاد و کلی مخلفات! اینارو چهار نفری هم میوفتادیم روش نمی تونستیم تمومش کنیم؛ چه برسه به من و عزیز!

کاش خودشم می موند حداقل، آه زهرمار پناه! انگار یادت رفته چه طوری دیکتاتور میشه وقابلیت این رو داره پدر آدم رو در بیاره، بعدشم دوتا کیسه ی غذا دستش بود پس حتما یکی رو واسه خودش گرفته دیگه! کلی تو دلم به خودم تشر زدم که اصلا دلم واسش نسوزه و لازم نیست که بخوام باهاش مهربون باشم.

پشت میز نشستم وبه غذاها زل زدم اما دستم دراز نمیشد تا واسه خودم بکشم. عزیز هم بعد از جا دادن قابلمه های غذای خودش توی یخچال، اومد و رو به روی من نشست.

-مادر چرا نمی کشی؟ الان یخ می کنه.
به خودم اومدم وگفتم:

-نه الان می کشم!

بعدشم قبل از اینکه من اقدامی کنم، عزیز کلی برنج تو بشقاب جلوم خالی کرد و روش کوبیده و جوجه ی زعفرونی گذاشت؛ همینطور که داشت غذا می کشید گفت:

-بچه چقدر هم غذا گرفته، کاش حداقل خودش هم می موند وشام می خورد.

دید جوابی نمیدم یکم بعدش دوباره خودش با دو دلی شروع کرد به حرف زدن.

-مادر پناه...می خوام یه چیزی بگم ولی نذاری پای اینکه حالا عزیز

دوست داره رابطه ی من با عموم و خانوادش رو درست کنه داره اینارو میگه!

همینطور که داشتم قاشق غذا روتوی دهنم می داشتم گفتم:

-مثلا چی می خوای بگی عزیز جون؟

-می دونم از دست عموت خیلی دلخوری ودلت باهاش صاف نیست، ولی

اینا رو می خوام بهت بگم چون دلم راضی نمیشه که نگم!

منتظر نگاش می کردم ببینم چی می خواد بگه، ادامه داد:

-عموت که جای خودش من نمیگم مثل عمو برادرزاده های معمولی

باشید که می دونم انتظار زیادیه، ولی آرشام مادر، از وقتی اومده خیلی

سعی میکنه بهت کمک کنه؛ دوست داره کنار ما باشه؛ تو نوه ی منی و از

دنیا واسم عزیزتری ولی اونم نومه من اینو حس می کنم که دلش سمت

ماهاس، مادر، خون خون میکشه! خطاهای عموت رو پای زن و بچش

نویس..اونو که گناهی ندارن.

نگرانی های عزیز رو می فهمیدم، واسه اینکه خیالش رو راحت کنم،

دستش رو گرفتم تو دستم و بهش گفتم:

-عزیز قشنگم، تو نگران هیچی نباش! من همون نوه اییم که توخودت

کلی واسه بزرگ شدنش زحمت کشیدی، همونی که تربیت شده ی

پسرت شاهینه، من هر چه قدر هم که شاکی باشم از دست عمو، ربطش

نمیدم به زن و بچش! می دونم اونو هم بی گناهن وبی تقصیر، دلم نمی

خواد دیگه کسی تو این خانواده ناراحت باشه ودوباره عذاب های جدیدی داشته باشه واسه کشیدن! فقط یکم زمان می خوام، از اونشب که حرفای عمو رو شنیدم...خیلی فکر کردم، خیلی با خودم کلنجار رفتم، سخته آسون بگم ببخشیدمش ولی...

-ولی می خوام سعی کنم ببخشمش! فقط بهم زمان بدید.
وقتی اینو گفتم عزیز از جاش بلند شد و با قربون صدقه ای که می رفت روی سرم رو بوسید.

الهی بگردم، نگرانش رو می فهمیدم، یبار ازهم پاشیده شدن خانوادش رو دیده بود، دیگه طاقت تجربه ی دوباره ی کدورت های خاک گرفته شده رو نداشت وهمه ی اینا یه جورایی به من بر می گشت و من واقعا مصمم بودم که برای خانوادم هم که شده، بتونم بهترین تصمیم رو بگیرم. گونش رو بوسیدم و دوباره برگشت و سر جای خودش نشست.
ادامه داد:

-همونطور که تو سعی میکنی، آرشام هم داره سعی میکنه که خانواده رو بیشتر به هم نزدیک کنه مادر.
کنجکاو پرسیدم:

-چطور مگه؟ کار خاصی کرده؟

-بچه هر وقت که بتونه بهم سر میزنه، مرتب بهم زنگ میزنه و می پرسه اگه کاری دارم بیاد برام انجام بده؛ اون روز هم خدا خیرش بده اینجا بود

و تو رو بزور برد دکتر وگرنه من که از پس تو بر نمی یومدم.
با شیطنت گفتم:

-خوبه پس! داره خوب خودشو تو دلتون جا میکنه.
خنده ای کرد وگفت:

-اینجور نگو مادر، اونم مثل خودتونه، سردی غربت ذره ای روی وجود
این بچه تاثیر نداشته، بعد از اینکه تو رو ازدکتر آورد می دونی چند بار
بههم زنگ زد و حالت و پرسید؟

شاخ دراوردم! من از این چیزا خبر نداشتم! با تعجب پرسیدم:
-زنگ زد حال منو از شما پرسید؟

-آره مادر، وقتی بهت میگم دلسوزه واسه همین چیزاس.

دیگه حرفی نزدم، عزیزهم شروع کرد به خوردن غذا و خداروشکر با زدن
حرف جدید و غیر منتظره ای من رو متعجب تر از چیزی که بودم نکرد!
هر چی بیشتر جلو می رفتم، بیشتر گیج می شدم! من دختر ساده ای
نبودم و توجه کسی به من، باعث نمیشد به سادگی پذیرمش ولی
رفتارهای آرشام، با کسی که حداقل هشت سال میشد ندیدتش اصلا
عادی به نظر نمیومد! سعی کردم افکارم رو روی خوردن غذا متمرکز کنم
تا حداقل ببینم چی از گلوم پایین میره وبا گرفتن این قیافه توفکری به
خودم، جلوی عزیز جلب توجه نکنم.

بعد از خوردن غذا به عزیز کمک کردم و میز رو جمع کردیم! هر چی

اصرار کردم که بزاره ظرفارو بشورم، نداشت و گفت خستم و تازه از خرید برگشتم واین اجازه رو بهم نداد. بعدشم من رو بزور فرستاد تا برم استراحت کنم.

وارد اتاقم شدم ودر رو بستم، کشی رو که قبل از خوردن ناهار روی موهای گوجه ایم بسته بودم رو از سرم در اوردم و روی عسلی کنار تختم انداختم؛ پنجره ی اتاقم رو باز کردم و پرده ی حریرش رو کنار کشیدم وبا یه نفس بلند هوای خنک بیرون رو بلعیدم. هوا معتدل تر شده بود و سوز سرمای قبلا رو نداشت، عاشق این هوا بودم.

بیخیال بستن پنجره شدم و به سمت تختم برگشتم تا یکم دراز بکشم که صدای گوشیم مانع شد و مجبور شدم واسه جواب دادن بهش بلند شم و اون رو از توی کولم بیرون بیارم. به شماره ی ارغوان که روی صفحه خود نمایی می کرد نگاه کردم و خیلی سریع جواب دادم:

- جانم!

سراسیمه گفت:

-سلام پناه! معلومه تو کجایی؟ خوبی؟

سمت تختم رفتم و خودم رو روش پرت کردم.

-سلام عزیزم، وای ارغوان نمی دونم چطوری ازت عذر خواهی کنم!

-دیوونه شدی؟! این چه حرفیه میزنی؟ منو چیکار داری خودت خوبی

اصلا؟

-آره من خوبم.

یه نفس راحت کشید و گفت:

-وای خیالم راحت شد! میدونی چند دفعه زنگ زدم بهت؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

-ببخشید عزیزم، گوشیم تو کولم بود خودمم پایین پیش عزیز بودم.

-خواهش می کنم. خیلی نگران بودم. با اون قیافه ای که شما داشتید،

گفتم حالا بعد از پیاده کردن من حسابی دعواتون میشه!

آهی کشیدم و گفتم:

-خیلی هم اشتباه حدس نزدی. حالا تو نگران نباش چیزی خاصی نشد،

راستی ارغوان، من انقدر اعصابم خورد بود یادم رفت به آرشام بگم سر راه

وایسه واست غذایی چیزی بگیریم، می دونم خیلی گشتت بود...

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم و سریع گفت:

- اتفاقا خودم الان می خواستم بهت بگم، حدود یه ساعت بعد از

رفتنتون، دوباره اومد اینجا!

با تعجب پرسیدم:

-اومد در خونه ی شما؟!!

-آره! بیچاره غذا گرفته بود و با کلی عذر خواهی دادشون بهم و رفت!

گفت یکم عصبی بوده و فراموش کرده قبل از رسیدنم غذا بگیره.

روی تخت نشستم، خدایا این چه کارایی میکنه! اصلا بهش نمیاد!

-جدی میگی ارغوان؟

-آره بابا شوخیم کجا بود!

-خانوادت چیزی نگفتن؟

می دونستم یکم سر این چیزا حساسن، اینم که تازه از خارج برگشته
احتمالا به این چیزا اصلا فکر هم نمی کنه، جواب داد:

-زنگ و که زد اتفاقا ارشیا جواب داد، بعد گفت یه آقاهس با ارغوان کار
داره!

یکی خوابوندم تو پیشونیم.

-باباتم بود؟

-نه خداروشکر! فقط مامانم بود که یه چپ چپ بهم نگاه کرد؛ من
خودمم تعجب کرده بودم که کیه آخه؟ آیفونو از دست ارشیا گرفتم و
دیدم پسرعموته، جا خوردم! ولی خواهش کرد یه لحظه برم دم در، فکر
کردم نکنه تو راه چیزی شده، خیلی نگرانت شدم؛ به مامانم گفتم و
بعدشم که اومدم دیدم توی یه کیسه چندتا بسته هست و داد دستم گفت
بفرمایید غذاست!

هوفی کشیدم و دوباره خودم رو روی تخت انداختم.

-فقط می تونم بگم خداروشکر که بابات خونه نبود همین!

-بیخیال این چیزا پناه حالا که به خیر گذشت، منم واسه مامانم که

توضیح دادم اتفاقا گفت باهات تماس بگیرم کلی تشکر کنم!

حالا حتما مامانش فکر کرده من فرستادمش! نمی دونه ظاهرا این آقا دوست داره همه جا بگه که چقدر جنتلمه! یکم دیگه باهم حرف زدیم و منم براش تعریف کردم چی شد و خیال ارغوان رو راحت کردم که خوبم و بعدش از هم خداحافظی کردیم و فقط چشمام رو بستم تا کمی آرامش بگیرم.

-کاشکی همیشه اینجا بودی، وقتی نیستی خیلی دلم می گیره همش انگار یه چیزی کمه!

در حالی که چایشو زیر لب مزه می کرد بهم گفت:

-دورت بگردم من، از خدومه اینجا کنارتون باشم ولی خب چیکار کنم که دست خودم نیست.

بالشت رو از کنارم برداشتم و توی بغلم گرفتمش..

-یعنی همیشه زودتر انتقالی بگیری بیای؟ خب من دلم می خواد داداشم اینجا باشه.

آهی کشید و گفت:

-بخدا پناه گاهی دلم لک میزنه واسه فقط یه لحظه دیدنتون، ولی دارم این سختیاریو به جون میخرم که بتونم روی پای خودم وایسم.

می فهمیدم چی میگه، این بیشترین وجه اشتراک من و پویان بود.

همیشه دلمون می خواست بتونیم روی پای خودمون وایسیم و از تحت

حمایت مالی بابا بودن، بیایم بیرون. هر دومیون معتقد بودیم که باید واسه آیندومیون تلاش کنیم، باید خودومیون کم کم بسازیمش، هرچقدر هم می خواد طول بکشه ولی باید بتونیم گلیم خودومیون رو از آب بکشیم بیرون. پویان همیشه میگه دلم نمی خواد بگن این کارو کرد و به اینجا رسید چون باباش اینو داشت وبهش داد، دوسدارم بگن به اینجا رسید چون پسر این پدره! منم قند تو دلم آب میشد بخاطر داشتن این برادر که دقیقا مثل بابا سخت کوش بود و خیلی هم مرد!

-می دونم چی میگی، شاید اگه انقدر درکت نمی کردم تو این موضوع نمی تونستم با این دوری وفاصله کنار بیام.

بههم لبخند زد و چشماش رو روی هم به نشونه ی تاییدم فشرد.

بههم لبخند زد و چشماش و روی هم به نشونه ی تاییدم فشرد.

-میگم پویان می دونم امشب مامان از حق مادریش گذشت و به جای اینکه تو رو با خودش ببره خونه، گذاشت اینجا پیش من بمونی، نمی خوام خسته ترت کنم ونذارم بخوابی، ولی باید یه چیزایی رو ازت بپرسم چون واقعا نمی تونم صبر کنم!

لیوان چاییشو که تموم کرده بود و کنار گذاشت وبهم گفت:

-می دونم وروجک، خودمم بیشتر به خاطر همین موندم؛ همه چیزو برات میگم.

خوشحال شدم که دیگه نیازی به توضیح بیشتر نیست و خودش می خواد

شروع کنه، واسه همین ساکت نشستم تا همه چیزو برام بگه.
-زمانی که عموتصمیم می گیره بره پیش بابا، آرشام با من تماس گرفت ، من خیلی تعجب کردم از اینکه بهم زنگ زده! وقتی خودش و معرفی کرد اصلا باورم نمیشد که همون پسرعموی خودمونه، ازم کمک خواست تا بابا رو راضی کنم که عمو رو ببینه!

-توام راحت قبول کردی که اینکارو می کنی؟!
-معلومه که نه پناه، بهش گفتم چطور بعد از این همه سال این تصمیم رو گرفته؟ اصلا تا الان کجا بوده و چرا ازش هیچ خبری نبوده!
منتظر نگاهش می کردم تا ادامه بده.

-گفت که نمی تونه این حرفارو تلفنی بزنه و حتما باید حضوری من رو ببینه، بهش گفتم اهوازم و به خاطر شرایط کاریم نمی تونم ببینمش، یعنی راستش اول اصلا نمی خواستم ببینمش وگرنه زحمتش یه بلیط هواپیما و یه پروازه رفت و برگشت یه روزه بود، ولی خب واقعا هیچ رغبتی نداشتم واسه انجامش.

خیلی اصرار کرد خیلی زیاد! جوری که کنجکاوم کرد واقعا بدونم چی می خواد بگه، اول گفت اگه نمی تونم خودش بیاد اهواز! خب فهمیدم پس حتما انقدر مهمه که داره واقعا تلاش می کنه. واسه همین قبول کردم ببینمش.

با خودم گفتم حالا می بینم چی میگه، فوقش اصلا به بابا هم نمی گم

که عمو از من کمک خواسته، یعنی اصلا واسطه نمیشم، ولی خب راستش...

نگاهم رو دید و بیشتر منتظرم نداشت.

-خب راستش پناه خودتم که دیگه جریان و کامل می دونی، وقتی همشونو آرشام برام تعریف کرد، نتونستم بی تفاوت باشم، البته راحت قبول نکردم. آرشام تمام پرونده های پزشکی زن عمو رو با خودش برام آورده بود و این باعث شد بفهمم که راست می‌گه. قبل از اینکه آرشام با من حرف بزنه عمو چند بار میره وسعی میکنه بابا رو ببینه، ولی خب موفق نمیشه واسه همین هم آرشام از من کمک می‌گیره.

اون موقع که اومدم تهران مجبور شدم چند روزی بمونم تا با بابا حرف بزنم، ولی حتی خونه هم نرفتم تا کسی از اومدنم و این داستان، خلاف اون چیزی که قراره یعنی همون که عمو دوست داره خودش به همه بگه، متوجه نشه!

راست می‌گفت، اگه مامان می‌فهمید اومده حتما به منم می‌گفت!

-خیلی با بابا حرف زدم، اول فقط می‌خواستم راضی کنم که اونو ببینه؛ ولی اصلا فایده نداشت، نمی‌خواستم هیچی رو خودم بهش بگم ولی واسه راضی کردنش مجبور شدم پرونده های پزشکی زنعمو رو براش ببرم، خیلی شوکه شد و بعد از دیدنشون قبول کرد تا عمو رو ببینه.

-یعنی تو باعث شدی بابا قبول کنه عمو رو ببینه درسته؟
-خب میشه گفت آره، می دونی پناه بیشترین دلیل بابا برای ندیدن عمو
تو بودی! با یاد آوری تو اصلا دیگه دلش نمی خواست بردادش رو ببینه!
الهی بگردم واسه بابام، به خاطر من از برادرش رو برگردونده بود.

-می دونی که چقدر دوست داره آره؟

آروم و زیر لب گفتم:

-آره مگه میشه ندونم!

ادامه داد:

-منم خیلی نگران تو بودم راستش، خیلی دوست داشتم اون شبی که
عمو اینا میان پیشت باشم ولی خب معلوم نبود کی بخوان بیان و من باید
هر چی زودتر بر می گشتم اهواز، ولی خیلی به بابا سفارش کردم که
مراقبت باشن و اونم کلی خیال منو راحت کرد و من برگشتم اهواز، دیگه
هم بهم خبر ندادن که کی اومدن و چه اتفاقی افتاده تا اون روز صبح
خودت بهم زنگ زدی!

به بابا سفارش کردم که مراقبت باشن و اونم کلی خیال منو راحت کرد و
من برگشتم اهواز.

دیگه هم بهم خبر ندادن که کی اومدن و چه اتفاقی افتاده تا اون روز
صبح خودت بهم زنگ زدی!

-حتما نمی خواستن نگرانت کنن، چون با شناختی که از تو دارن می

دونستن باز پا می شدی می اومدی!

-خب بایدم می اومدم، مگه تو دنیا کی از تو مهم تره؟

از سر تخته بلند شدم و خودم انداختم تو بغلش.

-پویان من خیلی خوش شانسم که تو داداشمی می دونستی؟

به طور بدجنسانه ای گفت:

-بله می دونستم، فقط نمی دونم چرا من به اندازه ی تو خوش شانس

نیستم!

یه مشت کوبیدم تو بازوش و گفتم:

-خیلی بدجنسی!

خندید و منم از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-راستش اولش یکم ناراحت شدم که چرا می دونستی وهیچی بهم

نگفتی، ولی الان که تعریف کردی؛ دیگه ناراحت نیستم.

راست می گفت؛ اینجوری بهترشد! یه غلت زدم و به ساعت روی عسلیه

کنار تخته که داشت سه صبح رو نشون می داد نگاه کردم! ذهنم روز به

روز بیشتر درگیر میشد! مرور حرفای شبی که پویان برگشته بود هم

دیگه فایده ای نداشت و هیچ روی تازه ای از پسر عموی عجیب و غریبی

که نصیبم شده بود رو بهم نشون نمی داد! هندزفریم رو فرو کردم توی

گوشم و تصمیم گرفتم یه موزیک لایت وبی کلام پلی کنم و یکم ذهنم

رو آرام کنم.

صدای پویان واسه بار چندم بلند شد:

-پناه! کجایی پس؟ زود بیا پایین دیگه ای بابا!

همونطور که سعی داشتم انگشتای لاک زدم به جایی نخوره، خیلی آرام و با احتیاط موهای لخت شدم رو که یه ساعتی با اتو مو به جوشون افتاده بودم رو دادم یه طرفم و جوری که صدام و بشنوه گفتم:

-یکم صبر کن دیگه! اومدم.

-ای بابا من می دونم سال تحویل میشه تو هنوز تو اتاقت معلوم نیست داری چیکار می کنی!

واسه اینکه دست از غرغر کردن برداره گفتم:

-اومدم اومدم، برو پیش عزیز اینا یه ديقه دیگه پشتونم.

اونم ظاهرا بیخیال شد و رفت! به خودم تو آینه نگاه کردم، موهای لخت، آرایشی که یکم پوستم رو برنزرتر کرده بود با رژلب قرمز که سِت بلوز یقه قایقی قرمز رنگم و گوشواره های سنتیم بود حسابی با هم همخونی پیدا کرده بودن، چتری هام رو هم طبق عادت همیشگیم مدل عروسکی سشوار کشیده بودم و روی پیشونیم حالت داده بودم. بلوزم رو روی شلوار جین وتنگ مشکیم مرتب کردم و بعد از اطمینان از خشک شدن لاک هام صندل های قرمز مشکیم رو پام کردم به سمت طبقه ی پایین راه افتادم، به محض رسیدنم با قیافه های خندون و چشمای خوشحال مامان وبابا مواجه شدم. زودتر از اون ها که حرفی بزنی پویان یه سوت کشید

وگفت:

- به به! خواهر خوشگل عروسکم! بابا حق داری پس انقدر طولش بدی.
لبخندی زم وگفتم:

- ای بابا خجالتم میدی پویان.
که بابا در تایید حرفش گفت:

- راست میگه دخترم! مثل ماه شدی.

با همون لبخند سرم رو پایین انداختم که مامان هم سریع پشت بندش
در حالی که می اومد سمتم تا بغلم کنه گفت:

- دختر یکی یدونم خوشگله و روز به روزم هم خوشگل تر میشه.

بعدش هم من رو توی آغوشش فشرد و منم بغلش کردم و صورتش رو
بوسیدم. همون موقع عزیز طبق معمول با اسپند و یه مشت نمک توی
دستش به سمتمون اومد و در حالی که داشت زیر لب یه چیزایی تکرار
می کرد نمک هارو داخل اسپند گذاشت و اومد سمت من و مامان
و حسابی دور سرمون چرخوندش.

- ماشالله هزار ماشالله... چشم نخورن دخترام، پناه مادر چقدر این رنگ
قشنگ کرده، الهی که چشم بد ازت دور باشه دخترقشنگم.

همون موقع یه بوس محکم روی لپش گذاشتم و گفتم:

- الهی قربونتون برم به پای قشنگی شما نمی رسم که اخه.

با لپای سفیدش و صورت گردش یه لبخند بهم زد و دستش رو روی سرم

کشید.

-الهی عاقبت به خیر شی مادر!

بعد هم مامان رو بغل کرد و صورتش رو بوسید و مامان هم عزیز رو توی بغلش فشرد که باعث شد صدای پویان بلند شه.

-خوب خانما هوای هم دیگه رو دارن ها! یکی هم نیست روی سر ما

اسپند دود کنه! مگه نه بابا؟

بابا هم با بدجنسی بهش گفت:

-آخه کی تو رو چشم میزنه؟

هممون خندیدیم و پویان هم گفت:

-باشه پدر من تو بازم تبعیض قائل شو.

که عزیز مهربونم اسپند رو برد دور سر بابا و پویان چرخوند و حسابی قربون صدقشون رفت تا به قول خودش چیزی تو دل پویان نمونه. هرچند می دونست شوخی می کنه ولی بازم دوست داشت محبت بی اندازش رو که به جرئت می تونم بگم گرم ترین و امن ترین نقطه ی اتصال خانواده بود رو نثار تک تک عزیزانش کنه.

پویان داشت عزیز رو اذیت می کرد که قبول نیست و چرا اسپند پناه و مامان نمک داشت و مال ما نداره و عزیز بیچاره هم داشت قانعش می کرد و براش می گفت مادر اونا واسه همتونه، که صدای زنگ در به صدا

دراومد. منم گفتم که باز می کنم و به سمت آیفون رفتم.

بدون اینکه بپرسم کیه دکمه آیفون رو زدم که عمو وزنعمو و پشت سرش هم آرشام وارد خونه شدن. خواسته ی عزیز بود که امسال عمو اینا هم بیان وسال تحویل پیش ما باشن، اونا هم قبول کرده بودن والان که تا سال تحویل حدود یک ساعتی مونده بود خودشون رو رسونده بودن. به بابا اینا گفتم که عمو اینا اومدن و خودم رفتم تا در پذیرایی رو به روشن باز کنم، نگاه متعجب بابا اینا رو می دیدم؛ ولی خب تصمیم گرفته بودم پناه بخشنده تری باشم، به خاطر خانوادم!

اول زن عمو وارد شد و صورتم رو بوسید، منم به بغل کردنش اکتفا کردم و اونم انتظار بیشتری از خودش بروز نداد و لبخندی بهم زد و بعدش وارد پذیرایی شد و با مامان و عزیز رو بوسی کرد.

با عمو فقط دست دادم و سلام کردم، اونم با لبخند وارد شد و اول عزیز، بعدش هم بابا و پویان رو به اغوش گرفت. آرشام با یه دسته گل نرگس بزرگ خیلی خوشگل اومد داخل که به شکل خیلی زیبایی توی یه سبد چوبی تزیین شده بود و قشنگ فیس تو فیس من قرار گرفت!

بعد از برخورد اون روزمون دیگه هم دیگه رو ندیده بودیم، فقط پویان بهم گفت که بابا اون روز باهاش تماس گرفته و خیلی سریع باید می رفته دفتر پیشش، آرشام رو رسونده خونه و اونم قرار شده سریع با ماشین برگرده بیاد سمت ما و واسه برگشتن توی اون شلوغی و مسیره های پرخطر نذاره خودمون تنها برگردیم! زیاد نمی دونستم که باید چه برخوردی از

خودم نشون بدم، ولی خب مثل ماست هم نمی شد وایسم و بهش نگاه کنم! بالاخره میزبان بودم، واسه همین در حالی که توی راهروی ورودی رو به روی هم ایستاده بودیم، من شروع کردم:

- سلام! خوش اومدی.

همونطور که نگاهش رو از روم بر نمی داشت گفت:

-سلام، ممنون.

با جون کندن جمله بعدی و به زبون اوردم و گفتم:

-گل قشنگیه! زحمت کشیدی.

و خواستم از دستش بگیرم که نداشت و گفت:

-سنگینه خودم میارم.

همین! بعدهم با اجازه ای گفت و وارد شد و به سلام واحوال پرسى های معمول پرداخت.

ده، نه، هشت، هفت، شیش، پنج، چهار، سه، دو، یک! و صدای شلیک بمبی که طبق روال هر ساله خبر از شروع شدن سال نو می داد. همه روی صورتشون لبخند بود و مشغول تبریک گفتن به هم دیگه شدن، یه خواننده ی پاپ، که جزء تازه وارد های مارکت موسیقی ایران هم بود، داشت یه اهنگ شاد می خوند و مهمونای ویژه ی برنامه ی سال تحویل

داشتند به هم تبریک می گفتند، این اولین سالی بود که موقع سال تحویل انقد دور و برمون شلوغ بود!

بابا و عمو اول به هم دست دادن وهم دیگه رو بغل کردن و آرشام و پویان هم همین کارو تکرار کردن وبعدهش مشغول تبریک گفتن به هم دیگه شدن؛ منم که کنار عزیز نشسته بودم اول از همه عزیز رو بغل کردم و اونم روی سرم رو بوسه زد ومنم لپ های سفیدش رو بوسیدم. بعدش به نوبت مامان وزن عمو اومدن پیش عزیزوبهش تبریک گفتن. مامان رو بغل کردم و با دست دادن به زعمو، به اونم تبریک گفتم؛ بعدش بابا کنارم اومد وخودم رو توی بغلش جا دادم واون هم روی سرم رو بوسه زد، اول آرشام وپویان واسه تبریک پیش عزیز وبعد هم بابا و عمو؛ منم در حالی که یه بوس از راه دور واسه پویان فرستادم به سمت آشپزخونه رفتم تا چایی بریزم و بابا اینا هم تبریکاتشون رو به پایا ن برسونن.

توی آشپزخونه در حال ریختن چایی ها توی فنجون های سفید با گل های یاسی عزیز بودم که با صدای یهویی به خودم لرزیدم:
-قهری که منو درز می گیری؟

چون یهویی اومده بود و انتظارش رو نداشتم، هول برم داشت و آب جوش رو ریختم روی دستم و یه جیغ کوتاه کشیدم، تو دلم گفتم ولی مثل اینکه تو قهر بودی! سراسیمه اومد سمتم و پرسید:

-چی شد؟! خودت رو سوزوندی؟

بعدم نداشت اصلا جوابی بهش بدم وادامه داد:

-چیکار کردی با خودت؟

وداشت می اومد سمتم تا دستم رو ببینه که بالاخره زبون باز کردم
وگفتم:

-چیزی نیست!

و خودم رو سمت سینک ظرفشویی رسوندم و انگشتم رو زیر آب گرفتم،
باز خوب شد سر و صدا توی پذیرایی خیلی زیاد بود و صدای جیغم به اون
سمت نرسید. یکم از التهاب دستم کم شد و برگشتم تا ادامه ی چایی ها
رو بریزم که دیدم تمام چای ها توی سینی آماده ریخته شده، فقط بهش
نگاه کردم!

-چی! از پس یه چایی ریختن که بر میام!

بازم قابلیت لال مونی گرفتم فعال شده بود و حرفی نمی زدم!

-البته از پس چیزای دیگه هم برميام!

ادامه داد:

-میشه فقط بهم زل نزنی ویه حرفی بزنی!

خودم رو بیخیال از منظورش نشون دادم و گفتم:

-سال نوت مبارک! امیدوارم سال خوبی برات باشه.

و رفتم سمت چایی ها تا برشون دارم وبه سمت پذیرایی برم که گفت:

-سال نو توام مبارک باشه!

سینی رو برداشتم و خواستم برم بیرون، رو کردم بهش و گفتم:

-من کسی رو درز نمی گیرم! و اینکه قهر هم نمی کنم چون بهش

اعتقادی ندارم!

و قبل از اینکه حرفی بزنه به سمت پذیرایی حرکت کردم. جالب بود با

تمام بد خلقی هاش همیشه سعی می کرد رابطش رو باهام حفظ کنه!

شاید هم نمی خواست دلیل یه اختلاف دیگه بین و من و هیچ کدوم از

اعضای خانوادش باشه، حتی خودش!

چایی ها رو بردم و به همه تعارف کردم، در همون حالت هم به عموسال

نو رو تبریک گفتم و کنار پویان نشستم. چند لحظه بعد هم آرشام اومد و

کنار زنعموننشست. به تپیش نگاه کردم، پیراهن جذب زرشکی با شلوار

کتون مشکی! همینقدر ساده وشیک! از حق نگذرم همیشه تیپ های

مردونه ی خوبی میزد. چه با منم ست کرده بود! به این فکرم خندم

گرفت وسیعی کردم سریع مهارش کنم تا بازم مچم رو نگیره! والا شانس

نداشتم که!

اون روز در کمال آرامش گذشت، خیلی قشنگ و اونجوری که حدس

میزدم عزیز دوست داشت. بچه هاش ونوه هاش کنارش بودن؛ می گفتن

و می خندیدن، شاد بودن وانگار هیچ وقت غصه ای مهمون دل خانواده
ی لطفی نبوده! عزیزم لای قرآن برای هممون عیدی گذاشته بود وبا
لبخند ازمون خواست تا عیدی هامون رو بر داریم. به وسعت دریا دلش
مهربون بود و این رو از تک تک رفتارهاش میشد فهمید. اون روز همه
خوشحال بودن و از کنار هم بودن لذت بردن.

فقط آرشام یکم کلافه به نظر می رسید. حدسم زمانی به یقین تبدیل شد
که چند باری دیدم گوشیش زنگ خورد! می رفت حرف میزد وهر بار که
حرفش تموم میشد اخمش غلیظ تر میشد!

قهوه ام رو سر کشیدم و لیوانش رو توی سطل کج و کوله و نارنجی رنگ
کنار دستم انداختم، خوب شد موهام رو گیس کرده بودما وگرنه حسابی
دخلم توی این باد می اومد! باد خنکی که توی صورتم می خورد حسابی
بههم حس طراوت میداد، طراوت بهار و بوی خوش گل‌های یاسی که از
دیوار باغ کناریم زیر دماغم می پیچید برام فوق العاده ترین حس توی
اون لحظه بود. در گیر حس های خوشم بودم که با صدای مامان به
خودم اومدم.

-پناه مامان بیا الان کم کم حرکت می کنیم.

در حالی که سعی می کرد مانتوی نخی و خنک سرمه ای رنگ بهاریش
رو با دستش نگه داره تا بیشتر توسط باد به این طرف واونطرف نره ادامه

داد:

-عموت اینا دارن بهمون میرسن، عزیز میاد تو ماشین ما باید یکم
مهربون تر بشینیم!

با سر بهش باشه ای گفتم و با احتیاط به اون سمت خیابون و به طرف
ماشین بابا رفتم. قرار بود امروز رو به باغمون شهریارمون بریم و اگه
خوش گذشت حتی شب رو اونجا بمونیم. عزیز تو ماشین آرشام نشسته
بود و داشت با اون می اومد.

فقط نمی دونم چی شده بود که الان نظرش عوض شده بود و می خواست
با ما بیاد! همین که رسیدم پیش ماشین از روی پیچ جاده، ماشین آرشام
و پشت بندش هم ماشین عمو رو دیدم که اومدن و کنار ما توقف کردن.
به سمت ماشین آرشام حرکت کردم و به عزیز که داشت سعی می کرد
پیاده شه کمک کردم.

-وای مادر پناه دستم رو بگیر!

با تعجب به عزیز نگاه می کردم که می خواست خیلی سریع از تو ماشین
بیاد بیرون!

-چی شده عزیز؟ خوبی؟

-آره مادر خوبم نگران نباش، فقط دیگه من و با آرشام نفرستید!

با تعجب بهش نگاه می کردم که با چشمای شیطون داشت به عزیز نگاه

می کرد و یه ته لبخندی هم روی صورتش داشت!

-چیکار کردی عزیز رو! چرا نمی خواد باهات بیاد آخه؟

-ای بابا! هیچی آخه چیکارش می تونم بکنم عزیزرو! عزیز من کاری باهات داشتم؟

در حالی که چادرش رو مرتب می کرد گفت:

-نه مادر، نه الهی دورت بگردم فقط من به رانندگی شما جوونا عادت ندارم. منو بفرستید با شاهین برم، رانندگی اون بیشتر با سن و سال من می خونه.

همون موقع مامان اومد کنارم و دست عزیزرو گرفت و برد تو ماشینمون نشوند. آرشام از ماشین پیاده شد و به عزیز نگاه می کرد.

-بیچاره فکر کنم یکم ترسید!

-یکم ترسید؟ معلوم نیست چطور رانندگی کردی که رنگ به صورتش نمونده!

-الان فقط مونده به رانندگی من گیر بدی؟

با بدجنسی گفتم:

-چیزی که عیان است! چه حاجت به بیان است!

اومد حرفی بزنه که همون موقع عمو در حالی که داشت از ماشینش پیاده میشد خطاب به آرشام گفت:

-چی شده بابا؟ عزیز طوریش شده؟

اونم دست از جواب دادن به من کشید ودر جوابش گفت:

-نه بابا نگران نباشید! عزیز خوبه.

زیر لب جووری که فقط خودمون بشنویم گفتم:

-آره خودت نگی کی اینو بگه!

و نذاشتم حرفی بزنه و از کنارش رد شدم و به سمت ماشین خودمون

رفتم، مامان و بابا که خیالشون از حال عزیز راحت شده بود، داشتن

دوباره سوار ماشین میشدن و عمو هم پشت سر من به راه افتاده بود. عزیز

روی صندلی عقب نشسته بود و پاهاش رو دراز کرده بود، عمو با نگرانی

ازش پرسید:

-خوبی عزیز؟

عزیز هم با مهربونی بهش گفت:

-آره مادر نگران نباش خوبم، برید، برید سوار شید بچم پویان از صبح

زود اونجاست چشم به راه ما مونده.

عمو هم بعد از اینکه خیالش راحت شد عزیز خوبه ازش دل کند و

خواست عزم رفتن کنه که رو کرد به من و گفت:

-عمو اگه می خوای بیای با ما، تا عزیز راحت بشینه!

عزیز هم تا اینو شنید سریع گفت:

-الهی بگردم مادر! بیا بیا راحت بشین من پاهام رو جمع می کنم.
منم که نمی خواستم عزیز ذره ای اذیت شه سریع رو بهش گفتم:
-نه عزیز شما راحت بشین! من...

هنوز ادامه ی حرفم که زیاد هم ازش مطمئن نبودم رو نزده بودم که
صدای آرشام کلامم رو قطع کرد و گفت:

-عزیز نگران نباشید! پناه با من میاد شما راحت بشینید!

برگشتم و یه نگاه جدی بهش انداختم و سرم رو به معنی چی میگی
براش تکون دادم که اونم آروم و جوری که فقط من بشنوم گفتم:
-فکر کنم بهترین انتخابته!

عمو هم که ظاهرا تشخیص داده بود رفتن با آرشام رو به رفتن با اون
ترجیح میدم، رضایتش رو اعلام کرد و رفت تا سوار ماشینش بشه.
این وسط من مونده بودم که چی کار کنم! هر چند چاره ای نداشتم و به
خاطر راحتی عزیز ناچار بودم با آرشام یا عمو ادامه ی مسیر رو همراه
بشم! بین این دو تا قطعا آرشام گزینه ی بهتری بود!

به عزیز اطمینان دادم که من با آرشام میام و خیالش راحت باشه، بعدم
کوله طوسی رنگم رو که هم رنگ سارافونم بود رو برداشتم و به همراه
آرشام به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم. اول بابا حرکت کرد و عمو
که ماشینش رو پشت سر ما پارک کرده بود از کنارمون حرکت کرد
و دنبالش راه افتاد و بعدش هم بالاخره آرشام ماشین رو روشن کردن و به

دنبال دو اتومبیل دیگه به راه افتاد.

از شیشه داشتم بیرون رو تماشا می کردم و خیال حرف زدن با آرشام رو نداشتم، حداقل تا زمانی که می رسیدیم ترجیح می دادم باهاش هم کلام نشم. توی حال وهوای خودم بودم و داشتم از شیشه ی پایین کشیده ی ماشینش بیرون رو نگاه می کردم که دستش اومد جلوی من و داشت برد ماشین رو پایین کشید، از داخلش عینک دودی مشکی رنگش رو درآورد و روی چشم هاش گذاشت؛ بعد هم از طرف خودش شیشه ی سمت من رو بالا داد!

از شیشه داشتم بیرون رو تماشا می کردم و خیال حرف زدن با آرشام رو نداشتم، حداقل تا زمانی که می رسیدیم ترجیح می دادم باهاش هم کلام نشم.

توی حال وهوای خودم بودم و داشتم از شیشه ی پایین کشیده ی ماشینش بیرون رو نگاه می کردم که دستش اومد جلوی من و داشت برد ماشین رو پایین کشید، از داخلش عینک دودی مشکی رنگش رو درآورد و روی چشم هاش گذاشت؛ بعد هم از طرف خودش شیشه ی سمت من رو بالا داد!

-فکر کنم ترجیح میدادم شیشه ی سمت من پایین باشه!
و دوباره شیشه رو پایین دادم!

-فکر کنم منم ترجیح دادم شیشه بالا باشه!
و دوباره شیشه سمت من رو به بالا فرستاد!
-الان تو داری واسه من تصمیم می گیری؟
بی تفاوت به رانندگیش ادامه داد و گفت:
-نه!

-آره دارم می بینم!
و خواستم دوباره شیشه رو پایین بدم که این دفعه خیلی محکم گفت:
-پناه اون شیشه رو پایین نیا!
متعجب از حرفش بهش گفتم:
-تو چیکار به کار من داری؟ ای بابا! چون ماشین توه حق ندارم شیشه
رو بالا پایین کنم؟
-بچه شدی؟ اخه چه ربطی داره!
-خب پس صد باره دیگه هم میدم پایین!
-خودت می دونم عین صد بار می دمش بالا!
-وا خب چرا!

هوفی کشید و کلافه گفت:

-بعضی وقتا شک می کنم بزرگ شده باشی! مگه تو سینوزیت نداری؟
باورم نمیشد! در این حد یادش بود؟ من خودمم انقدر حواسم به خودم

نبود که باد بخوره تو صورتم سینوزیت هام اوت میکنه! حرفی نداشتم
بزمن؛ به نیم رخش نگاه کردم! جدی بود، خیلی هم جدی! ولی، هدفش
چی بود؟ قصدش چی بود؟ می خواست بگه مواظبمه؟ آخه چرا؟ همه
اینا واسه جبران بود؟ این همه بودن واسه جبران کردن! جبران کاری که
نکرده و مقصرش نبوده! جُرِ عمو رو اون می خواست بکشه؟ که همیشه
هست! که همیشه باشه تا من ببخشم؟

تلفنش زنگ خورد و مانع ادامه ی حرفش شد.

ناخودآگاه چشمم رو چرخوندم سمت صفحه ی گوشیش، پوزخند زدم!
بازم ویورا! این دفعه دیگه نمی تونست در بره و وسط جاده نگه داره تا
تلفنش رو جواب بده، واسه همین در همون حالت رانندگیش جواب داد:

-بله؟

هه! خب تعارف نکن، راحت باش! معمولا به جای بله آدم به دوست
دخترش میگه جانم، عزیزم، از این حرفا دیگه! سعی کردم خودم رو
مشغول موبایلم نشون بدم تا فکر نکنه دارم به حرفاش توجه می کنم!
هرچند فاصله ی بینمون انقدر کم بود که حتی اگه خودم هم نمی
خواستم صدای خودش و طرف پشت خط رو با لهجه ای که داشت می
تونستم واضح بشنوم!

-خوبی آرشام جان؟

-ممنونم تو چطوری؟

-سراغ نمی گیری! به این زودی بی وفا شدی.

-نابا چه بی وفایی! یکم درگیر کارای شرکتم.

-می دونم که مثل همیشه می ترکونی، اوم زنگ زدم بگم یه سوپرایز برات دارم!

-همیشه پراز سوپرایزی! چه خبره؟

-شمیم و کیارش بالاخره تصمیم گرفتن ازدواج کنن! اونم ایران!

-جدی می گی؟!!

-آره! هممون رو هم دعوت کردن! احتمالاً همین روزا خودشون بهت زنگ بزنن!

-چه خوب! براشون خوشحالم.

-اوم آره! ماهم طرفای یازده آوریل میایم ایران.

-پس به زودی میاین!

-آره همگی دلمون برات تنگ شده؛ می دونی که من بیشتر!

-پس منتظرتونم!

-اوکی عزیزم! پس سی یو.

-اوکی، می بینمت!

و تماس رو قطع کرد، جالبه، پس ایران نیست! معلومه چقدر دوشش

داره که با این فاصله هنوز هم باهاش انقدر در تماسه! گفت شرکت؟ چه شرکتی! حتی نمی دونستم کارش چیه و این جا داره چیکار می کنه! هر چند اصلا فرصت هم نشده بود که بخوام بپرسم یا کنجکاوی کنم! یا حتی بخوایم به اون صورت با هم دیگه، هم کلام بشیم! یعنی داشت شرکت بابا رو می گفت؟ پرسیدن رو بیخیال شدم و با قانع کردن خودم که بالاخره می فهمم، زبون به دهن گرفتم و چیزی نپرسیدم.

-ای بابا این جوجه ها چی شد پس؟

-باشه پدرمن! دو دقیقه دندون به جیگر بزار الان حاضر میشه!

-خودم وشوکت باید جوجه هارو کباب می کردیم، شما تا سه ساعت دیگه هم اینارو آماده نمی کنید!

صدای غرغرای بابا بود که آلامر گشنگیش رو می داد! توی تراس باغ ایستاده بود و رو به پویان و آرشام که با خنده و شوخی در حال کباب کردن جوجه ها بودن غر میزد که گشنگشه! مامان و زن عمو و عزیز هم روی میز و صندلیای فلزی و سفید رنگ تراس نشسته بودند و در حال آماده کردن مخلفات ناهار بودن. بابا بعد از اینکه خوب غراش و زد دوباره توی ساختمون پیش عمو برگشت. منم توی حیاط باغ روی سنگ ریزه هایی که منتهی میشد به ته باغ داشتم قدم میزدم و نظاره گر رفتار و حرفاشون بودم.

توی این مدتی که خانواده ی عمو برگشته بودن، خیلی چیزا عوض شده بود! خودم هم انتظار این همه تغییر رو نداشتم! مامان خیلی گرم با زن عمو رفتار می کرد و هر کی نمی دونست فکر می کرد چه جاری های صمیمیه چندین وچند ساله ای هستن! عزیز رو که نگم چون شور و شوقش از تک تک کلمه هایی که خطاب بهشون به زبون می آورد مشخص بود و مهر و محبت بی اندازش رو بی دریغ نثارشون می کرد. آرشام و پویان رابطه خیلی خوبی با هم دارن و خیلی وقتا راجب خیلی موضوعات با هم حرف می زنن و مشورت می کنن و اکثر مواقع آرشام در ارتباط با شرایط کاری و بیزینسی از پویان و بابا سوال می پرسید. رفت و آمد های زیادی با هم داشتن و توی این مدتی که پویان از اهواز برگشته اینجا، زیاد میگه که با آرشامه ولی خب دقیق نمی دونم کجا میرن و چیکار می کنن! هر چی باشه می دونم پویان داشت به آرشام کمک می کرد و بالاخره می فهمیدیم در ارتباط با چی!

بابا هم که اخیرا متوجه شدم دوباره از عمو دعوت کرده که بره توی شرکت و کنارش باشه! البته اینجوری که مامان امروز داشت توی مسیر اینجا برام تعریف می کرد، عمو قبول نکرده و بابا با کلی اصرار ازش خواسته تا بره پیشش! اونم به خاطر اینکه روی بابا رو زمین نندازه و بالاخره خودش هم مشغول کاری باشه قبول کرده و الان پیشش کار می کنه! با تفاوت اینکه دیگه شریکش نیست و فقط به بابا کمک می کنه!

هر چی بیشتر میگذره، بیشتر به خودم میبالم از داشتن این خانواده و داشتن بابایی با قلب به این بزرگی ومهربونی! نمی دونم اگر منم جاش بودم بعد از همه ی این اتفاق ها بازم از بردارم می خواستم که بیاد و وردستم توی شرکت کار کنه؟ اگه جای مامانم بودم، بازم همینقدر صمیمی رفتار می کردم با جاری که سال ها بود ندیده بودمش؟ هر چی هم باشه بالاخره منم دختر همین پدر و مادرم، باید بتونم مثل اونا بخشنده باشم، باید بتونم بگذرم و شاد باشم!

تصمیم گیری واسم سخت بود ولی خیلی وقت بود تصمیمم رو گرفته بودم و داشتم تمام سعیم رو می کردم تا بتونم رفتار عادی تری داشته باشم. نمی دونم چقدر کافی بود! ولی هنوز هم باید سعی می کردم. قدم هام رو تندتر کردم و مسیر سنگ ریزه هارو پیش گرفتم، آرشام وپویان دقیقا رو به روم بودن و در حال بگو و بخندا! پس می تونست اونقدر ها هم عبوس و اخمو نباشه! تیشرت جذب سفید رنگی به تن داشت که هیکل مردونش رو بیشتر به رخ می کشید، به همراه شلوار اسلش مشکی رنگ و کفش های اسپرت مشکی! توی ذهنم با خودم زمزمه کردم، علاوه بر تیپ های رسمی، تیپ اسپرت هم بهش میاد! موهای مرتب شده ی رو به بالا، صورتی که می خندید و انگار اخم هاش فقط واسه ی رو در رو شدن با من بود! الان که پیش پویان ایستاده بود، نمی شد حدس زد که با هم نسبتی دارن! پویان با اون ریش های قهوه ای و پوست سفیدش به منی که خواهرش بودم شباهتی نداشت چه

برسه به پسر عموش!

شال طوسی رنگم که بی مهابا روی شونم افتاده بود رو دو گردنم حلقه کردم، استین های فانوسی بلوز سفید رنگم که زیر سارافونم پوشیده بودم رو بالا تر کشیدم و از کنار سیخ جوجه ی دست پویان یه تیکه جوجه برداشتم و توی دهنم گذاشتم. از شدت داغیش زبونم سوخت، که باعث شد جیغ خفه ای بکشم.

پویان با اخم ساختگیش گفت:

-آخ حواست رو جمع کن پناه.

منم در جوابش گفتم:

-تقصیر شماست دیگه، کشتید ما رو از گشنگی! حالا هم که میام ناخونک بزمن جوجه هات این همه داغه!
پویان با خنده گفت:

-حالا هی غر بزنی! دو دقیقه صبر کنی حاضره.

با غرغر باشه ای گفتم و خواستم از کنارشون رد بشم که گوشی پویان زنگ خورد و بادبزی که دستش بود رو به دستم داد و گفت:
-بگیر اینو دستت یکم باد بزنی الان میام.

و بعدش هم از مسیر سنگ ریزه هایی که طی کرده بودم، شروع به حرکت کرد و به سمت ته باغ رفت. بازم تنها شده بودیم! شروع کرد به باد زدن آخرین سیخ های جوجه ای که روی منقل بود، منم که نمی

خواستم عین درخت اونجا وایستم همزمان باهاش شروع کردم به باد زدن.

حس کردم قدرت دستاش واسه باد زدن بیشتره! منم واسه اینکه کم نیورده باشم، سرعت باد زدنم رو تند تر کردم!

-آروم تر! باد بردمون!

-وا!

-والا! چه خبره مگه مسابقه هست؟

بی تفاوت بهش باد زدنم رو ادامه دادم و گفتم:

-حریف قدر نمی بینم!

دست از باد زدن برداشت و گفت:

-لابد تو کار جوجه!

-حالا، تو کار هرچی!

-الان داری بهم پیشنهادیه مسابقه میدی؟

سیخای جوجه رو یکم جا به جا کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-ابداً! من به تو هیچ پیشنهادی نمیدم!

چشماش شیطون شد و یه لبخند کج زد و گفت:

-من که منظورم هر پیشنهادی نبود! منباب مسابقه گفتم فقط!

حرصی شدم و گفتم:

-خیلی اعتماد به نفس داری آره؟

ابروهاشو بالا فرستاد و با یه لبخند واضح که دندونای ردیف و سفید رنگشو به نمایش میزاشت گفت:

-شدیدا! چرا نباید داشته باشم؟

مثل خودش بهش لبخند زدم و گفتم:

-آخه آدما باید یه سری ویژگی ها داشته باشن و به خاطر اون احساس اعتماد به نفس کنن!

باد زدن جو جه ها رو ادامه داد و گفت:

-چه عرض کنم! کار من از یه سری ویژگی ها گذشته! آخه من خیلی ویژگی ها دارم!

-بزار یه نصیحت بهت بکنم!

-از نصیحت خوشم نمیاد!

دقیقا مثل من بود! از نصیحت متنفر بودم! در ادامه گفت:

-ولی خب حالا، می تونی واسم توصیه داشته باشی!

منم که کلا باد زدن و جوجه رو بیخیال شده بودم، دست هامو توی هم گره زدم و گفتم:

-حالا همون توصیه، بزار دیگران ازت تعریف و تمجید کنن، وگرنه

میشی یه حباب تو خالی، بزرگ ولی از درون پوچ!

نگاهش رو از روی جوجه هایی که طلایی رنگ بود و داشت داد

میزد که پخته شده برداشت و رو به من گفت:

-خوبه که بیشتر از سنت می فهمی!

الان باید خوشحال میشدم از تعریفش واحساس غرور بهم دست میداد؟!
مثل خودش عادی بهش نگاه می کردم. ادامه داد:

-ولی بزار منم یه توصیه بهت بکنم، هیچ وقت خودت رو در حدی ندون
که صرفا به تأیید وتمجید دیگران نیاز داشته باشی! می تونی تو کارت
بهترین باشی حتی اگه کسی نفهمدت و درکت نکنه!

داشتم جملش رو حلاجی می کردم! الان داشت می گفت زیادی مغروره
و کسی براش اهمیتی نداره یا داشت می گفت اگه فکر می کنم کارم
درسته به خودم ایمان داشته باشم! حلاجی کردنش رو به بعدا موکول
کردم وازش پرسیدم:

-فکر کردی من بچم؟

-نه!

-پس چرا بهم گفتی بیشتر از سنم می فهمم؟ یعنی انتظار داشتی رفتار
بچه گانه ای داشته باشم؟

لبخند زد، باز هم پیش خودم اعتراف کردم؛ لبخندش قشنگ بود!
-تناسبی گفتم! توی دخترای هم سن و سال تو زیاد پیش نمیاد طرز
تفکر و دیدگاه های این مدلی داشته باشن.

-پس اطلاعات خوبی داری!

-ممنونم!

با بدجنسی و شیطنت گفتم:

-راجب طرز فکر خانما!

نگاهم کرد و هیچی نگفت!

-چیه؟!!

-راجبم چی فکر می کنی پناه؟

وقتی باهام جدی حرف میزد اسمم رو ته جملش می آورد، اینو خوب فهمیده بودم!

-هیچی! چرا باید راجبت فکر کنم؟

-خودت بگو!

-چرا گیجم می کنی؟

-می دونی که این قصد و ندارم!

-داری!

-از جواب دادن بهم طفره نرو!

خواستم بحث رو عوض کنم و با اشاره به جوجه ها گفتم:

-فکر کنم کاملا پخته شدن!

-با عوض کردن مسیر حرف زدنت ثابت کردی که داری اینکارو می

کنی!

داشتم کلافه می شدم، چطور می تونست انقدر ریزبین باشه!

-من منظورت رو متوجه نمی شم؟

در حالی که آخرین سیخ های جوجه رو لای نون میزاشت و جوجه هاش رو ازش جدامی کرد گفت:

-اشکال نداره، میزاریم واسه زمانی که متوجه بشی!

همون موقع صدای مامان اومد و نداشت تا بحثم باهاش ادامه پیدا کنه:

-پناه جان مامان! بیا برو بابات اینا رو صدا کن از لکس بالا بیان پایین.

جوری که صدام رو بشنوه جواب دادم:

-باشه مامان اومدم.

بدون حرف از پیشش گذشتم و به سمت در ورودی ساختمون سفید رنگ با سنگ های مرمر باغ ویلا رفتم، در حالی که داشتم از کنار عزیزم وزن عمو رد میشدم بهشون لبخند زدم که هر دوشون با لبخند جوابم رو دادن. وارد ساختمون شدم.

شالم رو از دور گردنم باز کردنم و روی مبل های گرم رنگ و راحتی

وسط سالن انداختم. صدای شستن ظرف از توی آشپزخونه می اومد که

احتمالا مامان بود که داشت طبق عادتش ظرف های نهار رو قبل از

استفاده می شست. با احتیاط از پله های مارپیچ و قهوه ای رنگ وسط

سالن به سمت لکس بالا حرکت کردم تا بابا و عمو رو صدا کنم.

برخلاف طبقه ی پایین، طبقه ی بالا مساحت زیادی نداشت و به جز یه خواب بزرگ که یه تراس خیلی دل‌باز و بزرگ داشت دیگه چیزی طبقه ی بالا نبود! از پایین هم دیده بودم که بابا و عمو توی تراس طبقه ی بالا هستن. قبل از وارد شدن در زدم ولی ظاهراً متوجه نشدن چون جوابی نشنیدم. صدای پیچ‌هاشون می‌اومد، داشتن خیلی آرام و طوری که فقط خودشون متوجه بشن صحبت می‌کردن! غلط نکنم باز داشتن یکارایی می‌کردن! آرام در رو باز کردم و می‌خواستم گوش بدنم ببینم چی میگن ولی هیچی نمی‌شنیدم! همونجور که پشت در فال گوش وایساده بودم، بیشتر گوشام رو تیز کردم تا بتونم بهتر بشنوم که گوشیم زنگ خورد! آه لعنتی! الان چه موقع زنگ خوردن بود آخه! سریع خودم رو چند قدم عقب فرستادم و وانمود کردم که تازه دارم از پله‌ها میام بالا، نباید بابا می‌فهمید که از قبل اونجا بودم! حسم بهم می‌گفت اینجوری بهتره! روی سه تا پله مونده به طبقه بالا ایستادم و به اسم ویشکا که روی صفحہ خودنمایی می‌کرد زبون کشیدم و دکمه ی سبز رنگ رو به نشونه ی جواب دادن کشیدم و خیلی عادی با صدای بلند و رسا جواب دادم:

-الوجانم!

-به به! پناه جانِ جانان احوال شما؟

-مرسی عزیزم تو خوبی؟

بعدم یه جور آرام و زیربونی گفتم:

-لعنت بهت که بی موقع زنگ زدی!

جا خورده گفت:

-جلل خالق خودتی! چطور یهو لحت انقدر عوض شد!

بی توجه به حرفی که زده بود ادامه دادم:

-قربونت برم، منم دلم واست تنگ شده!

و سه تا پله ی منتهی به طبقه ی بالا رو برای بار دوم طی کردم و خودم

رو به پشت در رسوندم و همزمان با رسیدنم بابا رو در آستانه ی در دیدم

که در رو باز کرد، ویشکا پشت خط داشت بهم می گفت:

-آهان! پس اوضاع سیرتو سماقی بوده که زنگ زدم! اوکی گرفتم ادامه

بده.

بعدشم ریز خندید و منم بی توجه به چرت و پرتاش دستم رو رو دهانه ی

گوشیم گذاشتم و رو به بابا که داشت نگاهم می کرد گفتم:

-مامان فرستاد منو صداتون کنم بگم بیاین پایین ناهار حاضره! عمو هم

پیش شماست دیگه آره؟

انگار خیالش راحت شده بودم از اینکه چیزی نشنیدم چون تغییر صریح

چهرش رو حس کردم و لبخند زد و گفت:

-آره بابا جان، اینجاست! الان میایم.

-پس با اجازه من به تلفنم برسم. ویشکاس!

باشه ای گفت و منم سریع مسیر پله هایی که بالا رفته بودم رو برگشتم

و در حین پایین اومدن به ویشکا توپیدم:

-بگو ویشکا!

-ای بابا! تو که باز اخلاق نداری!

به سالن پایین رسیدم که مامان و زن عمو رو توی آشپزخونه مشغول بردن وسیله های نهار توی تراس دیدم. برای اینکه بتونم راحت حرف بزنم؛ سمت راه روی انتهایی سالن که به حیاط پشتی می رسید رفتم و لبه ی پنجره ی عریضش که رو به باغچه ی پر از گل های داوودی وبنفشه باز میشد نشستم.

-به لطف تو بله!

-من چیکارم آخه؟

-بدموقع زنگ زد ی ویشکا!

دمغ شده گفت:

-آره فهمیدم! حالا خیلی بد شد؟

واسه اینکه حس عذاب وجدانشو از بین ببرم گفتم:

-بابا! حالا ول کن این، چه عجب یاد من کردی!

-خانمو باش! من بهت زنگ نزنم تو که اصلا زنگ نمی زنی!

-باور کن خیلی درگیرم ویشکا! انقدر اتفاقای جدید واسم افتاده وداره

می افته که توشون موندم!

-آره حق هم داری! یکی از عجیب ترین هاشم همون پسرعموی جذابته!
جذاب بود؟ واقعا بود؟ یا از نظر ویشکا اینطور بود!

-هی تقریبا! بی ربط به اونم نیست!

-ای بترکی تو! هرچی هم که ازت می پرسم درست نمیگی داستان
چیه!

بعد از اون شب تو رستوران چند باری پشت تلفن و یکی دوباری که
رفتیم دانشگاه و باهم در ارتباط بودیم سعی کرده بود ازم بپرسه که چه
خبره! منم هر سری به این بسنده می کردم که فقط بگم تازه اومده ایران
و یکم عجیب و غریبه همین!

-چی باید بگم آخه؟ هرچی بود رو گفتم بهت!

-ایش خیلی خب بابا! اصلا واسه یه چیز دیگه باهات تماس گرفتم.
چی شده؟

-توی گروه کلاسی بچه ها هماهنگ کردن که با استاد فاتح قراره بریم
سر پروژه فیلم برداریه سقوط، دارن یه آمار می گیرن کیا میان! توام که
سال خدا تلگرام چک نمی کنی! گفتم ازت بپرسم که اگه میای اسمت رو
بدم.

پروژه سقوط! با بازی اهورا رادش و ستین بینا! دو ستاره ی مطرح این
روزای سینما که فیلم هاشون بی برو برگشت جز پر فروش ترین ها بود!

از همین الان هم کلی توی فضای مجازی سر و صدا کرده بود، چطور می
تونستم این فرصت رو از دست بدم! با هیجان گفتم:

-چی باید بگم آخه؟ هرچی بود رو گفتم بهت!
-ایش خیلی خب بابا! اصلا واسه یه چیز دیگه باهات تماس گرفتم.
-چی شده؟

-توی گروه کلاسی بچه ها هماهنگ کردن که با استاد فاتح قراره بریم
سر پروژه فیلم برداریه سقوط، دارن یه آمار می گیرن کیا میان! توام که
سال خدا تلگرام چک نمی کنی! گفتم ازت بپرسم که اگه میای اسمتو
بدم.

پروژه سقوط! با بازی اهورا رادش و ستین بینا! دو ستاره ی مطرح این
روزای سینما که فیلم هاشون بی برو برگشت جز پر فروش ترین ها بود!
از همین الان هم کلی توی فضای مجازی سر و صدا کرده بود، چطور می
تونستم این فرصت رو از دست بدم! با هیجان گفتم:

-راست میگی ویشکا؟ خود استاد گفت باهم می ریم؟
از هیجانم خندید گفتم:

-آره دیگه! می دونستم انقدر ذوق می کنی واسه همین سریع باهات
تماس گرفتم.

از لبه پنجره پریدم پایین و با همون هیجان قبلیم ادامه دادم:

-وای باورم نمیشه! حتما اسمم رو بدی ها! اصلا صبر کن الان خودم
انلاین میشم میگم که میام!

-نمی خواد بابا، خودم الان اسمت رو میدم! فقط اینکه با تاریخش که
مشکلی نداری؟ اصلا تهرانی دیگه آره؟
-آره تهرانم، تاریخش کی هست؟
-دهم!

-حله پس! وای ویشکا باورت میشه؟ ستین بینا! اهووار رادش! وای خدا
جون مرسی.
خندید.

-خیلی خب بابا، من سریع برم اسمت رو بدم تا ظرفیت پر نشده، با این
اوصاف اگه جا گیرت نیاد کله منو می کنی!
-مگه ظرفیت داره!

-نه نداره! معلومه که آره، استاد که نمی تونه چهل نفر دانشجو رو با
خودش ببره!
وا رفتم!

_بدو ویشکا بدو! چرا انقدر با من حرف میزنی تو؟
سریع گفت:

-باشه باشه! بهت خبرشو میدم کاری نداری؟
-نه منتظرتم. خدافظ.

خدافضلی کرد و گوشی رو قطع کردم! اگه ظرفیت تکمیل شده بود، پوستش رو می‌کندم! خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمشون! واسه منی که اول راه بودم، دیدن خوش نام و آوازهای سینما اتفاق کمی نبود! دوست داشتم ببینم حرفه‌ای‌ها چطور کار می‌کنن! توی فکر و خیال خودم بودم که صداش من رو به خودم آورد:

-منتظر تیم نمیای؟

یکه ای خوردم و به پشت سرم که نگاه کردم، یک طرفه تکیه داده بود به دیوار و من رو نگاه می‌کرد.

-تویی؟ ترسوندی منو!

-پس از چیزی هم می‌ترسی!

سریع جبهه‌ی همیشگی‌م رو گرفتم!

-معلومه که نه! یهو صدام کردی منم حواسم پرت...!

خواستم بگم رفتن به پروژهِ سقوط و اهورا رادش و ستین بی‌نا بود، که حرفم رو قورت دادم و ادامش رو نگفتم.

-پرت؟

توی چشمهام نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود!

-حالا... حالا هر چی!

پوزخندی زد و تکیش رو از دیوار برداشت!

-غذا یخ کرد! حواست رو زودتر جمع کن و بیا!

و روش رو از سمتم برگردوند و به طرف بیرون ویلا راه افتاد! یعنی که چی! پوزخندش؟ اصلا از کی پشت سرم ایستاده بود؟ پوفی کردم و دنبالش به سمت بیرون ویلا راه افتادم.

عزیز وسط حیاط، حد فاصل دوتا باغچه ای که پر از گل های محمدی بود زیرانداز حصیری رو پهن کرده بود و روش سفره انداخته بود.

می گفت لذت غذا خوردن روی سفره رو هیچ میز ناهار خوری بهش نمیده و عادت داشت هر وقت که باغ می اومدیم توی حیاط سفره پهن کنه و نهارو صبحونه رو اونجا بخوریم.

سفره پهن شده بود و همه دورش نشسته بودن، روی سفره برنجی که مامان دم کرده بود و جوجه هایی که پویان و آرشام کباب کرده بودند به همراه سبزی خوردن و ماست و ترشی و سالادی که مامان وزن عمو آماده کرده بودن به چشم می خورد. پویان چشمش به من خورد و صدام کرد:

-بیا دیگه پناه! الان غذا یخ می کنه!

همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم اومد، ویشکا بود:

-اسمت رو نوشتم، نگران نباش!

لبخند زدم.

-باشه اومدم.

به طرف سفره حرکت کردم و بین مامان و پویان نشستیم. ناهار و کنار هم خوردیم و اون وسط هم پویان و آرشام حسابی بابا و عمو رو اذیت می کردن! کلا جدیداً وقتی با هم دم می گرفتن خیلی زود مچ میشدن و شوخی می کردن؛ به شوخی هاشون می خندیدیم و من با خودم فکر می کردم آرشامی که الان اینجوری داره میگه و می خنده، چطور انقدر برای من می تونه عبوس باشه و رفتار تلخی داشته باشه، اونم فقط برای من!

با حس تشنگی چشمام رو باز کردم، دستم رو کنارم کشیدم و دنبال گوشیم گشتم. پیداش نمی کردم، به ناچار از سر جام بلند شدم و به کمک نوری که از لای پنجره می امد گوشیم رو چند متر اون طرف تر پیدا کردم! خم شدم و کشیدمش سمت خودم، صفحش رو روشن کردم و ساعت رو نگاه کردم؛ سه و سی و پنج دقیقه ی صبح رو نشون می داد! به خودم فحشی دادم که چرا با وجود این که می دونم اغلب شباً تشنم می شه برای خودم آب نیوردم و با غرغر از سر جام بلند شدم و گوشیم رو توی جیب لباس خواب راحتی خرسی و صورتی رنگم که یک شلوار ست هم همراهش داشت فرستادم و آروم و جوری که عزیز بیدار نشه از کنارش قدم برداشتم و به سمت بیرون اتاق راه افتادم.

طبق قرارمون و هوای خوبی که دل کندن ازش سخت بود شب رو باغ

مونده بودیم و قرار بود صبح بعد از خوردن صبحونه به طرف تهران حرکت کنیم.

عمو و زن عمو به اتاق طبقه ی بالا رفته بودن و مامان و بابا هم توی یکی از اتاق های طبقه ی پایین بودن؛ من و عزیز هم توی اتاق کناری مامان و بابا توی طبقه ی پایین خوابیده بودیم و پویان و آرشام هم توی سالن خواب بودن.

گوشیم رو چک کردم که روی سایلنت باشه تا نصفه شبی با صدای پیامکایی که از طرف اپراتورهای تلفن همراه میاد بقیه رو مستفیض نکنه! خیالم که راحت شد، آروم به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و یه لیوان آب از شیر پر کردم و خوردم.

ولی جوابگو نبود که! دومین لیوان آب رو از شیر آب پر کردم و نصفش رو خوردم و دوباره پرش کردم تا با خودم توی اتاق ببرم.

برگشتم به سمت سالن و یه حسی بهم گفت بینم پسرا چطوری خوابیدن! یه کرم ریز هم می گفت برو و اگه خوابن ازشون یه عکس بگیر تا بعدا اذیتشون کنی! به سمتشون رفتم و دیدم پویان وسط سالن روی تشکی که روی زمین انداخته بدون این که روش رو پوشونده باشه خوابیده، قربونش برم خیلی هم عجق و جق خواب بود! همون لحظه ازش یه عکس گرفتم و کلی تو دلم بهش خندیدم ولی خبری از آرشام نبود! به بالشت و پتویی که نا مرتب روی کاناپه قرار گرفته بود نگاه کردم؛ جای خودش بود ولی خودش کجا بود؟! یه دستی پتوی نازک بهاری رو روی

پاهای پویان انداختم و کنجکاو از اینکه آرشام کجاست تصمیم گرفتم تا به حیاط یه نگاهی بندازم!

در سالن نمیه باز بود، پس حتما رفته بود اون بیرون! خواستم بیخیال شم و برگردم برم بخوابم، که نتونستم و گفتم یه نگاه کوچیک توی حیاط انداختن که ضرری نداره! آروم در رو باز کردم و اول سرک کشدم! وقتی مطمئن شدم اون نزدیکی نیست از در بیرون رفتم. چند قدم جلو تر رفتم؛ حس کردم از پشت جایی که ماشین هامون رو پارک کردیم داره صدای حرف زدن میاد! بدون توجه به اینکه حتی دمپایی هم نپوشیدم خیلی آروم شروع به قدم برداشتن به سمتش کردم. ظاهرا داشت با تلفن حرف میزد! آخه این موقع شب؟ نکنه دوست دخترش بود؟ آخه اونم هر چقدر خودش تو تایم مناسب باشه انقدر شعور داره ساعت سه اینو زابراه نکنه که! همین جور داشتم با خودم کلنجار می رفتم که یهو برگشت و من از ترس اینکه نبینتم سریع پشت ماشین نشستم!

نفسم رو هم حبس کرده بودم تا متوجه حضورم نشه، تازه دیدم که حتی لیوان آبم دستمه و اصلا یادم رفته که بزارم داخل بمونه! من دیگه چه هوش و حواسی داشتم! بیخیال کلنجار رفتن با خودم شدم و درحالی که لیوان توی دستم رو دو دستی گرفته بودم، سعی کردم صدای هر چه آرومش رو بشنوم که داره چی میگه!

-همه اینایی که داری میگی درست؛ ولی واسم کافی نیست!

لحنش عصبی بود و بوهای خوبی به مشامم نمی رسید! وُلْم صداش
بالا تر رفت.

-باشه! باشه! حق با توه! ولی قرارمون این نبود، من پیگیر این قضیم؛
ول کنش هم نیستم!

کاش می تونستم بشنوم اون ور خط کیه و داره چی میگه!

-بین علی! من به تو اعتماد کردم! دوساله دارم مرتب میام ومیرم،
هرچی گفتم باشه، هر چی خواستی در اختیار گذاشتم! همه ی
این کارا رو نکردم که بیای تهش بهم بگی نتیجش معلوم نیست! من ازت
ضمانت خواستم، ضمانت!
چی! طرفش یه مرد بود، علی! گفت دوساله داره میاد و میره! کجا؟ بیشتر
گوشام رو تیز کردم!

-این حرفا واسم اونی که می خوام نمیشه! من این چیزا حالیم نیست،
فرصت می خوام؟ خیلی خب، یه هفته فرصت داری! فقط امیدوارم وقتی
بهم زنگ زدی، بازم مثل الان از این حرفا تحویلم ندی! چون خودت می
دونی اگه بزنه به کلم خودم وارد کار می شم! بدون تو، بدون هیچ
پشتیبانی! الانم دیگه هیچ حرفی باهات ندارم، خدافظ!

گوشی رو قطع کرد و یکی محکم رو کاپوت ماشینش کوبید! جلوی دهنم

رو محکم با دستم گرفتم تا از صداش جیغ نزنم! صدای پاش رو که داشت بر میگشت، تا احتمالاً دوباره بره داخل رو شنیدم! باید یه غلطی می کردم تا من رو نبینه! همونجوری نشسته، آروم آروم در حالی که قدم هاش رو به خودم هر لحظه نزدیک تر حس می کردم، از جایی که نشسته بودم دور زدم و به ناچار توی باغچه ای که پشت سرم قرار داشت پا گذاشتم و به طرف اون سمت ماشین، پاورچین پاورچین حرکت کردم. درست همزمان از کنار هم گذشتیم و اون انقدر که عصبی بود اصلاً متوجه من نشد و با قدم های تند به سمت داخل ساختمون حرکت میکرد! چیز هایی که شنیده بودم، هر چند ناقص و هرچند یک طرفه و فقط از طرف آرشام، ذهنم رو مشغول کرد! چی انقدر بهمش می ریخت؟! دوساله داره میره و میاد؟ کجا؟ یعنی منظورش اینجا بود؟ مگه نگفتن چند ماهی هست که برگشتن؟ خدای من سرم پر از سؤال شده بود؛ اون از رفتارای دزدکی عمو و بابا اینم از حرفای الان آرشام! این پدر و پسر میخواستن چیکار کنن!

می دونستم هرچقدر اون جا بشینم، جز افکار منفی و درهم برهم چیزی توی ذهنم نمیاد! واسه همین از سر جام بلند شدم. به پاهای گلیم نگاه کردم، قشنگ افتضاحش دراومده بود ها! همون اطراف دنبال شیر آب گشتم تا پاهام رو تمیز کنم. تصمیم گرفتم که از در تراس آشپزخونه آروم برگردم داخل تا متوجه نشه و حداقل بعد از رسیدن به رخت خواب دوباره فکر کردن رو شروع کنم! فقط دعا دعا می کردم در باز باشه، با

قدم های سریع خودم رو به پشت در تراس رسوندم ، خداروشکر بخت باهام یار بود وچفت در از داخل باز بود. آروم در رو باز کردم و داخل شدم. بعدم از داخل چفت در رو قفل کردم و برگشتم تا به سمت اتاق قدم بردارم که با قامتش جلوی کانتر آشپزخونه مواجه شدم! فقط انقدر یهویی بود که زهرم ترکید ولیوانی که همچنان توی دستم بود روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست! منم که طبق عادتم، بازهم دستم رو روی دهنم گرفتم تا جیغم در نیاد!

با چشم های متعجب بهم نگاه می کرد! با صدای نسبتا آرومی پرسید:
-خوبی؟!

خیلی هول و از ترس اینکه کسی بیدار نشه تندتند گفتم:
-آره، آره! فقط نگاه کن ببین پویان بیدار نشده باشه! یا، یا حتی عزیز و ماما...

نذاشت ادامه ی حرفم رو بزنم و گفت:

-خیلی خب، خیلی خب! تو آروم باش من الان نگاه می کنم.
از سر جام تکون نخوردم و اونم رفت تا یه نگاه بندازه! چند ثانیه بعد برگشت و همچنان آروم گفت:

-نگران نباش! پویان مثل خرس خوابه و انقدر هم خوابش سنگینه با این چیزا بیدار نمیشه، عزیز رو هم واسه اطمینان نگاه کردم خواب بود. عمو اینا هم بیدار شده بودن می اومدن بیرون که خبری نیست.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:
-باید اینا رو جمع کنم.

و سریع قدم برداشتم تا جارو و خاک انداز بردارم که با فرو رفتن چیز
تیزی توی پام، همون جا سر جام ایستادم و یه آخ خفه گفتم.
نگران پرسید:

-چی شد؟

-هیچی، فکر کنم شیشه رفت تو پام!

کلافه در حالی که از دور لیوان خورد شده رد شد اومد کنارم و صندلی
رو برام کشید و
گفت:

-بشین اینجا! بشین بینم! آخه چرا وقتی دمپایی پات نیست روی

شیشه ها راه میری؟! اصلا نصف شبی اینجا چیکار می کنی!

خواستم بگم مشغول کاراگاه بازی دنبال تو بودم! حالا هم اعصاب خوردت
رو سرمن خالی نکن که برخلاف فکرم زبونم چرخید و گفتم:

-دیدي که اومده بودم آب بخورم! بعدشم رفتم یکم هوا بخورم.

بدون توجه به حرفم گفت:

-گوشیت باهاته؟

-گوشیم؟

-آره گوشیت! باهاته؟

-آره ولی چرا؟

-بده به من.

از تو جیب لباسم درش اوردم و دادم دستش، چراغ قوه اش رو روشن کرد و روی پام گرفت. یکم نگاه کرد و گفت:

-شیشه رفته تو پات! باید درش بیارم.

بعدم از کنار برام یه جفت دمپایی آورد و گذاشت جلوم و خودشم یه جفت دیگه پوشید؛ آروم دمپایی هارو پوشیدم و با تعجب گفتم:

-آخه الان؟ این وقت شب؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

-شیشه تو پاته پناه!

مظلومانه گفتم:

-خب همیشه بزاریم صبح؟

-خیر!

درمونده بهش نگاه کردم، بی اعصاب شده بود!

-میتروم جیغ بزوم!

-یکم تحمل کن سریع درش میارم، نمی شه که بمونه تو پات ممکنه

عفونت کنه!

آخ فقط کافی بود همین رو بهم بگه که وحشت کنم و تن بدم به کاری

که می خواست بکنه! از جاش بلند شد و در چند تا از کابینت های آشپزخونه رو باز و بسته کرد. چی می خواست آخه! در لحظه که به مَخ هنگ شدم تشر زدم و با صدای آرومی بهش گفتم:

-اگه جعبه ی کمک های اولیه میخوای اون جا نیست! تو این کابینت پایینه.

برگشت نگاهم کرد:

-زودتر بگو خب!

چه اخمو شده بود! با اینکه خونه تاریک بود ولی از نوری که از پنجره ی آشپزخونه فضا رو نسبتا روشن کرده بود می تونستم صورتش و اخم های روش رو به خوبی ببینم. از تو کابینت پایینی جعبه رو بیرون کشید و توش رو بررسی کرد!

-خوبه هر چی لازمه این تو هست. فقط...

بهم نگاه کرد و با لحن آروم تری گفت:

-باید یکم تحمل کنی.

ترسی که توی قیافم بود تابلو بود، واسه همین لحنش آروم تر شده بود. خدایا من از این کارا وحشت داشتم! کلا چیزایی مثل بخیه زدن و خونریزی حالم رو بد می کرد!

-باشه سعی می کنم جیغ نزنم.

-جیغ بزنی همه بیدار میشن!

-خب چیکار کنم؟

-خیلی درد نداره فقط یکم باید تحمل کنی.

احساس می کردم بی رحم شده! چطور بهم می گفت تحمل کنم؟ اصلا من این اتفاق رو تقصیر اون می دونستم، اگه یهو جلوم ظاهر نمی شد که لیوان از دستم نمی افتاد!

واسه همین با غر گفتم:

-همه اینا تقصیر توئه بعد خیلی ریلکس اونجا وایسادی میگی تحمل کن!

چشمه‌هاش رو روی هم فشرد و اومد جلوم:

-درست میگی! حق با توئه، حالا اگه خیلی میترسی می خوام بزاریم صبح خودم می برمت درمانگاه خوبه؟

درسته از اون چیزی که می خواست بره تو پام و شیشه رو در بیاره می ترسیدم، ولی ترس اینکه عفونت کنه هم تا صبح نمی داشت بخوابم! واسه همین گفتم:

-نه نمی خواد؛ خودت درش بیار. فقط یه کاری کنیم.

-چیکار کنیم؟

-بریم حیاط پشتی! اینجوری اگه یکم داد زدم کسی بیدار نمیشه!
از سر جاش بلند شد و گفت:

-خیلی خب بلند شو! فقط می تونی راه بری؟ میخوام بغل...

حرفش رو قورت داد! منم خودم رو به نفهمیدن زدم و سریع گفتم:
-آره می تونم.

و از سر جام بلند شدم و همین که پام رو روی سرامیک سفید رنگ
آشپزخونه گذاشتم از فشاری که به پام اومد انگشتی که بریده شده بود و
توش شیشه رفته بود غرق خونه شد و روی دمپایی و سرامیک های
سفید آشپزخونه شروع به خودنمایی کرد! آرشام بادیدن این صحنه سریع
چند تا دستمال برداشت و دور انگشت پام پیچوند.

-نمی تونی به پات فشار بیاری، بزار کمکت کنم!

از خونی که روی سرامیک روون شده بود داشت حالم بد میشد! چشمام
رو بستم و گفتم:

-باشه فقط دستم رو بگیر من یه پای میام.

باشه ای وگفت و چندتا دستمال توی جعبه کمک های اولیه انداخت وبا
یه دستش اون رو گرفت و با دست دیگش زیر دستم رو گرفت و منم یه
پایی ولنگان لنگان مسیر آشپزخونه تا حیاط پشتی رو طی کردم.

در رو آروم باز کرد و وارد حیاط پشتی شدیم. یه میز چوبی به همراه دو
نیمکت چوبی اونجا قرار داشت که کمک کرد روی یکی از نیمکت ها
بشینم و گفت تا پام رو بکشم و دمپایی هارو از پام دراورد. در حیاط رو
بست تا احتمالا مطمئن شه هیچ صدایی وارد ساختمون نمی شه!

توی حیاط پشتی دو تا چراغ به حالت آباژوری و بلند قرار داشت و لازم نبود تا دیگه از نور گوشی استفاده کنه! چراغ ها خودشون حس گر داشتن و موقعی که تاریک بود خود به خود روشن میشدن. روی زانو، جلوم نشست و در جعبه رو باز کرد از توش یه چیزی که شبیه موجین بود رو دراورد.

-با این می خوای شیشه رو دربیاری؟
نگام کرد و با آرامش گفت:
-نترس! خیلی در نداره.

-نمی ترسم، فقط خون و این دم دستگاہ هایی که واسه بخیه و این جور چیزا استفاده میشه یکم حالم رو بد می کنه!

-مطمئنی می خوای درش بیارم؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-آره فقط سریع تر!

باشهای گفت و دستمال های غرق خون دور پام رو باز کرد. دوباره چشمام رو بستم! نمی تونستم این حجم از خون رو ببینم. یه تیکه شیشه چطور هم پای من رو بریده بود! پنبه ی خیسی رو که روی انگشتم می کشید به همراه سوزشی که به جون پام انداخته رو حس کردم و فهمیدم که داره ضد عفونیش می کنه. در همون حالت صدام زد:
-پناه! دستم رو بگیر اگه دردت اومد گازش بگیر باشه؟

خدای من! چی می گفت؟ جرئت نداشتی چشمم رو باز کنم و نگاهش کنم!
تو اون هاگیر و اگیر این حس ته دلم چه مرگش شده بود! به خودم تشر
زدم، به خودت بیا پناه انقدر بی جنبه نباش! همونطور که چشم هام بسته
بود دستم رو دراز کردم و دستش رو حس کردم که دور دستم پیچید.
دستاش گرم بود، برعکس من که سر تا پام مثل یه تیکه یخ شده بود!
-یه دستی میتونی؟

با لحنی که آروم بود و دیگه عصبانیت چند لحظه قبل توش نبود گفت:
-اره، تو دستم رو ول نکن.

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و چند لحظه بعد با حس چیز نوک
تیزی که توی انگشت پام فرو رفت جیغ خفه ای کشیدم و با تمام وجودم
دستش رو فشار دادم و هم زمان از هر دو چشمم اشک جاری شد! اصلا
دست خودم نبود، دلم نمی خواست گریه کنم ولی دردی که حس کردم
ناخواسته اشکم رو درآورده بود. چند ثانیه بعد خیلی سریع گفت:
-آروم باش عزیزم، تموم شد.

چشمم رو باز کردم که همزمان یه سیل دیگه اشک ازش جاری شد و رو
به روش یه جفت چشم عسلی رو میدید که با اوج نگرانی داشت بهش
نگاه می کرد. فشار دستم رو از دور دستش برداشتم و سریع اشک هام رو
پس زدم.

-خوبی پناه؟

دردش واسه همون لحظه بود و الان فقط یکم پام سوزش داشت. سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. بازلال شده بودم! جمله ی قبلیش رو تازه ریکاوری کردم. آروم باش عزیزم! تموم شد.

-الان دوباره ضد عفونیش می کنم و برات می بندمش، دو سه روزه هم خوب میشه نگران نباش.

بازم سکوت کردم. دوباره پنبه ی آغشته شده به مواد ضد عفونی رو روی انگشت پام کشید و این بار دیگه از سوزشش حتی جیکم در نیومد. زخمم رو که تمیز کرد با باند و چسب کاملا پوشوند و رو بهم گفت:
-خیلی خب، اینم ازاین!

و بهم لبخند زد. منم در جوابش لبخند کم جونی زدم و آروم گفتم:
-ممنون.

-خواهش می کنم. بلند شو باید بری داخل، تا صبح استراحت کنی بهتر میشه.

باشه ای گفتم و پاهام رو از روی نیمکت جمع کردم و روی زمین گذاشتم. اونم سریع جعبه رو جمع و جور کرد و از جاش بلند شد.
_بازوم رو بگیر.

منم همین کار رو کردم و با کمکش از جام بلند شدم ولی همین که بلند شدم با احساس ضعف و سرگیجه دوباره سر جام نشستم! نگران رو بهم گفت:

-چت شد پناه؟ سرت گیج میره؟

زبونم رو بالاخره باز کردم و گفتم:

-خوبم، آره یکم سرم گیج رفت. به خاطر خونه که دیدم یکم حالم رو بد می کنه.

-فشارت افتاده، نمی تونی اینجوری راه بری که! دستش رو توی جیبش کرد و شکلاتی رو بیرون آورد.

با خنده گفت:

-مثل بابابزرگا!

خندیدم.

-باید بخوریش فشارت افتاده.

-اما، اصلا میل ندارم!

-بزور! زودباش.

به ناچار پاکتش رو باز کردم و توی دهنم فرستادمش. شیرینیش باعث شد حس بهتری داشته باشم.

صبر کرد تا کاملا مزش کنم و قورتش بدم، بعدش پرسید:

-الان بهتری؟

-آره، مرسی ازت!

و بدون اینکه حتی نظرم رو بپرسه جعبه ای که به دست داشت رو روی میز گذاشت و با یه حرکت من رو از روی زمین توی بغلش فرستاد!

صورت هامون دقیقا رو به روی هم قرار گرفته بود و تو فاصله ی نیم متری هم بود! خجالتی نبودم ولی این همه نزدیکی، اونم با آرشام! سرم رو به اون طرف چرخوندم و به سمت شونش نگاهم رو دزدیم. بدون حرف شروع کرد به حرکت و به سمت اتاقی که من و عزیز توش خواب بودیم قدم برداشت. خداروشکر فاصله ی زیادی از حیاط پشتی تا اتاق من و عزیز نبود و خیلی سریع من رو به اتاق رسوند. آروم وبا احتیاط در رو باز کرد و من رو روی تشکی که روی زمین انداخته بودم گذاشت. در حالی که هنوز دستام دور گردنش بود آروم توی گوشش گفتم:

-بازم ممنون!

با چشم های عسلی و خوشرنگش چند ثانیه توی چشم هام زل زد و سریع من رو رها کرد و به طرف در رفت و از اتاق خارج شد! دستم رو به گردنم کشیدم، این حسای ضد و نقیض چی بود؟!

با صداهای بلندی که از بیرون می اومد چشمام رو نیمه باز کردم. صدای پویان بود که داشت طبق معمول سر به سر بابا و عمو میزاشت وهمگی میخندیدن. اومدم یه غلت بزنم و پتو رو از روی پام بندازم اونور که با دردی که توی پام پیچید درعرض چند ثانیه تمام اتفاقات دیشب رو جلوی چشمام آورد! آروم و با دستم پتوی روی پام رو برداشتم و با دیدن بانندی که روی انگشت پام پیچیده بود آه از نهادم بلند شد! خودم رو از

روی تشک بالا کشیدم و نشستم. اصلا ساعت چند بود؟ توی اتاقی که من و عزیز خوابیده بودیم ساعت نبود و منم شروع به گشتن دنبال گوشیم کردم. هرچی دور و برم رو نگاه کردم پیداش نکردم و تازه یادم افتاد که دیشب داده بودم به آرشام و دیگه بهم پشش نداده بود!

به ناچار و به زحمت از سر جام بلند شدم و خودم رو توی آینه ی میز آرایش فلزیِ مشکی رنگی که گوشه ی اتاق بود نگاه کردم، دستی به موهام کشیدم و بعد از مرتب کردنشون، لنگان لنگان به سمت در اتاق حرکت کردم. توی درگاه در موندم و دیدم که همگی دور سفره ی صبحونه توی سالن نشستن و دارن صبحونه می خورن، بیرون نم نم بارون بود و صدای رعد و برق بهر از چندگاهی به گوش میرسید؛ ولی آرشام اونجا نبود! از همون جا با صدای رسا گفتم:

-صبح بخیر!

و همگی هم با روی باز و چهره های خندان جوابم رو دادن. بعدش هم پویان بهم گفت:

-چه عجب خواهر خانم! پس کی می خوای بیدار شی لنگه ظهر شده ها!

-خب بیدارم میکردین! من با صداتون بیدار شدم، تازه اگه این همه سر و صدا نبود بیشتر از اینا می خوابیدم!

-بیا! الان داری غیر مستقیم میگی ما نذاشتیم بخوابی یعنی؟

-عه پویان اذیت نکن دیگه! اصلا منظورم این نبود.

همون موقع مامان وساطت کرد و گفت:

-خیلی خب مامان جان بیا کنارمون صبحونه بخور.

بعدم کنار خودش برام جا باز کرد تا برم وبشینم. منم شروع کردم به

لنگ زدن و راه رفتن که باز مامان پیش دستی کرد و گفت:

-پناه مامان چرا اینجوری راه میری؟!

که منم از پشت مبل های پذیرایی رد شدم وهمشون پای باند پیچی

شده ی من رو دیدن!

پویان با لحن شوخ همیشگی که داشت، گفت:

-به به! ظاهرا دیشب جنگ تشریف داشتی!

هنوز جوابی نداده بودم که عزیز گفت:

-خاک بر سرم مادر تو چرا پات اینجوریه چی شده؟

و به دنبالش نگاه پرسشگر عمو و زن عمو و نگرانی مامان که باعث شد از

سر جاش بلند شه و به سمتم بیاد و بگه:

-پناه چی شده؟ چرا پات رو بستی؟

منم سعی کردم با آرامش بگم جوری که نگران نشن بگم:

-نگران نباشید، چیزی نیست.

بابا در جوابم گفت:

-بابا جان چطور چیزی نیست دورپات باند پیچیه!
دیدم اگه تعریف نکنم همینطور سؤال و جوابا ادامه داره، واسه همین
گفتم:

-چشم اجازه بدید الان میگم.

بعدشم هم به کمک ماما که نگرانی تو چهرش موج میزد رفتم و کنار
بقیه نشستم.

-دیشب اومدم تو آشپزخونه تا آب بخورم، چون تاریک بود جایی رو
ندیدم، خوردم به میز لیوان از دستم افتاد وشکست. بعدشم شیشش رفت
توی پام.

همون موقع عزیز یکی زد تو صورتش و گفت:

-خدا مرگم بده مادر، چرا ما رو صدا نکردی؟ الان شیشه تو پاته و
بستیش؟

تا قبل از اینکه باز همه شروع کن به سؤال جواب کردنم خودم سریع
گفتم:

-نه نه نگران نباشید، آرشام اون لحظه بیدار بود صدای شکستن لیوان رو
شنید بعدشم کمک کرد شیشه رو از پام دراوردیم.

عزیز یه الهی شکر گفت و بابا پرسید:

-الان خوبی بابا؟ اذیتت که نمی کنه؟

به صورتش لبخند زدم و گفتم:

-اصلا نگران نباشید من خوب خوبم.

بعدش یکم دیگه خیال همه رو از خوب بودنم راحت کردم و بهشون گفتم راحت ادامه ی صبحانشون رو بخورن. همون لحظه در پذیرایی باز شد و آرشام با یه ست ورزشی اومد داخل! تعجب کردم آخه رفته بود ورزش؟! اونم توی این هوا! سلامی به همه کرد و باز پویان با اشاره ی سرش به من شروع به شیطنت کرد:

-بابا ورزشکا، دکتر، همه چی تموم! افتخار بده با ما دو لقمه صبحونه بخور!

همه خندیدن و آرشام هم با خنده گفت:

-دستام رو بشورم الان میام.

و به سمت انتهای سالن حرکت کرد. منم مورد تهاجم لقمه های عزیز قرار گرفته بودم که یکی بعد از اون یکی وار حلقم می کرد و می گفت باید همشون رو بخورم. چند دقیقه بعد آرشام در حالی که لباسش رو عوض کرده بود و یه تیشرت مشکی جذب به همراه شلوار اسلش مشکی پوشیده بود، اومد و کنار ما نشست. بابا وعمو صبحانشون رو تموم کرده بودن و بعد از تشکر گفتن میرن تو حیاط تا از فضای نم خورده ی باغ یکم لذت ببرن. پویان هم بلند شد و همراهشون رفت و این یعنی می خواستن راجب شرکت حرف بزنن و هوای هم بهانه ی خوبی برای این

بود که راحت از جمع فرار کنن.

مامان و زن عموهم گفتن میرن تا اتاق ها رو جمع و جور کنن و از سر سفره بلند شدن و رفتن. موندیم من و عزیزو آرشام. که عزیز نداشت تو سکوت صبحونمون رو بخوریم و در حالی که ایندفعه واسه آرشام هم لقمه می گرفت گفت:

-خداخیرت بده مادر، شنیدم دیشب پای دخترم رو تو بستنی.

آرشام در حالی که چایی که عزیزتازه برایش ریخته بود رو مزه می کرد گفت:

-کاری که نکردم عزیز!

-نه مادر چرا کاری نکردی! تو نبودى تا صبح شیشه تو پاش می موند، این دختر هم که عادت نداره می دونم، هیچ کدوم مارو بیدار نمی کرد! مونده بودم به عزیز بگم قربونت برم دیگه انقدر من رو شرمنده نکن و حالا انگار فیل جابه جا کرده هی تشکر می کنی! دوباره دیدم خیلی زشته و دهنم رو بستم!

-قربونتون برم من، بازم میگم که کاری نکردم.

بعدشم رو به من گفت:

_امیدوارم هرچه زودتر پات خوب بشه.

منم بهش گفتم:

-خیلی ممنون. امیدوارم!

یکم دیگه عزیز باهاش حرف زد و قربون صدقش رفت و بعدش با اعلام بابا تصمیم گرفتیم کم کم بلند شیم و به قول معروف جمع و جور کنیم و به سمت خونه برگردیم چون که ظاهرا باید میرفتن شرکت و کلی کار داشتن!

به کمک مامان آماده شدم و توی حیاط روی پله ها منتظر بقیه نشسته بودم تا بیان. درد پام خیلی کمتر شده بود و فقط وقتی راه می رفتم یکم بهش فشار می اومد، واسه همین نشستن رو به ایستادن یا بی خودی راه رفتن ترجیح داده بودم. وسیله ها کم کم توسط پویان و آرشام توی ماشین ها فرستاده شد و طبق روال اومدن، قرار شد عزیز با مامان و بابا برگرده و منم با آرشام! البته بیشتر خواست خودم بود، سر صبح درست باهاش حرف نزده بودم و از طرفی کنجکاوی راجب حرفای دیشبش نمی داشت که به راحتی هم مسیر شدن باهاش رو از دست بدم! خواستم توی راه برگشت سر صحبت رو باهاش باز کنم و بینم چی دستگیرم میشه! هرچی پویان اصرار کرد اگه راحت نیستم برم تو ماشین اون الکی یه سری از وسیله هایی که توی ماشین آرشام جا مونده بود رو بهونه کردم و بالاخره تصمیم براین شد با آرشام برگردم.

خودش اصلا حرف نمی زد؛ حتی وقتی فهمید میخوام با اون برگردم با قیافه ی متعجبی بهم نگاه میکرد! بدون حرف سوار ماشین شدیم و راه

افتادیم. ماشین آرشام آخرین ماشینی بود که پشت سر بقیه به راه افتاد. توی ماشین نشسته بودیم و سکوت ماشین رو نوای شیرین یه موزیک لایت خارجی میشکست. این دفعه باید من شروع می کردم، چون ظاهراً برخلاف خواستش باهاش همراه شده بودم!

بود که پشت سر بقیه به راه افتاد. توی ماشین نشسته بودیم و سکوت ماشین رو نوای شیرین یه موزیک لایت خارجی می شکست. این دفعه باید من شروع می کردم، چون ظاهراً برخلاف خواستش باهاش همراه شده بودم!

-مزاحمت که نشدم!

انگار که حواسش پرتش تازه جمع من و همراهیم باهاش شده باشه جواب داد:

-نه چه مزاحمتی! این چه حرفیه می زنی آخه.

-گفتم شاید کاری چیزی داشته باشی، دیگه من گفتم باهات میام!

لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش! توی خانواده ی لطفی، بین مردایی که اطرافت میبینی،

کم کارترینشون منم!

متعجب پرسیدم:

-چطور؟ یعنی کاری واسه انجام دادن نداری!

با خنده گفت:

-معلومه که دارم، نمیخواهی بگی که، تو آستانه ی بیست و شیش سالگی
بیکارم!

سریع گفتم:

-نه نه، ولی خب نمیدونمم چیکار می کنی، آخه هیچ وقت تو بحث های
بابا و عمو و پویان شرکت نمیکنی!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-واسه کار داشتن حتما باید با اونا همراه باشم؟

چیزی نگفتم و خودش ادامه داد:

-از همون موقعی که تصمیم گرفتیم بیایم ایران، به بابا گفتم دور کار
کردن با عمو رو خط بکشه! بهش گفتم بهتره از نظر مالی و شغلی
مستقل باشیم.

مغرور بود! و این رو از تک تک کلمه هاش حس می کردم.

-واسه همین من کار خودم رو راه انداختم، اونجا اوم، به زبون خودمون
معماری خوندم و اینجا هم به محض رسیدنم رفتم دنبال کارای زدن
شرکت و مجوز و این داستانش.

-خیلی خوبه، بهت تبریک میگم!

-خیلی ممنون، البته من نمیخواستم بذارم بابا دوباره بیاد و با عمو کار

کنه، ولی خب عمو به زبون بی زبونی بهم فهموند دخالت نکنم!
بهش گفتم:

-خب، عمو از تو و رشته ی تو و کاری که داری سر در نیاره! به نظرم
پیش بابا باشه بهتره.

با تعجب بهم گفت:

-اگه فکر میکردم یه نفرم از برگشتن بابا، پیش عمو ناراضی باشه اون
تو بودی! برام عجیبه این و از تو میشنوم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب ممکنه خیلی چیزای دیگه هم متعجبت کنه!

واسه اینکه بحث از اون چیزی که می خواستم بدونم فاصله نگیره، سعی
کردم حرف رو بکشونم به همون سمت!

-اینجا واست سخت نبود که تنهایی بری دنبال کارای یه شرکت تازه

تأسیس؟ بالاخره مدت زمان زیادی نیست که اومدی و همش اونور

بودی، تونستی کاراتو اونجوری که دوست داری توی این زمان کم پیش
بری؟

-خب تنهای تنها که نیستم. این جا هم چند تا دوست و آشنا دارم،

والبته یه شریک زبر و زرنگ!

گوشام رو بیشتر تیز کردم.

-چند تا از دوستایی که اونجا با هم درس می خوندم زودتر از من برگشتن ایران، هر کدوم بنا به دلایل شخصی خودش، از وقتی که تصمیم گرفتم واسه برگشتن، به فکر تأسیس شرکت بودم و با همکاری همونا کارارو راست و ریس کردیم وگرنه خب درسته مدت زمان زیادی طول میکشید و توی این مدت زمانی که من انجام امکانش پیشرفتش تا این حد نبود.

آه، یه جوری جواب میداد که امکان فضولی کردن بیشتر از این نبود! خب من دیگه چی میپرسیدم! ولی اینجور که بوش می اومد این همه رفت وآمدش به ایران سکرت بود، وباید هم سکرت میموند! ولی آخه با چیزایی که دیشب شنیده بودم چطور میتونستم بی تفاوت بمونم! همون موقع صدای ویبره ی گوشیم مانع از ادامه ی حرفمون شد و بعد از دیدن اسم ویشکا بدون درنگ جواب دادم:

-قشنگ مشخصه زود زود دلت واسم تنگ میشه!

-ای بابا! علیک سلام خانم لطفی!

خندیدم.

-سلام چطوری؟

-ممنون از احوام پرسى شما! تو خوبی؟

-هی مرسی! باز چی شده؟

-بخدا پناه، خیلی بیشعوری! آدم بهت زنگ هم میزنه باید ضدحال
بخوره!

با خنده واسه اینکه از دلش دربیارم گفتم:

-خیلی خب بابا شوخی کردم، جانم بفرما!

-آهان! حالا شد، زنگ زدم بهت بگم قرار اون رفتنمون سر لوکیشن،

کنسل شد!

وا رفتم!

-شوخی نکن ویشکا!

-شوخی چیه توأم! من کی حرف بزئم شماها باور کنید؟

-هیچوقت!

-خیلی ممنون از اظهار لطف! حالا بگو خوب وا رفتی؟

-آره چه جورم! با این خبر دادنت!

ریز خندید و ادامه داد:

-خب جانم این جواب اون ضد حالی بود که بهم زدی، درسته که کنسل

شد، ولی افتاد یه روز جلوتر یعنی واسه فردا!

میخواستم از خوشحالی جیغ بزئم، یه لحظه فراموش کردم کنار آرشام

نشستم و با جیغ گفتم:

-خیلی خری ویشکا خیلی! خب این چه کاریه میکنی مگه نمیدونی
چقدر واسش ذوق دارم!

-ایی خیلی خب بابا کر شدم! حالا فردا چیکاره ای بچه ها ون گرفتن
باهم برن توأم میای؟

قیافه ی آرشام رو از گوشه چشم می دیدم که خوب و با دقت داره حرفام
رو گوش میکنه! ولی خب دلیلی نداشتم واسه پنهون کردن حس
خوشحالیم! اومدم بگم که آره وبیا با هم بریم که تازه یاد پای باند پیچی
شدم افتادم وآه از نهادم بلند شد!

-وای ویشکا یه چیزی!
در حالی که یه چیزی انداخته بود تو دهنش و خرت خرت میجوید
گفت:

-باز چیه! ببین پناه باز واسه من ادا دربیاری من میدونم و تو!
-نبابا ادا چرا! اونم واسه همین جایی که خیلی واسم مهمه. پام تو بانده
من چطوری فردا بیام؟
با تعجب پرسید:

-خاک بر سرم از دیروز تا حالا چه بلایی سر خودت آوردی؟
در حالی که واقعا اینبار بادم زده شده بود گفتم:
-هیچی بابا شیشه رفته توش! حالا ول کن من تا شب یه فکری میکنم
بهت خبر میدم!

ای بابا حالا اشکال نداره! توأم مواظب خودت نیستیا! میگم میخوای اصلا من با وحید میایم دنبالت نمیخواد با ون و این داستانا با بچه ها بریم، فقط میتونی که راه بری؟

نه توروخدا باز وحید! یعنی منظورم اینه داداشت رو زبا به راه نکنی به خاطر من، من یه فکری میکنم!

یکم دیگه از اون اصرار که بابا ما میایم و از منم انکار که نه امکان نداره من خودم یه فکری میکنم تا بالاخره رضایت داد و گوشه رو قطع کرد. گوشه رو توی کیفم که روی

داشتبرد ماشین قرار داشت فرستادم و با تکیه دادن به صندلی و قیافه ای که داد میزد یه مرگم شده بیرون رو نگاه کردم! صداش من رو به خودم آورد.

-ظاهرا جای مهمیه!

با تعجب به سمتش برگشتم، اون آرشام آروم چند لحظه پیش نبود! بازم اخم قاطیه چهرش شده بود و تلخ شده بود! این چرا یهو قاطی میکرد؟ -خب آره! واسه ما که دانشجویم موقعیت خوب و ویژه ای به حساب میاد.

-که اینطور! قرارتون افتاده واسه فردا؟

با حال دماغی که داشتم گفتم:

-آره، ولی آخه با این پا؟

-رسیدیم خونه عزیز دوباره باندش رو برات عوض میکنم، شب هم یه مسکن بخوری بخوابی تا فردا در حدی میشه که بتونی راه بری!
نمی فهمیدم! الان به فکر من بود؟ این اخمای توی هم رفته پس واسه چی بود!

-فردا کی میری؟

-نمیدونم، ولی فکر کنم صبح!

-خوبه، خودم میام دنبالت.

چشمهام چهارتا شد! بازم شدم پناه سر تق.

-لزومی نداره من خودم میتونم برم!

-با این وضع پات یه آشنا همراهت باشه بهتره.

بازم لحنش خشک و دستوری شده بود. دوست داشتم جلوش دربیام

دست خودم نبود! آروم موندن و آروم حرف زدن به ما نیومده بود!

-چلاق که نشدم! فقط یه باند ساده دور پام هست، تازه من فردا تنها هم

نیستم ویشکا هست اصلا با اون میرم.

-با ویشکا؟

-خب آره!

-با ویشکا و برادرش! جناب امیری!

آخ نمی فهمیدم چیکار به کار من داشت!

-الان داری آدمایی که قراره باشن رو میشماری؟

-بحث نکن با من! فردا میام دنبالت، تا اونجا میرسونمت با دوستات برید، همونجا هم میمونم با هم بر میگردیم!

-بههم دستور نده! من خودم میتونم برم.

بی توجه به حرفام گفت:

-گوشیت رواز کیفیت دربیار.

با تعجب پرسیدم:

-چی؟ میخوای چیکار؟

-گفتم گوشیت رو دربیار.

بازم روی تلخ و لحن جدیش شروع شده بود و تا گوشیم رو از توی کیفم بیرون نمی آوردم معلوم بود ول کن نیست! گوشی رو در اوردم و گفتم:

-خب؟

-شماره ای که میگم رو بزن توش!

-نبابا؟ اونوقت واسه چی؟

-پناه کاری که میگم رو بکن!

حوصله ی قُد بازیاش رو نداشتم و شماره ای که خوند رو زدم!

-همین الان یه میس بندازه!

خودمم نمی فهمیدم چطور مثل عروسک کوکی هر کاری که میگفت رو

می کردم! شماره رو گرفتم و صفحه ی گوشی مشکی رنگش که جلوی ضبط ماشین قرار داشت روشن و خاموش شد.

-خب الان نتیجه ی این کارا؟

-شب بهم خبر بده فردا ساعت چند میری، میام دنبالت!

-به نظرت منطقی تر نیست حداقل بخوام با پویان برم تا تو؟

یکم لحنش رو آروم تر کرد و گفت:

-خودت که می بینی انقدر درگیر شرکت و کارخونه شده این مدت که

اینجاس، که فکر نکنم دلت بخواد کار بندازی رو کارش!

-پویان همیشه واسه من وقت می ذاره!

-معلومه که می ذاره، فقط اگه یکم شناخته باشم تو رو می دونم دلت

نمی خواد تو این اوضاعی که مسافرت عید و این داستارو به موندن توی

تهران و رسیدن به وضع کارخونه ترجیح دادن، بخوای حتی کوچیک

ترین وقتی ازش رو بگیری!

راست می گفت، محال بود با این همه کاری که روی سرش ریخته ازش

می خواستم فردا رفتن به کارخونه رو ول کنه و بیاد من رو ببره! با اینکه

پویان مستقیم با بابا کار نمی کرد ولی همیشه تو کاراش بهش کمک می

کرد. این مدت هم که به خاطر اوضاع نابسمان تولید، کارخونه کم تو

مشکل نبود و بابا واقعا به همراهیش نیاز داشت.

در جواب آرشام دیگه هیچی نگفتم و اون هم سکوتتم رو به معنی تأیید حرفش برداشت کرد و دیگه چیزی نگفت. اون روز دیگه نتونستم ازش حرف بکشم و به کل موضوع حرفامون عوض شد. بی مه‌بابا هم نمی‌تونستم دوباره سر موضوعی که می‌خواستم رو باز کنم چون ممکن بود شک کنه چیزی می‌دونم و بفهمه که حرفاش رو شنیدم! بعد از رسوندنم به خونه‌ی عزیز، همونطور که گفت اومد و باند پام رو عوض کرد و بسته مسکنی رو هم که از سر راه از داروخانه گرفته بود برام رو بهم داد و گفت شب منتظر خبرم واسه فردا هست.

تو تمام مدتی که با هم حرف می‌زدیم نگاه خاص عزیز رو روی خودمون حس می‌کردم و اگه توهم نزده باشم، حتی حس می‌کردم یه ته لبخندی هم روی چهرش داره! نمی‌دونم از این بود که می‌بینم رابطمون باهم بهتر شده یا به خاطر چیز دیگه‌ای بود!

ساعت ده بود و ویشکا طی آخرین تماسی که باهام گرفت، گفت فردا ساعت نه باید حاضر و آماده باشم و کلی اصرار که با وحید میان دنبالم! منم بهش گفتم که لازم نیست بیان و خودم میام تا با مکافات و فکر اینکه قراره با پویان برم قبول کرد. گوشی رو توی دستم گرفته بودم ولی حاضر نبودم بهش زنگ بزنم! ته دلم می‌گفت زنگ بزن ولی از یه طرفم دلم نمی‌خواست خودم و کارهام رو روی دوشش بندازم. به اندازه‌ی

کافی از اون موقع که اومده بود دوروبرم بود و داشت بهم کمک می کرد، با خودم که رو دروایسی نداشتم؛ بعد از رفتن پویان و تنها تر شدنم اولین بار بود که کسی رو انقدر همراهم می دیم و این برام آزاردهنده نبود! بابا همیشه بود، بدون منت و در حد تمام توانش ولی خب درک می کردم که گرفتاری ها و کارهایش اجازه نمیده تا همیشه و هر جا با من باشه. واسه همین از اون موقع که آرشام اومده بود و به هر طریقی می خواست من رو همراهی کنه واسم حس خوبی رو به وجود آورده بود. ولی واسم عجیب بود! چون من رابطه ی خوبی با پسرها نداشتم ولی همراهی آرشام اذیتم نمی کرد؛ شاید به خاطر نگاهش بود، که درست بود، که بوی منفعت نمی داد، که در عوضش چیزی نمی خواست! حداقل تا الان که اینطور بود و منم فکر نمی کردم که فیلم باشه!

به گوشیم زل زدم و به کلمه ی برج زهرماری که اسمش رو سیو کرده بودم نگاه کردم! واقعا برج زهرمار بود؟ همیشه نه! ولی میشد، یه وقت هایی واقعا برج زهرمار میشد! اگه می دید اسمش رو چی سیو کردم قیافش دیدنی بود. از فکرم و تصور قیافش خندم گرفته بود که با به صدا دراومدن گوشیم و خودنمایی کردن کلمه برج زهرمار خندم به قهقهه تبدیل شد و ول کنم نبود! به زور خودم رو جمع کردم و اشک هایی که از شدت خنده روی گوونم رون شده بود رو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

پس خودش زنگ زد! درست روی تختم نشستم و دکمه ی سبز رنگ رو

به طرف راست حرکت دادم.

-الو!

-سلام!

-سلام!

-خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟

-مرسی خوبم، منتظر تماس ت بودم!

من مینی کردم و گفتم:

-خب می خواستم باهات تماس بگیرم.

_جدی؟

-آره خب!

-پس داری حرف گوش کن میشی!

حرصی شدم.

-نه خیر! چرا انقدر زود پررو میشی؟

از ته دل خندید!

-نمی دونم، فکر کنم قابلیت جدیدمه!

چیزی نگفتم.

-خیلی خب تا باز روی لجازت ظهور نکرده بگو بینم فردا ساعت چند

بیام دنبالت؟

-مگه تو خودت درگیر کارای شرکت نیستی؟

-ساعت بگو!

کلافه هوفی کشیدم و گفتم:

-ساعت نه اینجا باش؛ لطفا!

-باشه پس می بینمت؛ خوب استراحت کن.

-باشه!

_خیلی خب پس الانم برو که خوب بخوابی، کاری نداری؟

خواستم بگم توأم خوب بخوابی، ولی نگفتم!

-ممنون نه مرسی!

-شبت بخیر.

-شب بخیر.

و تماسی که قطع شد و فکری که توی سرم می پیچید، عادت می که داشت

درست می کرد با حضور نو ظهورش!

با پیام «رسیدم» از طرف آرشام با عزیز خدا حافظی کردم و برای بار آخر

خودم رو توی آینه ی قدی ورودی پذیرایی بررسی کردم. جلیقه و دامن

سرمه ای رنگم رو، روی بلوز سفید آستین پفم به همراه شال خردلی

رنگ سادم به تنم کرده بودم و زیرش هم جوراب شلواری مشکی رنگ که

روی چسب پام رو بیوشونه و کفش های تخت و از جنس جیر خردلی رنگم رو به پام کرده بودم. کیف کوچیک و یک طرفه ی سِت با کفشم رو هم روی شونم انداختم و آروم به طرف درِ خونه شروع به حرکت کردم. آرشام به محض خارج شدنم از ماشین پیاده شد و عینک دودی که روی چشمش بود رو برداشت و بهم سلام کرد؛ پیراهن مردونه ی چهارخونه ی سبز رنگی به روی شلوار کتون مشکی رنگ به تن داشت و مثل همیشه با تیپ رسمی و مردونه ظاهر شده بود. بهش سلام کردم و آروم و با قدم هایی آهسته از کنار ماشینش دور زدم و سوار شدم. اونم سوار شد و به راه افتادیم.

-بهتری؟

-ممنون، آره خوبم.

-می تونی درست راه بری؟

-آره راه که می تونم برم، فقط نه درست و مثل آدمیزاد!

لبخندی زد.

-خب واسه دو روز انتظار زیادی از خودت داری.

خواستم بگم به لطف تو آره، ولی به بخش دوم جلمم اکتفا کردم و فقط

گفتم:

-آره!

-آدرس همون جایه که دیشب برام اس ام اس کردی دیگه؟
-آره ویشکا گفت اونجاس، عمارت گنجینه، لوکیشنشون فعلا اونجاس.

-یه نیم ساعتی راهه پس.

-مسیرش رو بلدی؟

به مپ روی صفحه ی گوشیش اشاره کرد و گفت:

-این روزا کم پیش میاد گم بشیم!

چیزی نگفتم و- با سکوت ادامه ی مسیر رو طی کردیم.

حدود چهل و پنج دقیقه بعد به محل مورد نظر رسیدیم. یه کوچه ی تقریبا پهن سر راهمون بود که ابتداش رو از این نوارهای زرد به معنای عبور ممنوع کشیده بودن و اجازه ی عبور به کسی رو نمی دادن. با چشم یکم اینور و اونور رو گشتم تا متوجه حضور یه ون سبز رنگ به فاصله ی ده متریمون شدم و بعدشم قیافه های آشنای بچه های کلاس رو نظاره گر شدم.

-خودشه، همین جاست. اونا هم بچه های کلاسمونن.

عینکش رو از روی چشماش برداشت و گفت:

_خیلی خب باشه، اگه مشکلی نیست تا بری داخل همراهیت کنم!

با یه نگاه کنجکاو رو بهش گفتم:

-بادیگاری؟

خندید و گفت:

-نه در اون صورت که داخل هم باهات می اومدم! با این وضع پات درست نیست تنها بری خصوصا ببین اینجا چه خبره!

و به جمعیتی که بیشترشون هم دختر های نوجوون و جوون هم سن و سالای خودم بودن و همگی پشت اون نوارهای زرد رنگ انتظار می کشیدن، اشاره کرد.

-باشه بیا! فقط نمی دونم جمع دوستا و هم کلاسیم واسه تو خوشآیند باشه یا نه!

و همزمان از ماشین پیاده شدم و درش رو بستم و مشغول مرتب کردن چتری هام تو شیشه های دودی رنگ ماشینش شدم. از ماشین پیاده شده و دزدگیرش رو زد.

-چرا فکر می کنی خوشآیند نیست؟

به مرتبی چتری هام بالاخره رضایت دادم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-حالا میای می بینی!

و همراهم شروع به حرکت کردن کرد. قدم تا شونه هاش می رسید ولی خودم رو در برابرش کوتاه احساس می کردم و توی دلم می گفتم

کاشکی کفش دیگه ای رو می پوشیدم! به بچه های کلاس رسیدم و باهاشون سلام وعلیک کردم و با چشمی که تو یه نگاه گذروندم؛ متوجه شدم حدود ده دوازده نفری می شیم! آرشام هم با سر یه سلام کلی داد و یکم اونطرف تر به ماشینی که پارک شده بود تکیه زد. همون جاها داشتم دنبال ویشکا می گشتم که دیدم با دویدن و همراه وحید داره از اون دور واسم دست تکون میده. با لبخند واسش دست تکون دادم و اونم چند قدم آخرش رو تند تر به سمتم اومد.

-سلام چطوری؟ تو که سالمی!

خندیدم.

-پس می خواستی با عصا بیام؟

-چمیدونم! گفتم حالا تا زانو تو گچی!

و هر دومون خندیم که انگار تازه متوجه حضور آرشام پشت سرم شد که خندش رو جمع کرد و رو به من گفت:

-بینم! این همون پسرعموی بی اعصاب نیست؟

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم گفتم:

-چرا خودشه!

-غلط کردی، تو که گفتی با پویان میای!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نشد دیگه! پویان کار داشت بخاطر وضعیت پامم نمی شد خودم پیام
که!

آهان آره ای گفت و همون موقع وحید به ما رسید و شروع کرد به سلام
علیک با من، ویشکا هم روش رو کرد سمت آرشام و از همون فاصله
بهش سلام کرد و آرشام هم جوابش رو میداد.
وحید رو به من پرسید:

-خدا بنده، شنیدم پاتون مجروح شده.

خندیدم و گفتم:

-نه حالا تا اون حد! احتمالا ویشکا شلوغش کرده، یه بریدگیه که
بدجاست و فقط یکم راه رفتن رو سخت می کنه.

-امیدوارم هر چه زودتر بهبود پیدا کنه!

-خیلی ممنون..

هنوز تشکر رو هم کامل نکرده بودم که باز هم کنارم حسش کردم. از
روی بوی عطرش می تونستم حدس بزنم که چقدر بهم نزدیکه یا دور!
عطرش معرکه بود! خنک، تلخ! ترکیبی از بوی چوب و شکلات تلخ!

-سلام آقای امیری!

این جدیتِ توی کلام کافی بود واسه اینکه بدونم بازم این لحظه و این

دیدار به مزاجش خوش نیست!

وحید هم جدی جواب داد:

-به به، جناب لطفی! خوشحالم از اینکه مجدداً می بینمتون!

-منم همینطور!

یا خدا چرا حس می کردم اینا دارن یه جوری با هم حرف می زنن! یه لبخند مسخره روی لبم بود و بین هر دوشون ایستاده بودم و داشتم احوال پرسى که بد حس می کردم کذایی هست رو نظاره می کردم! خداروشکر این جو سنگین و بی خود زیاد ادامه پیدا نکرد و با صدای ستاره یکی از دخترای کلاس که گفت استاد اومد هممون توجهمون به سمت استاد جمع شد و وحید با ببخشیدی که گفت به سمت استاد رفت.

دور از حدس نبود دیگه! وقتی کیانی رو می شناخت، حتما استاد فاتح رو هم می شناخت! آرشام کنارم ایستاده بود و حواسم بود ویشکا داشت زیر چشمی ما رو می پایید! چشم غره ای بهش رفتم که اونم یه چشمک تحویل داد و ریز خندید! بعد از صحبت کوتاهی که وحید با استاد کرد رفت کنار و یه تماس گرفت. استاد هم اومد پیش ما و باهامون خوش و بش کرد و یکم برامون توضیح داد که می ریم داخل و احتمالاً اونا سر ضبط هستن و کاملاً باید سکوت رو رعایت کنیم و بعد از برداشت هاشون میان تا با ما آشنا بشن و صحبت کنن. تو دلم قند آب میشد! احتمالاً تو دل تک تک کسانی که اونجا بودیم البته فاکتور از آرشام، داشت قند آب می شد! با قیافه ای جدی کنار من ایستاده بود و چیزی نمی گفت. منم از

ترس اینکه با رفتار و هیجانم آتویی دستش ندم خودم رو تو ورژن خانمم
نگه داشته بودم و از خودم ذوق و شوقی بروز نمی دادم.

حدود ده دقیقه بعد وحید اومد و گفت که چون این مسیر شلوغه و
تقریبا امکان داخل رفتنمون از این راه صفرهست؛ باید یک دور بزنییم و از
کوچه ای که توی خیابون بغلی هست و در کوچیک و تقریبا مخفی
عمارت اونجاس وارد بشم، آه از نهادم بلند شد و به شانس قشنگم و پایی
که دورش باند پیچیده بود و خودش رو زیر جوراب و کفش مخفی کرده
بود چندتا فحش دادم! با این پا و جون کردن تا اونجا می رفتم حتما
دیگه توی عمارت نمی تونستم قدم از قدم بردارم! ولی خب حس هیجان
و دیدن اهورا رادش وستین بینا باعث شد فکر کردنم به پام رو فراموش
کنم و بخوام همه ی مسیر رو قدم بردارم. نگاهی به آرشام انداختم که
منتظر بهم نگاه می کرد، نگرانی رو می تونستم توی چهرش ببینم!

-فکر می کردم از همین جا برید داخل.

-خودمم اینجور فکر می کردم ولی چاره ای نیست!

تقریبا همه ی بچه ها راه افتاده بودن و فقط من و آرشام به همراه ویشکا
و وحید که کنار استاد فاتح بودن همون جا مونده بودیم.

ویشکا رو کرد به من و گفت:

-پناه! بدو که عقب موندیم.

باشه ای بهش گفتم و رو کردم سمت آرشام:

-نگران نباش! ویشکا باهامه، تو برو. من نمی دونم کی کارمون تموم شه
با ویشکا بر می گردم.

-می مونم تا برگردی!

-ولی آخه...

-هستم اینجا! برو خیال راحت.

دوست داشتم بگم توأم بیا! بیا با هم بریم اصلا. ولی حیف که زبونم با
خواستہ هام نمی چرخید. بهش گفتم:

-پس فعلا.

-می بینمت.

و شروع کردم به آروم راه رفتن که نظر استاد بهم جلب شد و گفت:

-دخترم چی شده؟ انگار پات ضرب دیده!

-نه استاد، یکم پام...

هنوز حرفم رو نزده بودم که ویشکا کله خر پرید وسطش و گفت:

_آیی استاد زده خودش رو ناقص کرده و با کلی همراه و خدمه تا اینجا
اوردنش!

و به سمت آرشام که هنوز به ماشین تکیه داده بود و مشغول نگاه کردن
به من بود اشاره کرد.

استاد هم لبخندی زد و گفت:

- پس خیلی برات مهم بوده اینجا باشی که با این حال و روز هم منصرف نشدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- راستش آره استاد! من از کوچیک ترین چیزی که به یادگیریم کمک کنه استقبال می کنم.

با همون لبخند ادامه داد:

- خیلی خوشحال میشم وقتی دانشجوهایي مثل تو رو می بینم که تمام دغدغشون یاد گرفتن و فهمیدن، نه تنها چهره و معروف شدن! شما زمانی می تونید تأثیرگذار باشید که خوب فهمیده باشد و بتونید این رو منتقل کنید.

- ممنونم استاد!

- خواهش می کنم دخترم. راستی به همراهت بگو اگه دوست داره می تونه مهمون ما باشه، حالا که این همه همراهیت کرده و توی زحمت افتاده.

که همون لحظه ویشکا گفت:

- چه پیشنهاد خوبی! راست میگه پناه، بگو با ما بیاد!

مونده بودم چیکار کنم؛ برگشتم دیدم دیگه نیست! پیش ماشینی که تکیه زده بود، دیگه نبود. استاد گفت زودتر میره تا به بچه ها برسه و از کنارمون رد شد. وحید موند کنار من و ویشکا و منم گوشه رو دراوردم و

بهش زنگ زدم، به دو بوق نخورده جواب داد:
-جانم!

-میگم، چیزه! استاد گفت همراهت، یعنی تو، اگه دوست داشته باشی
می تونی با ما بیای!
یکم مکث کرد.

-استادت گفت؟

سریع گفتم:

-آره جریان پام رو شنید الان، ویشکا گفت با تو اومدم؛ گفت اگه دوست
داشته باشی مشکلی نداره با ما بیای!
خوشحال بودم از اینکه می تونست بیاد؛ منتظر بودم بگه باشه، بگه
همونجا وایسا الان میام!
ولی گفت:

-برو بهت خوش بگذره، من منتظرتم اینجا تا بیای.

چی؟ گفت نمیاد؟ ولی چرا! نفهمیدم ولی به زبون اوردم:

-نمیای؟!

-نه پناه جان، تو برو این به حرفه ی تو مربوطه، من که سر در نمیارم!
بهانش کافی بود؟ نه نبود! مگه داشتیم می رفتیم شرکت خاصی که لازم
بود سر دریاره یا نه! لوکیشن فیلم برداری با حضور دوتا سوپر استار

جایی بود که هر آدمی دلش می خواست بره! دوست داشتم اصرار کنم،
بگم بیا! ولی بازهم زبون به دهن گرفتم و چیزی نگفتم.

-باشه پس من دیگه بیشتر ویشکا و بردارش رو منتظر ندارم؛ می
بینمت.

-می بینمت.

و گوشی که توی کیفم فرستادم وذهنی که در گیر این شد. چرا نیومد!

توی عمارت حسابی شلوغ بود و هر کسی داشت به سمتی می دوید، یه
حیاط خیلی بزرگ، سرشار از برگ درختایی که فرود اومده بودن و
استخر مستطیلی شکلی که دقیقا وسط حیاط عمارت و پراز آب بود؛
اولین چیزهایی بودن که به چشممون می اومدن. همراه بچه ها به سمت
داخل عمارت راهنمایی شدیم، چون ضبط توی حیاط پشتی عمارت بود
و ما باید تا پایان کار صبر میکردیم.

وارد عمارت شدیم که از بزرگی و اصیل بودنش فک هممون به زمین
چسبید! دیوارهاش معماری خیلی خاصی داشت و تابلوهای قدیمیه
خیلی زیادی روشن به چشم می خورد که یکی از یکی زیباتر بودن؛ از
وسطای سالن پله هایی بود که به طبقه ی بالا وصل می شد و از میانه به
دوسمت راست و چپ تقسیم می شد و چوبکاری خیلی قشنگی داشت. به
خاطر اوضاع پام از رفتن به طبقه ی بالا خودداری کردم و همونجا روی
یکی از صندلی هایی که گوشه ی سالنش قرار گرفته بود برای استراحت

خود اعضای کار، نشستیم. همون موقع یه دختر ظریف اندامی وارد شد که خودش رو لیلا عارفی منشی صحنه معرفی کرد و به ما خوش آمد گفت؛ بعدشم گفت همراهیمون می کنه تا داخل عمارت رو ببینیم تا کارهای ضبط هم کم کم تموم بشه.

با اصرار به ویشکا گفتم که همراه بچه ها با عارفی بره و نگران من نباشه و من همونجا روی یکی از صندلی ها می شینم تا برگردن. خودم رو مشغول دید زدن به اطراف کردم ولی خبر خاصی نبود. گهگاهی یکی می اومد و با عجله از کنارم رد میشد و حاضرم شرط ببندم حتی متوجه حضورم اونجا نمی شد! انقدر همه درگیر و دنبال کارهاشون بودن که انگار وقت نگاه کردن و شناختن افراد جدید رو نداشتن. یکی در حالی که با تلفنش حرف میزد می دوید، یکی یه لیوان که توش یه چایی کیسه ای داشت رو مرتب تکون می داد و سراسیمه می رفت، یه نفر دیگه در حالی که یه کیف به کمرش بسته بود و چند نوع براش توی دستش داشت برای برداشتن پودر فیکس تازه ای می اومد و دوباره به سمت در خروج بر می گشت! دیدن همه ی این ها اونم توی این چند دقیقه ای که اونجا نشسته بودم باعث شد بیشتر درک کنم که کار تصویر پشت صحنش چقدر درگیری و بدو بدو می تونه داشته باشه، چیزهایی که ما نه توی قاب تی وی و نه روی پرده ی سینما هیچ وقت نمی تونیم ببینیم!

همیشه فکر می کردم در حق اعضای پشت صحنه ی کارهای تصویر ظلم میشه چون هیچ خوبه اون هارو اونجوری که زحمت می کشن در طول

کار نمی بینه !

تصمیم گرفتم از روی صندلی پلاستیکی سفید رنگی که نشسته بودم تکونی بخورم و از پنجره ای که نزدیکم بود به بیرون نگاهی بندازم. خیلی آروم از جام بلند شدم و با احتیاط به سمت پنجره رفتم و پرده ی زرشکی رنگ و نسبتا زخیمش رو کنار زدم. وای خدا چی می دیدم! گروه فیلم برداری داشتن ریل هارو می چیدن، پس ظاهرا قرار بود سکانسی اینجا گرفته بشه و احتمالا الان بقیه هم می اومدن! بی صبرانه همونجا صبر کردم که حدود بیست دقیقه بعد حدسم به یقین تبدیل شد و اهورا رادش رو به همراه کارگردان کار در حال اومدن به اونجا دیدم که کارگردان داشت تند تند چیزهایی رو به اون می گفت و اون هم مرتب سرش رو به نشونه ی اینکه متوجه هستم تکون می داد.

کم کم اون قسمت هم شلوغ شد و بقیه عوامل هم اومدن و من مثل کسی که داره مشتاقانه فیلم سینمایی مورد علاقه اش رو می بینه به اون سمت پنجره زل زده بودم. به خاطر فاصله ای که وجود داشت دقیقا صداها رو نمی شنیدم ولی از چهره ها مشخص بود که سکانس حساسی در پیشه چون استرس کاملا توشون مشهود بود، به اهورا رادش نگاه می کردم، به ته ریشی که تارهای سفیدی درش پیدا بود، به موهایی که رو به بالا ولی آشفته بود، به تیپ یک دست مشکی رنگی که مثل همیشه خوش پوش و جذابش کرده بود. به قول ویشکا بعضیا گونی هم بپوشن بهشون میادا! حالا شده بود حکایت رادش، آره واقعا به نظرم گونی هم می

پوشید بهش می اومد! بیشتر اطراف رو پاییدم خبری از ستین بینا نبود!
شاید هم امروز کلا نیومده بود نمی دونم. با دست هایی که توسط
کارگردان بهم کوبیده شد همه سر جاهای خودشون قراره گرفتن و
خودش هم روی صندلی پشت صفحه نمایش مربوطش نشست و با
دستی که بالا فرستاد شمردن برای ضبط کردن رو آغاز کرد.

همه ی ایناروبه لطف لب خونی خوبی که داشتم می فهمیدم والبته به
لطف تمام حواسم که روی صحنه ی رو به روم متمرکز شده بود. اهورا
رادش در حالی که سیگاری کنج لبش گرفته بود با صورتی درهم رفته
قدم می زد و انگار داشت به موضوع مهمی فکر می کرد. چند لحظه بعد
دستی توی جیب شلوارش برد و تلفن همراهش رو در آورد و دوربین
همزمان باهاش حرکت کرد و طبیعتا داشت کلوزی از پشت سر ازش می
گرفت که در همون حالت، مرد بلند قد دیگه ای که با چوب بهش
نزدیک و ضربه ای از پشت توی سرش کوبید و من با وجود اینکه نظاره
گره حضور اون مرد در پشت سرش بودم دستم رو دهنم دهنم گذاشتم و
جیغی کشیدم و همزمان اهورا رادش خودش رو روی زمین انداخت.
همون لحظه صدایی من رو به خودش آورد:

-نگران نباش! صحنه سازیه.

این صدای آشنا! برگشتم و از تصویری که جلوم می دیدم متعجب بودم!
با من من گفتم:

-س..سلام خانم بینا!

با لبخندی روی گوشه ی لبش گفت:

-سلام! دیدم جیغ کشیدی خواستم خیالت رو راحت کنم که بدونی
حالش خوبه!

-بله می دونم؛ ولی خب با وجود اینکه خودمم داشتم می دیدم یک
لحظه دچار هیجان شدم.

-حق داری، سیاوش همیشه دوست داره کارهایش رو به طبیعی ترین
شکل ممکن پیش ببره، الانم احتمالاً ضربه همش صحنه سازی نبوده و
رگه هایی از واقعیت توش مشهوده!

-لطف داری عزیزم! اومم تو دختر اسپانسری؟

-نه من دانشجوی تئاترم، با هم کلاسیام امروز اومدیم سر پروژه ی شما
تا با فضای اینجا آشنا بشیم.

در حالی که مشغول جست و جو کردن توی گوشیش بود هومی گفت و
با یه لبخند و حرکت سر از من فاصله گرفت و به سمت تک اتاقی که
گوشه ی راست سالن بود به حرکت دراومد و مشغول صحبت با کسی
پشت خط تلفن شد.

برعکس کارهای خوب و نقش های درخشانی که همیشه داشت و پر سر
وصدا بودن، هیچ وقت نه مصاحبه می کرد، نه مهمون برنامه ای میشد و

نه زیاد اهل معاشرت با هنرمندا و بقیه بود! همیشه ازش به عنوان یکی از مغرورترین آدم ها یاد میشد ولی من با خودم می گفتم شاید اینجوری راحت تره و هیچ وقت نشده بود ازش خورده بگیرم! الانم با وجود اینکه با دیدنش استرس گرفته بودم و زیاد توانایی آنالیز رفتارش رو نداشتم، باید می گفتم که روی هم رفته رفتار متعارفی داشت! حداقل با یک ناشناس، با این حجم از معروفیتی که داشت و با اون غروری که همه ازش دم میزدن که داره!

از رفتنش که مطمئن شدم، از اینکه اونجا نیست تا به خیال خودش مچم برای نگرانی کردن برای اهورا رادش بگیره دوباره از پشت پنجره زل زدم به بیرون، حالا رادش روی صندلی نشسته بود و داشت سیگاری کنج لبش دود می کرد و کارگردان هم مشغول صحبت کردن با بقیه بود؛ انگار نه انگار لحظه ای پیش چوبی توی سرش خورده بود و روی زمین افتاده! سر و صدایی که داشت نزدیک و نزدیک تر میشد باعث شد حواسم رو از روی صحنه ی رو به روم پرت کنم و نظاره گر بچه ها باشم که داشتن از طبقه ی بالا به سمت پایین بر می گشتن. ویشکا با سرعت بیشتری به سمت هجوم آورد و با شیطنش همیشگی که داشت گفت:

-به خانم بد نگذره پشت پنجره کی رو دید می زنی؟
بدون اینکه بزاره جوابی بهش بدم یه نگاهی انداخت و گفت:
-بابا منظره رو! میگم خوب جا خشک کردی پشت پنجره ها نگو ویو چه

چیز خفنیه!

خفه شویی نثارش کردم و گفتم:

-خوب شد زود اومدید نمی دونستم اینجا چیکار کنم.

خنده ای کرد و گفت:

-آره جون عمت! چقدر هم که بهت بد می گذشته مثلا ما نبودیم!

چشمام رو براش ریز کردم و گفتم:

-دندت نرم می موندی استفاده می کردی!

-والا ما مثل شما خوش شانس نیستیم! مطمئنم من می موندم به جای

رادش، اصغراقای کچل و سیبیلو می اومد شنا کنه، تو همین استخر رو

به رو!

هر دومون با هم زدیم زیر خنده که ادامه داد:

-ولی پناه چه عمارت خفنیه ها! طبقه بالاش یه سالن داشت از اینی که

میبینی خفن تر!

-توأم که عاشق عمارت!

-آخ گفتی! میگم دیگه منو بهتر از خودم میشناسی! اصلا میدونی چیه

می خوام از این به بعد فقط به قانون جذب فکر کنم تا تهش هرکسی

خواست منو بگیره یه همچین خونه ای داشته باشه!

-پس بشین دعا کن بتونی تو زمان سفر کنی و به دوره قاجار برگردی!

چرا چرت و پرت میگی ویشکا؟!

هوفی کرد و گفت:

-خیلی خب بابا! نخواستیم. میگم استاد گفت میره با سیاوش یعقوبی
حرف بزنه همگی بریم تو حیاط پیش بقیه، نگاه کن بین سر و وضع
خوبه؟

واسش چشمی چرخوندم و گفتم:

-آخه مگه چقدر گذشته از اون موقع که اومدیم؟ آره بابا خوبی!
اوم باشه ای گفت و طبق معمول سرش رو توی گوشیش فرو کرد و
شروع به زیر و رو کردن اینستاگرام کرد.

توی حیاط جمع شده بودیم و باد خنکی که می اومد با تلفیق صدای
خش خش برگا روحمون رو نوازش می کرد. آخرین پلان امروز بود و ما
هم مثل بچه های خوبی که جیکمون در نمی اومد، با رعایت فاصله پشت
سر یعقوبی و بقیه عوامل ایستاده بودیم و نظاره گر صحنه ای که مشاجره
ی رادش و بینا رو نشون میداد بودیم. با سه دو یک یعقوبی همه
نفسهامون رو توی سینه حبس کردیم و گوش و چشممون رو به رو به
رومون دوختیم.

رادش با چهره ای جدی رو به بینا شروع کرد:

-بین سارا زندگی بچه بازی نیست! من و تو یه بچه داریم چطور میتونی انقدر خودخواه باشی؟

بینا با بیشترین شدت انزجار صورتش رو مچاله کرد و گفت:
-بسه، خواهش می کنم بسه! واسه ادامه دادن این زندگی کوفتی لازم نیست مدام بهم یادآوری کنی کیم! کجام! مادرم! بچه دارم! خودت بهتر میدونی اون بچه بیشتر از اینکه تو خونه ای باشه که مدام توش دعواست، که روح نداره، که عازفه جریان نداره به آرامش نیاز داره!

رادش با فکی منقبض شده چند قدم جلوتر اومد و در حالی که از چشمش خون می بارید گفت:

-به آرامش نیاز داره؟ آرامش نداشت؟ محبت نمی دید؟ مثل اینکه یادت رفته تو همه اینارو ازش گرفتی؟ با سفرهای چندین و چند ماهت! با دوره همی هایی که تا بوق سگ ادامه داشت و عوض اینکه شب رو کنار بچت و شوهرت بگذرونی ترجیح میدادی و با دوستای لنگه ی خودت بگذرونی! تو مارو تنها گذاشتی! الانم اومدی اینجا میگی چی؟
صداش رو بالاتر برد.

-میخوام برم؟! به همین راحتی! بچمم می خوام ببرم! تو حق نداری بگی

بچه ای داری! فهمیدی چی گفتم؟

با کلافگی چند قدم برداشت دستی توی موهاش کشید و ادامه داد:
-تنها راهی که داری، واسه اینکه بچت و داشته باشی اینه که فکر رفتن
و از سرت بیرون کنی! من نمیذارم از کشور که هیچ حتی از خونم، بدون
هماهنگی - من حتی یه قدم غزل رو اونورتر ببری فهمیدی؟ این و خوب
تو گوشت فرو کن!

اینو گفتم و بدون توجه به بینا پشتش رو کرد و صحنه رو ترک کرد. با
صدای کات یعقوبی همه بچه ها و به طبع من شروع کردیم به تشویق
کردن. بینا به سمت ما چرخید و سرش رو به نشونه ی تشکر حرکت داد
و اهورا رادش هم دوباره به صحنه برگشت و چیزی که توجهم رو جلب
کرد لبخند عمیقی بود که روی صورتش داشت و اینکه هیچ آثاری از
خشم چند لحظه ی پیش توش پیدا نبود! با همون لبخند به سمت استاد
فاتح اومد و گرم اون رو توی آغوشش گرفت.

-استاد قدم رنجه کردید تشریف آوردید دل تنگتون بودم!

استاد هم با لبخند بهش گفت:

-ای رادش! دیگه تبدیل به سوپرستار شدی و کم پیش میاد گذرت به
سمت و سوی ما بیوفته! من که هنوزم همون جام! هنوزم همون اتاقم
توی دانشگاه که اکثر دوران دانشجوییت یه لنگه پا اونجا وایستاده بودی.

هر دو خندیدند و استاد با اشاره به ما ادامه داد:

-امروز یه تعداد از دانشجوهایم رو اوردم سر پروژه، هم خیلی دوست داشتند شما رو ببینند؛ هم اینکه با فضای کار آشنا بشن.

بعد با صدای آروم تری گفت:

-البته که بیشتر دوست داشتند تورو ببینن!

و باعث خنده ی همه ی ما شد. رادش با روی خوش گفت:

-حتما من در خدمتتون هستم! دانشجوهای استاد فاتح مثل خودتون خیلی برای من عزیز هستن!

یه تعداد از بچه ها رفته بودن سمت بینا، یه سری هم پیش عوامل صحنه بودن و داشتن سوال جوابشون می کردن که البته صد درصد اینا رو پسراییی که با ما بودن تشکیل می دادن! من، ویشکا و بقیه دخترای کلاس که پنج نفر بیشتر هم نمی شدیم اونجا مونده بودیم. ویشکا که لباس منو پاره کرد بس که بکشدش و بیخ گوشم پیچ پیچ کنه! منم سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا جلوی رادش آبرو ریزی نکنم و نزنم تو کلش، و با لبخند به رو به رو نگاه می کردم! ستاره یکی از دخترای کلاس به همراه دوتا از دوستای جیک تو جیکش که همیشه هم با هم بودن سریع پریدن جلو و شروع کردن به فک زدن و حرافی کردن با رادش! اونم با خوش رویی تمام و با لبخند باهاشون رفتار می کرد و دونه دونه با همشون سلفی گرفت. منم که همچنان سر جام بودم و داشتم به اونا نگاه

می کردم که ویشکا نامردی نکرد و با گوشه آرنجش یکیه من زد!
بهش نگاه کردم و گفتم:

-چیه! چرا همچین می کنی؟

-چرا همچین می کنم؟ از صبح که داشتی از پشت پنجره دید میزدی!
الانم که صاف رو به رومون وایساده عینهو ماست موندی سر جات! اون
سه تا ایکپیری که سریع رفتن تو کارش! تا کی می خوای سر جات
وایستی؟

-وا! چه دید زدنی؟ خب داشتم کار رو می دیدم!

-خیلی خب بابا! این که بیکار نیست وایسته اینجاها! الانم بخاطر استاد
فاتحه که اینجاست، اینا که رفتن سریع بریم دو کلمه باهاش حرف بزنیم!
نریم حرف بزنیما خودش شک میکنه به عقلمون!
باشه ای بهش گفتم و وقتی ستاره و دوستاش از اونجا رفتن سمت بینا،
ویشکا دستم رو کشید و من رو برد سمت رادش و اول هم خوددش
شروع کرد:

-سلام آقای رادش! خیلی از دیدنتون خوشحالم!

با خوشرویی گفت:

-سلام خواهش می کنم منم همینطور.

منم در ادامه گفتم:

-سلام آقای رادش!

-سلام خدمت شما!

ویشکا هم زبون به دهن نگرفت و دوباره ادامه داد:

-ما ترم شیش هستیم.هر دومون از طرفدارای کارای شما هستیم! خیلی دوست داشتیم از نزدیک فضای کاریتون رو و برداشت سکانس هاتون رو ببینیم! همین شد که تا استاد گفتن همچین برنامه ای دارن سریع همراه شدیم!

-بله باعث افتخاره در خدمتون باشیم، استاد فاتح خیلی حق به گردن من دارن! صدالبته هم خودشون هم دانشجوهایشون برای من خیلی محترم هستن!

خیلی مؤدب و با شخصیت بود؛ دقیقا مثل چیزی که همه راجبش می گفتن، واقعا صبور و با حوصله بود! با اینکه طبق گفته ی بچه ها از ساعت هفت صبح اینجا بود و کلی هم برداشت داشتن و آثار خستگی توی چهرش کاملا مشهود بود بازم با آرامش رفتار می کرد و با حوصله جواب می داد. احساس کردم زیادی لال مونی گرفتم! منی که حالا حالاها تو روایامم نمی دیدم با اهورا رادش هم کلام بشم الان رو به روش ایستاده بودم و هیچی نداشتم بگم! اصلا باید چی می گفتم؟ من یه تازه وارد! هر چند نمی تونستم اسم خودم رو هم تازه وارد بزارم چون هنوز به صورت رسمی که وارد این مارکت نشده بودم! تو ذهن خودم در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که بازم ویشکا من رو به خودم آورد:

-پناه جون گوشت رو میدی به آقای رادش یه سلفی باهاشون بگیریم
من گوشتیم شارژ نداره!

یه نگاه معنی دار بهش انداختم! امکان نداشت امروز بخوایم اینجا بیایم و
ویشکار گوشیش رو فول شارژ نکرده باشه! گوشتیم رو از کیفم خارج کردم
و به دست رادش دادم، کنارم وایستاد و ویشکا هم کنار من، دو سه تا
سلفی انداخت و گوشتی رو بهم برگردوند.

-چون می دونم شما خانما حساس هستید چند تا انداختم که هر کدوم
خوب بود رو نگه دارید.

و لبخند دندون نمایی نثار من و ویشکا کرد. ویشکا هم در جوابش گفت:
ممنونم بسیار عالی!

-خیلی خوشحال شدم خانما امیدوارم هرچی زودتر در محیط کار
بینمتون!

ویشکا هم نه گذاشت نه برداشت گفت:

-اتفاقا پناه الانم کار می کنه، البته تئاتر! ایشالا بعد از تعطیلات هم قراره
برن اجرا!

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-چقدر عالی! کارگردانتون کی هستن؟

که بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

-آقای حقی!

-امیر؟ امیر حقی؟

-بله ایشون هستن!

-شک ندارم کار فوق العاده ای باشه! من امیر رو سال هاست می شناسم
توی کارش به شدت خبرس! و خیلی هم سخت گیر و سخت پسند!
حتما کارتون خیلی خوبه که انتخابش شدید!
-البته شما لطف دارید.

باز ویشکا شروع کرد:

-بله آقای رادش پناه کارش حرف نداره! البته خودش خیلی شکسته
نفسی می کنه ولی من شک ندارم به زودی روی پرده ی سینما می
بینیمش!

وای خدا چیکار کنم از دست این ویشکا! اخه دیگه رفیق انقدر خوب؟ هر
جا بشینه انقدر ازت تعریف کنه! اونم الان اینجا جلوی رادش؟! هم
دوست داشتیم محکم بغلش کنم از این همه هندونه ای که زیر بغلم می
زاره جلوی سوپرستار! هم بزخم تو ملاجش که انقدر اون وسط خجالتم
میداد!

-البته ویشکا لطف داره! من فقط همه ی تلاشم رو می کنم که توی
کارم خوب باشم!

رادش در جوابم گفت:

-حتما همین مهمه! تلاش واسه چیزی که دوستش داری! اسم تئاترتون

چیه؟

-پاتریس!

-هنوز براش تبلیغاتی نشده؟

-نه ولی بزور دی شروع میشه!

-از دستش نمیدم! امیدوارم به خوبی بدرخشید!

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ممنونم.

همون موقع تلفن همراهش زنگ خورد و با عذر خواهی از ما دور شد. یکم بعدش هم با بچه ها پیش ستین بیجا بودیم و عکس گرفتیم و در نهایت کار گردان کار با ما کمی صحبت کرد و از تجربیات کار سینمایی برامون گفت که در آخر و بعد چهار، پنج ساعتی که اونجا بودیم بعد از تشکر از گروه و عوامل با خدا حافظی از شون اونجا رو ترک کردیم. هر چند رادش و بیجا زودتر از ما جدا شده بودن و دیگه اون ها رو ندیدیم!

گوشیم رو از کیفم دراوردم متوجه دوتا میسکال از دست رفته شدم! انقدر اونجا گرم صحبت بودیم که اصلا نمی دونستم گوشیم زنگ خورده! شمارش رو گرفتم روی بوق چهارم جواب داد:

-الو!

-خوبی؟

-ممنون! تو خوبی؟

-مرسی! زنگ زده بودی متوجه نشدم!

-آها آره! یه کار کوچیک برام پیش اومده بود می خواستم ببینم شما داخلید تا برم انجامش بدم و پیام که جواب ندادی!

-جدی! ما آره داخل بودیم تا الان، الانم داریم بر می گردیم سمت ون!

-باشه پس من ماشین و میارم جلو تر تا سوار شی!

-اینجایی هنوز؟!

-گفتم که صبر می کنم تا برگردی!

و تلفتی که قطع شد! با ویشکا و بچه ها خداحافظی کردم. بعدش هم رفتم پیش استاد و وحید که کلا امروز زیادم ندیدمش، و از اون ها هم خداحافظی کردم. ماشین آرشام با فاصله یه ماشین از ون ایستاده بود. سلام کردم و نشستم و پاش رو روی گاز فشرد.

-خسته نباشی!

-ممنونم، همچنین! کارت رو انجام دادی؟

-حالا انجامشم میدم!

متعجب پرسیدم:

-تا الان اینجا بودی؟!

-گفتم که هستم تا برگردی!

باورم نمیشد چهار ساعت نشسته باشه تو ماشین تا کارمون اینجا تموم شه!

-آخه چطوری این همه اینجا نشستی! خسته نشدی؟

لبخندی زد و گفت:

-نگرانم شدی؟

آخ چقدر زود پررو می شد!

-خیر! من که گفتم بیا باهامون نیومدی!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-همیشه هم که یه جوابی تو چنته داری بدی! به هر حال من میگم که از نگرانی درت آورده باشم! چند تا ایمیل کاری داشتم تا تو داخل بودی منم انجامشون دادم. بیکار ننشستم!

از همه فرصتاش چه خوب استفاده می کرد!

-آها باشه پس خوبه! گفتم بالاخره چهار پنج ساعت تلف نشده باشه!

-نه تلف نشده! پات که درد نگرفت؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-نه خداروشکر باهام همکاری کرد! فقط این چند روزه رو باید خوب

استراحت کنم چون تا چند روز دیگه باید بریم واسه ریکاوری کار و

اجراهای نهایی!

-خوب میشه تا اونوقت نگرانش نباش!

یکم سکوت کرد و گفت:

-گشنت نیست؟

-چرا هست!

-افتخار میدید نهار در خدمتون باشیم حالا؟

-نه!

لبخندی که روی لبش محو شده بود کاملا ناپدید شد! روش رو به سمتم

چرخوند و گفت:

-چرا؟!!

شیطنتم گل کرده بود واسه همین تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم!

-گفتم گشمنه! ولی نگفتم می خوام باهات نهار بخورم که!

-خب با من نهار نخور! می ریم رستوران هر کی سر یه میز جدا بشینه!

داشتم از خنده می ترکیدم! اینو دیگه از کجاش درآورد! ولی به زور خودم

رو گرفتم و گفتم:

-پیشنهاد خوبیه! ولی می زاریمش واسه دفعه بعد! چون عزیز از صبح

صدبار بهم گفت نهار برگردیم خونه! الانم باید برگردیم چون منتظرمونه

حتما!

ابروهاشو بالا انداخت و پاشو بیشتر روی گاز فشرد و گفتم:

-باشه! پس د برو که رفتیم!

ناهار رو با ما خورد و هرچقدر عزیز اصرار کرد که بیشتر بمون و پیشمون باش، آرشام گفت باید بره دنبال کارای شرکتی که قراره به زودی وبه طور رسمی کارش رو شروع کنه و هر لحظه براش حکم طلا رو داره. وقتی رفت به عزیز کمک کردم و آشپزخونه رو مرتب کردیم. عزیز رفت تا به چرت بعد از ظهرش برسه و منم به اتاق امنم پناه بردم. روی تختم دراز کشیده بودم و فکر می کردم، به تمام این مدت، به نزدیکی آرشام به من، به صمیمیتش با پویان، بابا حتی مامان و از اون بیشتر عزیز! این پسر چطور می تونست انقدر زود خودش رو به همه نزدیک کنه؟! همیشه با تمام صمیمیت و محبتی که به همه داشت؛ غرور خاصش مانع از این میشد که بخوام فکر کنم کاراش حتی بویی از کوچیکترین لودگی رو میده! یا حتی با وجود اینکه توی یه کشور کاملا غربی و آزاد بزرگ شده بود، هیچ رفتاری از خودش نشون نمی داد که بخوام حس کنم پاش رو فراتر از مرز میذاره و بیخودی می خواد به آدم نزدیک بشه!

نمی دونم اینارو باید مدیون تربیت عمویی می بودم که سال ها ازش منتفر بودم یا زن عمویی که اصلا خاطره خاصی ازش نداشتم و خیلی بیشتر با هم غربیه بودیم تا آشنا وفامیل! عمو! منتفر بودم؟! یعنی الان نیستم؟ فکر نمی کنم باشم! شاید اصلا هیچ وقت نبودم و فکر می کردم

که همه این مدت ازش متنفرم! بیشتر خشم بود، غضب بود، دلخوری بود! همشون تموم شد؟ با دیدنشون، با حرفاشون، همشون رو فراموش کردم؟ اصلا داشتم کار درست رو می کردم؟ کار درست چی بود؟ کی می خواست تعیین کنه درست چیه یا غلط چیه؟ من؟ من می خواستم تعیین کنم؟ یا بابا؟ یا عمو یا عزیز؟ کی می خواست بگه کار درست چیه و پناه تو اون کارو بکن؟! با تمام حس های ضد و نقیضی که داشتم، با تمام دلهره ها از اون چه که به یاد می اوردم و هنوز هم بعد از اون همه سال برام سخت و تاریک بود، فرصت داده بودم! به خودم، به خانواده ی عمو! به آرشام که ازم خواسته بود! شاید درست ترین کار همین بود؛ همین که بازم صبوری کنم! حالا که همه چیز به ظاهر خوب و آروم بود، باید صبر می کردم بینم چی قراره پیش بیاد و البته صبری با چاشنی بخشش! بخششی برای آسودگی عمر!

هرکسی سراسیمه به طرفی می دوید، مریم آخرین نکات آرایشی رو چک کرد و با یه حله آماده ای از کنارم عبور کرد و به سمت سیما هم بازیم رفت. اتاق گریم تقریبا شلوغ بود و هرکسی داشت خودش رو توی آینه واری می کرد. صدای حقی تو شلوغی فضا گم شده بود که داشت مدام تذکر میداد نورهارو کی کم و زیاد کنند و کجا و چه موقع سر چه دیالوگی روی کی نور رو متمرکز کنند. عباس یکی از بچه های پشت

صحنه داخل اومد ورو به من گفت:

-پناه اگه حاضری بیا که حقی می خواد یه سری چیزا رو باهات چک کنه.

باشه ای گفتم و از سر جام بلند شدم و خودم رو یکبار دیگه تو آیینه بررسی کردم! موهای سفید، پوستی که چروک شده بود و رژلب قرمز رنگی که کامل کننده ای نقش یه زن چهل و چند ساله بود! دامن لباس بلند و سرمه ای رنگم رو به دست گرفتم و از توی اتاق گریم خودم رو روی صحنه رسوندم. باز هم زیر لب با دیدن صحنه ناخودآگاه زمزمه کردم :

-صحنه، امن ترین جای زندگی!

حقی تا من رو دید در حالی که با قدم های تند به سمتم اومد از همون چند متری شروع کرد تند تند چیزهایی رو به من گفتن. منم کامل گوش میدادم و سعی می کردم بدون کم و کاستی به ذهن بسپارم، مدام تأیید می کرد ضبط امروز خیلی براش مهمه، سکانس هایی از کار که قرار بود توی تیزر تبلیغاتی باشه رو باهام چک کرد، دیالوگ ها رو باهام مرور کرد و بارها و بارها من رو دور صحنه چرخوند تا خیالش راحت باشه جام رو، کارم رو، حسم رو به خوبی توی ذهن دارم و خطا نمی کنم! نباید خطا می کردم، حقی خیلی حساس بود! خیلی سخت گیر بود! با کسی شوخی نداشت، کمتر موقع هایی رو میشد پیدا کرد که در حین کار می

خندید! اصلا نمی دونم خندش چطوری بود!

انقدر که مُسر و جدی همیشه کار می کرد و انتظار کمترین خطا رو داشت اصلا یادی برایش نمی موند که بخواد بخنده! یکی یکی گریم بچه ها تموم شد. همه آماده بودیم. د سکانس ها گرفته شد! نه یکباره چند باره و چند باره! نه از اینکه خیال کنه بد باشه نه! به خاطر اینکه بهترین رو انتخاب کنه و توی تیزر جا بده! کار فیلم برداری سه ساعت طول کشید! دوبرابر تایم خودِ کار! بالاخره رضایت داد و با خسته نباشید همه رو هدایت کرد تا شامی رو که تدارک دیده بود بخوریم! چه شام ساده ای! چه دنیای دوستانه ای بود تئاتر! بدون تجمل! بدون رفتارهای سینمایی و سوپر استاری! گوشه ی سالن میزی قرار داشت و روش تعدادی ساندویچ که توی کاغذ آلومینیومی پیچیده شده بود، به همراه چندتا نوشابه خانواده و لیوان های یک بار مصرفی که کنارش قرار داشت، شام دوستانه ی تئاتری ما بود. اول از همه به اتاق گریم پناه بردم و با آرایش پاک کن به جون گریمم افتادم. تند تند پنه ی آغشته شده به مواد آرایش پاک کن و خنک رو روی صورتم می کشیدم و با هر حجمی از کرم سنگین که از روی صورتم برداشته می شد احساس سبکی بیشتری می کردم. در نهایت لباسم رو عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم به جمع بقیه توی سالن پیوستم. سیما هم بازم تا منو دید به سمتم اومد و برام ساندویچی آورد:

-بیا بگیر، کجا رفتی؟

ساندویچ رو از دستش گرفتم.

-می بینی که سبک کردم!

در حالی که گازی به ساندویچش زد گفت:

-می دونستم تا اون آرایش رو پاک نکنی و اون لباس چند کیلویت رو از تنت در نیاری نمیای چیزی بخوری واسه همین برات یه ساندویچ برداشتم.

ازش تشکر کردم و کاغذ دور ساندویچ رو برداشتم و شروع کردم به خوردن. تو اون لحظه با اون حجم از خستگی به نظرم خوشمزه ترین ساندویچ دنیا رو داشتم گاز میزدم و مزش تا ته جونم می نشست. همون لحظه بردیا از کنارم رد شد و در حالی که داشت نوشابه ای رو به گفته خودش سرقت می کرد، برام یه لیوان ریخت و با چشمکی گفت به من آوانس داده و از اونجا دور شد. دوست داشتم! تک تک این لحظه ها رو دوست داشتم و با هیچ چیزی توی دنیا نمی خواستم عوضشون کنم! همین لحظه که انگار نه انگار امیرحقی تا چند دقیقه پیش داشت بخاطر اشتباهات کوچیک سر بچه ها فریاد میزد و الان مثل رفیق کنارشون نشسته بود و صحبت می کرد، همین لحظه ی قهقه های ماهک و مبینا دو قلوهای طراح لباسمون که کنار سیما بودن و داشتن با شوخی خنده حرف می زدن، همین لحظه ای که عباس به گفته خودش بردیارو گیر

آورده بود و نمی خواست بزاره تا نوشابه رو تک خوری کنه! من عاشق تک تک این لحظه ها بودم! لحظه های واقعی که زندگی و دوستای خوب توشون جریان داشت! واسه هر لحظش خدارو شکر می کردم و ازش می خواستم تا برام حفظشون کنه.

آخرین دعوت نامه رو هم به استادم دادم و با ویشکا راه افتادیم سمت کافه تریای دانشگاه، با خستگی خودم رو روی یه صندلی انداختم و ویشکا رفت و چند ثانیه بعدش با دوتا کیک و نسکافه برگشت.

-قربون دستتا! ولی گفتم قهوه بگیر چرا نسکافه گرفتی؟!

بدون توجه به غرغرای من گفتم:

-بخور کافئینش کمتره!

زیر لب مزش کردم و گازی به کیکم زدم که ویشکا گفت:

-پناه جدی جدی از فردا شب اجراهاتون شروع میشه ها! استرس

نداری؟

-حرفا میزنی توأم! معلومه که استرس دارم! این کاری که دارم می کنم

جدی ترین کارمه!

یه گلپ از نسکافش خورد و در حالی که انگار فکرش جای دیگه بود

گفت:

-مطمئنم کلی ازش استقبال میشه همین الان شنیدم کل بچه های کلاس داشتن راجبش حرف میزدن و قرار می زاشتن که با هم بیان!
-معلومه وقتی پای کار اسم امیر حقی بخوره همینجوری هم سر و صدا میکنه.

حرفم رو تأیید کرد و گفت:

-تیزرتونم حسابی صر و صدا کرده ها! خودم دیدم چند تا از کارگردان ها هم استوری و پستش کرده بودن تو اینستا، ویوشم تو پیج خودت و بقیه بچه هاتون خیلی خوب بود.

-آره بچه ها دیروز می گفتن این چیزارو، میگم ویشکا به نظرت کدوم یکی از استادامون میاد؟

تکیشو به صندلی پشتش داد و گفت:

-به نظرم همشون!

-جدی پرسیدم!

-منم جدی جواب دادم! تو چرا خودت رو، کارت رو دست کم می

گیری؟! اعتماد به نفست کجا رفته فردا اجرا داریا، نیازش داری!

راست می گفت! من اصولا اعتماد به نفس بالایی داشتم ولی الان یکم

استرس گرفته بودم. دست خودم نبود؛ می دونستم این کار با تمام

کارایی که تا الان داشتم فرق می کنه! تو این کار قرار بود خیلی دیده

بشم! این از الان واسم واضح بود. تکیم رو از صندلی پشتم برداشتم و

سمت میز رو به روم خم شدم و بقیه کیک پرتقالیم رو روش گذاشتم و گفتم:

-تو که شب اول نمیای؟

یه نگاه عاقل اندر سهیفانه بهم انداخت و گفت:

-دیوونه ای؟ بعد از هفت ماه انتظار چرا باید هنوزم صبر کنم؟

بعدشم چشی چرخوند و گفت:

-تازه من نخوام پیام مگه وحید میزاره!

بی توجه به حرفش و اسم وحید که آورده بود گفتم:

-وای ویشکا تورو خدا! شب اول خیلی سخته! ممکنه اصلا خوب نباشم یا

تیق بزوم یا هرچیز دیگه، نمی خوام حالا بعد این همه منو اینجور ببینید!

نه فقط تو! حتی با مامان اینا هم سپردم از شب سوم به بعد بیان!

لیوان نسکافش رو روی میز گذاشت و دستام رو گرفت و گفت:

-پناه میشه آروم باشی؟! تو هر شب بهترینت رو روی صحنه به نمایش

میزاری! اصلا هم فرق نمیکنه شب اول نمایش باشه یا شب آخرش! انقدر

بیخودی به خودت استرس وارد نکن! ناسلامتی حقی امروز کامل بهتون

مرخصی داده که ریلکس کنید! اگه بدونه انقدر استرس داره نقش اولش

از کار خودش پشیمون میشه!

بعدشم بهم لبخند زد که منم با لبخند جوابش رو دادم و گفتم:

-واقعا ممنون ویشکا! با اینکه توی نود درصد موارد خل و چلی ولی همون ده درصد بقیش بهترین میشی!

به شوخی دستم رو ول کرد و گفت:

-عجب آدمی هستیا! منو باش دارم بهت روحیه میدم! باید مثل سابق باهات رفتار کنم که دیگه از حرفا بهم نرنی!

همه اینارو با ادا و اطوار گفت که باعث شد هردومون به خنده بیوفتیم. یکم بعد از سر جامون بلند شدیم و چون دیگه کلاسی نداشتیم به سمت خونه راه افتادیم. ویشکا با آژانس رفت و منم به خواسته ی خودم که می خواستم قدم بزنم تصمیم گرفتم یه مسیری از راه رو پیاده روی کنم. هوا فوق العاده بود و مسیر دانشگاه ما هم جوری بود که سراسر بلوارش پر از گل های بنفش و صورتی بود. پراز درخت هایی با قد و قامت بلند که سایهشون روی زمین می افتاد و هوای بهاری رو چند برابر خوب و دلپذیر می کرد و به عمق جون آدم می نشوند.

اوایل اردیبهشت ماه بود و بعد از تعطیلات نوروز حسابی درگیر کار و دانشگاه شده بودم. پویان برگشته بود اهواز ولی بهم قول داده بود که حتما یه شب از اجراها رو میاد. مامان و بابا و عمو بیشتر از قبل درگیر کارهای شرکت بودند و راوبطشون خیلی خوب تر و صمیمی تر شده بود. زن عمو بیشتر خونه ی عزیز میومد و حداقل توی هفته یکبار همه دور هم جمع می شدند. بین همه ی این نزدیکی ها و جای خالی پویان که بلا استثناء در نبودش، حرفش بود و همه به یادش بودند؛ آرشام کم

حرف تر شده بود و بیشتر توی خودش رفته بود. بعد از اون روزی که همراه من اومد سر پروژه ی سقوط دیگه درست و حسابی ندیده بودمش! بین دورهمی های خانواده لطفی فقط یکبار حاضر شده بود و بخاطر بقیه ی غیبت هاش فقط عذر خواهی کرده بود و گفته بود که کار داره!

ولی مرتب به عزیز زنگ میزد و جویای حالش بود! همون یکباری هم که اومد انقدر توی جمع توی فکر بود که توجه همه بهش جلب شده بود! تماس های پی در پی که می گرفت و مکالمه ی طولانی که اونشب توی حیاط داشت؛ بیشتر از قبل ذهن من رو به خودش مشغول کرده بود!

خصوصا بعد از زمانی که شنونده ی حرفاش توی باغ شهریار بودم! انقدر درگیر تئاتر شده بودم که فرصت کار آگاه بازی در مورد آرشام رو نداشتم؛ ولی به خودم قول داده بودم به محض اینکه اجراهامون تموم شد باید می فهمیدم که چی انقدر در گیرش کرده! اصلا واقعا قبل از این به ایران اومده بود؟ اون کسی که اونشب پشت تلفن باهاش حرف میزد کی بود؟ چرا ازش طلبکار بود و راجب چی داشت باهاش حرف میزد؟ سؤال هایی زیادی توی ذهنم بود که هیچ جوابی براشون نداشتم! ولی می فهمیدم، باید می فهمیدم!

اجرای نخست، شب اول

کمرم خیس عرق شده بود. مدام نفس عمیق می کشیدم و زیر لب اسم خدارو می آوردم. صدای همهمه از بیرون می اومد. عباس مدام از صحنه

به پشت صحنه در حال رفت و آمد بود و برای بچه ها آمار می آورد که کی اومده و کی نیومده! حقی آخرین حرفاش رو بهمون زده بود و بهمون اطمینان داده بود که قراره فوق العاده باشیم. هرچقدر هم اخم و تخم داشت ولی توی روحیه دادن و حمایت کردنمون بی نظیر بود. سیما پیشم نشسته بود و دستم رو گرفته بود. دستاش سرد بود حتی سردتر از من! پدرام پشتش رو به دیوار تکیه داده بود و هندزفری رو توی گوشش گذاشته بود و با چشم هایی بسته در حال ریلکس کردن بود؛ عارف قدم میزد و زیر لب دیالوگ هاش رو تمرین می کرد و هر چهار نفر ما سعی داشتیم در آرامش ترین حالت ممکن خودمون باشیم. حقی برای بار چندم به پشت صحنه اومد و اینطور شروع کرد:

-خیلی خب بچه ها! نگران هیچی نباشید خب؟ تا ده دقیقه دیگه باید بیاین روی صحنه! اگه تشنشون هست آب بخورید تا دهنتون موقع دیالوگ زدن خشک نشه! سعی کنید مونولوگ هاتون رو یبار دیگه مرور کنید. سیما تو چرا چسبیدی به پناه! بلند شو خودت رو جمع کن و چند تا نفس عمیق بکش! آروم باشید و منتظر اشاره عباس! موفق باشید. اینارو تند تند گفت و از در خارج شد. سیما شروع کرد به قدم زدن، پدرام هندزفریش رو درآورده بود و روی پا ایستاده بود و عارف هم این دفعه نشسته بود و به در نگاه می کرد. اون ده دقیقه طولانی ترین ده دقیقه ی زندگی من شده بود که در حال گذشتن بود! که چه عرض کنم چه گذشتنی، اصلا نمی گذشت! بالاخره عباس اومد و موقع رفتن به روی

سن شده بود، با قدم هایی اهسته به سمت صحنه حرکت کردم، صحنه تاریک بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید! حس می کردم تک تک افراد حاضر در سالن قدم به قدم من رو می شمارن و کوچک ترین حرکت من از چشم هیچ کدومشون پنهان نیست. بر خلاف چیزی که توی اون لحظه از خودم انتظار داشتم با قدم های محکم روی صحنه پا گذاشتم و گام های محکم رو روی سن بر می داشتم و به سمت جایگاهی که باید می رفتم.

تموم شد! همین که پا روی صحنه، روی خونه ی امن زندگیم گذاشتم، تمام استرس هام ازم کنده شد، دود شد، دور شد! روی صندلی چوبی و محکم نشستم و چراغ های سن روشن شد! تشویق حضار همانا و شروع تمام شوق و اشتیاقم برای گفتن تک تک جمله هام همانا!

-شاید اگر می خواستم به گذشته برگردم؛ باید تمام روزهای زندگیم رو از نو می نوشتم! باید تمام نا خواسته های زندگیم رو حذف می کردم! یه پارتیس جدید، توی کالبدی جدید! برای اینکه چیزی فراتر از اینی که هستم باشم! اصلا من لایق این بودم که فراتر از الانم باشم؟

مکت کردم و دوباره ادامه دادم:

-آره؟ چرا؟! چرا همیشه باید بهتر از چیزی که هستم رو از خودم بخوام؟ چرا باید از وجودم، از سرشتم ناراضی باشم؟ برای گرفتن تأیید و تمجید چه کسی به این ها نیاز دارم؟ من از خودم فرار کردم، در تمام زندگیم! برای تک تک لحظه ها و ثانیه هایی که به اشتباه گذشتن و یا حداقل من

فکر می کردم که اشتباهن!

صحنه خاموش شد.

اپیزود دوم

صدای در اومد و دخترک خدمتکار وارد شد.

-سلام بانو!

سرم رو بر می گردونم و بهش نگاه میکنم.

-تو رو کی فرستاده؟

دخترک هنوزم همانطوری با تن و بدنی خم کرده که نشانه ی احترام

هست جوابم رو داد:

-من اومدم تا در خدمت شما باشم بانو.

صورتتم رو درهم میکشم.

-اینطوری می خوای در خدمتم باشی؟ با جواب ندادن به سوال هام؟

دخترک بیچاره در آنی به خودش ترسید و با لرز گفت:

-نه نه بانو! لطفا منو ببخشید، اصلا چنین قصدی نداشتم.

-ولی هنوز هم جوابم رو ندادی؟ متوجهه ای؟

سکوت می کرد!

-من نیازی به کمک تو ندارم، برو!

دخترک تکون نمی خوره و خم کرده مانده بود. لحظاتی بعد دوباره سر برگردوندم.

-هنوز که اینجایی!

-لطفا بزارید کنارتون بمونم!

هنوز هم لحنم جدی بود.

-صورتت رو بالا بیار می خوام چهرت رو ببینم!

دخترک آرام قد می افشاند و به من خیره نگاه می کند! ترس و اضطراب را در چهره اش خوندم!

-از من می ترسی؟

-نه!

-میبینی که! توی این اتاق تک و تنهام، چیزی هم ندارم که بتونم بهت

آسیمی وارد کنم؛ پس نترس!

دوباره سرش را به پایین خم می کند:

-نمی ترسم بانو!

-اگر بگی کی تورو فرستاده، شاید بتونم راضی بشم که اینجا بمونی!

حداقل از تنهایی که بهتره، نیست؟

کورسوی امیدی توی چشم های دخترک می بینم.

-من رو برادرتون فرستاده بانو!

از سرجام بلند میشم! به سوی دخترک قدم بر می دارم. درچهره ام شک

و دو دلی نسبت به حرف دخترک موج می زنه!
-برادرم!

دوباره سر به زیر انداخته و زیر لب با بله ای پاسخ کوتاهی میدهد.
-از من چی می خوای؟

-که اجازه بدید در خدمتون باشم!

صورتش رو بر می گردونم و به سمت پنجره ای که پشتش جز سیاهی چیزی نیست قدم بر میدارم. به بیرون خیره میشم.
-من با تنهاییم کنار اومدم، از اینجا برو!

دخترک با شنیدن این جمله امیدش را از دست نداده و به سمت من قدم برمیداره!

-حداقل امتحان کنید بانو، از تنهایی بهتر نیست؟!
بی تفاوت پاسخ میدم.

-چرا باید بخاطر تو از تنهایی که بهش خو گرفتم بگذرم؟!
دخترک بی امان ادامه میدهد:

-به عنوان یه هم صحبت بانو، کسی که می تونید باهاش حرف بزنید،
دردو دل کنید!

به سمتش نگاه می کنم و تیز میگم:

-من آدمی به نظر میام که لازم داره با کسی دردو دل کنه؟

دخترک هول شده بود، لبه دامن چین دار و سفید رنگش را گرفت و با

لکنت زبان گفت:

-قص..قص جسارت نداشتم بانو! معذرت می خواهم.

صحنه خاموش می شود.

روی سن به ردیف مونده بودیم من، سیما، پدارم و عارف و کنارمون هم حقی! تماشاچی ها بی مهلبا دست می زدند. باورم نمی شد! انگار روی ابرا بودم؛ خنده ی عمیق زمانی عمیق تر شد که توسط آقای حقی معرفی شدم و چشم تو چشم با تک تک کسانی که برام دست می زدند. اون بین تونستم با ویشکا چشم تو چشم بشم! اون جلوها نشسته بود وبالا و پایین می پرید و برام دست میزد. بهش نگاه کردم و از ته دل بهش لبخند زدم. کم کم بعضی از تماشاچی ها اومدن برای عکس گرفتن و حرف زدن، خوششون اومده بود و داشتن مدام تعریف می کردن ؛ تمام وجودم رو شوق پر کرده بود. ویشکا رو دیدم که چجوری با قدم های تند از بین بقیه رد می شد و با یه دست گل خیلی قشنگ به سمتم می اومد. توی چند قدمیم خودش رو توی بغلم پرت کرد و حسابی بیخ گوشم داشت جیغ-جیغ می کرد. بین اون همه صدا نمی فهمیدم چی میگه. از بغلم جدا شد و دسته گل بنفش رنگی رو که برام گرفته بود رو به دستم داد. سعی کردم بلند حرف بزنم تا بشنوه:

-ویشکا اصلا نمی فهمم چی میگی بیا بریم پشت صحنه!

برای وحید هم که همراهش بود سری تکون دادم و راهی رفتن به پشت
صحنه شدیم. بین راه موندیم با دو دختر هم سن و سال خودمون عکس
گرفتم و سپس راهمون رو ادامه دادیم. اتاق گریم دست کمی از روی
صحنه نداشت واسه همین وارد اتاق تعویض لباس شدیم که ویشکا سریع
به حرف اومد و گفت:

-وای پناه! پناه! پناه! بی نظیر بودی، فوق العاده بودی، روی صحنه تک
بودی می درخشیدی!

من که حسابی از تعریف و تمجید هاش جلوی وحید خجالت زده شده
بودم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-نظر لطفت به منه ویشکا، خیلی خوشحالم که خوشت اومده!

-نظر لطفم نیست دیوونه عین حقیقته باور کن. بنظرم هیچکس مثل تو
نمی تونست انقدر فوق العاده باشه، حسابی غرور گرفته منو از اینکه
رفیقم اون بالا ترکونده! وحید بگو بهش از اون پایین چقدر فوق العاده بود
دیگه.

وحید هم که تا الان ساکت بود و نظاره گر ذوق و حرف زدن ویشکا با
من، با همون پرستیژش شروع کرد به حرف زدن.
- اول که سلام!

هر سه خندیدیم و بهش سلام کردم.

-بهتون تبریک میگم واقعا خانم لطفی! کارتون رو عالی انجام دادید؛

مطمئن هستم از همین الان صحبت بازی درخشان‌تون بین همه ی
تئاتری ها و از جمله سینمایی ها باشه.

خجالت زده از تعریف و تمجید های این خواهر و برادر گفتم:
-هم شما و هم ویشکا خیلی بهم لطف دارید واقعا نمی دونم چطوری
بگم!

با لبخند پاسخم رو داد:

-خواهش می کنم، همینطور که ویشکا هم گفت حقیقته.

بعدم دوباره ویشکا من رو بغل کرد و حدود ده دقیقه دیگه هم اونجا
موندن و یکم با هم صحبت کردیم. بعدش وحید ویشکارو بزور اینکه
خستس و حالا فردا همو دانشگاه می بینید راضی کرد و برد. تقریبا یک
ساعت بعدش منم خودم رو تونستم به خونه برسونم و توی اتاقم پرت
کنم. خداروشکر عزیز خواب بود. وگرنه قربونش برم تا صبح باید براش
همه چیز رو تعریف می کردم! احساس می کردم روی هوام! سُبک،
بیخیال! خیلی خیلی خوشحال بودم. جلوی آینه ایستادم و به خودم
گفتم:

-اینم از شب اول!

قدم هام رو تند تر کردم و تقریبا به سمت آخرین کلاس امروز می

دویدم. باد به شدت می وزید و سرعت دویدنم باعث شده بود لبه های
مانتوی شیری رنگم رو با دست بچسبم تا هرکدوم سرکشانه به سمتی
نره؛ ویبره گوشیم رو توی کیفم احساس می کردم ولی بی توجه به اون
به راهم ادامه می دادم. بالاخره رسیدم! پشت در یکم صبر کردم تا نفسم
جا بیاد؛ یک نفس عمیق کشیدم و به ساعت مچی عسلی رنگم نگاه
کردم! بیست دقیقه تأخیر! اصلا خوشایند نبود. به آرومی در رو باز کردم
و وارد شدم، بچه ها روی سن بودن و داشتن حرکات زبان و بدن رو
تمرین می کردن. آروم قدم برداشتم هرچند از نگاه تیز استاد دور نمودند
با نگاه سرزنش باری نگاهم می کرد. سلامی کردم و با سردی پاسخ
گرفتم. کیفم رو روی صندلی گذاشتم و سرگردان که الان دقیقا باید چه
غلطی می کردم همونجا موندم. لعنت به دیر رسیدن و استاد بی اعصاب!
دلهم رو به دریا زدم و به سمت استاد حرکت کردم، حداقل جرئتم از بقیه
در برابر این استاد خوب بود که می تونستم زبون به دهن بیارم و با وجود
این تأخیری که براش خیلی مهم بود هنوزم حرف بزنم.
-استاد برم روی سن؟

بدون توجه به من تکرار می کرد:

-چپ: این تله ایه که طالع بی طلوع امروز ما رو رقم زده.

با دست ضربه ای زد و ادامه داد:

-راست: این تله ایه که طالع بی طلوع امروز ما رو رقم زده.

بچه های حاضر روی سن با هر ضربه که میزد مسیرشون رو عوض می

کردن و جمله ای که می گفت رو تکرار می کردند، مونده بودم اون وسط
چیکار کنم! همینجور پیشش وایستاده بودم که بالاخره با وجود اینکه
هنوزم نگاهش به سن بود مخاطب حرفاش قرار گرفتم.

-خانم لطفی می دونید که بازی کردنتون در هیچ تئاتری و مطرح
شدنتون به دنبال اون هر چقدر هم که پر سر و صدا باشه دلیل بر این
نمیشه بتونید سر کلاس هاتون با تأخیر حاضر بشید!
مات شدم! چی می گفت پیش خودش؟ سریع جبهه دفاعی گرفتم و
جواب دادم:

-اصلا اینطور نیست! من...

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم و ادامه داد:

-من بارها گفتم کلاس من درس عملیه و از ابتدا باید حضور داشته
باشید، از وسط کلاس بیاین نه خودتون اون بهره ای رو که باید از کلاس
بردید، نه من می تونم برگردم و از نو مطالب رو بازگو کنم.
سرش رو سمتم برگردوند و ادامه داد:

-متوجه هستید که؟!!

خدایا دلم می خواست همین الان موهایش رو دونه دونه از سرش جدا
کنم! چه ربطی داشت آخه؟ من آدمی نبودم که بخوام از موقعیت فعلیم
سوءاستفاده کنم! که دارم کار می کنم با کارگردان مطرحی در زمینه

تئاتر، که اجرامون بعد از همون شب اول چقدر سر و صدا کرده، که بخوام کلاس بزارم، دیر کنم! خدایا مخم داشت سوت می کشید، یه تأخیر کوچیک که ممکن بود برای هر کسی پیش بیاد این همه حرف درآوردن نداشت! خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم:

-البته استاد! هیچکدوم از این چیزهایی که فرمودید دلیل بر این نمیشه من بخوام چنین خود ستایی بکنم! من هرگز همچین قصدی نداشتم؛ ولی اینکه شما یک تأخیر رو که ممکنه علتش هر چی باشه و اینجور بی رحمانه قضاوت کنید اصلا درست نیست! من اگر همیشه سر کلاس شما با تأخیر حاضر می شدم حق داشتید فکر کنید که بی ملاحظه باشم ولی یک تأخیر و این برخورد! به هر حال اینجا شما استاد هستید و من دانشجو و حرفتون محترم! الانم که شما کار رو شروع کردید و ظاهرا حضورم اینجا بنا به گفتتون فایده ای نداره! پس وقت کلاستون رو بیشتر از این نمی گیرم.

آخیش دلم خنک شد! حرفم رو زدم و ازش رو برگردوندم و در مقابل نگاه هاج و واج بچه ها روی سن کیفم رو از روی صندلی برداشتم و از آمفی خودم رو به بیرون پرت کردم. اول یک نفس عمیق کشیدم و لبخندی از رضایت به خودم زدم. من پناه بودم، هیچ خوبه نمی تونست اینجوری من رو مؤاخذه کنه! اونم تا این حد بی رحمانه! ویبره گوشیم برای چندمین بار به صدا دراومد؛ از توی کولم بیرونش کشیدم و درحالی که به سمت حیاط می رفتم به اسم ویشکا لبخند زدم و جواب دادم:

اول یک نفس عمیق کشیدم و لبخندی از رضایت به خودم زدم. من پناه بودم، هیچ خوبه نمی تونست اینجوری من رو مؤاخذه کنه! اونم تا این حد بی رحمانه! ویبره گوشیم برای چندمین بار به صدا دراومد؛ از توی کولم بیرونش کشیدم و درحالی که به سمت حیاط می رفتم به اسم ویشکا لبخند زدم و جواب دادم:

-جانم!

-سلام پناه جانم! کجایی؟

-باید سر کلاس می بودم، اما نیستم!

-اوه! پیچوندی؟

-نمی خواستما، مجبورم کرد!

بلند خندید و گفت:

-کی بوده که باعث شده پناه لطفی بیچوندش آخه؟!

-حصاری!

بلند تر خندید.

-شوخی میکنی پناه!

وزش باد ملایم تر شده بود و تو حیاط دانشگاه قدم می زدم.

-نه به جان تو! چرت و پرت بارم کرد منم حقش رو گذاشتم کف

دستش!

-باید برام همش رو تعریف کنیا!

خندیدم.

-خیلی خب باشه! حالا چیکارم داشتی انقدر زنگ زدی؟

-انقدر که زنگ نزدم و یبار زنگ زدم که به لطف الهی جواب دادی!
بعدشم اصلا یادم نبود با این حصارى کلاس داری امروز، خواستم ببینم
کجایی اگه کار نداری بریم نهار.

-کاری که ندارم ولی کجایی؟ بعد از کلاس صبح که رفتی!

-آره خونم، ولی جلدی می پوشم پیام دنبالت! می خوام ماشین رو بردارم
پیام. گفتم همینطوری بی استفاده گوشه حیاط افتاده با هم بریم یه
دوری بزنیم نهارم بخوریم

-خدا رحم کنه! ویشکا آدمیزادی رانندگی کنیا!

-خیلی خب بابا! پس تا یک ساعت دیگه پیشتم.

با هم هماهنگ کردیم و قرار شد دم یه پارک که نزدیکای دانشگاه بودم
همدیگه رو ببینیم. به گوشیم و دو تماس بی پاسخی که قبل از ویشکا
باهام گرفته شده بود نگاه کردم. شماره ناشناس بود! کنجکاو شدم کی
بوده که دوبار تماس گرفته؟! ولی بیخیال کنجکاویم شدم و با خودم
گفتم حالا کار مهم داشته باشه خودش زنگ میزنه دیگه! بعدشم رفتم
سمت بوفه تا یکم ترشی بفرستم تو معدم تا موقع نهار حسابی ضعف

کنم و از خجالت شکمم در بیام.

همینطوری داشت ریشه می رفت و باور نمی کرد!

-حالا قیافش دیدنی بوده خدایی!

با چنگال یه تیکه کاهو توی دهنم فرستادم وشونه بالا انداختم و گفتم:

-به زبون بی زبونی به من میگه حالا تئاترت صدا کرده فکر نکن خبریه!

من کجام همچین آدمیم آخه؟

یکم از نوشابش خورد و گفت:

-نه قربونت برم تو همچین آدمی نیستی که، اون کلا دوست داره همه

رو قهوه ای کنه؛ به خیالشم کسی که تازه وارد مارکت میشه رو می خواد

حالی کنه دور بر نداره! واسه همین اخلاقاشه دوست ندارم باهاش کلاس

بردارم دیگه.

اوهومی گفتم و دوباره مشغول خوردن غذای نصفه و نیممون شدیم.

همینطور از شیشه ی رستوران مدرنی که نشسته بودیم بیرون رو نگاه می

کردم که یک آن به چیزی که چشمام می دید باور نداشتم! آرشام بود

داشت وارد رستوران میشد اونم تنها نه!

انقدر روی تصویری که از رو به رو می دیدم زوم کرده بودم که حتی

جویدن ادامه ی غدامم یادم رفته بود! از در رستورن وارد شدن و بدون

توجه به من روی یه میز چهار نفره نشستن، آرشام روی یک صندلی

نشست و دقیقا پشت به من، و اون دختر مو بلوند چشم آبی هم رو به روش! جوری که تماماً بهش مشرف بودم و می تونستم خوب براندازش کنم! موهای بلوندش فر شده بود و کاملاً از زیر شال حریر و مشکی رنگش پیدا بود. شلوار تنگ و چسبون مشکی با یک مانتوی سبز جلو باز و آزادی که از روی یک سر شونش هم افتاده بود و پیراهن مشکی آستین کوتاه زیرش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود؛ آرایش ملیح خوبی داشت! و با خنده و عشوه در حال بگو و بخند با آرشام بود! نا خودآگاه پوزخندی زدم، اخم و تخم و برج زهرمار بودنش هم مخاطب خاص داشت! دقیقا مخاطب خاصش من بودم! چهره ی خندون و شادش هم مخاطب خاص داشت و اونم داشتیم ملاحظه می کردم! ویشکا که حسابی از زل زدن من تعجب کرده بود برگشت و به جایی که نگاه می کردم نگاهی انداخت. قیافه دختره که براش قطعاً آشنا نبود واسه همین با کنجکاوی رو به من پرسید:

-چرا اینطوری داری نگاش میکنی؟ آشناس؟!

به خودم اومدم و باقی مونده ی غذای تو دهنم رو نجویده فرو دادم و گفتم:

-نه نمی دونم کیه!

چشاش رو از تعجب بیشتر گرد کرد و گفت:

-سابقه نداشته اینجوری خط و نشون دار به دخترا نگاه کنیا! تعجب

کردم!

واقعا خط و نشون دار بود نگاهم؟! بعید می دونم!

-وا! حرفا میزنیا! من که نمی دونم کیه اصلا!

دوباره برگشت تا نگاهی بندازه که همزمان آرشام هم از سر جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد که همین باعث شد ویشکا

بتونه ببیندش! سریع به سمتم رو چرخوند و گفت:

-پناه همون پسر عموی بی اعصاب نبود؟ بودها!

ته مونده ی نوشابه ی خنکم رو سر کشیدم. باید چیز خنکی روی آتیش درونم می ریختم تا ساکت شه و بهش تشر می زدم تا خفه خون بگیره. به ویشکا گفتم:

-آره خودش بود!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-من که می دونستم بی خودی به اون دختره زل نزدی! نگو یه خیراییه!

لیوان بلوری و خالی از نوشابه ام رو روی میز برگردوندم و گفتم:

-چرت و پرت نگو ویشکا چه خیرایی؟!!

لبخند مرموزی زد و گفت:

-حالا می فهمیم!

و از سر جاش بلند شد؛ با قیافه مات داشتم نگاهش می کردم که می

خواد چه غلطی بکنه! اول رو به روی آینه قدی وسط رستوران ایستاد و یکم شالش رو مرتب کرد! بعدش هم برگشت و رفت به سمت سرویس بهداشتی انگار از عمد آروم قدم برمی داشت، ورودی سرویس بهداشتی خانم ها و آقایان یکی بود و از وسط راه دو قسمت میشد. داشتم نگاهش می کردم که چطور سلانه سلانه قدم برمی داره که همزمان با رسیدنش به ورودی سرویس بهداشتی آرشام ازش خارج شد و نزدیک بود بهم دیگه بخورن! جوری که من سرجام دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم! اگر یک درصد احتمال داشت بهم برخورد کنن با شناختی که از ویشکا داشتم قطع به یقین پخش زمین میشد و تا عمر داشت به خاطر این اتفاق می خواست من رو فحش بارون کنه!

ویشکا خودش هم هم هینی کشیده بود و دستش رو روی سینهش گذاشته بود و تند تند نفس می کشید، از ظاهر شدن یهویی آرشام جلوی روش ترسیده بود! داشت باهش سلام علیک می کرد و با لبخند مزحکی که من می تونستم وخامت مزحک بودنش رو حدس بزنم با آرشام در حال گفت و گو بود که اون وسط با حرکت سر به من اشاره ای کرد و آرشام به سمتم رو برگردوند و منو غافلگیر کرد! توی نگاه هم قفل شده بودیم و تنها کاری که می تونستم اون لحظه انجام بدم این بود که از استعداد ذاتی بازیگریم استفاده کنم و خودم رو کاملا متعجب از دیدنش نشون بدم! جوری که انگار اصلا از قبل نمی دونستم که توی این رستوران بوده! ازهمون دور سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم و تمام

سعیم رو کردم تا خودم رو از تک و تا نندازم. یه چیزایی تند تند به ویشکا گفت و سریع به سمت میز ما حرکت کرد؛ ویشکا هم از اون پشت به چشمکی حواله ی من کرد و وارد سرویش بهداشتی شد.

نمی دونستم از دست این دختر چیکار کنم! از عمد اینکارو کرده بود تا آرشام رو متوجه حضور ما بکنه! آرشام نزدیک میزمون توقف کرد و رو به روم ایستاد:

-چطوری پناه؟ تو اینجایی؟!

خیلی ریلکس دهنم رو با دستمال پاک کردم و رو بهش همونطوری که نشسته بودم گفتم:

-ممنون خیلی خوبم! آره همونطور که می بینی انجام!

این نگاه حق به جانب و لحن همراهش رو از کجا آورده بودم رو هم خودم نمی دونستم! دختری که همراه آرشام اومده بود با نگاه کنجکاوی نظاره گر ما بود و چشم ازمون بر نمی داشت! سنگینی نگاهش رو حس کردم و رو به آرشام گفتم:

-بهتره بری پیش همراهت درست نیست تنهات گذاشتی و اومدی اینجا ایستادی! من و ویشکا غدامون رو خوردیم؛ دیگه داشتیم می رفتیم! با نگاه گنگی بهم نگاه می کرد! معنیش رو نمی تونستم بفهمم!

-خوشحال میشم بیای باهاش آشنات کنم!

این چی می گفت واسه خودش! چرا باید من و با دوست دخترش آشنا می کرد؟! به خودم تشر زدم! چرا نباید اینکارو می کرد پناه؟ دخترعموش رو تو رستوران دیده و خودشم با دوست دخترش اومده اونجا منطقی ترین کار اینه حالا که فرصتش پیش اومده آشنامون کنه دیگه! الانم نه چند وقت دیگه اینکارو می کرد که! منم برای اینکه کم نیارم از سرجام بلند شدم و گفتم:

-بسیار خب! حتما!

انگار که توقع این برخورد رو نداشته باشه خیلی موشکافانه گفت:
-بفرمایید از این طرف!

و دستش رو کشید و من رو دعوت کرد که به سمت دختره بریم! سر میز که رسیدم تازه تونستم دختره رو از نزدیک ببینم، واقعا زیبا بود! آرشام خودش شروع کرد:

-معرفی می کنم پناه دخترعموم، و پناه ویورا!

توی دلم زمزمه کردم ویورا! دستم رو دراز کردم و با لبخندی که بلد بودم به خوبی از پیشش بر پیام و حفظ ظاهر کنم گفتم:

-خوشبختم ویورا!

دستم رو فشرد و گفت:

-منم خوشبختم پناه! تعریف رو زیاد از آرشام شنیدم!

لهجش کاملا مشهود بود و من رو دقیقا یاد روزی انداخت که داشتیم از باغ بر می گشتیم! همون تلفنی که به آرشام زده شد و همون دختری که پشت خط با این لهجه حرف می زد!

گفت تعریف من رو شنیده؟! من و آرشام که با هم ارتباطی نداشتیم تا قبل از این! ولی برای اینکه ضایع نکرده باشم گفتم:
-البته آرشام به من لطف داره!

لبخندی به روم زد و دندون های سفیدش رو به نمایش گذاشت؛ همون موقع دختر و پسر جوونه دیگه ای هم به سمت میز اومدن و با صدا زدن آرشام توجه مارو به خودشون جلب کردن؛ آرشام برگشت و به محض دیدن همدیگه رو بغل کردن و دختره هم به سمت ویورا اومد و خودش رو توی بغلش جا داد. پسری که آرشام رو بغل کرده بود گفت:

-بالاخره بعد از چندین ماه دیدمت، کجایی تو پسر؟!

آرشام به گرمی بغلش کرد و بهش گفت:

-دلنگت بودم رفیق!

که همون لحظه ویورا گفت:

-مثل ستاره توی آسمون شده همیشه پیدایش کرد!

دختری که همراه اون پسره اومده بود و کنار ویورا ایستاده بود ادامه داد:

-آه مگه دست خودشه؟! از همین لحظه به بعد دیگه نمی زاریم از کنارمون جُم بخوره!

در جواب تمام این ها آرشام گفت:

-حق با شماست ولی واقعا درگیر بودم این مدت! به هر حال الان خیلی خوشحالم که دارم می بینمتون!

به هم لبخند زدن و بالاخره توجه این دو عضو تازه وارد به منی که ساکت و خارج از بحثشون یه گوشه ایستاده بودم جلب شد، پسری که کنار آرشام ایستاده بود و دستش رو روی شونه هاش انداخته بود گفت:
-عه مثل اینکه عضو تازه وارد داریم! معرفی نمی کنید؟!

و نگاه پرسشگرش رو به آرشام و ویورا دوخت که آرشام پیس دستی کرد و گفت:

-البته! معرفی می کنم پناه دختر عموم و پناه جان شمیم و کیارش از دوستای من توی لندن هستن و تازه برگشتن ایران، البته با هم نامزد هم هستن!

لبخندی زدم و دست هردوشون رو فشردم، اونا هم با خوش رویی با من احوال پرسسی کردن، شمیم دختر ظریف و زیبایی بود با موهایی به رنگ قهوه ای و فرفری و چشم های مشکی و کیارش هم پسر خیلی خوشتیپی بود. تقریبا هم قد آرشام بود ولی یکم از اون لاغرتر، موهای بور و چشم های سبز رنگ، در یک نگاه می تونستم بگم هر دو خوش

چهره بودن! آرشام بیشتر بقیه رو سر پا نگه نداشت و دعوت کرد تا همه بشینن، خواست برای منم یه صندلی اضافه کنه که موافقت نکردم و با عذرخواهی از همه توضیح دادم تصادفی آرشام رو اینجا دیدم و ناهار خوردم و کلاس دانشگاه رو بهونه کردم و ازشون خدافظی کردم. به سمت میزمون برگشتم و به ویشکا گفتم که بلند شه تا بریم و اونم داشت با نگاهی که هزارتا سوال توش موج می زد بروبر من رو نگاه می کرد! ولی با حرکت چشم و چال بهش فهموندم که بعدا براش توضیح میدم و زودتر از من رفت تا ماشین رو بیاره، آرشام همراهم تا دم در اومد و هر چی اصرار کردم لزومی نداره و پیش دوستاش باشه فایده نداشت.

-کاش می موندی پناه!

کولم رو روی دوشم جابه جا کردم و گفتم:

-ممنون، من ناهارم رو خورده بودم؛ شما ظاهرا بعد از مدت هاست همدیگه رو می بینید بهتره راحت باشید.

دست هاش رو از پشت بهم گره زد و بهم نگاه می کرد، نمی دونم الان ویشکا کجا گیر کرده بود و چرا پیداش نمی شد!

-حضور تو بین ما چیزی از راحتیمون کم نمی کرد! همه چی که خوبه پناه؟!!

هه! براش مهم بود مگه اوضاع من خوبه یا نه! به قسمت اول جملش

توجهی نکردم و خودم رو به نشنیدن زدم! مدت ها بود ازش خبری
نداشتم و الان هم اگر اتفاقی نمی دیدمش بازم بی خبر بودم! این گله
چرا سرباز کرده بود و چی باعث میشد نبودنش و سراغی از من
نگرفتنش، من رو آزرده کنه رو خودمم نمی دونستم! ولی بازم باید نقش
بازی می کردم و هیچی رو بروز نمی دادم؛ من به حضور کسی نیاز
نداشتم همونطوری که تا قبل از پیدا شدنش توی زندگیم خودم روی
پای خودم مونده بودم و از هیچ بابتی همراهی کسی رو توی زندگیم
نخواستم بودم الانم هم همینطور ادامه می دادم. با بی تفاوت ترین لحنی
که از خودم سراغ داشتم جواب دادم:
_خداروشکر همه چیز خوبه که نه حتی...
توی چشمش زل زدم.
-عالیه!

چشم های اصلش تیره تر از هر زمانی بود و من معنی این حالت و نگاه
رو نمی فهمیدم!
-به عمو اینا گفتمی واسه اجرات شب سوم به بعد بیان، حتما با بابا اینا
میایم!
پس یادش بود! یادش بود من اجرایی در کار دارم! خبر داشت و انقدر بی
خبر رفتار می کرد!

-تشریف بیارید، خوشحال میشم!

و همون موقع بالاخره ویشکا پیداش شد و با یه خدافظی سرسری ازش پریدم توی ماشین و از اونجا دور شدیم! این لحن سرد حقش بود! ولی آخه چرا؟! از خودم می پرسیدم چرا؟! ویشکا نداشت بیشتر توی ذهنم درگیر باشم و من رو به خودم آورد.

-تا دم در هم اومد دنبالت!

حس خوبی نداشتم!

-آره!

-پناه یه سوالی بپرسم خون من راستش رو میگی؟

-تا چی باشه!

-عه اذیت نکن دیگه!

-خیلی خب بابا بپرس.

-میگم اگه منو نرنی! اوم خواستم بپرسم چیزی بین تو و آرشامه؟
با چشایی گرد شد به سمتش برگشتم و گفتم:

-چرا دری وری میگی ویشکا؟!

-ای بابا! خب ببین حال و روزتون رو!

به خودم نگاه و کردم و جواب دادم:

-حال و روزم چشمه؟!

-ندیدی چطوری خون خوار به اون دختره که باهاش بود نگاه می کردی؟!!

-ویشکا باز شروع کردی به چرندیات؟!!

و سرم رو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم که ادامه داد:

-حالا تو رو برگردون از من! ولی یه چیزایی هست حتی اگه خودت خبر نداری!

در جوابش سکوت کردم.

-بین من دارم شمارو از روز اول آنالیز می کنم! خب خودتم یکم دقت

کنی میفهمی دیگه! اون از شب اول که مارو با هم تو رستوران دید

خواست خرخره وحیدو بجوعه، اون از اون روز پاشد تورو هلک و هلک

آورد تا پروژهِ ی سقوط و بس اونجا موند تا کارت تموم شه! الانم دیدی

که اون همراهش که هنوز به من نگفتی کی بودن رو ول کرده بود اومده

بود پیش تو دم در و ایستاده بود تا من برسم!

همونطور که بیرون رو نگتہ می کردم گفتم:

-هیچ کدوم از حرفات دلیل نمیشه بین ما چیزی باشه!

-خب منم نمیگم حالا هست! ولی خب هست!

به سمتش برگشتم:

-ویشکا! دوست داری ما رو ببندی به هم؟

_نه به جون خودم! شواهدو که می بینم میگم!

تازه داستان پاساژو دعوا و اون غریتی شدن عجیب و غریبش رو نمی دوست وگرنه احتمالا الان مارو با هم عقد می کرد پیش خودش! از تصورش خندم گرفته بود ولی بزور جلوی خودم رو گرفتم تا آتو دست ویشکا ندم! به جاش سعی کردم متقاعدش کنم که اشتباه فکر می کنه و تعریف کردم اونا دوستای آرشام و بودن و از کجا اومده بودن! تازه واسه اینکه کلا این ماجرا رو توی ذهن ویشکا ببندم بهش گفتم که ویورا دوست دختر آرشامه! نمی دونم چرا این کارو کردم ولی می خواستم ویشکا کلا این موضوع رو بیشتر کش نده! من رو به خونه رسوند و برای اجرای امشبم آرزوی موفقیت کرد. ازش تشکر کردم و بعد از خدافظی وارد خونه شدم. دلم گرفته بود و این اصلا نشونه ی خوبی نبود!

شب دوم، اجرای دوم

-گفتی اسمت چی بود؟

دخترک در حالی که با قوری چینی سفید و یک فنجان و نعلبکی هم رنگش روی میز کنار صحنه ور می رفت پاسخ داد:

-گلوریا!

-گلوریا! چند سالته؟

-بیست و چهار سال!

-به نظرت برای خدمتکار کار بودن زیاد جوون نیستی؟!!

دخترک پاسخی نداد!

-تو جوونی، می تونی خیلی کارها بکنی! یا مثل بقیه ی هم سن وسال هات به فکر یه شاهزاده و وارد شدن به یک قصر باشی! عجیب نیست که الان اینجایی؟

دخترک فنجان را به دست گرفت و به سمت من قدم برداشت، خیلی آروم فنجان را روی میز کوچک و چوبی مقابلم گذاشت و لب زد.
-حق با شماست!

بی حوصله از جواب های کوتاه دخترک سریع پاسخ دادم.

-خیلی خب کافیه! اگه میلی به پاسخ دادن نداری مجبورت نمی کنم!
ولی زیادی دور و بر من نیلک، واسه خودت گوشه ای پیدا کن و آروم بگیر، حتم دارم به زودی خسته میشی و خودت دلت می خواد که بری!
دخترک با چشمانی پرسشگر به من زل زده بود.
و صحنه خاموش شد.

نور ضعیفی صحنه رو روشن کرد و صحنه توصیف شبی آرام و خاموشی عمیق می داد. ناگهان در با صدای مهیبی کوبیده شد. از روی تختی با روتختی مخملی سبزرنگ نیم خیز شدم و دستم را روی سینه می گذارم.

دخترک خیلی سریع از جایی که روی زمین برای خودش انداخته بود بلند شد و به در خیره موند!

از روی تخت پایین اومدم و رو به گلوریا گفتم:

-چه خبر شده؟!-

دخترک با نگاهی بهت زده و ترسان در حالی که به در چوبی نگاه می کرد پاسخ داد:

-ن... نمی دونم بانو! ولی بهتره در رو باز نکنیم!

و با صدایی آرام تر ادامه داد:

-اص.. اصلا بهتره هیچی ن..نگیم تا صدامون رو نشنوه!

بی توجه به حرفشاز جام بلند شدم، در همچنان محکم کوبیده میشد، از زیر تخت چوبی را بر داشتم. صدایی از پشت در به گوش میرسید.

-باز کنید، می دونم اونجاست! گفتم در رو باز کنید!

رنگ از رخسار گلوریا پریده بود و وحشت در چهره اش کاملا به چشم می خورد، از روی زمین بر بلند شد و رو به پشت قدم بر می داشت.

آهنگ دلهره آوری موزیک زمینه رو تشکیل داده بود؛ من که متوجه حرکات و تغییر رنگ صورتش شده بودم، پرسیدم.

-نکنه منظورش تویی!-

گلوریا با نگاهی لرزان به من خیره شده بود!

-بروبر منو نگاه نکن! چیزی بگو!

که ناگهان بین آن هیاهوی صدای در و موزیک دلهره آور، در شکسته شد و مردی با لباس رزمی وارد صحنه شد!

زندگی پاتریس با تمام هیاهوهاش و اتفاقات تلخش بهش یاد داده بود که قوی باشه، از همون کودکی پدر و مادرش رو از دست میده و به دنبال اون زندگی سختی رو می گذرونه؛ و این صحنه ی نمایش، بیانگر هیاهو های تمام عمرش بود. در آستانه ی جوانی عاشق میشه ولی با ترس و تهدید مجبوره که رها کنه و دوباره تنها بشه و به تنهایی کودکش رو بزرگ کنه، زندگی سختی رو می گذرونه تا میرسه به چیزی که لایقشه یعنی ملکه بودن! اما اون هم دوامی نداره و دوباره همه چیز رو از دست میده و حاصل تمام این رنج ها و مصیبت ها میشه دوفرزند! دو پسر! که اما باز هم ندارتشون و ازشون دوره! همه ی این ها باعث میشه تا ازش زنی سخت و قوی ساخته بشه، که کمتر احساساتش رو بروز میده، که کمتر بخواد با کسی ارتباط بگیره! و در نهایت بخواد تنها توی یک زیر زمین به دور از شهر و هیاهو اما به شکلی آراسته به اتاق های قصر زندگیش رو سپری کنه! چون هنوز هم فکر میکنه که ملکس!

روی صحنه مشاجره و درگیریم با اون جوانی که در رو شکسته به تصویر کشیده میشه می خواد به دخترکی که خودش رو خدمتکار من فرض می کنه آسیب برسونه! بعد از هیاهوی بسیار روی صحنه مرد جوان شروع میکنه به گفتن داستان، به این که عاشق گلوریاس! به اینکه فرسخ ها دنبالش اومده و می خواد اون رو همراهش ببره! و ترس و دلهره ی

گلوریا که نشون از عدم رضایت و همراه شدنش با اون رو می‌ده! اصرار های جوان فایده ای نداره از عجز و ناله ای که می‌کنه دل پاتریس به رحم میاد و باهش با مدارای بیشتری رفتار می‌کنه! که خودش هم نمی‌فهمه که چطور مهر بسته ی دهان و دلش رو براش باز می‌کنه و باهش هم کلام میشه! حتی از گلوریا می‌خواد که همراهش بره و این جوانی رو که تا اینقدر عاشقش رو تنها رها نکنه؛ اما مخالفت های گلوریا نشون می‌ده که در نرفتن مصممه! اما چی باعث میشه که این دختر رفتن و رها شدن رو ترجیح بده به موندن و گذروندن روزها و شب های تاریک در کنار پاتریس! همین تعجب آورده!

اجرا ها یکی بعد از دیگری می‌گذشت و خداروشکر حسابی سر و صدا کرده بود و دیده شده بود؛ هیچوقت دردم دیده شدن خودم نبود! همیشه دوست داشتم از تئاتر حمایت بشه و مردم براش وقت بزارن، هیچی مثل اینکه بینی از کارت استقبال شده نمی‌تونست خستگی رو از تنت دربیاره. و امشب، شب ششم اجرا بود و بالاخره قرا بود خانوادم هم باشن! حتی پویان هم گفته بود چون آخر هفتهس میاد؛ ولی بعد از اجرا سریع دوباره بر می‌گرده اهواز! عزیز و بابا اینا با هم می‌اومدن و خانواده ی عمو هم همراهشون، ویشکا هم شنید همه قراره بیان خودش رو انداخته بود وسط و گفت دوباره میاد! برخلاف شب های گذشته یکم استرسم بیشتر بود، چون اصلا دلم نمی‌خواست جلوی خانوادم

کوچیکترین سوتی رو بدم.

شب ششم، اجرای ششم

حالا دیگه خیالم راحت شده بود که مرد جوان آزاری به من آسیبی نمی رسونه، چوبم رو روی تخت گذاشته بودم و رو به گلوریا از او پرسیدم:

-چرا این مرد جوون رو همراهی نمی کنی؟! ظاهراً خیلی براش

ارزشمندی که این همه مدت، این همه راه رو دنبال تو اومده!

پسر جوان از پنجره بیرون رو نگاه می کرد و به گفت و گوی ما گوش سپرده بود.

-بانوی من، من نمی تونم!

پسر شمشیرش رو به سوی پرت کرد و می خندید، بلند و عصبی!

اعصابش انقدر بهم ریخته بود که توان کنترل خنده ی هیستریکش رو نداشت!

-نه نه! نمی پرسم چرا!

اینبار دخترک آرام نگرفت و از جاش بلند شد.

-نمی پرسی چرا! چون طاقت شنیدن جوابت رو برای بار چندم نداری!

پسرک با نگاهی موزیانه به سمتش قدم بر می داشت، گلوریا چند قدم

عقب رفت ولی آثار خشم روی صورتش جا خشک کرده و ناپدید نمیشد!

-بهتره سر جات بمونی!

برخلاف انتظار پسرک توقف کرد، من که گیج از رفتار این دو فرد فقط آن هارا نظاره می کردم بالاخره لب باز کرده و گفتم:

-تمومش کنید دیگه! گلوریا مشکل تو چیه؟ این جوان که ظاهراً خیلی معقوله! توی این روزگار و زمان آشفته چی رو پس می زنی؟ دوست داشته شدن رو؟

گلوریا صورتش را از من بر می گرداند و با صدای بغض آلودی گفت:
-بانو! از نظر شما فقط دوست داشته شدن مهمه؟
موشکافانه نگاهش می کردم.

-من می دونم شما زن اصیلی هستید، می دونم گذشته ی سختی داشتید و این شمارو محکم تر از هر زمانی کرده!

-داری از گفته هام علیه خودم استفاده می کنی؟
-نه بانو اصلاً!

سر به زیر انداخت و گفت:

-من تمام این ها رو می دونستم!

با نگاهی خنثی به او نگاهمی کردم و آرام به سویش قدم بر می داشتم.
در چند قدمی گلوریا توقف کردم.

-راستش رو بگو! تو کی هستی؟

دخترک سر به زیر برده با صدایی بغض آلود لب باز می کند:

-بانو، من...من-

پسر جوان با خشم میان کلام نا گفته اش یورش آورد و حدفاصل بین من و گلوریا را پر می کند و مانع از گفتن سخنانش شد.

-گلوریا! دیر نشده! فراموش می کنم همه ی این اتفاقات رو! حتی اینکه قبل از اینکه به اینجا بیای، کجا بودی رو! ادامه نده تو با من بیا!
خشمگین از کاری که کرده بود با صدایی بلند خطاب به او گفتم:
-بهتر عقب وایستی! چون هر کاری هم بکنی، به صبح نرسیده بالاخره میفهمم درد این دختر چیه!

سپس اون رو پس زدم و با موشکافانه منتظر جواب دخترک ماندم؛
دخترک بالاخره لب باز کرد.

-سال ها پیش دختر شش ساله ای شاهد بیرون شدن شما از جایی که بهش تعلق داشتید بود! شاهد لحظه هایی که شما رو بزور از فرزندانتون جدا کردند؛ من اون زمان با مادرم در قسمت رخت شور خانه بودیم؛ من اونجا اکثر مواقع در حال بازی کردن با عروسک موی فرفریه مشکی رنگم بودم و مادرم کارش این بود که بعد از طلوع خورشید بیاد اتاقتون و لباس ها رو جمع کنه و شب تا قبل از بامداد اون ها رو سر جاشون برگردونه.

هیچ آثار خاصی در چهره ی من نمایان نبود، نه خشم، نه کنجکاوی و نه حتی تعجب! گلوریا با نگاهی اشک آلود به سمتم قدم بر می داشت و در

حالی که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد کلماتش را گویی به روی سینه
ی من پرتاپ می کرد!

اون شب تلخ بارانی هیچ وقت از یادمون نمیره! اون شب مثل همیشه
مادرم برای برگردوندن لباس ها به سمت اتاقتون قدم برمی داشت، چون
هوا تاریک بود و رعد و برق های وحشتناکی میزد و من میترسیدم من رو
رها نکرد و همراهش آورد، هر چی به اتاقتون نزدیک ترمی شدید صدای
جیغ و داد فریاد هاتون هم بیشتر میشد.

دست هایش رو روی هر دو گوشش گذاشت و در چند قدمیهمن روی
زانوان خود نشست.

- صدای وحشتناکی بود، گریه ی فرزندانتون و صدای جیغ شما و رعد و
برق های وحشتناک در هم آمیخته شده بود.
هم زمان صدای رعد و برق و جیغ زنانه و گریه ی بچه در هم می آمیزد
و صحنه تاریک تر از قبل می شود.

-مادرم از ترس راه نرفته رو برگشت، من خیلی کوچیک بودم و دقیق
نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتادهغ مادرم زیر لب از مسیح می خواست
تا مواظبتون باشه و دست من رو می کشید و به طبقه ی پایین می برد،
تنها چیزی که بهم گفت این بود که هیچ چیز نشنیدم و راجب این
موضوع نباید با کسی حرف بزنم، اون شب واقعاً ترسناک بود.

دیگر صدای رعد و برق و جیغ شنیده نمی شد، اما صحنه هنوز هم تاریک بود و نور سفید رنگی تنها، نشان دهنده ی گلوریا و پاتریس، در گوشه ی راست صحنه بود؛ در گوشه ی دیگر صحنه همراه با نور لایت قرمز رنگی، مرد جوانی را به تصویر می کشید که با بهت شنونده ی قصه گوی این داستان شده بود.

-اون شب مادرم زودتر شمع هارو فوت کرد و من رو توی تختم گذاشت تا دیگه متوجه چیزی نشم، اتاق تاریک بود و طبقه ی خدمتکارها توی زیر زمین بود، من دیگه چیزی نشنیدم؛ اما کنجکاوی امونم رو بریده بود. با ترس سرش را بالا آورد و در چشم های من نگاه می کرد.

-اون شب خودم رو به خواب زدم تا مادرم فکر کنه خوابم ولی اصلا خوابم نبرد! تا خود صبح بیدار بودم و ترس عمیقی من رو فرا گرفته بود! مادرم هر روز صبح خیلی زود بیدار میشد تا به کمک بقیه بره و صبح اون شب هم مثل بقیه ی روزهای تکراری ما شروع شد؛ اما با تفاوت اینکه هیچ کدوم از ما ذراه ای چشم روی هم نذاشته بودیم و من این رو از دعا خوندن های زیر لب مادرم فهمیده بودم. دقیقا منتظر اون لحظه بودم تا مادرم از اتاق بره بیرون و به محض بسته شدن صدای در من هم از جام بلند شدم و با حالت دو خودم رو به حیاط پشتی رسوندم، راستش می خواستم از طریق در پشتی ساختمون به سمت اتاقتون پیام ولی از دیدن منظره ی رو به روم متعجب بودم! شما با اون لباس ها و موهای ژولیده و چشم های قرمز! هیچ وقت از یاد نمی برم که با تمام اون ها

بازهم محکم و مصمم نشسته بودید مثل اینکه اصلا اتفاقی براتون نیوفتاده بود رفتار می کردید و در سکوت سوار ارابه شدید و اون محل رو برای همیشه ترک کردید.

حالت نشسته اش را تغییر داد و زانوهایش را بغل گرفت.

-بعد ها شنیدم که شمارو نخواستن، و وقتی چشم همسرتون رو دور دیدن با زور کتک و دعوا شما رو از فرزندانتون جدا کردن و به جایی دور فرستادند تا هیچ خوبه نتونه پیداتون کنه! من، من...
ناگهان غرش جوان از آن سوی صحنه تمام حواس ها را به خودش معطوف کرد.

-آه بسه دیگه! این مزخرفات چیه که سرهم می کنی؟ بهتره ادامش ندی و تا بیشتر من و خسته و عصبی نکردی باهام بیای!
گلوریا با نگاهی غرش بار به سوی او خیز برداشت.

-می دونی چیه؟ اصلا می دونی چرا تا اینجا اومدم؟ فقط به خاطر فرانکه! من از تو حاله بهم می خوره، هیچ وقت تو رو نخواستم! تو رو نمی خوام!

من که از شنیدن نام فرانک پیش از پیش متعجب کرده بودم؛ سکوت اخیرم رو شکسته و پرسشگر از جا بلند شدم!

-تو چی گفتی؟ منظورت از فرانک، نکنه که پسر منه؟ ها؟

گلوریا با بغض به سویم برمی گردد و از صدایی که همانا از ته چاه بیرون

می اومد لب می زند.

-بانو! من...!

-تو! تو... تو دل داده ی پسر من شدی؟!!

می خندیدم! هیستریک و عصبی، هر لحظه صدای خنده ام بلند تر میشد. گلوریا با چشم هایی متعجب و ناباورانه به من نگاه می کرد! گیج شده بود؛ چه چیز این موضوع خنده دار بود؟

دوباره لب باز کردم.

-پس کشک بود! می خوام هم دمتون بشم بانو!

دوباره خنده را از سر گرفتم.

-گفتم توی این دنیا! هیچ خوبه دلش برای کسی نمی سوزه!

به سوی گلوریا گام بر داشتم؛ یک قدمیه او در مرکز صحنه ایستادم، پشت انگشتانم رو نوازش گونه روی صورتش کشیدم.

-پس دخترک خدمتکار کوچولو عاشق پسر من شده! میاد اینجا تا

خودش رو به من نزدیک کنه و سعی کنه رضایت من رو جلب کنه آره؟!!

اجازه ی حرف زدن به او نمی دادم و به سمت تک پنجره ی سیاه رنگ

اتاقک گام بر می دارم. لحنم جدی تر و خشک تر از همیشه است.

-همیشه از کسایی که من رو احمق فرض کنن بیزار بودم!

گلوریا تک جمله ای می گوید:

-بانو...-

ادامه ی جمله ی اون رو با بلند کردن دستم به نشانه سکوت قطع می کنم و در حالی که هنوز هم رو به آن پنجره ی نمور و تاریک هستم می گویم:

-گوش کن دختر جوان! من نمی دونم این داستان هایی رو که سر هم کردی واقعا خودت تجربه کردی یا از جایی شنیدی واومدی اینجا برای من تعریف کردی! هرچند...
رو به او باز می گردم.

-دونستن یا ندونستن اون حرفا به درد نمی خوره! حالا بهم بگو قصدت از اومدن یه این جا چیه؟
گلوریا با لحن بغض آلودی شروع می کند:

-من و فرانک مدت هاست هم دیگه رو دوست داریم بانو! باور کنید من به شما دروغ نگفتم! من هنوز هم توی اون خونه زندگی می کنم، فقط الان دیگه مادرم رو ندارم!
قطره ای اشک از روی چشمش می لغزد.

-من الان توی اون خونه مشغول کار هستم! ولی فرانک به من خیلی کمک کرده، بهم نوشتن یاد داده باهم وقت زیادی می گذرونیم، ولی نمی تونم...یعنی نمی تونیم این عشق رو علنی کنیم به کمک شما احتیاج داریم!

زهرخندی می زنم.

-به کمک من؟! من رو سال ها پیش از اون خونه بیرون کردن! چه
کمکی از من بر میاد! تنها چیزی که می تونم بهت بگم همینه...این مرد
جوانی که تورو می خواد رو از دست نده! توی اون خونه، هر کسی رو
نخوان سرانجامش بهتر از من نیست!

اشک های بی مهبای گلوریا روی صورتش می ریخت.

-پس تنها راهمون همونیه که ازش فراری بودیم!

کنجکاوانه نگاهش می کردم تا ادامهی حرفش رو بزنه!

-چه راهی؟!!

آروم و آهسته گویی تنها شنونده ی او من هستم لب زد.

-فرار می کنیم به جزیره...

با بهت نگاهش می کردم. از آن سوی صحنه مرد جوانی که گویی این

مکالمه را نصفه و نیمه شنیده بود از جا بر می خیزد، شمشیر به کمر

بسته اش را باز می کند!

-به من نگاه کن گلوریا! هر خوبه بخواد تورو از من بگیره اول باید...

حرفش تمام نشده صدای در می آید، گلوریا با شوقی وصف نشدنی رو به

من می گوید:

-بالاخره اومد! قرارمون رو رو یادش نرفت!

با بهت می پرسم!

-چی میگی دختر؟!

-فرانک بانوی من!

ترس و وحشت سرتاپای من را در بر می گیرد.

-نه! نه!...نه! امکان نداره اون نباید بیاد اینجا قدغنه!

پسر جوان با خوشحالی می گوید:

-چه بهتر! به زودی معلوم میشه برنده این نبرد کیه!

گلوریا که گیج از جمله ی من وا مانده می پرسد:

-چی؟ چه قدغنی؟!

-نبايد بياد اینجا نباید!

در توسط مرد جوان باز شد! پسری خوش قد قامت با موهایی تا پایین

گوش به رنگ طلایی، چشم هایی سبز در چارچوب حاضر می شود! با

نگاهی آمیخته از بهت و شادی و نگرانی به او نگاه میکنم. مثلالینکه

کلمات را گم کرده باشم، زانوهام سست میشن از آنچه که در رو به رویم

می بینم! به زو لب می زند:

-پ...پسرم!

صحنه خاموش می شود.

صحنه دوباره روشن می شود. فرانک رو به روی مادرش زانو زده. دوباره

صحنه خاموش می شود. صدای شمیر ها و نبرد دو مرد جوان و گریه

های گلوریا و فریاد های من به گوش می رسد. این نبرد ادامه می یابد تا

در نهایت صدای جیغ گلوریا و خاموشی و سکوت مطلق صحنه!
لحظاتی بعد صحنه از گوشه ی راست آرام شروع به روشن شدن می کند.
مرد جوان در حالی که روی زمین وبه پشت افتاده نمایانگر مرگ تلخ
عشقی یک طرفه و نافرجام است. روشنی صحنه کم کم به سمت مرکز
صحنه می رود. پاتریسی که خون آلود روی دستان گلوریا افتاده و فرانکی
به پای مادرش اشک می ریزد. پاتریس آخرین جملاتش را اینطور بیان
می کند:

-گریه نکن فرانک! همین که شد توی آخرین روز زندگیم تورو ببینم و
ناجیه جون تو باشم برام نهایت خواستن بود. زود باشید باید برید نباید
تورو اینجا پیدا کنن!

صحنه خاموش می شود.

پایان

چشم از چشم بابا اینا بر نمی داشتم. رضایت رو توی تک تک نگاه
هاشون به خودم می تونستم حس کنم. دروغ چرا اصلا امروز که می
دونستم قراره بیان انگار یه انرژی مضاعف دیگه ای گرفته بودم. همشون
توی ردیف سوم بودن. داشتن برام دست می زدن و با لبخند بهم نگاه می
کردند. تمام وجودم پر از غرور شده بود، غروری که ناشی از رضایت پدر و
سایر اعضای خانواده بود. لبای خندون پویان، چشمای اشکی مامان، عزیز

با اون روسری سبز رنگ گل دار هم‌رنگ مانتوش که تکیه به عصا داده بود و به خاطر نوه اش به سختی روی پا مونده بود؛ نگاه های تحسین بر انگیز عمو و زن عمو که کنار عزیز ایستاده بودن و برام دس می زدند. اما هرچی گشتم اثری از آرشام نبود! گفته بود باهاشون میاد ولی نیومده بود! ته دلم خالی شد ولی زود به خودم اومدم و به خودم تشر زدم شبی به این قشنگی رو نمی خوام به خاطر کسی که حتی به خودش زحمت نداده یه شب خانوادش و همراهی کنه خراب کنم!

جند ردیف عقب تر ویشکا رو همراه همون آقای کیانی که از من تست گرفته بود دیدم! تعجب کردم! ولی براشون سر تکون دادم و بهشون لبخند زدم.

طبق روال هر شب تشویق حضار، معرفی تک تک بچه ها و عوامل توسط حقی و بعدش هم هجوم مردم برای گرفتن عکس یادگاری و دادن شاخه گل و دسته گل های رنگارنگ، دیدم که چطور مامان اینا و پویان داشتن جز اولین افراد با یه دسته گل بزرگ می اومدن سمتم، ذوق زده داشتم بهشون نگاه می کردم و به محض رسیدن بهم خودم رو توی آغوش پویان جا دادم. سرم رو بوسید و توی گوشم گفت:

-خواهر کوچولوی من کی انقدر هنرمند شده بود و من خبر نداشتم؟

خجالت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

-خجالتم نده دیگه پویان!

همون موقع مامان به دسته گل قشنگ بنفش و سفید که ترکیبی از گل

های ارکیده و بابونه مورد علاقم بود رو به دستم داد و گفت:
-مامان جون مثل ماه درخشیدی.

بعدش هم من رو توی آغوشش جا داد. از بغل مامان بیرون اومدم و رو به
مامان و پویان گفتم:

-نمی دونید دیدنتون این جا چه کیفی داره!

پویان با نگاهی که تحسین توش موج میزد گفت:

-پس تو نمی دونی دیدنت روی این صحنه و این همه استعداد چقدر
کیف داره! فوق العاده بودی پناه!

بهش لبخند زدم و بازم ازش تشکر کردم.

-بابا اینا اون پایین موندن؟

مامان جواب داد:

-آره مامان انقدر اینجا شلوغ بود که نتونستن از بین جمعیت رد بشن،

ولی یه پسر مو فرفرو اومد گفت میبرتشون پشت صحنه تا توأم بری

پیششون، ولی من و پویان گفتیم خودمون رو اینجا بهت برسونیم.

-من که شماها رو عاشقم! آره اون عباس بود خودم کلی سفارشش کردم

حواسش باشه بهتون چون اینجا شلوغ میشه بیره شما رو پشت صحنه،

پس اینجا انقدر شلوغه شما هم بیاید برید پیش بابا اینا منم میام

پیشتون.

مامان و پویان هم قبول کردن و من اونا رو از دری که روی سن بود فرستادم پیش بقیه، خودمم اونجا حدود بیست دقیقه ای مشغول عکس گرفتن و معرفی شدن به یکی دوتا کارگردان بودم؛ البته دیگه عادت کرده بودم توی این شیش شبی که اجرا داشتم هر شب حداقل به یک کارگردان معرفی می شدم. البته امشب حقی اومد و بیخ گوشم گفت: -اگه ببینم قول تئاتر دیگه ای دادی من می دونم و تو! کار بعدیت هم با خودمه.

این واسه من نهایت اتفاق خوشی بود که می تونست بیوفته، اونم شنیدنش از کسی مثل حقی! ولی خب به خودم قول یه استراحت درست و حسابی داده بودم و البته کارایی دیگه داشتم که باید ازشون سر در می آوردم! همون لحظه عباس و دیدم که همش با دست داشت بهم اشاره می کرد که بیا، دامن بلند سرمه ای رنگم رو با دست جمع کردم و در حالی که با حالت سر ازش می پرسیدم چیه به سمتش رفتم. -بابا پناه کجایی بیا برو، پشت صحنه رو فقط ماشالا خاندانت قُرق کردن.

خندیدم بهش و گفتم:
-باشه بابا اومدم!

-اتاق گریم رو خالی کردم بردمشون اونجا، ها راستی تو راه رو هم

منتظرت هستن می خوان ببیننت، جون هرکسی دوست داری زود باش
وگرنه امشب پشت صحنه کمبود جا پیدا می کنیم؛ خانواده عادل هم
امشب اومدن اونارو نمی دونم کجا بزارم!

از حرفا و استرس هاش خندم گرفته بود و خیالش و راحت کردم الان
سریع جواب کسایی که تو راه رو هستن رو میدم و جا رو برایش باز می
کنم، لباسم رو تکوندم و با لبخند در راه رو، رو باز کردم، انتظار داشتم
اون لحظه چند نفری آدم اونجا ببینم ولی هیچ خوبه نبود! از گیجی
عباس یه فحش زیر لفظی بهش دادم و خاستم برگردم که صدایی آشنا
من رو سر جام میخکوب کرد!
-درخشان بودی!

گیج و مبهوت از این صدای آشنا دوباره سر برگردوندم و هیکل چهارشونه
و مردونش رو که توی حصار یه اور کت کوتاه مشکی قاب شده بود رو
نظاره گر شدم. کم کم بوی عطر همیشگی و تخلص به مشام رسید و
دیگه از چیزی که داشتم رو به روم می دیدم مطمئن شدم! به نقطه ی
همیشگی لال مونی گرفتم در نقاط حساس زندگیم رسیده بودم و فقط
به تصویر رو به روم زده بودم، باور نمی کردم اومده باشه! پس چطور
کنار بقیه ندیدمش؟! به زحمت و چون کندن لب باز کردم.
-سلام! تو اینجا چیکار می کنی؟

از انتهای تاریک راه رو چند قدم جلوتر اومد و دقیق رو به روم ایستاد.

-بهت که گفته بودم میام! نگفتم؟

دسته گل رز هفت رنگ که لابه لاش با گل های سفید و صورتی بیبی ارث دیزاین شده بود رو به سمتم گرفت. سلیقش توی انتخاب گل هم خاص بود! دامن بلندم رو که تا الان توی حصار انشگت های ظریفم قفل کرده بودم رو رها کردم و با هر دو دست، دسته گل رو ازش گرفتم. -لطف کردی! راضی به زحمت نبودم.

-کمم هست! لیاقتت بیشتر از این چیزاش، با اجرای فوقالعاده ای که ازت دیدم باید برات یه کامیون از این گلا می آوردم. شنیدن این حرف ها از زبونش در عین حال که برام عجیب بود، اما خوشایند هم بود! به خودم که نمی تونستم دروغ بگم؛ این احساس رو دوست داشتم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-حالا دیگه شما خانواده منید، همیجوردارید هندونه زیر بغلم می زارید! یکم سکوت کرد و بازم نگاه خاصش رو رونه ی چشمام کرد و لحظاتی بعد لب باز کرد:

-خیلی خوشحالم که بالاخره اینو ازت شنیدم!

با تعجب پرسیدم:

-چی رو؟!!

با لبخند گفت:

-اینکه بالاخره برات شدم جزئی از خانوادت!

توی دلم هری ریخت! خدایا این پسر قصدش چی بود؟! با این حرفا می خواست چی رو ثابت کنه؟ که من انقدر براش مهمم یعنی؟! انقدر براش اهمیت داشت تا اون روجزئی از خانوادم بدونم! همه ی این ها فقط واسه جبران کردن بود؟ اینکه قبولش کنم؟ اینکه بخوام دوباره خاوادمون بشه همون چیزی که تا قبل از دوزاده سالگیم بود؟

-البته اون بخش از حرفم که گفتم هندونه زیر بغلم می زارید مهم تر بود!

خندید!

-مطمئن باش من خیلی رک تر از این حرفام که بخوام الکی هندونه زیر بغلت بزارم! حداقل این ویژگی رو مدیون بزرگ شدنم اونور آیم!
بعدش هم یه چشمک حواله ی دلم کرد که توی این چند دقیقه داشت تند تر از حد معمول خودش رو به چارچوب قفسه سینم می کوبید. سعی کردم یکم بحث رو عوض کنم تا از اون فضا فاصله بگیریم واسه همین پرسیدم:

-توی سالن پیش بابا اینا ندیدمت!

-فکر کردی نیومدم آره؟

آی خدا من هی می خوام بحث رو عوض کنم حالا اگه گذاشت ها! همش

مسیر حرفامون می رسه به این حسای ضد و نقیض دل من!
-نه راستش، فقط چون گقتی میای کنجکاو شدم! آخه ندیدمت بعدش
همینجوری پرسیدم.

کلا داشتم چرت و پرت بلغور می کردم! خب لعنتی با این سوالی که
پرسیدی تا ته منظورت رو گرفت دیگه چی رو می خوای بیچونی؟!
یه قدم دیگه جلو اومد و دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت! حاضر
بودم قسم بخورم که صدای ضربان قلبم رو خودش که هیچ حتما مامان
اینا هم توی اتاق گرم داشتن می شنیدن! آخه چرا با من اینکارو می
کرد مگه خودش دوست دختر نداشت؟ این همه نزدیکی به من چه
دلیلی می تونست داشته باشه! با چشمای عسلی خوش رنگش که تیره تر
از هر زمانی شده بود به چشمام زل زد و گفت:

-امکان نبود اجراهاات رو از دست بدم!

فاصلمون کمتر شده بود و این حتما برای اون که اینجا بزرگ نشده بود
یه چیز کاملا عادی بود ولی اگه کسی یهو داخل می اومد واسه من بد
می شد! همین رو بهونه کردم و دستم رو از توی دستای داغش بیرون
کشیدم و گفتم:

-اینجا، راستش درست نیست؛ اینجوری!

زبونم نمی چرخید واین بخاطر تلفیق شدن هیجان و تمام حس خوبی

بود که توی این این چند ثانیه نزدیک بودنم بهش، بهم دست داده بود و شاید اگه هر نقطه ی دیگه ای از کره زمین به جز پشت صحنه بودیم دلم می خواست سال ها توش بمونم! لبخند کجی زد و ازم فاصلش رو بیشتر کرد منم دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-درست میگی! عذر می خوام متوجه این مورد نبودم!

-نه خواهش می کنم حق داری بالاخره واسه تو یه امر عادیه!

بعدم سریع سعی کردم اون فشارو عوض کنم و حرف رو بچرخونم.

-بیا بریم مامان اینا پشت صحنه، فکر کنم همه بین اومدی خوشحال بشن!

باشه ای گفت و با هم به سمت اتاق گریم حرکت کردیم.

کل فضای اتاق گریم پر بود از صدای خنده و شادی و رضایت خانواده لطفی، اول از همه توی بغل عزیز جا گرفتم و حسابی منو توی آغوشش غرق بوسه کرد، بعد هم از توی کیفش یه جعبه ی مخمل آبی رنگ در آورد و به دستم داد و ازم خواست وقتی رسیدم خونه بازش کنم؛ انقدر به خاطر محبتش به خودم ازش ممنون بودم که هیچ کلمه ای برای بیان احساس تشکر ازش پیدا نمی کردم. فقط دوباره بغلش کردم و بهش گفتم که ماه ترین عزیز دنیاس. نفر بعدی بابام بود که منو توی بغلش گرفت و بهم گفت که باعث افتخارشم و هیچ چیز نمی تونست انقدر برای

من خوشحال کننده باشه که همچین چیزی رو از زبون بابام می شنوم.
زن عمو هم منو بغل کرد و عمو هم به گرمی دستم رو فشرد و هردو بهم
به خاطر بازی خوبم تبریک گفتن. پویان و آرشام اون طرف تر ایستاده
بودن و داشتن با هم صحبت می کردند؛ که با نگاه آرشام به سمت ما، هر
دو به طرفمون اومدن.

پویان با لحن شوخی رو به بقیه گفت:

-حالا از حق نگذریم، بازی پناه که حرف نداشت ولی ما الکی الکی
بیست سال بعد پناه رو هم تونستیم ببینیم! پناه داداش نگران نباش از
همین حالا میتونی تزریق ژل و بوتاکس و شروع کنی تا انقدر چروک
نشی.

با این حرفش همه زدن زیر خنده و خودمم خندم گرفت ولی واسه اینکه
کم نیارم گفتم:

-لااقل خوبه من از همین الان می تونم جلوگیری کنم ولی بگردم واسه
تو که دیگه کار از کار برات گذشته!
بازهم همه خندیدن و پویان گفت:

-یکی از دلایلی که خیالم رو جمع می کنه پناه می تونه توی این حرفه
دووم بیاره و کسی نمی تونه از پرش بگذره همین زبونشه که به موقع
طرف رو با آسفالت یکی می کنه!

بهش چشمکی زدم و گفتم:

-بله دیگه اینجوریاس!

همون موقع بابا رو به آرشام گفتم:

-عمو تو کی اومدی؟ ما ندیدیمت! برات بلیط کنار گذاشته بودیم فکر

کردیم نمیرسی امشب بیای!

آخ قربون اون دهن بابام برم که به موقع یه سوال به این خوبی ازش

بیرون اومد؛ خودم هم خیلی کنجکاو بودم بفهمم!

-آره عمو یه مقدار کارم توی شرکت زیاده، ولی هرجوری بود خودم رو

رسوندم! برای بلیط هم هماهنگ کرده بودم نگران نباشید!

آخ الان این شد جواب؟! من با جزئیات بیشتر جواب می خواستم! ولی

جوری که تابلو نباشه خودم رو مشغول حرف زدن با مامان و عزیز کردم

تا فکر نکنه روش زوم شدم. پویان هم که با این جملش قربونش برم کلا

بحث رو عوض کرد.

-ای بابا این همه امشب اومدیم همگی نمی خواین یه عکس یادگاری

باهم بگیریم؟

که مامان جواب داد:

-راست میگه خوب شد یادمون آوردیا.

همون لحظه پویان در اتاق گریم رو باز کرد و رفت یکی از بچه های

پشت صحنه رو پیدا کرد تا بیاد از ما عکس بگیره، من بین مامان و عزیز به همراه زن عمو روی یه پاف مخمل قرمز رنگ نشستیم و بابا و پویان و آرشام و عمو هم پشت سر ما ایستادن و چندتا عکس یادگاری گرفتیم. عمو اینا به همراه عزیز زودتر رفتن و من قرار شد با مامان اینا و پویان برگردم، لحظه آخر قبل از اینکه آرشام بره آروم بهم گفت:

-دیدن اجرات صدمباره هم کمه، می بینمت!

و بازم منو مثل اکثر مواقع توی انبوهی از بهت و سوال رها کرد و بعد از خدافظی با بابا مامان و پویان از اونجا خارج شد. حدود نیم ساعتی هم طول کشید تا من لباسم رو عوض کردم و گریمم رو پاک کردم و به همراه مامان اینا به خونه ی عزیز رفتیم، بعد از ماچ کردن عزیز وارد اتاقم شدم و اول از همه یه ست راحتی توسی از کمد بیرون کشیدم و لباسام رو عوض کردم، با یک کش همرنگش هم موهام رو گوجه ای کردم؛ گلایی رو که پویان و آرشام آورده بودن رو توی گلدون گذاشته بودم و لبه ی پنجرم قرار دادم! عطر بی نظیرشون فضای اتاقم رو فوق العاده کرده بود. روی تختم دراز کشیدم؛ یهو یاده کادوی عزیز افتادم و سریع رفتم از توی کوله ی بنفشم درش بیارم تا بینم چیه! جعبه ی مخمل رو از کوله بیرون کشیدم و درش رو باز کردم! از چیزی که دیدم چشمم چهارتا شد!

گردنبند فیروزه ای که عاشق مدلش بودم! این گردنبند مال عزیز بود و خودش می گفت مال سی سال پیشه و پدربزرگم توی اولین سفری که

رفته و از هم برای مدت ها دور بودن برایش این رو آورده، یه سنگ فیروزه
ی گرد که دورش طلای خیلی ظریفی کار شده و یه زنجیر طلایی ظریف
هم داشت. کلا عاشق این ظرافتش بودم ولی باورم نمی شد عزیز این رو
بهم بده! دوباره اون رو توی جعبش برگردوندم و گذاشتمش توی طبقه
اول کمد سفید رنگم، شاید عزیز ناراحت میشد ولی باید بهش برش می
گردوندم این عزیز ترین کادویی بود که از پدر بزرگم برایش مونده بود.

روزها پشت سر هم می گذشتن و اجراهای آخر رو می گذرونیدم. ویشکا
دو دفعه دیگه و هرسری با یک سری از بچه های کلاس وارغوان هم یک
شب با مامان و داداشش اومدن اجراهارو دیدن. کلی هم منو با آوردن گل
و شکلات هایی که دوست داشتم شرمنده کردن. پویان فردای همون
شب که اومده بود مجبور شد به اهواز برگرده و فقط چندباری دیگه باهام
تماس گرفته بود و بهم انرژی مثبت می داد.
یک شب هم آرشام همراه دوستاش که قبلا توی رستوران باهم آشنامون
کرده بود اومدن و حسابی به خاطر کارم بهم تبریک گفتند. مامان و بابا و
عمو حسابی درگیر شرکت شده بودن و داشتن کارای اون رو راست و
ریس می کردن؛ زن عمو هم یه هفته ای میشد که رفته بود شیراز تا به
تک برادرش سر بزنه و مدتی پیششون بمونه. آرشام هم این بین گهگاهی
نصف شب یه سری به خونه عزیز میزد و همش کار و شرکت تازه
تأسیسش رو بهونه می کرد. البته من تا حالا به اونجا نرفته بودم و نمی

دونستم که دقیقا چه شکلیه، ولی توی همین چندباری که اومده بود بهم گفت که حتما باید برم و اونجارو بهم نشون بده و هر وقت تایم داشتم بهش زنگ بزنم تا خودش بیاد دنبالم، یه کارت شیک چوبی هم که طراحی خاصی داشت بهم داده بود و گفت این کارت شرکتشونه. آخرین شب اجرامون بود و دوسانس اجرا مخصوص هنرمندان داشتیم؛ امشب شب خاصی بود منم از صبح داشتم روی خودم کار می کردم که بهترینم رو بزارم. حتی کلاسای دانشگاهم رو هم پیچونده بودم و تا بیخودی خسته نشم و انرژی کافی برای دوسانس اجرا داشته باشم. ساعت حدود پنج عصر بود که غذای سبکی خوردم وبعد از اینکه صورت عزیز رو بوسیدم ازش خدا حافظی کردم و به بیرون از خونه اومدم. هوا تاریک تر از چیزی بود که باید توی اون ساعت می بود و این هم از قشنگی های بهار بود و نمی شد بهش خورده گرفت، باد تندی می اومد و منم خودم رو توی کاپشن گرم رنگم حسابی پیچونده بودم و منتظر تاکسی ایستاده بودم. خیابون خونه عزیز خیابون خلوتی بود و معمولا جز اهالی همون محل ماشینی رد و بدل نمی شد. همونطور که جلوی در منتظر تاکسی بودم توجهم رو ماکسیمای مشکی رنگی که سر خیابون ایستاده بود به خودش جلب کرد! اولین بار بود که می دیدمش و تا حالا توی همسایه ها کسی روبا این ماشین ندیده بودم! برام جدید بود و البته شیشه های دودی که داشت اجازه نمی داد تا بینم توش چه خبره! همون موقع ماشین آژانس جلوم توقف کرد و اجازه

ی کنجکاو بیشر رو بهم نداد. سوار شدم و وقتی از کنارش گذشتم فقط تونستم مردی رو با عینک مشکی بینم که سرش رو توی گوشیش فرو برده بود! پیش خودم گفتم وا! آخه کی با عینک دودی موبایلش رو چک می کرد؟! اونم توی این هوای ابری!

باورم نمیشد یک روز این همه چهره ی آشنا و مطرح رو با هم بینم! اونم چه برسه بخوام توسطشون تشویق بشم! البته همه اینا مرهون اسم حقی بود که امضای کار ما بود و شده بود پل ارتباطی ما و معرفیمون به افراد مطرح سینما! همیشه از توی کارهایش بازیگرایی بودن که بلافاصله پیشنهاد های سینماییشون شروع میشد؛ امشب آقای ارجمند و کیانی رو هم بعد از اجرای سانس اول دیدم، بابت تستی که ازم گرفته بودن هیچ چیز نگفتن و منم با خودم گفتم حتما انتظار زیادی بوده که خودم رو بخوام برنده ی اون تست بدونم و فعلا جای کار زیادی دارم. ولی بابت نقش آفرینیم بهم آفرین گفتن و من هم ازشون تشکر کردم. پایان سانس دوم بود و امشب این ما بودیم که تقاضای عکس گرفتن با بقیه رو داشتیم. حضور یک سری از پیشکسوت ها واقعا ما رو به وجد آورده بود و ما سخت مشغول صحبت کردن با اون ها بودیم. حقی هم به هرکی می رسید پاره ای از توضیحاتش رو راجب استعداد هر کدوم از ما می گفت و ما رو پاس می داد به نفر بعدی، در اون بین صدای آشنایی

توجهم رو جلب کرد.

-واقعا بهتون تبریک میگم بسیار خوش درخشیدید.

از دیدنش انقدر متعجب بودم که نزدیک بود همون وسط شاخ دربیارم!

بزور جلوی خودم رو گرفتم و با حفظ ظاهر گفتم:

-لطف دارید، خوشحالم می بینمتون جناب رادش!

این بشر همیشه خوشتیپ بود! یه تیپ بهاریِ کاملا اسپرت زده بود،

شلوار کتون مشکی با پیراهن بهاره مردونه ی طوسی روش و سویشرت مشکی رنگی که آستینهایش رو دور شونه هاش گره داده بود و کفش های

اسپرت طوسی، قسم می خورم فقط یه دختر می تونه در عرض چند

ثانیه یه نفرو اینجوری آنالیز کنه!

-کارهای امیر رو همیشه از دست داد! البته از حق نگذریم همیشه

بهترین هارو انتخاب می کنه!

خجالت زده از تعریف هاش سر به زیر انداختم.

ادامه داد:

-شک ندارم به زودی پیشنهاد های سینماییتون شروع میشه! فقط عجله

نکنید و بهترین هارو انتخاب کنید.

زیر لب بله ای گفتم و با یه چشمک، شب خوشی گفتم و ازم فاصله گرفت

و به جمع بقیه رفقاش پیوست. حالا چشمکش رو کجای دلم می داشتم!

اگه ویشکا اینجا بود باید تا دو ساعت به مسخره بازباش می خندیدم! با یاد آوریش دلم براش تنگ شد، این اواخر اصلا درست ندیده بودمش و از فردا که به زندگی عادیم بر می گشتم از اولین کارام قرار گذاشتن با دوستانم بود. یه جوریم میگم دوست انگار یه اکیپ خفن ده نفره داشتم! دوستانم جز ارغوان و ویشکا که کسی نبودن!

از بچه ها خدا حافظی کردیم و قول دادیم همدیگه رو بی خبر از هم نزاریم. از سالن بیرون اومدم یه نفس عمیق و بلند بالا کشیدم! آخیش اولین پروژه جدیم به بهترین شکل سپری شد، حتی خیلی بهتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم. به ساعت مچی ظریف و عسلی رنگم نگاهی انداختم. ساعت یازده رو نشون میداد. از صبح هم که هوا ابری بود والانم بدجوری داشت می بارید! چاره ای نداشتم و باید خودم رو به حراست دم در می رسوندم و ازشون می خواستم تا برام تاکسی بگیرن. کلاه کاپشنم رو روی سرم کشیدم و با حالت دو به سمت حراست دم در رفتم.

پام رو روی پله اول گذاشتم که متوجه شدم یه ماشین از جلوی در داره برام چراغ به همراه بوق میزنه! اول بیخیال شدم به هوای اینکه ممکنه مزاحم باشه پام رو روی دومین پله گذاشتم که دیدم شدت بوق ها بیشتر شد و مدام داشت با چراغ هاش بهم چشمک میزد! این دفعه توجه

حراست هم جلب شده بود و از اونجایی که منو میشناخت بیرون اومد و ازم پرسید:

-چیزی شده دخترم؟ مزاحمه؟

من که عملاً به خاطر تاریکی هوا چیزی نمی دیدم؛ واسه همین جواب دادم:

-بله فکر کنم مزاحمه!

حراست که مرد میانسالی بود وهمگی عمویعقوبی صداش می زدیم اخمی کرد وبهم گفت برم داخل و خودش هم چتر مشکی رنگی برداشت و رفت سمت ماشینی که داشت بوق میزد. منم با خیال اینکه الان ردش میکنه بره رفتم وخودم رو به هیتر برقی قرمز رنگی که از سه تا چراغش فقط دوتاش کار می کرد رسوندم و مشغول گرم کردن دستای خیسم شدم. حدود پنج دقیقه بعد عمو یعقوبی برگشت و گفت:

-دخترم این جوون میگه که آشناتونه و اومده دنبالت.

بهت زده برگشتم و گفتم:

-کسی قرار نبوده بیاد دنبال من!

که همون موقع آرشام عمو یعقوبی رو کنار زد و داخل اومد.

-بهتره به ایشون بگید که من پسر عموتم بلکه اجازه بدن با من بیای!

نزدیک بود از قیافه موش آب کشیده و میرغصبی آرشام پقی بزنم زیر

خنده! از سر و روش داشت آب می چکید و درحالی که اخم کرده بود داشت به عمو یعقوبی نگاه می کرد، معلوم بود حسابی حالش رو گرفته چون قیافه آرشام دیدنی بود! هم تعجب کرده بودم از اینکه اینجاس هم یه لحظه دلم به حال و روزش سوخت. یک آن به خودم اومدم و جلوی خنده ی ریشه ایم رو که هنوز استارتش نخورده بود رو گرفتم و گفتم:

-آره عمو جون راست میگه، منتهی شرمندتونم نکه تاریک بود من درست ندیدم کی پشت ماشینه، ببخشید توروخدا اذیت شدید رفتید تا دم ماشین.

از عمو خداحافظی کردیم و باهم سوار ماشین شدیم و راه افتاد. اگه دقت می کردم میتونستم ماشینش رو تشخیص بدم، ولی خب از کجا می دونستم قراره توی این هوا بیاد دنبالم! با اون بارون شدید چیزی پیدا نبود که! خیلی ریلکس کلاهم رو از روی سرم درآوردم و گفتم:

-قرار نبود بیای دنبال من!

درحالی که داشت بخاری ماشینش رو تنظیم می کرد گفت:

-اگه گوشیت رو چک می کردی می دیدی هزار بار زنگ زدم!

حالا انگار تقصیر من بود اینجوری دو قورت و نیمش هم باقی بود!

-من وقتی میرم اجرا گوشیم خاموش یا سایلنتم!

-بعدش که میتونی چکش کنی؟! نمی تونی؟

-منتظر تماس کسی نبودم که چکش کنم!

برگشت یه نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت:

«همیشه یه جوابی داری دیگه!»

خودم رو به نشنیدن زدم. دکمه روشن ضبطش رو زد و خواجه امیری

شروع به خوندن کرد.

به من مومن نگو وقتی که حتی

واسه یه لحظه هم عاشق نبودم

به من که این همه وابسته بودی

فقط دم میزدم عاشق نبودم

یه عمره از دلم ترسیدم و باز

دم اخر منو دیوونه کرده

حالا میترسم این دیوونه حالی

یه روز از من جداشه برنگرده

یه روز از من جداشه برنگرده

این بچه معلوم نبود عاشقه؟! یا فارقه! یهو یاد دوست دخترش افتادم.

کنجکاوی که این مدت به جونم افتاده بود دوباره صدای قل قلش بلند

شد. چه کارایی که این مدت پشت گوشم ننداخته بودم! این مدت تئاتر

خیلی درگیرم کرده بود ولی الان که آزاد بودم، باید کارآگاه بازیام رو

دوباره شروع می کردم! یه لبخند شیطانی توی دلم زدم و با خودم گفتم:

«منتظر باش آرشام خان! دیگه نمیذارم قِسرِ در بری!»

به خودم که اومدم که دیدم کلا یه مسیر دیگه داره میره.

-هر سری باید یه مسیر دیگه بریم جز خونه عزیز؟

بدون اینکه حتی روش رو به سمتم بر گردونه خیلی خونسرد گفت:

-داریم می ریم خونه ی من.

جان!

-خونه ی تو؟

-آره.

-کی گفته اون وقت؟ من کی گفتم می خوام پیام خونه ی تو؟

-تو نگفتی ولی مجبوریم، با این سر وضعم تا برسیم خونه عزیز حتما

سرما می خورم، بین این همه کار و درگیری اصلا وقت سرماخوردگی

ندارم!

چقدرم که خودش رو دوست داشت، آه! انگار من گفتم بین این همه کار و

درگیریات بیا دنبال من، موش آب کشیده هم بشو، بعدش هم غُرش رو

به من بزن!

جلوی یه آپارتمان لوکس توقف کرد. سرتاسر ساختمون سنگ سفید

سلطنتی کار شده بود و چراغی توکار زرد رنگی به کار رفته بود که توی تاریکی شب نمای ساختمون رو به زیبایی هر چه تمام تر نشون می داد. ریموت رو زد و وارد پارکینگ شدیم. پارکینگ ماریچی داشت که آرشام دوری زد و کنار دیوار ماشینش رو پارک کرد. پیاده شدیم و سوار آسانسور شدیم. دکمه هفت یعنی آخرین طبقه ی ساختمون رو زد. همون موقع یکم کرم گرفت و گفتم بالاخره شاید بتونم یه چیزی از زیر زبونش بکشم.

-ایرادی که نداره من توی این ساعت دارم میام خونت؟
با تعجب پرسید:

-ایراد؟! چه ایرادی آخه؟

-خب میگم یعنی اگه تنها نیستی مزاحم نشده باشم، بالاخره اگه خیس نمی شدی می خواستی من روو برسونی خونه عزیز. البته خب نمی مونم اینجا ولی میگم کاش یه تماس می گرفتی بالاخره مهمون سر زده اونم این وقت شب شاید خیلی خوشایند نباشه!

زرنگ تر از این حرفا بود که منظورم رو نگیره! دوست داشتم بگه تنهام و کسی منتظر من یا مهمون همراهم نیست ولی برخلاف تصورم گفتم:

-جایی که من بزرگ شدم این چیزا کاملاً عادیه نگران نباش! راحت باش فکر کن اصلاً خونه ی خودته.

نمی دونستم از لفظ اینکه فکر کن خونه ی خودته خوشحال باشم، یا ناراحت از اینکه نگفت تنهام و کسی پیشم نیست! خب حتما بود دیگه! اون دختره ی چشم آبی که بی خودی ایران نیومده بود!

زیر لب ممنونی گفتم و همون موقع آسانسور توقف کرد؛ در رو برام باز کرد و کلیداش رو از توی کاپشن چرم مشکی رنگش بیرون آورد. کلید انداخت و تعارف کرد اول من برم داخل، وارد خونه شدم. اولین چیزی که توی خونش حس کردم بوی عطر تلخ و خنکی بود که همیشه نشونه حضورش بود. نا خودآگاه یه نفس عمیق کشیدم و تا ته ریه هام رو از عطری که توی فضا پخش شده بود پر کردم.

کاپشنش رو از تنش دراورد و به سمت راه رویی که دست چپ سالن و کنار آشپزخونه بود راه افتاد. همونطور که داشت می رفت خطاب به من گفت:

-پناه راحت باش، اصلا تعارف نکن، توی آشپزخونه چایی، کافی، شیرکاکائو و این چیزا هست از خودت پذیرایی کن تا منم موهام رو خشک کنم.

انگار کسی پیشش نبود! وگرنه باید می یومد استقبالش! پس چرا تو آسانسور اونجوری گفت؟ شاید می خواست ریکشن من رو ببینه! عجب بچه زرنگیه ها! صبر کن آرشام خان حالا حالتو می گیرم.

کاپشنم رو در آوردم، زیرش یه یقه اسکیه قهوه ای پوشیده بودم و اونو

کامل پایین کشیدم. تا روی رونم می اومدم، شال مشکی رنگم رو هم به همراه کاپشنم روی مبل های مشکی چرم رنگی که توی پذیرایش چیده بود گذاشتم. موهای همیشه بازم رو که در حالت عادی موج دار بود یک طرف شونم جمع کردم و وارد آشپزخونم شدم.

توی آشپزخونش که دقیق می شدی مشخص می شد که سلیقه ی هیچ زنی به کار نرفته، قهوه ساز و چای ساز و تستر یه گوشه قرار گرفته بودن به همراه یه ست قهوه خوری سفید رنگ! همه اینها تنها وسایلی بودن که توی آشپزخونه ی آرشام و روی کانترش دیده میشد، چای ساز رو زدم و توی کابینت ها مشغول گشتن دنبال چای شدم. بعد از کمی گشتن چایی هاش رو پیدا کردم و دوماگ مشکی و سفید هم از توی کابینت های هایگلاس سفیدش بیرون اوردم و روی کانتر گذاشتم.

روی صندلی سفید کنار کانتر نشستم و مشغولم دیدن پذیرایش شدم. یه دست مبل هفت نفره ی چسترچرم مشکی و یه میز ناهار خوریه چهار نفره گوشه ی چپ سالن، پرده های حریر سفید رنگ و ال ایی دی که روی دیوار تی وی نصب شده بود به همراه چند مجسمه مشکی مینیمال که کنارش بودن تمام وسایلی بودن که به چشم می اومدن. روی دیوار ها هیچ نشونی از تابلو یا چیز اضافه ی دیگه نبود؛ خونه به ساده ترین و میشه گفت شیک ترین نوع خودش چیده شده بود! فقط چیزای ضروری و موردنیاز! اونم به سبک مجردی و پسرگونه.

ده دقیقه ای تو اون حالت بودم که یهو با یادآوری عزیز هینی کشیدم

وسریع به سمت کولم راه افتادم تا گوشیم رو از توش دربیارم و باهاش تماس بگیرم؛ هرچند در حالت عادی الان باید خواب می بود ولی ممکن بود بخاطر تشنگی ناشی از مصرف داروهاش بیدار شه و من رو خونه نبینه نگران بشه! آخه هر شب اجرام هر چقدرم طول می کشید دیگه تا قبل از ساعت دوازده خونه بودم. لاقلا براش پیغام می زاشتم که دیرتر میام.

مشغول گرفتن شماره عزیز بودم که دیدم آرشام در حالی که یه ست راحتی سرمه ای پوشیده بود از انتهای تنها راه روی خورش که به اتاق هاش ختم می شد به سمت من قدم بر می داشت؛ تماس رو قطع کردم و متعجب از اینکه چرا لباس راحتی پوشیده بهش زل زده بودم. توی چند قدمیم ایستاد و یه نگاهی به خودش انداخت.

-می دونم خوشتیپم، ولی فکر نمی کردم با لباس تو خونه ای هم انقدر تورو مجذوب خودم کنم!

حرفی از چیزی که فکر کرده بود پیش خودش، بازم اون روی پناه سرتقم رو بیرون آوردم و در جوابش گفتم:

-اعتماد به نفس کاذب رو، می دارم پای بزرگ شدنت توی محیطی که پسر شرقی بینشون کم بوده و حالا یه جورایی میشه گفت تو براشون متفاوت بودی!

بعدش هم چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-در ضمن من اصلاً مجذوب جنابالی نشده بودم، فقط تعجب کردم که با این ریخت و قیافه می خوامی منو برسونی؟ آخه تا حالا ندیده بودمت اینجوری بیرون بیای!

همچین می گفتم تا حالا ندیدم اینجور بیرون بیای، انگار سر جمع چندبار در هفته می دیدمش! ولی خب خدایی هر وقت هم دیده بودمش تپاش رسمی بود، حداقل توی هشتاد درصد موارد! خیلی ریلکس رفت سمت آشپزخونه و در حالی که چایی که حاضر شده بود رو توی ماگ ها می ریخت گفت:

-امشب رو که اگه قابل بدونی اینجا مهمونی! صبح می رسونمت نگران نباش!

چی شد الان! مخ من تاب برداشته بود یا داشت جدی جدی حرف میزد! واسه خودش پا شده اومده دنبالم، بعدش هم عوض اینکه منو برسونه خونه عزیز آورده خونه خودش! حالا هم که الکی-الکی داشت من رو اینجا موندگار می کرد! عجب بچه پرویی بودها!

-ببخشید!! توی همه این تصمیمات شخصِ شخیصتون احیاناً نظر بنده رو هم جویا شدید؟ اصلاً کی گفته من دلم می خواد اینجا بمونم؟ بعدشم

عزیز پاشه بینه من خونه نیستم طفلک زهرش میترکه!

بعدشم گوشیم رو بهش نشون دادم و گفتم:

-همین الانم می خواستم براش پیغام بزارم دیرتر میام خونه که اگه

احیاناً بیدار شد من رو ندید، نگران نشه!

چایی ها رو توی یه سینی سرامیک سفید گذاشت و در حالی که به سمت

مبل ها و من می اومد گفت:

-من امروز با عزیز هماهنگ کردم، می دونه با منی!

به به چشمم روشن! عزیزو نوه خوب باهم جور شده بودن!

چای ها رو روی میز گذاشت و گفت:

-راستش امشب قرار نبود دقیقا این جور بشه، قصد داشتم بعد از اجرات

ببرمت شام بیرون، می دونستم این سه هفته اخیر کل مسیر رفت و

آمدت شده بود دانشگاه و سالن و خونه، گفتم حالا که امشب آخرین شب

اجراته پیام دنبالت واست تنوع شه، که متأسفانه به خاطر حراست شما و

بارون بهاری تقریبا برنامه کنسل شد!

مات مونده بودم! چطور انقدر حواسش به من بود وقتی خودش نبود!

-خودم عصر با عزیز حرف زدم، بهش گفتم امشب میام دنبالت، نگران

نباشه با منی.

بعد هم در حالی که روی مبل سه نفره می نشست به حالت تأکید گفت:
- ذکر هم کردم ممکنه دیر بشه چون دو سانس اجر داری!
بعدشم در حالی که لبخند پیروزمندانه ای میزد؛ از کشوی میز اسپورت
جلوش یه باکس شیک شکلات بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:
- البته عزیز خودش بیشتر استقبال کرد که امشب حتما این کارو بکنم؛
یعنی منظورم اینه گفت ببرمت بیرون. بعدشم گفت چون با منی خیالش
راحت.

با چشم های خوشرنگش به قیافه ی مات من زل زد و ادامه داد:
- از این بابت نگران عزیز نباش خیالش رو راحت کردم. حالا هم بشین
چاییت رو بخور، سفارش شام هم دادم وقتی خوردیم اگه خواستی می
رسونمت.

فکر همه جاش رو هم کرده بود! جوابی نداشتم بهش بدم، یعنی با وجود
این حرف هایی که زده بود و فقط بوی حمایت و مهربونی توش به چشم
می خورد، اصلا اگه باز می خواستم جبهه بگیرم یا حاضر جوابی کنم،
میشد نمک شناسی! هر جوره بهش فکر می کردم به فکرم بود و می
خواستته حال و هوام رو عوض کنه، راستش، به این محبت های
سورپرایزانه ی یواشکی نمیشد حرفی زد!

روی مبل تک نفره کنارش نشستم و گوشیم رو روی میز گذاشتم. ماگ
چاییم رو برام آورد و با تشکر زیربونی که خودم هم صداس رو به زور

شنیدم ازش گرفتم. چایی رو زیر لب مزه کردم و نیم نگاهی به نیم رخ جدیش انداختم که الان مشغول باز کردن باکس شکلات بود.

این پسر از وقتی وارد زندگیم شده بودم بخش بزرگی از ذهنم رو به خودش اختصاص داده بود؛ بدون اینکه خودم بخوام رفتاراش رو بیشتر از حد یک پسر عمو زیر نظر داشتم و البته یک سری از همین رفتارهاش باعث شده بود کنجکاوی هام راجبش بیشتر بشه، از طرفی این حس ناشناخته و جدیدی که برای اولین بار توی زندگیم به جونم افتاده بود، سردرگمم می کرد؛ به طوری که وقتی ازم دور بود و فاصله داشت، نزدیک شدنش رو می خواست و وقتی بهم نزدیک بود ازش فرار می کرد!

صدای زنگ آیفون من رو از افکارم بیرون آورد و همون موقع آرشام با گفتن اینکه شام و آوردن از جاش بلند شد و به سمت در رفت. آیفون رو جواب داد و با ذکر طبقه و واحدش از کسی که پشت در بود خواست تا توی لابی بگه که با واحد اون کار داره و بعد آیفون رو سر جاش برگردوند و دوباره به سمت همون اتاقی که قبلاً هم رفته بود، رفت.

بیخیال از خوردن ادامه چاییم اون روی روی میز گذاشتم و گفتم حالا که اینقدر به فکر من بوده و سعی داشته یه جورایی واسم تنوع درست کنه منم بیشتر بدخلقی نکنم و یه امشب رو باهاش راه بیام. سمت آشپزخونش راه افتادم تا یه چیزایی مثل ظرف و ظروف پیدا کنم تا غذاها رو توش بزاریم. یه جوریم اومده بودم تو آشپزخونه انگار خبر داشتم چی کجاست! همینجوری که داشتم دونه دونه کابینت هاش رو واریسی

می کردم صدام کرد:

-دنبال چیزی می گردی؟

سمتش برگشتم و گفتم:

-آره؛ دارم سعی می کنم یه چیزایی پیدا کنم ولی موفق نشدم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-یعنی دعوت شامم رو یه جورایی قبول کردی که الان تو آشپزخونه

داری دنبال ظرف می گردی آره؟

شونه بالا انداختم گفتم:

_ساعت دوازده شب، بعد دوسانس اجرا، درحالی که شکمم به قارو قور

افتاده و به جای خونه عزیز و خوردن غذاهای خوشمزش، وسط

آشپزخونه تو ایستادم! فکر نکنم انتخاب دیگه ای داشته باشم!

لبخندی زد و گفت:

-به خوشمزگی غذاهای عزیز نیست؛ ولی احتمال میدم خوشت بیاد!

بعدشم با دست به کابیت های بالایی اشاره کرد و گفت:

-توسمت راستی بشقاب هست، سمت چپیم لیوان، کاترو چنگال هم تو

کشوی کناریته.

باشه ای گفتم و همون موقع صدای زنگ در اومد و آرشام هم برای

تحویل رفت تا در رو باز کنه. از توی کابینت ها دو بشقاب و دو لیوان

درآوردم که همزمان صدای باز شدن در ادغام شد با صدای ظریف و

آشنایی که حدسش سخت نبود برای کیه!

-سورپرایز!

صدای آرشام رو می شنیدم ولی به خاطر ستونِ جلوم، دیدی روی قسمت در نداشتم. از کسی که ظاهراً همزمان همراه این مهمون ناخونده غذا هارو آورده بود تشکر می کرد و ازش کارتخوان می خواست تا پرداخت کنه و پشت بندش هم داشت می گفت که چی بی خبر اومدی! پس حدسم غلط نبود واقعا هم مهمون ناخونده بود. در حالی که صداها به طرف من نزدیک تر می شد، صدای بسته شدن در اومد و پشت بندش شنیدم با لهجه ی انگلیسیش که خوب هم معرف حضورش می شد به آرشام می گفت:

-اوه آرشام چقدر هم غذا گرفتی، تو که انقدر غذا نمی خوری! خوب شد اومدم تا کمکت کنم وگرنه روی دستت می موند.

که همزمان از پشت ستون اومد و با من چشم تو چشم شد! با تعجب به من نگاه می کرد و رو به آرشام کرد و گفت:

-نمی دونستم مهمون داری!

و از همون جایی که ایستاده بود با لبخندی که خوب حس می کردم ساختگیه رو بهم گفت:

-سلام! خوشحالم بازم می بینمت پناه جان!

آره ارواح عمت خیلی خوشحالی! من خودم بازیگرم واسه کی می خوی
فیلم بازی کنی؟ از حضورش اونم این موقع شب توی خونه ی آرشام لجم
گرفته بود! موهام رو که روی یه شونم جمع کرده بودم رو پشتم رها
کردم و برعکس لبخند ساختگیش، لبخند عمیقی زدم و گفتم:
-خوش اومدی ویورا جون، ما ایرانیا هر موقع که برامون مهمون بیاد
خوشحالمون می کنه!

قیافه متعجب آرشام از واکنش من که نزدیک بود دوتا شاخ روی سرش
سبز بشه واقعا دیدنی بود، خودمم موندم الان چطور همچین چیزی
گفتم! اصلا ممکنه طرف دوست دخترش باشه این چه چرتیه میگی؟!
خوبه دفعه اوله اومدی خونش، چرا سریع فاز صاحب خونه ای برداشتی!
سعی کردم گندی که زدم رو یکجوری جمع کنم واسه همین ادامه
دادم:

-چون می دونم مدت زیادیه ایران نبود، به این خاطر گفتم! مخصوصاً
اگه مهمون راه دور داشته باشیم هر موقع ببینیمش خوشحال می شیم!
نمی دونم چقدر موفق بودم ولی از آثار خنده ای که توی صورت آرشام
می دیدم، فهمیدم گندی که زدم رو خوب گرفته! فقط مونده بودم چرا
هیچی نمیگه و عین ماست اون وسط ایستاده؟! که انگار حرف دلم رو
فهمید که گفت:

-آره، پناه امشب این جا است، البته توام خوش اومدی غذا زیاد گرفتیم. جوابش خیلی دلم رو خنک نکرد، حالا چون نگفت پناه مهمونه و از لفظ مهمون استفاده نکرد، بد هم نبود! خدایی به این جواب نمی خورد اینا باهم رابطه خاصی داشته باشن، منتهی نمی دونم چرا همش حس می کردم یه سیگنالایی بین اینا ردو بدل میشه! حداقل از طرف ویورا! ویورا با همون لحن لوس و صمیمیش گفت:

-با کمال میل! پس میرم لباسام رو عوض کنم و سریع میام. بعد هم تک راه روی خونه رو طی کرد تا احتمالاً به اتاق آرشام بره! یه لحظه به لباسای خودم که روی مبل انداخته بودم نگاهی کردم و با راحتی ویورا که واسه خودش مستقیم اتاق خواب و برای تعویض لباس هاش انتخاب کرد مقایسه کردم! البته مقایسه بی خودی بود حتما بارها این جا اومده بود و من دفعه اولی بود که می اومدم! توی دلم پوزخندی زدم! دفعه اول میای پناه و اینجور فاز صاحب خونه ای بر می داری!

آرشام کیسه های غذا رو روی کانتر گذاشت و آروم رو به من گفت:
ع ذر می خوام نمی دونستم قراره بیاد!

برای چی عذر خواهی می کرد؟!!

-نیازی به عذر خواهی نیست! اینجا خونه ی توعه به هر حال اومدن من بی برنامه بود!

-به هر حال امشب قرار بود ببرمت بیرون، ولی، خب! چون حدس می
زنم ممکنه راحت نباشی با حضور کسی به خاطر خستگی...
نذاشتم ادامه بده.

-واقعا نیازی به این کار نیست! من دختر اجتماعی هستم درسته برخورد
کاملی باهم نداشتیم ولی بالاخره آشنا میشیم مشکلی نداره.
بعد هم رو به کابینت های پشت سرم کردم و گفتم:
-براش بشقاب اضافه می کنم!

آروم باشه ای گفت و مشغول درآوردن غذاها از توی کیسه شد، یک
سرویس جدید اضافه کردم و همه رو باهم به روی میز ناهار خوری بردم.
آرشام هم بسته های پیتزا رو اضافه کرد و منم مشغول چیدنشون روی
میز شدم.

ناگت مرغ سوخاری، میگو و پیاز و رون سوخاری و سیب زمینی
مخصوص، سالاد ماکارانی و سالاد فصل و چند نوع سس رو آورد و همه رو
در مرکز میز چیدم؛ از داخل یخچالش چند تا نوشیدنی خنک هم آورد و
کنارشون گذاشت. همون موقع ویورا هم بالاخره سر و کلش از توی اتاق
پیدا شد و به جمع ما اضافه شد.

یه بلوز یقه هفت کالباسی رنگ، که از روی شونه هاش آستین کیمونو
میشد به تن کرده بود؛ روی شلوار جذب آبی روشن پوشیده بود و موهای

طلایی رنگش رو آزاد روی شونه هاش ریخته بود. بوی عطر تندش رو از همون موقعی که وارد خونه شد زیر دماغم حس می کردم و الان با این نزدیکیش بیشترهم احساس می شد. با همه ی این ها آرایش لایت و سَبُکی داشت که خوب هم روی پوستش نشسته بود، برعکس من که فقط گریمم رو پاک کرده بودم و قیافم الان دست کمی از روح نداشت! آرشام رو به روی من نشسته بود و ویورا هم صندلی کناریش رو برای نشستن انتخاب کرد. توی دلم پوزخندی زدم! جز این هم انتظار نمی رفت. تنها چیزی که ناخودآگاه اون وسط دلم رو خنک کرده بود این بود که آرشام حتی نیم نگاه خاصی هم بهش ننداخته بود!

رفتار و نگاه و کلمات عادیش نسبت به ویورا کاملاً برام مشهود بود و ما دخترا این چیز هارو خیلی بهتر می فهمیدیم! در طول خوردن شام ساکت ترین فرد روی میز من بودم و بیشتر در حال آنالیز رفتارهای ویورا بودم. البته برای اینکه گفتن جمله ی من آدم اجتماعی هستم به آرشام دروغ از آب در نیومده باشه، گاهی اون وسط اظهارنظرهایی می کردم و سعی داشتم باهاشون هم کلام بشم.

ویورا مدام از خاطرات مشترکشون می گفت، البته ظاهراً داشت برای آرشام مرورشون می کرد! بیشتر سعی داشت تا به من نشون بده میزان صمیمیت بینشون چقدر زیاد بوده! تا حدود زیادی هم موفق بود؛ چون دیگه حالا می دونستم که از کالج باهم هستن، اینکه ویورا هم معماری

خوندن رو فقط به خاطر اینکه همراه آرشام بوده انتخاب کرده! مسافرت هایی که سالی حداقل دوبار با هم بودن و این دوستی به قول خودش هفت ساله که برایش خیلی با ارزشه رو فارق از هر دوری حفظ کردن! درک می کردم این روابط برای فرهنگ اونجا و بچه هایی که اونجا بزرگ می شدن یه امر کاملاً عادی بود! ولی این توضیحات زیادی از حد رو در اولین شامی که با هم بودیم خیلی ضروری نمی دونستم! برای دونستن عمق رابطه ی دوستانشون سوآلی نپرسیده بودم؛ اما حالا کم یا زیاد خیلی خوب داشتم در جریانش قرار می گرفتم.

ویورا دختر راحتی بود! به نظرم با کمال رفتارهای ضد و نقیضی که از خودش داشت نشون می داد، دختر ساده ای به نظر می اومد و البته عاشق! ولی نمی فهمیدم از حضور من چه نگرانی رو حس می کنه که اینطور داره تقلا می زنه برای نشون دادن رابطه عمیق و صمیمیش با آرشام! اون که نباید حساسیت های خیلی خاصی داشته باشه، اونم نسبت به روابط فامیلی و با توجه به جوی که بزرگ شده این چیزا باید برایش از هر کسی عادی تر باشه!

من خودم هنوز درست احساساتم رو نمی شناختم که حالا بخوام حساسیت دختر عاشقی مثل ویورا نسبت به حضورم رو تحلیل کنم! شام خورده شد و من هم بالاخره از حرف زدن های زیاد از حد ویورا

نفس راحتی کشیدم! تلفن آرشام زنگ خورد و برای جواب دادن بهش تو اتاق رفت. تصمیم به شستن ظرف ها گرفته بودم که ویورا توی آشپزخونه باز هم سراغم اومد.

-نمی خواد بشوری ماشین که هست!

دستکش های صورتی کنار سینک رو توی دستم انداختم و جواب دادم.

-چیزی نیست که خودم می شورم!

انتظار تعارف و بده من بشورم و این چیزهارو که نمی تونستم ازش داشته باشم چون اصلاً اهلش نبود. ظرف ها رو شستم و سر جاشون گذاختم، تمام این مدت که خیلی هم طول نکشید ویورا کنار کانتر تکیه داده بود و خداروشکر حرف نمی زد.

برگشتم و بهش لبخندی زدم و از آشپزخونه خارج شدم. به ساعت نگاه کردم نزدیکای دو رو نشون می داد و انقدر خسته بودم که توانایی این رو داشتم همون جا وسط سالن بخوابم. برای فرار از شروع حرف های دوباره ی ویورا، تصمیم به پوشیدن لباس هام گرفتم تا به محض اومدن آرشام ازش بخوام من رو به خونه برسونه. در حال برداشتن کاپشنم بودم که آرشام اومد توی سالن و صدام زد.

-پناه داری لباس می پوشی؟!

برگشتم و اثری هم از ویورا ندیدم! احتمالاً دستشویی بود.

-اوم آرہ! بابت شام واقعا ممنون! مدت ها بود فست فود نخورده بودم!

دست هاش رو توی جیب گرم کن سرمه ایش کرد و شونش رو به ستون کنار آشپزخونه تکیه زد و گفت:

-می دونستم پیش عزیز فقط پلومی خوری، به خاطر همین خواستم تنوع شه برات، خوشحالم که دوست داشتی. حالا چرا لباسات رو برداشتی؟!

-گفتی بعد شام می رسونی منو!

-انقدر دوست نداری اینجا بمونی؟!

مشکلی با اونجا موندن نداشتم. دختر سنتی هم نبودم و البته به آرشام هم اعتماد کامل داشتم! البته تنها هم که نبودیم! ولی خودمم نمی دونستم که الان دقیقاً چرا بالا سر لباسام قد علم کردم و عزم رفتن دارم! دم دستی ترین بهونه ای که می تونستم بیارم رو آوردم.

-نه بحث این نیست! خب بالاخره تو مهمون داری...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، چند قدم بهم نزدیک تر شد و گفت:

-امکان نداره بزارم از اینجا بری! اونم این وقت شب! هوا رو بین بارون یک ریز داره می زنه و بند نمیاد، این خودش یه دلیل کافی واسه این هست که بخوای اینجا بمونی!

بارون شدیدی می بارید، از اون موقعی که اومده بودیم فقط ده دقیقه بند اومد و دوباره شروع شده بود و این جور که بوش می اومد قصد بند

اومدن نداشت! واقعا رانندگی کردن توی این هوا درست نبود!
-نگران نباش اینجا دو تا اتاق داره می تونی تنهایی بری و توی هر کدوم
که دوست داری استراحت کنی، خودم صبح می رسونمت! اعتراض هم
نمی خوام، چون حجم خستگی از چشمت پیدااست!
چاره ای جز قبول کردن نداشتیم؛ بنابراین گفتم:
-باشه، فقط آرشام من خیلی خستم! زشت نمیشه اگه الان برم بخوابم؟
-این چه حرفیه، حتما! اصلاً تعارف نکن پناه، ظرفارو چرا دیگه شستی
تو دختر؟!
-کاری نکردم، واسه تشکر بود!
-سریع هم که دوست داری جبران کنی یه چیزی رو!
لبخندی زدم.

-امیدوارم ناراحت نشید از اینکه نمی تونم بیشتر بیشتون بشینم!
-تو نگران این چیزا نباش، ما اصلاً ناراحت نمی شیم.
گفت ما! خودشون رو جمع می بست. داشت می گفت ما مثل هم فکر
می کنیم! خب حق داشت فرهنگ ها و عادت های نزدیک به همی
داشتن؛ همون موقع ویورا از دستشویی بیرون اومد و آرشام بهش گفت
چون خستم می خوام استراحت کنم.
راهنماییم کرد سمت اتاقی انتهایی راه رو، یک اتاق دقیقاً رو به رو و

منتهی به راه رو بود و یک اتاق سمت راست بود. اول به اتاق رو به رو نگاه کردم که یک تخت یک نفره ی چوبی با رو تختیه طوسی توش قرار داشت. اتاق سمت راست که حالا می دونستم اتاق آرشامه یک تخت دو نفره ی مشکی رنگ داخلش بود با رو تختیه سفید و مشکی! پرده ی حریر سفید رنگ و کمد دیواری های هم رنگش تقریبا ست با تناژ رنگ وسایل های داخل سالن بودن.

اتاق رو به رویی رو انتخاب کردم و با تشکر ازش وارد اتاق شدم. یک تخت و یک میز آرایش که روش چند تا ماسک مو و ژل و برس قرار داشت اولین چیز هایی بودن که به چشم می اومدن. پرده ی این اتاق هم دقیقا مثل اتاق بغلی بود. یک قالیچه طوسی تقریبا شش متری هم وسط اتاق پهن شده بود و روی پارکت های قهوه ای رنگ خودنمایی می کرد. لباس ها و کیفم رو روی صندلی پشت میز گذاشتم و گوشیم رو از کیفم در آوردم و روی ساعت نه تنظیمش کردم. در اتاق رو آرام بستم و روی تخت دراز کشیدم.

داشتم با خودم فکر می کردم الان آرشام این اتاق رو به من داد، پس ویورا کجا می خوابه؟ مثل فنر از روی تخت بلند شدم! حتی فکر این که هر دوشون باهم دقیقا توی اتاق کناری من بخوابن، نه نه! حتی دوست نداشتم بهش فکر کنم یا به زبون بیارم! یه لحظه به خودم اومدم! از فکر چی اینجوری با تمام خستگیم به جای بیهوش افتادن و خوابیدن نشسته

بودم و حرص می خوردم؟! الان وقت کنکاش کردن خودم رو نداشتم و برای لحظه ای از حس درونیم می خواستم تا آرام باشه و هیچی نگه! فقط باید یه راهی پیدا می کردم تا بفهمم دقیقاً کجا می خوابن؟! امکان نداشت اینجوری نمی تونستم بخوابم!

پلکام رو به زور نگه داشته بودم تا روی هم نیافتن، هیچ راهی جز دستشویی رفتن پیدا نکردم برای اینکه بفهمم دقیقاً ویورا پیش آرشام خوابیده یا نه! ولی مجبورم بودم یکم صبر کنم تا بخوابن چون ممکن بود هنوز هم توی پذیرایی باشن و اگه عجله می کردم و بیرون می رفتم، دیگه گزینه ام برای دید زدنشون سوخت می شد و راهی نداشتم! تقریباً نیم ساعت از اومدنم به اتاق گذشته بود. دیگه صدایی از بیرون نمی شنیدم و حدس می زدم که خوابیدن. چراغ اتاقم رو اصلاً روشن نکردم و خیلی آرام در رو باز کردم. خداوشکر در صدا نداد و بی خودی جلب توجه نکرد! اینجوری ممکن بود اصلاً بفهمن و نتونم گیرشون بندازم! پناه ساکت شو! همچین میگی گیرشون بندازم انگار می خوای مچ شوهرت رو با یه زن دیگه بگیری! اصلاً فوقش هم که با هم باشن تو چیکاره حسنی این وسط؟!!

صدای درونیم هیچ تأثیری روم نداشت و به کار خودم ادامه دادم. در رو کامل باز کردم و آرام قدمی به بیرون برداشتم. از چیزی که دیدم آه از

نهادم بلند شد! در اتاق آرشام بسته بود و عملاً نمی شد فهمید داخلش چه خبره! شیطونه می گفت همچین بکوبم توی در تا هر چی کرک و پر داشتن بریزه! این همه از خواب نازنینم زده بودم آخرم هیچی به هیچی! از استرس و هیجان این نیم ساعتی که تو جونم افتاده بود حلقم خشک شده بود! سمت آشپزخونه رفتم و از شیر واسه خودم یه لیوان آب ریختم و یک سره قورتش دادم.

سعی کردم دیگه به این موضوع فکر نکنم و بیخیال باشم. البته اگه می تونستم! از من بعید نبود همین الان سر راه برم درو باز کنم و یه سرکی بکشم تا حداقل ببینم با فاصله از هم خوابیدن یه نه، تا خیالم راحت بشه!

برگشتم تا به اتاق برگردم که از تصویر رو به روم دلم هُری ریخت! آرشام روی کاناپه سه نفرش خوابیده بود و آرنجش رو هم روی صورتش انداخته بود. این صحنه بهترین صحنه ای بود که اون لحظه می تونستم برای دیدن بخوام! وحتى فکرشم نمی کردم که ببینم! یه شبخواب با نور لایت زرد رنگ تنها چیزی بود که توی راه رو روشن بود و باعث شد بتونم همچین چیزی رو که دلم بیشتر از همه چیز می خواست و خودش نمی دوست ببینم! پس توی اتاق نبود!

آروم و با قدم هایی شمرده که مواظب بودم کوچکترین صدایی ایجاد نکنه، به سمتش حرکت کردم. ته ریش مشکی رنگش زیر این نور لایت

بیشتر از همیشه به صورتش می اومد. پتویی که از روی پاهاش رو زمین افتاده بود رو بلند کردم و اروم روش کشیدم! عزیز راست می گفت! بزرگ شدنش اونجا، باعث نشده بود یه چیزایی رو فراموش کنه! مثل اینکه وقتی با کسی رابطه ی خاصی نداره احساس صمیمیت خاصی هم نداشته باشه! حداقل این واسه من خیلی مهم بود! حالا دیگه ته دلم احساس بهتری داشتم؛ برای خواب آرومی که براش لحظه شماری می کردم به سوی اتاق روونه شدم.

صدای گوشیم در اومده بود و اصلا حال نداشتم تا ساکتش کنم. همینجور توی پتوی دورم غلت می زدم و قصد بلند شدن نداشتم! حدود ده دقیقه ای بود که داشت واسه خودش آوای بیدارشو سر می داد ولی هنوز بدنم به اون میزان از خواب کافی که دلش می خواست نرسیده بود.

توی کنکاش با خودم برای پاشدن بودم که دیدم ناگهان صداش خاموش شد! انقدر گیج خواب بودم که حتی حال نداشتم ببینم چی شد! یک لحظه با یاد آوری اینکه الان توی خونه ی آرشامم مثل فنر از خواب پریدم و و با اولین چیزی که مواجه شدم، بدن آرشام با اون هیکل ورزشکاریش بود که با صورت و چشم های پف کرده، گوشیم تو دستش بود و به من زل زده بود! انتظار دیدن همچین چیزی رو اونم اول صبحی نداشتم دیگه! جیغی زدم و دستام رو روی چشمام گذاشتم! همون لحظه

آرشام گفت:

- آروم باش پناه چرا جیغ می زنی؟

به تته پته افتاده بودم.

-ت..تو اینجا، چرا لختی؟

-اومدم گوشیت و خاموش کنم، چند دقیقه ای بود آلارمش داشت زنگ می خورد!

در حالی که هنوز دستام جلوی چشمام بود گفتم:

-باشه مرسی! میشه الان بری لباس بپوشی؟

با صدای متعجبش گفت:

-خیلی خب رفتم!

چند لحظه گذشت و آروم انگشتم رو باز کردم و از بینشون نگاه کردم،

وقتی از نبودش مطمئن شدم از جام بلند شدم و رفتم تا گوشیم رو

بردارم. توی آینه به خودم نگاه کردم! نگاه کن توروخدا! یعنی قیافه ی

من از این داغون تر نمی تونست باشه! موهامم کهپخش و پلا رو سرم

سیخ شده بود! البته اونجوری که من از جا پردیم بهتر از اینم نمی شد

که! تازه فکر کن اینجوری یهو پاشی جیغم بزنی!

من اگه جای آرشام بودم اون وسط فقط ریشه می رفتم از خنده، والا! به

من چه می خواست اون جوری با یه شلوارک نا قابل نیاد وایسته جلوی

من! شونه ای بالا انداختم و سعی کردم صدام رو صاف کنم؛ بعد هم شماره ی خونه ی عزیز رو گرفتم. سریع جواب داد و گفت آرشام سر صبحی خودش بهش زنگ زده گفته با دوستاش خورش موندیم. منم کلی بوس از راه دور براش فرستادم و گفتم زود میام خونه. یه لحظه فکر کردم، که حتی نگفته تنهاییم و گفته دوستاشم اینجا بودن! خوبه واقعا از فرهنگ ایرانی خیلی بیشتر از یکم بلد بود! حالا نمی دونستم باید برای این به عموم تبریک بگم یا زن عموم؟! شایدم هیچ کدوم! اصلا آرشام خودش باشعور بود!

این دفعه صدای در زدن اومد.

-میشه پیام تو؟

سریع موهام رو یکم صافه و صوف کردم که هرچند زیاد هم تأثیری نداشت!

-آره بیا تو!

همون لباس های دیشبی تنش بود! خوبه این دفعه پوشش رو رعایت کرده بود!

-خوبی تو؟

حالا با اون قیافه سه در چهارم می خواستم رخ هم بگیرم اون وسط!

-آره خوبم، چیز کردم؛ به عزیز زنگ زدم گفت بهش گفتم اینجا موندم.

-آها آره ساعت طرفای هشت اینا بود، پاشدم یه زنگ بهش زدم.

پشت بندش هم چند تا سرفه کرد! نکنه سرماخورده بود؟!!

-تو، حالت اوکیه؟

صداش رو صاف کرد و گفت:

-آره چیزی نیست بعضی وقتا اینجوری میشم، خوب میشه الان!

ولی دوباره شروع کرد به سرفه کردن! غلط نکنم بارون دیشب کار

دستش داده بود؛ بیشتر که به صورتش نگاه کردم احساس کردم

چشماش هم یکم قرمز، نتونستم صبر کنم و بی توجه بهش جلوتر رفتم

و پشت دستم رو زدم به پیشونیش، اوه اوه خیلی داغ بود!

-تو سرماخوردی! تب داری آرشام.

نمی دونم چرا می خواست مقاومت کنه!

-نه نه! من کاملا خوبم، یه چیزایی برای صبحونه برات آماده کردم. بیا

بخور بعدشم میرم شرکت تورو هم می رسونم خونه عزیز. الانم با اجازت

برم موهام رو مرتب کنم.

-مطمئنی خوبی؟

برگشت و با چشمای قرمزش که مهر تأییدی واسم بود که حدسم درسته

و مریض شده، لبخندی زد و گفت:

-حالا خوبه نگران شدی! ولی خیالت راحت خوبم!

اینو گفت و بیرون رفت. از اینکه متوجه نگرانیم راجع به خودش میشد

بدم نمی اومد! ولی دوست هم نداشتم بدونه یا فکر کنه به فکرشم! این درگیری که درون خودم داشتم هنوز برام مفهومی خاصی نداشت که بخوام به معنی خاصی بروزش بدم! یا اینکه بخوام با رفتارم چیزی رو به آرشام نشون بدم؛ نباید می داشتم اشتباه فکر کنه!

دست و صورتم رو شستم و بعد هم وارد آشپزخونه شدم و تست هایی که حاضر کرده بود رو به همراه چایی دیدم. مشغول خوردنشون شدم و بعد از تموم کردن اون ها به اتاق برگشتم و آماده شدم.

خبری از ویورا نبود وساعت طرفای ده رو داشت نشون می داد. احتمال دادم هنوز خوابه و از این بابت خوشحال هم شدم. نمی دونم چرا دوست نداشتم با این دختر رو در رو بشم؛ حداقل تا جایی که ممکن بود.

توی پذیرایی منتظر آرشام نشسته بودم که دیدم حاضر و آماده یا یه دست لباس رسمی که شامل شلوار مشکی و یه پیراهن راه راه طوسی می شد، با موهای سشوار کشیده و براق اومد؛ از جام بلند شدم که گفت:

-خیلی خب صبحونت رو خوردی؟

-آره ممنون، ولی خودت چیزی نخوردی که!

-من قبل از اینکه بیدار شی یه چیزی خوردم، فقط یه لحظه صبر کن!

سمت آشپزخونه رفت و از توی یخچالش دو بسته قرص خارج کرد و با لیوان آبی که از شیر پرکرد اون ها رو خورد و گفت:

-اگه بخوای حالا می تونیم بریم.

موشکافانه نگاهش کردم! احتمالاً داروهای سرماخوردگی رو خورد. ولی به خاطر اینکه بازم توجهم رو حس نکنه چیزی نپرسیدم و گفتم که آماده رفتنم. داشتیم از در خارج می شدیم که صدام زد.

-میگم که پناه!

سمتش برگشتم.

-بله؟

نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

-دیشب اونجوری که می خواستم نشد، امیدوارم عذرم رو بپذیری!

من زیادی فکر می کردم آرشام باشعوره یا توهمی چیزی زده بودم؟! سعی کردم یکم مهربون بشم. خصوصاً الان که می دونستم مریض شده و این به خاطر منه.

-این چه حرفیه! واقعا خیلی لطف کردی که اومدی دنبالم وشام خیلی

خوبی هم بود، حالا چه فرقی می کرد خونه یا رستوران!

با چشمک لبخندی زد و گفت:

-البته که جبران میشه!

چیزی نداشتم بگم حتی دوست نداشتم مخالفت کنم. برای همین سکوت ولبخند کم جونی رو ترجیح دادم و دیگه چیزی نگفتم. من برای شناخت این پسر عموی مرموز و عجیب که با من خیلی هم مهربون تا می کرد،

قعلاً فعلاً ها به زمان نیاز داشتم.

روزها از پس هم می گذشتن و تقریباً به روال عادی زندگی برگشته بودم. صبح سر کلاسام می رفتم و گاهی تا عصر مشغول دانشگاه و درسام بودم. بیشتر وقتم رو همراه ویشکا و ارغوان می گذروندم و سعی داشتم به جبران کم بودن هام الان بیشتر با دوستانم وقت بگذرونم. پیشنهاد های کاری زیادی برام می اومد ولی اصلاً قصد عجله کردن نداشتم و نمی خواستم صرفاً پرکار باشم. دنبال نقش های متفاوت بودم و البته فعلاً قصد داشتم یه مدت استراحت کنم.

مامان و بابا یه مدت بود اصرارهاشون دوباره برای رفتن من پیش یک روانشناس شروع کرده بودن؛ برای اینکه من رو متقاعد کنه بتونم به خونه سابقمون برگردم! اما من هیچ جوهره زیر بار نمی رفتم و می گفتم از وضعیت خودم و بودنم پیش عزیز راضی هستم.

مسئله مهم تری که برام وجود داشت، الان فقط آرشام بود! باید می فهمیدم دقیقاً رفت و آمدش به ایران از کی شروع شده و اینکه اگر از قبل به ایران می اومده چرا هیچکس از این مطلع نبوده؟! اصلاً هنوز نمی دونستم اون شخصی که اون شب توی باغ داشت باهاش پشت تلفن بحث می کرد کی بود؟! تا الان وقتم خیلی پر بود و نمی تونستم واقعاً روی این مسئله اون جووری که می خوام تمرکز کنم! ولی از الان باید می افتادم

دنبالش و می فهمیدم!

چرا همه فکر می کردن فقط چند ماهه برگشته و چه دلیلی داشت برای این که نخواد بگه از قبل به ایران رفت و آمد داشته؟! از طرفی رفتارهای صمیمی و نزدیکش به من، من رو بیشتر مجاب می کرد تا بخوام بیشتر راجبش بدونم! نمی تونستم در این باره از بابا یا پویان چیزی بپرسم چون احتمال این که چیزی بدونن خیلی کم بود و این فقط باعث می شد قبل از فهمیدن حقیقت حتی از اون دورتر هم بشم!

این مدت خیلی فکر کرده بودم و تنها راهم برای فهمیدن حقیقت این بود که خودم رو به آرشام نزدیک تر کنم! باید بیشتر باهاش و در کنارش می بودم تا از ریزترین رفتارها و مکلماتش هم بتونم چیزی بفهمم. تنها راهم همین بود!

خودم رو توی آینه آسانسور واریسی کردم. مانتوی مشکیه عبایی رنگم که یک طرف از قسمت جلوش سفید بود و روش سوزن دوزی هایی کرم و طلایی داشت رو مرتب کردم. شال مشکلی و چروکم رو روی چتری های کج که حالا دیگه حسابی بلند شده بود مرتب کردم و با خیال راحت از اینکه شلوار مشکی جذبم خاکی و کثیف نیست از آسانسور بیرون اومدم. کیف یک طرفه ی کرم رنگم رو روی شونم مرتب کردم و جلوی واحد

مذکور ایستادم. به تابلوی جلوی در نگاه کردم. «مهندس آرشام لطفی»
نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو به صدا درآوردم.
طولی نکشید که در توسط پسر جوانی باز شد. حدوداً بیست ساله و هم
سن خودم میزد.
-بفرمایید؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-برای دیدن آقای لطفی اومدم، تشریف دارن؟

-البته خواهش می‌کنم بفرمایید.

وارد دفتر شدم و همون پسر در رو پشت سرم بست و پشت تک میزی
که توی سالن اونجا قرار داشت برگشت.

-عذر می‌خوام برای کار داخلی با ایشون کار دارید یا پروژه ساخت

وسازه؟ چون الان جلسه هستن و باید براتون وقت رزرو کنم.

عینک دودی قهوه‌ای رنگم رو روی موهام فرستادم و جواب دادم.

-نه من برای همکاری ساخت وساز اینجا نیستم، دختر عموشونم برای

دیدن خودشون اومدم.

تا اینو گفتم بیچاره دوباره از سر جاش بلند شد و گفت:

-بله-بله! خواهش می‌کنم خانم لطفی، شرمنده من به جا نیوردم.

مهندس تا نیم ساعت دیگه جلسشون تموم میشه اگه مشکلی نیست

بفرمایید بشینید.

تشکر کردم و روی مبل های چرم قهوه ای رنگی که توی سالن بود نشستم و باکس شکلاتی رو که برای هدیده آورده بودم رو کنارم گذاشتم.

-قهوه یا چای میل می کنید؟

-مچکرم چیزی نمی خوام.

باشه ای گفت و پشت میزش برگشت. دفتر معماری قشنگی داشت. روی دیوارهاش کلی عکس های مهندسی شده از نظر سبک و سیاق معماری به چشم می خورد و دو اتاق داشت که روی یکیش نوشته بود مدیریت و اون یکی در نوشته ای پیشش نبود.

هر دو در بسته بودن و چیزی از داخلشون نمی تونستم ببینم. گوشه سمت راست بعد از وارد شدنم آشپزخونه ی کوچیکی که مجهز به انواع و اقسام وسایل آشپزخونه بود و یک مینی یخچال هم به چشم می خورد. به نظرم حتی از آشپزخونه خونه ی آرشام مجهز تر بود! از این فکر خندم گرفت و لب هام رو جمع رو کردم تا منشیش نگه چرا این دختر خله و خودش خودش میخنده!

یک در هم کنارش بود که احتمال می دادم سرویس بهداشتی باشه. وسط سالن هم یه دست مبل به همراه میز چوبی که جلوش قرار داشت و چندتا کاتالوگ معماری به چشم می اومد. نورپردازی دفترش خیلی قشنگ بود و با هارمونی که ایجاد کرده بود به آدم احساس آرامش می داد.

همونطور که منشیش گفته بود حدود نیم ساعتی اونجا منتظر نشسته بودم که بالاخره صدای تلفن منشیش بلند شد و بعد از چند تک جمله ی کوتاه مثل «باشه»، «چشم»، «الان میارم» این مکالمه تموم شد و از کنار کسوهای پیشش چند تا پرونده در آورد و به داخل دفتر برد. حدود دو سه دقیقه بعد دیدم که آرشام همراه همون پسر بیرون اومدن وبه طرفم اومد. از جام بلند شدم و با لبخند بهش سلام کردم.

-سلام پناه! تو از کی اینجایی؟

-حدود نیم ساعتی میشه اینجا نشستم.

رو کرد به منشی که الان دوباره سر جاش برگشته بود و گفت:

-مسعود چرا زودتر نگفتی ایشون تشریف آوردن؟

که اون بیچاره هم جواب داد:

-مهندس گفتید حتی هیچ تلفنی وصل نشه، منم گفتم وسط جلسه باهاتون تماس نگیرم!

میانجی گری کردم و گفتم:

-مشکلی نیست منم با این کاتالوگا سرگرم بودم و نفهمیدم وقت کی

گذشت، باید خبر می دادم قبلش، نمی دونستم جلسه داری!

-نه اتفاقا خیلی کار خوبی کردی بی خبر هم اومدی خودش یه کیف

دیگه داره!

لبخندی زدم که ادامه داد:

-پناه آگه ایرادی نداره من ده دقیقه دیگه کارم طول میکشه بعدش در خدمتتم.

-نه خواهش می کنم راحت باش، آگه واقعاً کار داری می تونم یه زمان مناسب تر پیام!

-نه چه کاری مهم تر از تو! ده دقیقه منتظر باش میام.

خجالت زده از حرفی که بهم زده بود، سرم رو پایین انداختم و باشه ای گفتم. دوباره به دفترش برگشت منم خسته از نشستن تصمیم گرفتم به سمت پنجره برم و بیرون رو یک نگاهی بندازم.

خیابون رو به روم خلوت بود و فقط هر چند دقیقه یک ماشین عبور می کرد. داشتم با خودم فکر می کردم که چطور می تونی فکر کنی آرشام ریگی به کفشش باشه! اون که سرتاسر محبت بوده و هست نسبت به تو! حالا برای جبران خطای گذشته پدرش یا حتی جز اون! هر طور که فکر می کردم آرشام نمی تونست جز اینی که نشون می داد باشه!

یعنی نمی تونست نقشه ای زیر سر داشته باشه حداقل برای آسیب زدن به من یا خانواده! اون خودش یکبار آسیب دیده بود و طعم تلخ تنهایی و غربت رو چشیده بود! به قول خودش برای جبران اومده بود، برای فراموش کردن گذشته! برای فرصت خواستن و دوباره از نو شروع کردن!

همچین آدمی هرگز از فرصتی که بهش داده شده بود سوء استفاده نمی کرد!

هرگز کام خانوادش رو تلخ نمی کرد و دلیلی وجود نداشت برای اینکه بخواد اینکارو بکنه وقتی خودش هم جزئی از این خانواده بود! ولی پنهان کردن یه سری چیزا کاملاً برای من مشهود بود و تا نمی فهمیدم موضوعش چیه نمی تونستم بی تفاوت باشم! مخصوصاً که آرشام هم بد درگیر این موضوع بود و منی که رفتاراش رو خوب زیر نظر داشتم بهتر از هرکسی که با خیال اینکه مشغول استارت کار جدیده انقدر درگیره، می فهمیدم این درگیری مال چیزی به جز کارشه!

صدای تشکر کردن و خداحافظی اومد. برگشتم و از سر جام که جلوی پنجره بودم نگاه کردم. دو مرد که یکیشون تقریباً همسن آرشام بود و یکیشون میانسال بود داشتن با آرشام خداحافظی می کردن و البته تشکر! آرشام به رسم احترام اون هارو تا دم در بدرقه کرد و بعد از اینکار دوباره برگشت و منو دعوت به اتاقش کرد.

به سمت مبل رفتم کیفم و بگ شکلات رو برداشتم و داخل دفترش شدم. خودش هم دنبالم اومد و در رو بست. ترکیب رنگ اتاقش بین آبی روشن و سرمه ای بود و میز و صندلی هم ست مشکی رنگ بودند! بوی عطرش توی اتاقش بیشتر زیر دماغ حس می شد و حقیقتاً حس خوبی بود؛ حداقل برای من! تعارف کرد که بشینم و منم به رسم ادب اول بگ

رو به دستش دادم.

-ناقابله!

-زحمت کشیدی پناه نیازی نبود واقعاً!

-دوست ندارم هیچ وقت دست خالی جایی برم، حداقل برای بار اول!

لبخندی زد و گفت:

-می دونی، هر چقدر هم توی جایی جز ایران بتونی درگیر کار و درس و مسائل این چینی بشی، اگه طعم مهر و محبت رو اینجا چشیده باشی، نمی تونی ازش دل بکنی!

-واسه همین ترجیح دادی برگردی توی ایران بمونی؟

با دست اشاره کرد که بشینم و خودش هم روی یکی از صندلی های چرم مشکی رو به روم نشست و گفت:

-هم این و هم خیلی از مسائل دیگه. پذیرایی شدی؟

-نه خیلی ممنون چیزی میل نداشتم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مگه میشه؟! باید گوش مسعود رو بکشم! حدود یک ساعت میشه که

اومدی و پذیرایی نکرده ازت؟

سریع گفتم:

-نه ایشون که می خواست بیچاره، ولی خودم میل نداشتم!

-نمک گیر نمی شی نگران نباش!

از جاش بلند شد و گفت:

-نسکافه یا قهوه؟

-نسکافه!

تلفن رو برداشت.

-مسعود دو تا نسکافه، بی زحمت یه سر هم بیا این فنجونا رو جمع کن.

همون موقع دو تقه به در خورد و همون پسر ریز نقش که الان می دونستم اسمش مسعوده وارد شد و روی میز جلوم که فنجونای خالی قهوه بود رو برداشت و بعدم با اجازه ای گفت و بیرون رفت. آرشام دوباره برگشت و سر جای قبلش نشست.

-خیلی خب چی شد که بی خبر تشریف آوردی؟ می گفتم گاوی گوسفندی چیزی سر ببریم پناه خانم! خنده ای کردم و گفتم:

-نیاز به این همه تشریفات نیست حالا! گفتم پیام دفترت رو ببینم؛ بابا گفت دیگه جدی مشغول شدی و کلاً دور شرکت رفتن رو خط کشیدی! به صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

-راستش آره! خب ازاول هم قصدم همین بود! نمی خواستم که برگردم توی کار سابق بابام!

بابام رو با لحن غلیظ تری گفتم.

-اتفاقات گذشته که به تو ارتباطی نداره!

نگاه معنا دارش رو بهم دوخت.

-خوش حالم که حساب من از بابام برات جداس!

-حساب تو و عمو هیچ وقت برای من یکی نبوده! البته قبول دارم که

حتی اول حاضر نبودم بینمتون! ولی سعی کردم یکم با آرامش تر فکر

کنم و خب به نظرم همین باعث شد بتونم تصمیمات بهتری برای مواجهه

شدن و پذیرفتن حضورتون بگیرم!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

-راستش من هیچ وقت، هیچ توجیهی برای غیبت عمو برام موجه نبود!

تا زمانی که تعریف کرد که چی شده! شاید به همه ابعادی که به ذهنم

رسیده بودفکر کرده بودم؛ جز چیزی که شنیدم! خودم رو جای عمو

گذاشتم و احساس کردم اگر من هم بودم همسر رو تنها نمی داشتم!

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

-همیشه می دونستم که خیلی دختر با فکر و با درکی هستی! و مهم

بود هم واسه من، هم بابا که خودت به این چیزایی که الان میگی بررسی!

صدای دراومد و مسعود دوباره با دو فنجون نسکافه وارد شد. اون ها رو

جلوی من و آرشام گذاشت و اتاق رو ترک کرد.

-البته حق داری که هنوز هم عصبانی باشی! چون چیزایی که تجربه کردی کم نبوده! ولی امیدوارم بتونی یه روز بابارو ببخشی!
هنوزبه اون نقطه نرسیده بودم که بگم عمورو بخشیدم یانه! شاید هنوز به اون درجه ازگذشت نرسیده بودم، نمی دونم!

-خیلی خب حرف زدن از گذشته رو بیخیال شیم، حال رو بچسبیم!
نسکافت رو بخور، یخ نکنه!

مشغول خورد نسکافه هامون بودیم که گفت:

-راستی پناه، بعد از اون شب که شمیم و کیارش اجرات رو دیدن، خیلی دوست دارن بیشتر باهات آشنا شن! راستش من گفتم خیلی مود تو رو نمی دونم! یعنی نمی دونم که توأم دوست داری یا نه! ولی گفتم بهت بگم که اگه دوست داشتی بیشتر آشنا شین!

خدایا قربونت برم من! که خودت اسباب اینکه من بیشتر بتونم با آرشام باشم رو فراهم می کنی! الان این بهترین چیزی بود که می تونستم ازش بشنوم! ولی سعی کردم ذوق درونیم رو سرکوب کنم و با حالت نرمال تری جواب بدم.

-حتما! منم خوش حال میشم.

-شمیم کار سینما رو خیلی دنبال میکنه! حتی مدتی هم نمایشنامه می نوشت؛ از این رو فکر کنم فازتون بهمم بخوره و از هم خوشتون بیاد!
-جدی؟! خیلی خوبه که! پس فکر کنم اطلاعات خوبی درزمینه

نمایشنامه های زبان اصلی داشته باشه!

-راستش من که خودم زیاد سر در نمیارم! کیارش هم که داره داروسازی می خونه و می دونم از این قضایا پرته! ولی شمیم همیشه یه کتاب دستش بود و هر وقت می پرسیدیم چی می خونی؟ می گفت نمایشنامه! خودش هم می نویسه البته!

-خیلی خوبه پس! بدم نمیاد بتونم باهاش صحبت کنم، حتما تجربه خوبی داره و اطلاعات مفیدی می تونه بهم بده!
-آره خودشم خیلی دوست داشت باهات حرف بزنه و این مدت که اینجان بتونه معاشرت کنه!

همون لحظه موبایلش به صدا در اومد و با عذر خواهی از من بلند شد تا بهش جواب بده. از همین لحظه به بعد تک تک تلفن هایی هم که بهش میشد برام مهم بود! خیلی زیاد! هر کدومشون می تونست من رو به اون چیزی که دنبالش بودم نزدیک تر کنه. رو به پنجره ی بزرگ و تمام قد اتاقش که از داخل نشون دهنده ی یه ساختمون بلند و چند تا درختِ دور و برش بود ایستاد و مکالمش رو شروع کرد.

-بله کیارش؟

کیارش احتمالاً کسی نبود که بتونه من رو به جواب سؤال هام برسونه! ولی شایدم بود؛ از کجا می دونستم؟! واسه همین گوشام رو بیشتر تیز

کردم.

-آهان خب!

-

-ببین من می تونم باهاشون صحبت کنما! ولی بزار این رو بسپارم به
حسام چون توی این مورد آشنا زیاد داره!

-نه اصلا نگران نباش! بالاخره یه جای خوب پیدا میشه توی این تهران
به این بزرگی چیزی که زیاده باغ! فقط مراسمتون چند شبه دقیقا؟

-

-اوکی! پس بهت خبر میدم حتما!

-

به سمتم برگشت و دوباره سر جای قبلی که نشسته بود نشست! شلوار
مشکی و پیراهن کرمش که از پشت به خاطر نشستن زیاد روی صندلی،
چند خط چروک روش افتاده بود، نشون می داد روز سختی رو داشته!
-کی؟ امشب؟!

-

با انگشتاش روی پاش حالت ضرب گرفته بود.

-حالا ببینم چی میشه؛ خبر میدم بهت. قربانت داداش!

و خداحافظی و گوشه که قطع شد!

-کیارش بود، برای مراسمشون نتونستن باغی که مد نظرشونه رو پیدا

کنن! حالا باید به شریکم حسام بسپارم براشون یه جایی ردیف کنه!

-مراسمشون کی هست؟

-چند هفته دیگه!

-جدی؟! پس خیلی وقت ندارن!

-آره باید سریع برگردن! هم کیارش درس و دانشگاه داره، هم شمیم! ولی

خب به اصرار خانواده هاشون خواستن مراسم ازدواجشون رو اینجا بگیرن!

-امیدوارم به همه کارشون به بهترین شکل برسن.

ته مونده ی نسکافه ی سرد شدش رو سر کشید و گفت:

-امیدوارم، البته با وجود سخت پسندی های خانما اگه بتونن!

لیوانم که هنوز توش یکم هم نسکافه مونده بود رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-یعنی می خوای بگی، آقایون اصلاً تو مسائل سخت گیر نیستن؟

-خب نه مثل خانما! شما به دیتیل همه چی زیادی دقت می کنید!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-به نظرم که این خیلی خوبه! می تونه باعث بشه همه چیز بهتر اتفاق

بیوفته!

-من که نگفتم بده، فقط از حوصله ی ما مردا خارجه!

بعدش هم خنده ای کرد و منم به این حرفش لبخندی زدم. ساعت و

نگاه کردم و رو بهش گفتم:

-بهتره من دیگه برم!

از جام بلند شدم و کیفم رو روی دوشم گذاشتم، همزمان با من آرشام

هم بلند شد و سریع گفت:

-کجا حالا بودی!

-خواستم دفترت رو ببینم، خیلی قشنگه امیدوارم روز به روز موفق تر

باشی!

-ممنون از لطفت، شرمنده که معطل شدی!

-نه خب، بهتر بود خبر می دادم!

-اصلاً موردی نیست! فقط از این بابت گفتم که منتظرت گذاشتم! وگرنه

اینجا رو مال خودت بدون هر وقت خواستی قدمت روی چشم.

خجالت زده از جمله هایی که یکی-یکی مخاطبشون قرار می گرفتم،

سرم رو پایین انداختم.

-راستی پناه، امشب بچه ها دارن میرن کردان، ویلای پدر شمیم! الان

که کیارش باهام تماس گرفت گفت که منم برم، اگه دوست داشته

باشی...می تونیم باهم بریم؟!!

چی می تونست از این بهتر باشه! ولی نباید وا می دادم که فکر کنه حالا

کشته مرده ی اینم باهش برم اینور اونور! مخصوصاً اینکه الان هم پا شده

بودم یکاری اومده بودم دفترش و تریپ سورپرایزی برداشته بودم! واسه

همین یکم من من کردم که خودش ادامه داد.

-تعارف نمی خوام ها! اصلاً الان با هم می ریم برسونمت، توأم توی راه
فکرات رو بکن بهم بگو خوبه؟

باشه ای گفتم و دیگه مخالفتی نکردم و با هم از دفترش راه افتادیم.

جلوی خونه ی عزیز متوقف شد و رو بهم گفت.

-وقت تموم شد!

با تعجب پرسیدم:

-برای؟

بهم نگاه کرد و عینکش رو برداشت و گفت:

-که بگی شب پیام دنبالت یا نه!

نمی دونم چرا وقتی انقدر بهم نزدیک بود، ناخودآگاه ضربان قلبم بالا

میرفت و احساس می کردم صداسش به گوش خود آرشام هم می رسه!

برای اینکه متوجه نشه هر کاری می کردم و بهترینش این بود لحن

عادی و فارق از هر نوع رودربایستی یا خجالتی به خودم بگیرم.

-راستش نمی دونم، من که از نزدیک بچه ها رو نمی شناسم.

خیلی ریلکس جواب داد.

-بالاخره اینجوری میشناسی دیگه! از یه جایی آشنایی باید شروع بشه!

لبم رو به دندون گرفتم. خیلی دوست داشتم برم! ولی دلم نمی خواست
این رو به زبون بیارم! سرم رو به سمتش برگردوندم و بهش نگاه کردم.
لبخندی زد و دوباره عینکش رو روی چشمش برگردوند.

-ساعت هشت میام دنبالت!

قرار بود یک شب بمونیم. سعی کردم لباسی انتخاب کنم که اونجا باهاش
راحت باشم و حتی اگه خواستم بخوابم دیگه خیالم نباشه. یک ست
لباس آبی روشن داشتم که تقریبا میشه گفت مناسب بود، اون هاروبیرون
کشیدم و واریسی کردم. شلوار سنبادی داشت که دم پاش کش می خورد
و یک پیراهن ست هم همراهش داشت که پشتش کلاه داشت و دم
آستین های بلندش چین دار بود و یکم هم حالت پفی داشت. به نظرم
چیز مناسبی بود، چون بالاخره بار اولی بود که توی این جمع حاضر می
شدم و صمیمیت خاصی نداشتم تا بخوام لباس راحت تری انتخاب کنم!

کیف بزرگ کرم رنگم رو که روی تخت گذاشته بودم رو باز کردم و
شلوارش رو توی کیف فرستادم. تصمیم گرفتم بلوزش رو از همون جا
توی خونه بیوشم تا مجبور نشم برای یکشب کلی با خودم کیف و ساک
ببرم. شلواز جین طوسی رنگم رو به همراه مانتوی چهار خونه ایم که
چهار خونه های طوسی و زرد داشت رو به تن کردم. موهام رو هم اتو
کرده بودم و آزاد دورم ریخته بودم. سایز مانتوم آور بود و به راحتی می

تونستم روی این بلوزم بپوشم. شال چروک مشکی رنگم رو روی سرم انداختم و کفش های نایک مشکی-سفیدم رو هم برداشتم. توی آینه به آرایش لایتم نگاهی انداختم و بعد از رضایت از خودم کیفم رو برداشتم و طبقه پایین رفتم. ساعت حدود ده دقیقه به هشت رو نشون می داد و چون می دونستم آدم آن تایمی هست نخواستم فکر کنه حالا من وقت شناس هستم! والا!

عزیز جلو تلویزیون نشسته بود و داشت سریال های همیشگی خودش رو می دید. به محض دیدنم روش رو به من برگردوند و گفت:

-الهی دورت بگردم مادر، خیلی مواظب باشید!

به سمتش رفتم. دستهای چروک و سفیدش رو توی دستم گرفتم و آروم روشون بوسه زدم.

-چشم الهی قربونتون برم! اصلا نگران هیچی نباشید شما.

-وقتی می بینم اینجور باهم خوب هستید، دیگه چی می تونم از خدا بخوام من؟

به صورت مهربونش لبخندی زدم.

-بهتون که گفتم سعیم رو می کنم!

-می دونم مادر! هر کس ندونه من تورو بزرگ کردم؛ می دونم چه قلب بزرگ و با محبتی داری.

-همش به خاطر شماست ها عزیزدل من!

-سفیدبخت بشی مادر، آرشام پسر خوبیه، قبول که داری نه؟
خندم گرفته بود.

-حالا می خوامی از من حرف بکشی! بعدا بگی پناه گفته آرشام خوبه!
-مگه دروغه مادر؟! خوبی هیچکس از کسی پنهون نمی مونه! آدما اگه
ذاتشون خوب نباشه، نمی تونن خیلی مخفیش کنن! بالاخره خودشون رو
یه جایی لو میدن!
حرفاش رو قبول داشتم.

-ولی ماشالا هزار ماشالا هم تو که تک دختر ماهِ منی و خوبی، هم پسر
آرشام خیلی مرده!
سرم رو کج کردم و گفتم:
-خب دیگه چی؟

-دیگه اینکه حواستون رو بهم بدید مادر، شماها هم خون همید، نور
چشمای منید.

چشمی گفتم و همون موقع صدای زنگ در اومد.
-فکر کنم آرشامه.

بلند شدم و سمت آیفون رفتم.

-چقدر هم مواظبه منتظرت نزاره مادر!

این رو گفت و در حالی که خنده ی تو صداهش، خبر میداد روی صورتش

چه خبره و داره شیطنت می کنه؛ روش رو به روی تلویزیون برگردوند.
بهش گفتم.

-عه عزیز! داشتیما؟!!

به تصویر آرشام پشت مانیتور نگاه کردم.

-بله؟

-چطوری پناه؟ حاضری؟!!

-من حاضرم، پیام؟

-درو بزنی دقیقه پیام عزیز رو ببینم!

باشه ای گفتم و در رو برایش باز کردم. طولی نکشید اومد و لباس های
کاملا اسپرت و یک دست مشکی رنگش نشون میداد که تیپی تقریبا
مشابه با اون شبی که باغ شهریار رفتیم زده. بهم سلام کرد و لحظه ای
نگاهش روم قفل شد، ولی سریع به خودش اومد و با گفتن با اجازه پیش
عزیز رفت، زیاد نمودیم و بعد از یکم خوش و بش با عزیز، داروهاش رو
بهش داد و بعد از کلی سفارش عزیز و خوندن دعا برامون ازش دل
کندیم و راهی کردان شدیم.

بین راه سکوت سهمگین بین من و آرشام رو تنها نواهای اِبی بود که
شکسته بود. توی این مدت خوب به نتیجه رسیده بودم که تقریبا سلیقه

موسیقیایی مشابه به همی داریم و خوشحال بودم هر بار که باهاش همراه
میشم مجبور نیستم آهنگ های سبک راک و کانتری رو ترجمه کنم و به
سلول های خاکستریم فشار بیارم. زبانم بد نبود، ولی به ترجمه ی آهنگ
هایی با لهجه های غلیظ و فریادهای اروپایی طورشون علاقه ای نداشتم.

برای خواب معصومانه ی عشق
کمک کن بستری از گل بسازیم
برای کوچ شبهنگام وحشت
کمک کن با تن هم پل بسازیم
کمک کن سایبونی از تران
ه برای خواب ابریشم بسازیم
کمک کن با کلام عاشقانه
برای زخم شب مرهم بسازیم
بذار قسمت کنیم تنهائیمونو
میون سفره ی شب تو با من
بذار بین من و تو دستای ما
پلی باشه واسه از خود گذشتن
تو رو می شناسم ای سر در گریبون
غریبگی نکن با حق با حق من

تن شکسته تو بسیار به دست
نوازشهای دست عاشق من
به دنبال کدوم حرف و کلامی
سکوتت گفتن تمام حرفاست
تو رو از تپش قلبت شناختم
تو قلبت ، قلب عاشقهای دنیاست
کسی به فکر مریم های پرپ
ر کسی به فکر کوچ کفتر نیست
به فکر عاشقای در به در باش
که غیر از ما کسی به فکر ما نیست
تو با تنپوشی از گلبرگ و بوسه
منو به جشن نور و آینه بردی
چرا از سایه های شب بترسم
تو خورشید و به دست من سپردی
کمک کن جاده های مه گرفته
من مسافرو از تو بگیرن
کمک کن تا کبوترهای خسته
رو یخبستگی شاخه نمیر
کمک کن از مسافرهای عاشق

سراغ مهربونی رو بگیریم
کمک کن تا برای هم بمونیم
کمک کن تا برای هم بمیریم
بذار قسمت کنیم تنهاییمونو
میون سفره ی شب تو با من
بذار بین من و تو دستای ما
پلی باشه واسه از خود گذشتن

انتهای یه کوچه ی سنگ فرش شده، به یک در بلند و چوبی قهوه ای رسیدیم. آرشام دو تا بوق زد و پیرمرد مهربون و خنده رویی که مدام می گفت: «سلام آقا، خوش اومدید» در رو باز کرد و داخل شدیم. آرشام به عنوان آخرین و سومین ماشین، پشت سر یکدویست و شش سفید رنگ توقف کرد. با جمله ی خب رسیدیم، هر دو درهای ماشین رو باز کردیم و پیاده شدیم. باد ختکی می وزید و فواره های مصنوعی آبی که کنار دیوار بود هم به خنکیش اضافه می کرد. دور تا دور حیاط نسبتاً بزرگ ویلا پر از درخت و باغچه های گل بود و بی اندازه فضا رو زیبا کرده بود. یک استخر هم به شکل هشت انگلیسی در مرکز حیاط وجود داشت که برای رسیدن به ساختمون باید اون رو دور می زدیم. دو تا دور ساختمون ویلا پنجره های شیشه ای و سرتاسری داشت که با نورهای زرد مژین شده بود و زیبایی هاش رو چندبرابر می کرد.

ساختمون دو طبقه بود و به نظر می رسید دوستای طبقه آرشام همین طبقه ی پایین باشن، چون سر و صداشون خیلی واضح به گوش می رسید. همون پیرمرد مهربون بعد از بستن در برای راهنمایی همراهمون اومد و مدادم تعارف می کرد که بفرمایید. آرشام با دست بهم اشاره کرد اول من برم و خودش هم دنبالم راه افتاد. با راهنمایی های همون پیرمرد از جلوی درخت های حیاط گذشتیم و جلوی در چوبی و قهوه های رنگی توقف کردیم. همون پیرمرد بهمون گفت:

-بفرمایید آقا، فقط جسارتاً زنگ رو بزنید تا باز کنن، من اتاقم پشت ساختمونه کاری هم داشتید به من می تونید بگید یا اگر چیزی خواستید من رو صدا کنید تا براتون از بیرون بگیرم.

آرشام حسابی ازش تشکر کرد و بعدش زنگ رو به صدا درآورد. طولی نکشید که در توسط همون پسری که الان می دونستم دیگه کیارشه باز شد.

-به به! بالاخره تشریف فرما شدید! میزاشتی سر صبح می اومدی داداش! یه دست کله پاچه هم می خریدی!
آرشام هم در جوابش گفت:

-برو خدات رو شکر کن اومدم!
سریع گفت:

-بله بله، افتخار بزرگی نصیب ما کردی شما!

بعدشم رو به من کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدید بانو، ببخشید ما شوخی داریم بفرمایید تو!
خواهش می‌کنم گفتم و وارد شدم به دنبال من هم آرشام وارد شد.
شمیم سریع به پیشوازم اومد و باهام سلام و احوال پرسید گرمی کرد و
گفت خیلی خوشحاله که همراه آرشام اومدم. با آرشام هم دست داد. به
جز کیارش یک پسر دیگه هم اونجا بودن که اول با آرشام دست داد و
سلام کرد و بعدش هم با من، که متوجه شدم همون شریک آرشام،
حسامه، همون موقع ویورا هم از توی یکی از اتاقا بیرون اومد و به سمت
ما اومد. اول با حالت سرد و بی تفاوتی با من دست داد و بعد هم به سراغ
آرشام رفت و بغلش کرد و باهاش سلام و احوال پرسید کرد.

ایکپیری همچین خودش رو می‌چسبوند به آرشام انگار بعد از چند سال
دیدتش! خوبه همین ده روز پیش باهم خونش بودیما! البته حتما اون
بعدش بازم دیده بودش! سعی کردم زیاد به این کاراش توجهی نشون ندم
و سریع روم رو ازشون برگردوندم و با لبخند مشغول صحبت با شمیم
شدم که دعوتم کرد به یکی از اتاق‌ها برم و لباسام رو عوض کنم. منم
بدون کوچک‌ترین نگاهی به آرشام ازش تشکر کردم و همراهش رفتم.
توی اتاق رفتم و در رو بستم. خون خونم رو می‌خورد و دلم می‌خواست
سر ویورا رو از تنش جدا کنم! علاقه‌اش به آرشام تابلو بود و توی هر

فرستی می خواست نزدیکیش به آرشام رو به رخ بکشه، شیطونه می گفت همچین بزمنش ندونه از کجا خورده! اصلاً تقصیر آرشام بود! واسه چی می داشت عین میمون بهش آویزون بشه؟! هه! اینم سؤاله می پرسی آخه پناه؟ چرا بدش بیاد! اصن تو میگی میمون! از نظر اون میمون نیست که! هوفی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. مشغول تعویض لباس هام شدم؛ موهای بازم رو که به لطف نرم کننده مثل ابریشم شده بودن رو دوباره شونه زدم و جلوی موهام رو به حالت فرق با دوتا سنجاق سر فلزی که منجاق های آبی داشت به بالا هدایت کردم. یکم به خودم عطر زدم و بیرون رفتم.

کیارش مشغول وصل کردن پی اس فایو بود و در حالی که داشت برای آرشام و حسام خط و نشون می کشید می گفت که حریف می طلبه، ویورای سیریش هم روی کاناپه کنار آرشام نشسته بود و داشت و اون وسط واسه خودش یه چیزایی بلغور می کرد. آرشام که سرش توی گوشه بود به محض بیرون اومدنم سرش رو به سمتم برگردوند و مشغول نگاه کردن بهم شد!

توی دلم گفتم:

-ها چیه! چش و چالت چرخید اینور انگار! بهتره توجهت روی همون میمون زرد کناریت باشه!

بدون توجه بهش سرم رو چرخوندم و رفتم پیش شمیم توی آشپزخونه،
بالا سرِ قابلمه وایستاده بود و داشت بهش نگاه می کرد.
-کمکی ازم ساختس؟

همچین میگم کمک هر کی ندونه فکر می کرد شب تا صبح توی
آشپزخونه داشتم غذا بار می داشتم!

-میگم پناه جون بینم تو سر در میاری؟ من سعی کردم قرمه سبزی
درست کنم ولی الان می چشم یه چیزیش کمه که نمی فهمم چیه!
بعدش یه قاشق برداشت و بهم داد گفت:
-بیا تو یکم بخور بین.

قاشق رو ازش گرفتم و یکم ازش چشیدم.

یکم مزش کردم توی دهنم و رو بهش گفتم:

-یذره ترشیش کمه، چی توش گذاشتی؟

-فقط یکم رب انار!

یادم اومد عزیز همیشه تمرغذا توی قرمه سبزیای محشرش می ریخت ،
گفتم حالا درسته یبارم کامل درست نکردم، ولی چند بار دیدم عزیز
چیکار می کنه!

-خب تمر غذا داری؟

یذره فکر کرد و گفت:

-آره فکر کنم سر راه گرفتی توی کیسه خریدا گذاشتم.

بعدم شروع کرد به گشتن توی کیسه ی خریدایی که توی یکی از کابینتا بود. بعد از چند دقیقه یه بسته تمر غذا درآورد و دستم داد. منم شروع کردم به درست کردن و اضافه کردنش به خورشت، خوب بود این چیزا رو بلد بودم وگرنه آبروم می رفت! عزیز هر وقت تو آشپزخونه داشت غذا درست می کرد، همیشه بهش نگاه می کردم و تقریباً می دونستم دیگه کی چه کارایی می کنه! ولی هیچ وقت خودم تنهایی صفر تا صد هیچ غذایی رو بلند نبودم درست کنم!

-حالا نمی دونم کیارش چه گیری داده، تا اینجاییم فقط باید غذای خونگی بخوریم و از بیرون هیچی نگیریم!
با لبخند گفتم.

-حتما دلش برای مزه غذاهای ایرانی تنگ شده دیگه!

-آره واقعاً! مثلاً اونجا سبزی هایی که واسه قرمه سبزی می زاریم، اصلا مزه ی سبزی های خودمون رو نمیده!

-پس بخاطر همینه، می خواد تا اینجاس استفاده کنه.

-البته اگه اینجور پیش بره تا چند هفته دیگه که عروسیمونه احتمالاً میترکه!

هر دو با هم خندیدیم. تمری رو که حاضر کرده بودم رو ریختم توی

خورشت.

-یذره جوش بخوره به خوردش بره فکر کنم خوب بشه!

-دستت درد نکنه پناه جون، والا من انقدر که آشپزی نمی کنم یادم رفته بود! اینجا هم که مدام مهمون میشیم غذای آماده میزان جلومون! دیشب مامان توی لیست خرید بهم گفته بود تمر بگیرا! ولی یادم رفته اصلا بهش اضافه کنم!

-اشکال نداره حالا! چه غذای سختی هم خواسته ازت!
چشی چرخوند و با حالت بامزه ای گفت:

-دست رو دلم نزار، کار همیشه! بریم بشینیم پس تا حاضر شه.
بهش گفتم باشه اون بره، منم دستام رو میشورم و میام. از شمیم خوشم می اومد، دختر گرمی بود و افاده های ویورا

-کمک آشپز هم که شدی!

چشی چرخوندم و روم رو ازش برگردوندم! شیطونه می گفت جوابش رو ندم ها! اصلاً واسه چی اومده بوددنبال من؟! با وجود اون میمون زرد دوست داشتنیش!

-فقط یه چیز کوچیک رو فراموش کرده بود.

چند قدم دیگه برداشت و وارد آشپزخونه شد. به سمتش برگشتم و توی

چشماش زل زددم.

-کاری داشتی باهام؟

یه ابروشو بالا داد و گفت:

-کار؟!!

-آره خب! دوستای نازنین و دلتنگتون رو ول کردید اومدید اینجا! لابد باهام کاری داشتی دیگه!

چهره ی خونسرد و قبافه حق به جانب همیشگیش رو گرفته بود و این من رو بیشتر حرصی می کرد! یکم توی چشمام زل زد و گفت:
-حسودیت شد؟!!

از حرفش یکه خوردم! حرصم گرفته بود، سریع جبهه گرفتم و گفتم:
-چی باعث میشه اینجور فکر کنی؟! اعتماد به نفسه کاذب؟
دستاش رو توی جیب گرم کن مشکیش کرد و گفت:
-نه راستش!

انگشتم رو بالا آوردم و رو بهش گفتم:

-بین آرشام خان! سعی نکن با این حرفات الکی چیزی رو به من نسبت بدی! این وصله ها به من نمی چسبه، من نه به تو نه به هیچ بنی بشر دیگه ای حسودیم نمیشه! در ضمن خیال خام برت نداره، چون تو فقط برای من یه پسر عمویی!

بعدم منتظر حرفی از طرفش نشدم و راه افتادم که برم بیرون، ولی دستش رو جلوی کانتر گذاشت و مانع از رد شدنم شد؛ به قیافه جدیش نگاهی انداختم و منم جدی تر از اون بهش گفتم:

-از سر راهم برو کنار!

توی فاصله نسبتاً نزدیکی از هم قرار گرفته بودیم و داشت تصویر باغ شهریارو واسم تداعی می کرد، سرم رو پایین انداختم تا باز هم چیزی رو تکرار نکنم و گفتم:

-می خوام رد شم!

-نمیشه!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله؟!!

-همین که گفتم!

سعی کردم دستش رو از روی کانتر بلند کنم ولی مگه فایده داشت! انقدر دستاش محکم بود که تکون نمی خورد.

-بی خودی انرژی رو هدر نده پناه، فایده نداره!

حرصی از قُلدرُ بازیش هوفی کشیدم و گفتم:

-خب آخه چته !

-فکر می کنی چیزی بین و منو ویوراست؟!!

دست از تقلا برای برداشتن دستاش برداشتم و گفتم:
-بودن یا نبودنش اصلاً به من ارتباطی نداره!
-جواب سؤال منو بده!

دوست نداشتم حتی کوچیک ترین چیزی از طرف من حس کنه! نباید این تصور براش به وجود می اومد که من دارم احساس هایی بهش پیدا می کنم، من هنوزم تکلیفم باهاش درست مشخص نبود! هنوز خیلی چیزها بود که من ازشون خبر نداشتم و باید سر احساسم لگد می زدم و جلوش رو می گرفتم تا بی خودی هوا برش نداره. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم! این مدت، از بودنش و توجه هاش، از محبت های گاه و بی گاهش هرچند اخیراً یکی در میون شده بود، از همراهی هاش، از همشون خوشم می اومد! ولی اینا دلیل نمی شد که چشمم رو روی منطقم ببندم و بخوام مثل دختر های پونزده، شونزده ساله احساساتی باشم و فقط احساسم رو دنبال کنم. پس ناچاراً فعلاً باید هولش می دادم و از خودم دورش می کردم.

-دوست دختر داشتن یا نداشته تو برام اهمیتی نداره آرشام!
اینو خیلی جدی و کوتاه در حالی که توی چشماش زل زده بودم گفتم!
خداروشکر این توانایی رو داشتم که هر وقت دلم می خواست برخلاف میل باطنیم و احساس درونیم رفتار کنم و جوری هم اینکار رو انجام می دادم که مو لای درزش نره!
یکم توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-خیلی خب پس، باشه!

نمی دونم اون لحظه چی توی چشماش دیدم که دلم لرزید! یه جور احساس ناامیدی، حس ترس یا از دست دادن! ولی نمی تونستم از موضِعم پایین بیام. هرچند از بیرون سخت بودم، اما از درون شکننده بودم و تمام انقباض های احساسییم رو درونم می ریختم و این خود خوری عادت چندین و چند ساله ی من بود.

-اگه دستت رو برداری رد شم.

دستش رو بلند کرد و بدون توجه دیگه ای بهش به سالن رفتم و به جمع بچه ها که در حال بازی بودن پیوستم و گوشه ی مبل نشستم.

شام رو خورده بودیم و پسرها دوباره به بازی کردن مشغول شده بودن، من توی واتس آپ داشتم با ویشکا و ارغوان که یک هفته ای می شد یک گروه سه نفره زده بودیم چت می کردم و مدام ازم آمار اونجارو می گرفتم! بالاخره با هر بدبختی که بود دست به سرشون کردم و هر چند زیاد دلم نمی خواست با ویورا هم کلام شم ولی ناچاراً به بحث و گفت و گو با شمیم پرداختم.

شمیم داشت از مراسم حرف می زد که قرار بود چطور برگزار بشه و داشت بهم اینستای آرایشگاهی که انتخاب کرده بود رو نشون می داد. از

کاراش خوشم اومده بود، باینکه خودم اهل تهران بودم این آرایشگاه نسبتاً معروفی که داشت ازش حرف میزد رو نمی شناختم! اما خب اصلاً اهل آرایش کردن خاصی نبودم و تا جایی که می دونستم هیچ وقت آرایش مهمونی با تولد و عروسی که می رفتم برام تفاوت خاصی نداشتن و حتی بلد نبودم واسه خودم یه سایه بزدم!

ویورا داشت مدام بهش می گفت که موهات رو بلوند کن تا حسابی تغییر کنی ولی من برعکس اون بهش پیشنهاد دادم بهتره شب عروسیت بیشتر از همه خودت باشی تا چند سال بعد وقتی عکس هات رو می بینی از خودت نپرسی این کیه؟! خودش هم بیشتر با من هم نظر بود و من توی دلم، از اینکه ویورا حتی بازنده ی این نظرخواهی کوچیک بود هم خوشحال بودم!

درست بود که اونجوری جلوی آرشام دراومده بودم! ولی دلیل نمی شد ازاین دختره ی چسب بدم نیادا! شمیم مدام می گفت که چه خوب شد با آرشام رفتم و داشت با اصرار می گفت حتما باید برای عروسیش برم.

-عزیزم لطف داری به من!

-عه وا پناه جون! توروخدا نمی خوام نه بشنوم ها! خودم با کیارش برات

کارت میاریم در خونتون!

-عزیزم زحمتت میشه!

-وا چه زحمتی! عروسیمه ها! دوستامون که از اونور نتونستن بیان حداقل اینجا با کسایی باشیم که دوشون داریم. به جز ویورا کسی همراه نیست! فقط شهاب داداشمه که اونم پسره من همراه دختر می خوام.

تو دلم گفتم:

-آخ که چقدر هم ویورا دوست داشتنیه!

شمیم واقعا دختر خاکی و مهربونی بود، منم دلم نیومد اصرار هاش رو رد کنم واسه همین گفتم:

-باشه عزیزم نگران نباش خودمون کنار تیم.

از خوشحالی چشمش برقی و زد و گفت:

-وای عالی شد پس! ساقدوشای من میشید تو و ویورا!

یک لحظه مات موندم و همون لحظه آرشام با این حرف شمیم روش رو

به ما برگردوند و تیز داشت ادامه ی حرفامون رو دنبال می کرد! من

گفتم میرم عروسی ولی آخه ساقدوش رو کجای دلم می داشتم! ولی

انقدر ذوق داشت و خوشحال بود اصلاً دلم نمی اومد ذوقش رو خراب

کنم؛ اونم بعد از اینکه گفته بود از دوستاش جز این ایکپیری کسی

نتونسته باهاشون بیاد ایران! خواهر هم که نداشت! مثل اینکه چاره ای

جز قبول کردن نداشتیم!

-چی بگم دیگه عزیزم! باشه.

نگاهم رو به سمت آرشام بردم که پوزخندی زد و سرش و برگردوند
سمت تی وی و نظاره گر ادامه بازی شد! وای خدا این دیگه چش بود؟!
باز عصا قورت داده شد چرا؟! اون پوزخند بی ریخت چی گفت الان؟
وایسا حالت رو می گیرم بچه پررو! همون لحظه حسام شریکش رو به
آرشام گفت:

-بیا این دست رو تو بازی کن بینم از پس این کیارش بر میای یا نه!
معلوم نیست خانمش تو شام چی ریخته بود که از وقتی خورد اینجوری
شارژ شد!

شمیم هم با خنده در جوابش گفت:
-فوت و فن این شام دست پناه بود، هر چی خوشمزگی داشت به خاطر
ایشونه!

خجالت زده از حرفش گفتم:
-نبابا! آخه من که کاری نکردم، همه زحمتا با خود شمیم بود.
کیارش در جواب حرف هامون گفت:
-اینو راست میگه، شمیم که از دیروز چهار بار دستور پخت قرمه سبزی
رو از مامانش گرفته، فکر نکنم همش تنهایی کار خودش باشه!
همون لحظه شمیم یه کوسن خردار یاسی رنگ از روی مبل های
همرنگ کناریش برداشت و به طرفش پرت و گفت:

-اگه ديگه برات غذا درست كردم!

هممون خنديديم و كيارش با ادا و اطوار رو به شميم مي گفت غلط كردم!

حسام هم كه توي همين برخورد متوجه شدم خيلي پسر مؤدبيه رو به من گفت:

-واقعا خوشمزه بود دستتون درد نكنه!

خواهش مي كنمي بهش گفتم و متوجه آرشام بودم كه چشم از ما بر نمي داشت؛ در همون حال دسته ي بازي رو از حسام گرفت و شروع به بازي كردن، با كيارش كرد.

همون لحظه صدای پر از ناز و كرشمه ي ويورا بلند شد و گفتم:

-ای بابا، ب از نشستيد پای بازي؟! ناسلامتي قرار بود بلال درست كنيد! شميم هم كه يه سوهان از كيفش درآورده بود وبه جون ناخوناش افتاده بود در جوابش گفت:

-چه دل خوشي داريا! اينا به نظرت اين كنسول و دم دستگاهش رو ول مي كني، برن بلال درست كني؟!!

همون موقع حسام گفت:

-خب بگيد منقل كجاست، من ديگه چشم داره ميزنه بيرون من درست مي كنم.

شمیم داشت بهش می گفت که کجاست و بیرونه که حسام هم به قول خودش رفت تا سور و ساتش رو حاضر کنه، شمیم هم رفت از آشپزخونه کیسه ی بلال ها رو بیاره و منم به بهانه ی آب خوردن برای اینکه حرفای ویورا رو تحمل نکنم دنبالش رفتم.

توی آشپزخونه شمیم داشت بلال ها رو توی سبد می چید. منم یه لیوان آب خوردم و بهش گفتم:

-کمک نمی خوای؟

با لبخند گفت:

-نه قربونت، فقط این موهام رو از جلو صورتم بردار میره تو چشمم! دسته ی موهای فر و قهوه ای رنگش رو بالای سرش گوجه کرده بود و یک دسته ی مزاحم مدام توی صورتش می یخت. از جلوی صورتش جمعش کردم و لای سنجاق سر نقره ای رنگ روی سرش فرستادم. تشکری کرد و از جاش بلند شد واز شیشه ی آشپزخون چندتا به بهش کوبید و به حسام گفت تا بیاد و بلال ها رو ببره.

همراه هم توی پذیرایی برگشتیم و به سر و صدا های کیارش که مدام به آرشام می گفت صبر کن الان نشونت می دم می خندیدیم! یکم بعد حسام اومد و گفت:

-شما بیاین این بلال ها تا تازن خوشمزن، چندتایی کباب کردم بخورید از دهن نیوفته!

باشه ای گفتیم و من و ویورا و شمیم توی حیاط پیش حسام رفتیم. هوای اینجا چند درجه ای از تهران خنک تر بود و واقعاً احساس خوبی بهمون می داد. به هر کدوممون یک بلال داد و ما هم با تشکر ازش گرفتیم و روی صندلی های فلزی و سفید رنگ کنار استخر نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

حسام هم بهمون اضافه شد و مشغول صحبت کردن شدیم. چند دقیقه ای مشغول حرف زدن و خندیدن بودیم که بالاخره کیارش و آرشام بیرون اومدن و به ما پیوستن. آرشام روی یکی از صندلی ها و رو به روی من نشست و کیارش هم مشغول درست کردن بلال برای خودش و آرشام شد.

همون موقع صدای در ویلا به صدا در اومد که در کمال تعجبم دیدم آرشام از جاش بلند شد و رفت سمت در، همون پیرمردی که در رو به روی ما باز کرده بود و الان می دونستیم یه جورایی بابا باغبون اینجاست داشت با حالت دو می اومد تا به سمت در بره که آرشام با حرکت دست بهش گفت نمی خواد و خودش میره! اون بیچاره هم دوباره راهش رو برگشت و رفت!

عجیب بود آخه منتظر کسی بودن؟! اگه بودن چرا چیزی راجبش نگفته بودن؟ اصلاً اینجا مگه صاحبش بابای کیارش نبود پس چرا آرشام رفت تا در رو باز کنه؟ یه جورایی کیارش میزبان محسوب میشد آخه! فضولی مثل چی به جونم افتاده بود و نمی تونستم یکم تحمل کنم تا ببینم

یا آخره چی میشه!

طولی نکشید که آرشام رفت و با یک پسر تقریباً هم قد و قواره خودش که البته از خودش کمی لاغرتر بود برگشت. دست پسره یه لپ تاپ و یه کیف مشکی بود و وقتی مارو دید مدام سرش پایین بود و از دور بهمون سلام کرد که ما هم جوابش رو دادیم.

آرشام تند تند یه چیزایی به کیارش گفت که اونم بهش اوکی داداشی گفت و آرشام به همراه اون پسره وارد ساختمون شدن! پس مهمون نبود! چون اگه بود می اومد پیش ما، همون لحظه کیارش با بلالی که واسه خودش کباب کرده بود اومد سمت ما و خداروشکر ویورا زود تر از اینکه من بتونم صبرم رو از دست بدم ازش پرسید:

-کی بود این کیارش؟ میشناختیش؟

کیارش در حالی که گازی به بلالش می زد گفت:

-یکی از رفیقای آرشامه، یکار مهم داشتن الان اومده ببیندش!

ظاهراً هنوز کنجکاوی ویورا مثل من تموم نشده بود که پرسید:

-کدوم دوستش که ما نمیشناسیم؟

کیارش هم در جوابش گفت:

-مگه قراره ما همه دوستاش رو بشناسیم؟ ناسلامتی داره اینجا کار و

زندگی میکنه ها!

تقریباً برای جمع قانع کننده بود ولی برای من نه! من همیجوریشم به

این بشر مشکوک بودم! آخه اگه مربوط به کار و شرکتش بود خب شریکش حسام هم اینجا بود! حداقل اونم باید میشناختش! یا زمانی که ویورا داشت سؤال می کرد، حسام بهش جواب میداد! بعدشم اصلاً چه کاری انقدر مهم بود که آخر هفته طرف پاشه بیاد کردان دنبال آرشام؟! حس می کردم این مهمون ناآشنای تازه از راه رسیده، می تونه یه ربطی به رفتارهای عجیب و قایمکی آرشام داشته باشه؛ چون حضورش توی این موقعیت به خودیه خود جای تعجب و سؤال داشت. باید می فهمیدم چه خبره! امکان نداشت این فرصت رو از دست بدم!

به بهونه ی دستشویی رفتن از جام بلند شدم و وارد ساختمون شدم. اول واقعاً رفتم توی دستشویی که یکم سر و وضعم رو مرتب کنم. بعد از خوردن بلال آخه همچین قیافه ها صورت خوشی نداشت؛ همونطور که حدس می زدم کسی پایین نبود، احتمالاً باهم رفته بودن طبقه ی بالا! برای اطمینان هر دو اتاقی که پایین بود رو با ترس و لرز واری کردم و وقتی از نبودشون مطمئن شدم تصمیم گرفتم خیلی آرام به طبقه بالا برم!

هیچ تصویری از طبقه ی بالا نداشتم، اصلاً نرفته بودم که بدونم! یک ردیف پله از مرکز سالن، طبقه ی اول رو به طبقه ی بالا وصل می کرد. توی کنکاش با خودم بودم که دیدم صدای آهنگ از توی حیاط بلند شد. به طرف پنجره رفتم و دیدم کیارش باندا ی ماشینش رو به کار انداخته و

دارن وسط حیاط همراه شمیم و ویورا قر میدن! توی دلم گفتن بهتر!
سرشون گرمه سراغ منم نمی گیرن!

صندل های کِرم رنگی رو که شمیم داده بود بهم تا توی ویلا بپوشم رو از پام در آوردم. گوشیم رو سایلنت کردم تا باز وسط ماجرا کار دستم نده؛ آروم و بااحتیاط شروع کردم پله ها رو بالا رفتن. سه، چهار پله ی آخر یک انحنای کوچیک داشت و این بهم کمک می کرد اول بتونم سرک بکشم و ببینم کسی اونجا هست یا دقیقاً کی کجاست؟ سرم رو مثل دزدا یکم بالا آورده بودم و از بین نرده های مشکی رنگ داشتم دنبال آرشام و اون دوست تازه واردش می گشتم. تا هر جا که چشمم می تونست ببینه رو خوب نگاه کردم ولی اثری از خودش یا کسی که همراهش بود ندیدم!

ناچار بودم بقیه پله ها رو هم طی کنم. قلبم توی دهنم میزد و فکر اینکه هر لحظه ممکن بود مچم توسط آرشام گرفته بشه باعث میشد استرس سر تا پام رو احاطه کنه. به ناچار نفس آروم و عمیقی کشیدم و خیلی آروم چندتا پله ی باقی مونده رو هم رد کردم. سالن بالا تقریباً مثل سالن پایین بود، فقط یک دیواری که از وسط بُرش داشت و باکس بندی شده بود برای جای دکور، سالنش رو به دو قسمت تبدیل می کرد!

توی باکس های دیوار چند تا گلدون کریستالی رنگی و بزرگ به چشم می خورد که اجازه نمی دادن اونور سالن به خوبی دیده بشه. همین که اومدم از بین کریستال ها نگاهی بندازم یک دفعه دیدم آرشام از روی

مبلی که تا قبل از اون هیچ دیدی ازش نداشتم بلند شد و من همون لحظه قبل از اینکه جیغ بلندی بکشم سر جام نشستم!

اوضاع خیلی خراب بود و باید یه غلطی می کردم! نباید می فهمید اونجام وگرنه نمی تونستم به چیزی که می خوام برسم! هر لحظه حس می کردم الانه که بیاد بالا سرم و دستم واسش رو بشه ولی بر خلافتش فقط صداش رو شنیدم.

-آه علی پس دارن چه غلطی می کنن؟!

کیا داشتن یه غلطی می کردن یعنی؟! باید یه راهی پیدا می کردم که اونجا بمونم اینجور نمی شد! صدای همون پسره که الان می دونستم اسمش علیه رو شنیدم که بهش گفت:

-حرص خوردنت اینجا فایده نداره! چاره ای جز صبر کردن نداریم.

هم گوشم به اونا بود هم دنبال یه جای مطمئن بودم که قائم شم. سمت چپم برخلاف بوی گندی که می اومد امن ترین جایی بود که می تونستم برم، چون هم بهم نزدیک بود، هم می تونستم آروم بدون اینکه منو ببینن تا اونجا برم. البته چهار دست و پا! همین کارو کردم و خودم رو توی چهار چوپیش انداختم و به دیوار تکیه دادم! تمام بدنم عرق کرده بود از ترس اینکه صدایی ازم در نیاد این چند دقیقه حتی درست و حسابی نفس هم نکشیده بودم.

نفس عمیقی کشیدم تا جبران تمام نفس های کوتاه و یکی درمیونم بشه که چنان بوی گندی رو توی ریه هام فرستادم، پشت بندش داشتم بالا می آوردم! گندش بزنن عجب دستشویی بو گندویی بود! مگه اینجا سیفون نداشت! اصن کی اینجا کار خرابی کرده بود که همچین بویی رو راه انداخته بود! داشتم به سرفه می افتادم و باید یه فکری می کردم وگرنه نمی شد اونجا موند!

دوتا در اونجا بود و منم آروم از سر جام بلند شدم و یکیش رو باز کردم، سمت راستی که حموم بود و احتمالاً دسته چپی دسشویی مذکوره بوگندو تشریف داشت! درش رو باز کردم و تهویه ای که توش داشت رو روشن کردم که حداقل یکم هواس عوض شه! ای پناه اگر دنبال ماجرا جویی نبودی، الان مجبور نبودی خودت رو توی این وضع بندازی! یک لحظه بی اختیار بدون اینکه حواسم باشه توی چه موقعیتیم، سیفون رو هم پشت بندش کشیدم! خاک بر سرت کنم الان میفهمه یکی اینجاس که! ضربان قلبم توی یک ثانیه رفت روی هزار و صدای آرشام رو هم شنیدم:

-تو صدایی نشنیدی؟

که همون پسر بهش جواب داد:

-چرا گمون کنم از توی دستشویی بود!

وای خدا چه غلطی می کردم! اون وسط خودم هم از استرس دستشویم گرفته بود! تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که تا قبل از اومدن آرشام خودم رو بندازم توی حمام! خیلی سریع همین کار رو کردم و در رو هم جفت کردم ولی چفتش رو نبستم!

صدای پای آرشام اومد. صدای قدم هاش که داشت یکی یکی بهم نزدیک میشد رو می شنیدم و رد قطره های عرقی که از روی کمرم سر می خورد رو احساس می کردم. اول در دستشویی رو باز کرد. وقتی مطمئن شد اونجا خبری نیست دوباره درش رو بست و داشت سمت در حمام می اومد که اون لحظه هر چی دعا بلد بودم رو داشتم زیر لب می خوندم تا یه اتفاقی بیوفته که از باز کردن در منصرف شه. همون لحظه ای که سایش رو از شیشه ی در بالای سرم دیدم که دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت، صدای علی بلند شد که گفت:

-آرشام بدو، اومد.

اون لحظه احساس کردم که سطل آب یخی روی تمام حرارتی که از سر تا نوک پام رو گرفته بود ریختن؛ هیچی نمی تونست بهتر از این باشه که دقیقاً از جایی که می تونستم لو برم نجات پیدا کنم. قدم های تند آرشام رو می شنیدم که داشت از من دور میشد. باید سریع به خودم می اومدم و دوباره بیرون می رفتم تا صداهاشون رو درست بشنوم. چند نفس عمیق

کشیدم و از جام بلند شدم.

صدای نسبتاً بلند آرشام واضح به گوشم می رسید:

-مرتیکه، نمیزارم قِسر در بری!

علی در واکنش بهش گفت:

-معلوم نیست چند وقت بمونه!

-شوخی میکنی؟! نمی خوام بزاری که باز در بره؟ معلوم نیست دوباره کی گیرمون بیوفته!

-من نمی تونم جلوی رفت و آمدشو بگیرم، قبلاً هم بهت گفتم.

صدای فریاد آرشام مو رو به تنم سیخ کرد:

-پس تو توی اون اداره ی کوفتی چه غلطی می کنی؟

برعکس اون علی با آرامش جوابش رو می داد.

-واسه اینکه یه نفرو ممنوع الخروج کنی، مدرک لازمه!

اما آرشام اصلاً قصد کوتاه اومدن و آروم شدن رو نداشت:

-مدرک واضح تر از خودم؟!!

خدای من چی داشت می گفت! اصلاً نمی فهمیدم.

-من حرفات رو باور می کنم خب؟ ولی نمی تونم بدون حکم کتبی برم

کسی رو دستگیر کنم یا ممنوع الخروجیش و ببرم.

-بین علی! دوساله من و تو داریم این یارو رو زیر نظر می گیریم! هر

دفعه یه جووری تونسته در بره! من اون دفعه هم قسم خوردم دیگه نمی زارم از دستم در بره فهمیدی؟

-می خوای چیکار کنی ها؟ بهم بگو بدون مدرک می خوای دقیقاً بری جلو بگی چی؟

-اگه می خواستم با مدرک کاری کنم که باید همون دوسال پیش منصرف میشدم!

-پس خودتم میدونی که چیزی دست نیست!
عصبانیت توی تک تک کلمه هاش موج میزد و این لرزه توی صداش مینداخت.

-آره! آره! می دونم. ولی دلیل همیشه بیخیال شم، نمی تونم علی بفهم!
-من نگفتم بیخیال شو! اگه می خواستم بیخیال شی که این همه مدت باهات راه نمی اومدم! آرشام من می دونم تو پسر عاقلی هستی، می دونم خطا نمیری! بخدا اگه شک داشتم هم ذره ای همراهیت نمی کردم.
میدونم محکمی از پشش برمیای میتونی همکاری کنی که خودم فارق از جاش و قانونش دارم بهت کمک میکنم.

-پس چرا نمیگی دقیقاً باید چه غلطی بکنیم تا این بی همه چیز بازم از زیر دستمون عین ماهی سر نخوره بره؟!!

-می خوای چیکار کنی تو راهی داری؟ می خوای اسلحه بگیری رو

سرش؟ اصلاً می‌خوای بزنی بکشیش پس فردا خودت بیوفتی گوشه‌ی هولوف دونی؟

خدایا یعنی چی این حرفا! اسلحه چیه؟ کشتن چیه؟ این علی کیه و چرا داره به آرشام کمک می‌کنه! واسه چی آخه؟ داشتی مثل مار توی خودم می‌پیچیدم و هیچ راهی نداشتی برای اینکه برم بیرون و صاف وایستم جلو آرشام بهش بگم، زود باش صریح و واضح بهم بگو توی چه ماجرای خطرناکی هستی که داری از اسلحه و کشتن آدم حرف میزنی؟

-اگه می‌دونستم این تهشه و بعد از مردن این کثافت همه چی ختم به خیر میشه بعید نبود اینکارو هم بکنم!

نزدیک بود همون جا روی سرامیک‌های سرد و یخ زده پس بیوفتم. آخه چه ماجرای بود که اینجوری داشت به خاطرش تقلا می‌کرد؟! نمی‌تونستم همینجوری بشینم و سعی کردم یکم از جام بلند شم تا شاید بشه یکم ببینمشون.

آرشام بلند شده بود و دستاش رو توی جیباش فرو برده بود و پشت به علی و دم دستگاهی که جلوش بود داشت از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد. علی هم پشت لپ‌تاپش نشسته بود و داشت تند تند باهاش ور می‌رفت و یه کارایی می‌کرد. اینارو به زور از لای درز بین کریستال‌ها می‌تونستم ببینم.

آرشام سمتش برگشت و با اخم غلیظی که روی پیشونیش بود رو به علی گفت:

-الان پبشهاد تو چیه؟

سرش رو بالا آورد و به آرشام نگاه کرد.

-یکم صبر داشته باش!

کلافه دستاش رو توی موهایش فرو برد و در حالی که سعی می کرد وُلُم صداش رو پایین نگه داره و داد نزنه گفت:

-همش همینو میگی! دوساله داری همینو میگی! اگه صبر کردن فایده ای داشت تا الان باید به جایی رسیده بودیم؛ این مرتیکه پوفیوز زده زار و زندگیه منو نابود کرده، الان هم واسه خودش داره راست راست می چرخه! از اون بدتر پسر الدنگش که داری کارای بابای نامردتر از خودش رو تکرار میکنه! یدونش از دستتون در رفته علی! باز می خوام بزاری تاریخ تکرار شه و بشینی نگاه کنی؟ اون موقع نمی دونستید و دیر وارد جریان شدید، الان چی؟ الان درست وسط ماجراشی، باز نمی خوام هیچ کاری کنی؟

این دفعه علی هم از سرجاش بلند شد و گفت:

-من که دارم پا به پات میام! از نفوذم هر جا تونستم استفاده کردم که راحت بتونیم بریم جلو، چرا متوجه نیستی آرشام؟ ما با یه آدم معمولی طرف نیستیم، یارو با هزار نفر حشر و نشر داره! ده دفعه خواستن گیرش بندازن قسر در رفته، از تو هر سوراخی که بگی یکی در میاد واسش پا

درمیونی می کنه و گند کارایش رو یه جوری ماست مالی میکنن که آب از آب تکون نخوره!

سمت راست سالن رفت و یکم بعد با یه لیوان آب که براش از سینک پر کرد برگشت و دستش داد.

-همچین آدمی با این دم و دستگاهی که خودتم داری میبنی، گیر انداختش کار راحتی نیست! من با مافوقم حرف زدم، نه یبار هزار بار! شواهدومون رو، داستان تو رو حتی دقیق از چیزی که فکر کنی براش تعریف کردم، باور میکنه! اما استناد به حرفای یه زخم خورده براش کافی نیست! اونم بعد از این همه سال!

لیوان آبی که دستش بود رو محکم روی میز کوبید.

-پس توروخدا دم از حق به حق دار رسوندن نزنید!

اومد جوابش رو بده که آرشام دستاش رو بالا آورد و نداشت.

-پس تکلیف کسی که سال ها پیش همچین بلایی سرش میاد چیه؟!

اصلاً اون پرونده بسته شده باشه قبول! الان اون بیسرف داره همون کاراش رو حتی بدتر و فجیع تر ادامه میده، من تورو نبردم در خونه ی مادر اون دختر؟ اشکاش و ندیدی؟ اون فقط مادر یکی از اون دخترایی بود که گیر باند و باند بازیای این مردک بی همه چیز افتاده بودن؛ فساد مالی، پول شویی، قاچاق آدم! آخه چطور میتونه همچین آدمی راحت این همه گندکاری کنه و نتونید دستگیرش کنید؟

احساس می کردم گوشام مال خودم نیست. هضم این حرفایی که داشتم می شنیدم انقدر برام سنگین بود که آرزو می کردم اصلاً دنبال آرشام راه نیوفتاده بودم! آخه تو با این مسائل چیکار داری؟ چرا باید دنبال همچین آدمی باشی!

-ما به مدرک نیاز داریم! مدرکی که قابل استناد باشه!
آرشام خندید هیستیریک و بلند.

-جان هر کی دوستداری انقدر این جمله رو تکرار نکن.

از خنده موند و جدی تو چشاش زل زد.

-که دیگه حالم از شنیدنش بهم می خوره!

علی بی حرف ازش رو برگردوند و شروع کرد به طرف من حرکت کردن! ای خدا بدبخت شدم الان منو میدید؛ داشت می اومد دستشویی! باید دوباره توی حمام می پریدم. سریع از جام بلند شدم که از هولم و شانس بدم دستم رو روی چراغ حمام گذاشتم و روشنش کردم و بعد پریدم داخل و چون فرصت واسه بستن کامل در نداشتم اون رو نمیه باز رها کردم و به دیوار پشتی در چسبیدم.

صدای پاهاش رو شنیدم که وارد شد. سایش رو از لای در می دیدم که دقیقاً جلوی در حمام ایستاده؛ من اگه امشب سالم از اینجا می زدم بیرون باید قربونی می کردم! توی همین یک ساعت قد چندسال بهم

استرس وارد شده بود، مسیرش رو کج کرد و وارد دستشویی شد. نفس راحتی کشیدم و کمرم رو به سرامیک های سرد و آبی روشن حمام تکیه زدم.

ده دقیقه ای بود که اون تو بود و هر دو سه دقیقه یکبار سیفون رو می کشید! معلوم نبود سر شب چی خورده! نکه خیلی اینجا بوی خوبی داشت اینم با این کاراش کرده بود نور آلا نور! بالاخره دل کند و بیرون اومد؛ صدای شر شر آب رو می شنیدم که مشغول شستن دستاش شده بود. خوبه خداروشکر الان بیرون می رفت و منم دوباره دم در اینجا وای میستادم یکم نفس بکشم.

منتظر صدای پاش بودم تا بیرون بره، تقریباً دستم اومده بود چند قدم باید برداره تا خارج بشه! بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شدم، خیلی آرام از پشت در حمام سرک کشیدم؛ با دیدن دمپایی های مشکی رنگ مردونه ای که نزدیک خروجی قرار گرفته بود، مطمئن شدم که از اینجا بیرون رفته، خیلی آرام از پشت در بیرون اومدم و روی انگشتم شروع به حرکت کردن به طرف جای قبلیم کردم.

سرجام آرام نشستم. صدایی از توی پذیرایی نمی اومد و ظاهراً اوضاع فعلاً آرام بود. سرم رو بلند کردم تا دوباره از بین کریستال ها نگاهی بندازم که یدفعه با قامت و چهره ی جدیه علی جلوم رو به رو شم و جیغ بلندی

کشیدم و دستم جلوی صورتم گرفتم.

چند لحظه با چشم های سبز رنگش و اخمی که روی پیشونیش بود بهم نگاه کرد. بعدش سریع سرش رو پایین انداخت. نفسم از ترس بالا نمی اومد؛ همون موقع آرشام با حالت دو به سمت ما اومد و با چشایی که داشت از حدقه میزد بیرون داشت به من نگاه می کرد!

به تته پته افتاده بودم!

-م...من...

آرشام با نگاه جدی و اخمی که جدیتش رو چند برابر می کرد ازم پرسید.

-پناه تو اینجا چیکار میکنی؟

قبل از اینکه من جواب بدم، علی رو بهش گفت:

-تو حمام قايم شده بود!

این از کجا فهمیده بود من اون توأم؟ با چشای گرد شده از تعجبم داشتم بهش نگاه می کردم! پس اگه فهمیده بود چرا جیکش در نیومد! پناه چه خری هستیا! یارو معلومه خودش اینکارس!

آرشام در جواب علی گفت:

-چی؟! تو حمام بود؟!!

بعد هم به سمت من چند قدم دیگه برداشت و گفت:

-تو از کی اینجایی ها؟

خدایا هر چی رو می تونستم تحمل کنم این لحن جدی و خشک آرشام که کوچکترین آرامشی توش موج نمی زد رو نمی تونستم تاب بیارم، ولی بازم لال مونی گرفته بودم!

علی در جوابش گفت:

-همون صدایی هم که اول شنیدی احتمالا ایشون بوده!

اینارو گفت و از کنارمن و آرشام رد شد و به سمت سالن برگشت. آرشام منتظر بهم داشت نگاه می کرد و نمی دونستم کی قرار زبونم شروع به چرخیدن توی دهنم کنه!

آرشام و علی روی کاناپه ی سه نفره ی گلبهی رنگ رو به روی من نشسته بودند و منم رو کاناپه ی تک نفره ی هم رنگ اون ها و دقیقا روبه روشون نشسته بودم. لیوان آب قندی که توی دستم بود رو داشتم آروم آروم هم می زدم. برخورد صدای قاشق استیل با دیواره های شیشه ای لیوان توی اون سکوتی که حاکم بود، کمی روی اعصاب می رفت. آرشام هم مثل من اعصابش کشش نداشت که طاقت نیورد و گفت:

-به اندازه کافی حل شدن، بخور!

این لحن دستوری و این نگاه خشک و جدی، بیشتر از هر چیزی لرزه به جونم مینداخت. مثل عروسک کوکی شده بودم که هر کاری می گفت رو

انجام می دادم. اول که گفت اینجا بشینم، و حالا هم که این آب قند رو دستم داده بود تا سر بکشم.

یک قُلب ازش خوردم و دوباره لیوان رو پایین آوردم.
-یذره دیگه هم بخور.

باز هم بی اختیار کاری که ازم خواسته بود رو انجام دادم، شاید فکر می کرد خیلی ترسیدم که اینجور از ترسِ اُفت فشار و جیغی که حواله ی گوشاش کرده بودم داشت آب قند به خوردم می داد!
-هنوز!

لیوان رو روی میز شیشه ای جلوم کوبیدم.
-بسه به اندازه کافی خوردم!

نه به لحظه ای که لال می شدم نه به الان که دیگه ازاین به بعدش کسی جلو دارم نبود! علی سرش رو که طبق معمول پایین بود رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. الان که دیگه کلاهم رو روی موهام انداخته بودم مؤذب نبود، چون دیگه نگاهش رو نمی دزدید!

آرشام روی زانوهاش خم شد و توی چشمام زُل زد.
-ازکی اونجا بودی؟

منم مثل خودش لحنم رو جدی گرفتم.

-فرقی می کنه؟

-لابد می کنه که می پرسم!

-فکر کن از اولش!

فکش رو محکم فشار می داد، معلوم بود اعصابش خیلی خورد تر شده!
راستش یکم ترسیده بودم ولی اصلاً از کارم پشیمون نبودم، سعی می
کردم این ترس ذره ای روی ظاهرم تأثیرنداره.

- واسه یکبارم که شده، لج نکن!

-بیشتر از اونی که دلت بخواد و شنیدم!

از سر جاش بلند شد و کلافه دستی توی موهایش کشید.

-آخه واسه چی اومدی اینجا دنبال من؟ به نظرت اگه می خواستم تو یا

کسی دیگه بدونید، می اومدم اینجا؟

منم مثل خودش از سر جام بلند شدم.

-اولا داد نزن چون کر نیستم! بعدشم تقصیر من چیه که جنابعالی

مشکوک میزنی؟

-چی؟! من مشکوک می زنم؟!!

-بله! پس کی؟!!

-منظورت چیه پناه؟!!

-بین آرشام، از اون روزی که برگشتی خوب حواسم بهت هست! فکر

کردی میزارم باز همه چی رو توی خانوادمون بهم بریزی؟ از در دوستی

وارد شدی که بهت شک نکنیم؟ معلوم نیست دنبال چی هستی تو!
توی سکوت با نگاهی پرسش گر داشت بهم نگاه می کرد.

-من حواسم به ریز ریز کارات بوده، تلفن های دزدکیت، که تعدادشون کم نبود! غیب شدن یهویت تو جمعای خانوادگی به بهونه ی کار و این حرفا و هزارتای رفتارای عجیب و دزدکی وارانہ ی دیگه ات!

علی با تعجب بهم نگاه می کرد. آرشام چشم هاش رو ریز کرد و پرسید.
-بخشید؟!

-حالا تا بینم قابل بخشش هست یا نه، که گمون نکنم!
لحن جدیش وادارم کرد آدم باشم.
-پناه!

خودم رو از تک و تا ننداختم و ادامه دادم.

-من دختر ساده ای به نظر میام؟

نداشتم چیزی بگه و ادامه دادم.

-البته که نه! اینو حتما تا حالا خوب متوجه شدی!

همینجور بهم نگاه می کرد.

-از اول حواسم بهت بوده، عمو و پسر عمویی که چندیدن سال غیب

شدن حالا با به دلایل موجه حتی، اومدنشون بعد از این همه به خودیه

خود عجیب بود! رفتارای توأم به اندازه کافی می تونه مزید بر علت باشه

واسه اینکه بخوام حدس بزنم یه چیزایی اصلا درست نیست!

-این موضوعی نیست که لازم باشه تو توش دخالت کنی!

پوزخندی زدم و جواب دادم.

-از کجا معلوم؟ اتفاقا من حدس می زنم خیلی هم به من مربوط باشه!

چیزی که یه سرش تو گذشتش هم چین بی ربط به منم نمی تونه باشه؛
نه؟

با چشماش بهم زل زده بود، حلقه های عسلی چشماش تیره تر از هر
زمان دیگه بود و هزارتا حرف توش بود که حتی نمی تونستم یکیش رو
بخونم.

علی که تا الان ساکت بود به حرف اومد.

-خانم لطفی آرشام صلاح شما رو می خواد، بهتره دخالت نکنید .

صورتش رو به طرفش برگردوندم و در جوابش گفتم:

-ببخشید آقای علی! شما دقیقا از کجا اینو می دونید؟ می خواید بگید

ایشون رو که پسر عموی بنده هستن؛ از من بیشتر می شناسید؟

-بیشتر از شما شناسم، ولی قطعا بهتر از شما می شناسم!

از حرفش جا خوردم!

-من چند ساله آرشام رو می شناسم، حتما تا حدودی متوجه جریان

شدید! البته می دونم که نمی دونید دقیقا چه خبره! توصیه هم می کنم

که بیشتر کنجاوی نکنید!

هر چی بیشتر می خواستن من رو از این داستان دور کنن، بیشتر دلم می خواست بفهمم چه خبره؟ اونم با چیزایی که گوشام شنیده بود عمراً می تونستم بیخیال بشم.

همون موقع آرشام دوباره به حرف اومد.

-علی فکر کنم واسه امشب کافیه دیگه.

علی هم با سر تأکید کرد و به سمت دم و دستگاهی که روی میز جمع و جور کرده بود رفت. همه رو توی کیف مشکی که همراهش بود برگردوند. آروم با آرشام دور از من یه خورده پیچ کرد و بعد هم از من و آرشام خداحافظی کرد و رفت.

توی سالن روی همون مبل تک نفره ای که اول نشسته بودم، برگشتم.

حالا که علی رفته بود کلاه لباسم رو برداشتم و موهایی که از زور

استرسی که کشیده بودم به گردنم چسبیده بود رو روی سرم گوجه کردم و با خودشون گره زدم. آرشام برگشت و نفس عمیقی کشید و دوباره رو به روم نشست.

-بین پناه می تونم ازت یه خواهشی بکنم که، آره؟

-شرط داره!

چشماش از تعجب گرد شد.

-شرط؟!!

-باید بهم بگی اصل موضوع چیه؟!

پوفی کشید و گفت:

-دست بردار نیستی نه؟

-خودت بودی، با اون چیزای نصفه و نیمه ای که من شنیدم دست بر می داشتی؟

-به صلاح نیست بدونی!

-پس یعنی به من ربط داره آره؟

کلافه دستی توی موهایش برد و هر دو دستش رو روی سرش نگه داشت.

-من کی چنین حرفی زدم؟ چه ارتباطی به تو می تونه داشته باشه؟

-وقتی میگی به صلاح نیست، معنیش اینه دیگه پس چیه؟ اگه به من ربط نداره پس به صلاح من چیکار داره؟

-چون می شناسمت! اگه بدونی جریان چیه ول کن نیستی!

-الان که نمی دونم جریان چیه ول کن شدم؟

مشخص بود از جواب دادن به من عاجز مونده، با نگاهی که نمی دونم دیگه چی بهت بگم داشت به من نگاه می کرد؛ اما همچنان نگرانی توی چشم هاش موج میزد!

-این موضوع خاله بازی نیست! خطرناکه، من خودمم به طور مستقیم

توی جریان نیستم دیدی که همه چیز دست علیه اونم پلیسه!

بهم برخورد!

-یعنی چی این حرفا؟ خاله بازی؟! من دختریم که دنبال همچین چیزایی باشم؟

سریع خواست موضوع رو راست و ریس کنه.

-میشه آروم باشی لطفا؟ منظور من اصلا همچین چیزی نیست پناه.

-ببین آرشام خودت می دونی من تا نفهمم داستان چیه ولت نمی کنم! شده تا خود صبح همینجا می شینم ولی باید همه چیز رو تعریف کنی! کلافه و درمونده از همه تلاشی که داشت می کرد تا منو منصرف کنه هوفی کشید و گفت:

-باشه پس، خودت می خوای!

با اشتیاق از اینکه راضی شده جواب دادم.

-آره خود خودم! به هیچکس نمیگم دهنم قرصه!

-از اون بابت خیالم راحت نبود دنبال یه راه می گشتم همینایی رو که

هم شنیدی رو فراموش کنی!

دیگه از پایین سر و صدایی نمی اومد. علی بعد از خداحافظی از بچه ها رفته بود و کیارش هم یه سر اومده بود بالا که نمی دونم آرشام چی بهش گفت که دوباره برگشت و دیگه چیزی نپرسید. منتظر چشم به

دهن آرشام دوخته بودم که ببینم چی داره بگه، چون به اندازه کافی از چیزایی که شنیده بودم متعجب بودم و راستش یکمم می ترسیدم! بیشتر منتظرم نداشت و دقیقا رو به روم روی زمین، روی قالیچه نه متری دستبافی که زمینه ی کرم رنگ داشت نشست و پا روی پا انداخت، به طبع از اون منم روی زمین خزیدم و چهار زانو نشستم. حرف هاش رو اینجور شروع کرد:

-من خیلی وقته در رفت و آمد به اینجام، ولی تقریباً کسی نمی دونست. بعد از اون اتفاقی که افتاد خیلی احساس ضعف و شکست می کردم. با اینکه پسر بچه ی کم سن و سالی بودم ولی بدجوری این احساس اذیتم می کرد؛ بیست و یکی دوسالم که شد عزمم رو جزم کردم تا هرطور شده بتونم راهی برای ارتباط به ایران اومدن پیدا کنم و بتونم دست به یه کارایی بزنم! البته اون اولاش خیلی ساده تر به این قضیه نگاه می کردم و فکر می کردم کار راحتی باشه، ولی خب وقتی توی جریانش قرار گرفتم فهمیدم اوضاع سخت تر و فجیع تره از اون چیزی که من فکر می کنم! تازه وارد دانشگاه شده بودم. از همون موقع ها بابام زمزمه ی برگشت به ایران رو می کرد، خصوصاً بعد داستانی که برای مامان درست شد. منم همین رو بهونه کرده بودم که اگه قراره برگردیم و من بعد از تموم شدن درسم قراره توی ایران کار کنم ترجیح میدم با ایران در رفت و آمد باشم تا راحت تر بتونم ارتباط بگیرم و در آینده به مشکل برنخورم. درواقع این شد بهونه ی برگشتن من به ایران از زمانی که هنوز فقط یه دانشجو بودم!

اولین باری که اومدم دقیقاً یادمه حتی نمی دونستم می خوام چیکار کنم، یا کجا برم! جرئت اینکه هم به بابام بگم برای چی دارم میرم ایران رو نداشتم چون اگه می دونست حتما جلوم رو می گرفت و نمی داشت کاری کنم.

از حرفایی که میزد بیشتر ترس تو دلم می افتاد، آخه خودش رو درگیر چه ماجرای کرده بود!
ادامه داد:

-رفتم یه هتل و یه اتاق گرفتم، از فرداش شروع کردم یواشکی دور و بر شرکت پلکیدن! الان که فکر می کنم کارم مسخره بود ولی خب اون موقع دقیق خودم هم نمی دونستم می خوام چیکار کنم! اوضاع اونجا زیاد خوب نبود؛ گهگاهی عمو رو می دیدم که میره و میاد ولی خب جرئت اینکه برم جلو خودم رو نشون بدم رو نداشتم! البته خب می خواستم برم بگم چی؟ شاید بهتره بگم اصلاً حرفی برای گفتن نداشتم!
کم کم فهمیدم همونجا وایستادن فایده ای نداره، اگه قراره واقعا کاری بکنم باید بیشتر بگردم. اولین چیزی هم که به ذهنم رسید استفاده از اینترنت بود فکر می کردم با یه سرچ ساده مثل اونور میشه راحت همه چیز یک نفرو بیرون کشید و اطلاعات زیادی راجبش پیدا کرد؛ ولی خب سیستم اینجا مثل اونجا نبود با کلی گشتن تنها چیزی که تونستم پیدا کنم آدرس دفتر مرکزی مخبری بود!

مغزم سوت کشید! چی! مخبری!؟!

طاقت نیوردم و پرسیدم:

-گفتی مخبری!؟ تو با اون چیکار داری!؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

-واسه انتقام گرفتن از اون لازمه دلایلم رو برات توضیح بدم؟
باورم نمی شد!

-یعنی به خاطر اینکه از اون آدم بخوای انتقام بگیری اینکارو کردی؟
-اون آدم همه ی خانوادم رو ازهم پاشونده بود! فکر نمی کنی کار من
دور از انتظار نباشه!؟!

راستش اصلا فکر نمی کردم آرشام همچین کاری کرده باشه! ولی خب
الان که بیشتر فکر می کردم کار عجیب و غریب و دور از انتظاری هم
نمی کرده، حداقل وقتی خودم جزئی از همین خانواده ی از هم پاشیده
ای بودم که آرشام داشت راجبش حرف میزد!

-خب بعدش؟

-کارم به جای ایستادن جلوی شرکت بابا اینا، شد کشیک دادن جلوی
دفتر مرکزی مخبری! از خودش که خبری نبود، حدود یه هفته ای که

اونجا بودم هیچ خبری ازش نشد! فهمیدم اینجوری نمی تونم ردش و بزمن واسه همین تصمیم گرفتم برم و یه پرس و جویی بکنم! اول به عنوان کسی که واسه کار اومده سعی کردم وارد دفترش بشم ولی دیدم شدنی نیست و باید حتما از قبل معرف داشته باشم، تنها راهی که برام موند این بود یه دسته دلار بردارم و برم سر وقت نگهبان دفترش، پیرمرد بی پرو پاچه ای بود، تا زمانی که براش نفع نداشت دهنش رو باز نمی کرد!

منو زیاد اونجا دیده بود و می دونست دنبال یه چیزیم، اون موقع من جُته ی ریزتری داشتم و خودشم فهمیده بود خطر خاصی براش ندارم ولی خب تا سیبلش رو چرب نمی کردم و نمی داد! چشماش که به دلارای تو دستم افتاد برق زد و دهن باز کرد. ازش ادرس کارخونش رو گرفتم، فهمیدم ماهی نهایتش یکی دوبار بیاد دفتر و اونم اواخر ماه واسه حساب رسیده، یه پسر الدنگ و بی پروپا هم داشت که یکم از من بزرگتر بود، می گفت عرضه نداره ولی مخبری هر جور شده می خواد بچپوندش تو کارو دم و دستگاهش و دستش رو جای خودش بند کنه.

اطلاعات بدرد بخوری بود؛ واسه منی که از همه جا بی خبر بودم. یه شتر دیدی ندیدی باهم طی کردیم و از اونجا رفتیم. اواسط ماه بود که با اون پیرمرد حرف زدم بعد از اونم چندباری رفتیم دم کارخونش ولی نمی شد جلوتر برم مخصوصا اینکه چندباری تا دم دفترش هم رفته بودم. نمی خواستم خودم رو تابلو کنم اونم که براش کاری نداشت بخواد بفهمه من

کیم! ناچاراً واسه اینکه بخوام تعقیبش کنم باید صبر می کردم آخر ماه
بشه تا بخواد بیاد دفترش سر بزنه!

هیچکدوم از چیزایی که میشنیدم واسم قابل هضم نبود! اصلاً حتی
فکرشم نمی کرم آرشام همچین کارایی کرده باشه!

-باورش برام سخته همچین کارایی کرده باشی! چرا اون موقع پیش بابا
یا عزیز نیومدی؟

سرش انداخت پایین و لبخند کجی تحویلم داد.

-اون موقع خیلی خجالت می کشیدم، دلیلی نداشت و منم توش نقشی
نداشتم ولی برام مشخص بود که حجم بزرگی از تمام درد و رنج هایی که
هممون داریم به خاطر باباس! راستش رو بخوای چندباری تا نزدیکی
خونه عزیز اومدم ولی نتونستم جلو بیایم مخصوصاً از وقتی که...
حرفش رو خورد ولی من می خواستم همه چیزو بشنوم!

-از وقتی که چی؟

سرش رو بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد.

-تو رو دیدم!

قلب بیچاره ی من با بیشترین توانش خودش رو به دیوارش می کوبید و
هر آن ممکن بود از بین قفسه سینم بیرون بزنه و رو به آرشام بگه بسه
اینجوری با این نگاه، با این لحن صدا، با این بغض ته گلوت و این خجالت

و شرمی که ته چشما ته با من بازی نکن!
داشتم توی چشماش نگاه می کردم، خودمم نمی دونم این جسارت رو از
کجا آورده بودم! هیچی نمی گفتم و منتظر بودم خودش جمله هاش رو
باز بهم دیگه بچسبونه و ادامه بده!

می دیدم با زن عمو یه جایی می رفتی و هر روز برمی گشتی خونه
عزیز، حالت خوب نبود، چشما ت پر غم بود، حتی یک بارم نخندیدی،
همش لباسای تیره تنت بود! انگار حال بدت رو اینجوری به اطرافت
نشون میدادی و این عمیق ترین و بدترین چیزی بود که تو اون روزا
دیدم و احساس کردم.

چند دقیقه چشماش رو بست، نفس عمیقی کشید؛ تصور اون روزها
براش سخت بود و منی که حال و روز تعریف نشدنی داشتم از اون روزها،
دوست نداشتم حتی بخاطرشون بیارم!

بعد از اینکه حال و روز تو رو دیدم تصمیم جدی تر شد! باید مخبری رو
پیدا می کردم و به خاک سیاه می نشوندم. البته اون موقع سنمم واقعاً
باعث میشد بدون منطق فکر کنم و این باعث شده بود اینجوری پیش
خودم تصور کنم که همه چی به همون راحتی که تو خیال من می
گذره!

اما بالاخره تونستم ببینمش! همون آخر ماهی که پیرمرد نگهبانش گفت
سر و کلش پیدا شد! منم یه ماشین پیدا کردم و ازش خواستم لحظه به

لحظه تعقیبش کنه! ادرس خورش رو پیدا کردم اینجوری راحت تر می
تونستم هر وقت که خواستم پیداش کنم. اون موقع هیچی دستم نبود به
جز یه سری کپی اسنادی که یواشکی از گاو صندوق بابا برداشته بودم.
همه رو گرفتم دستم و تصمیم گرفتم برم پیش پلیس.

-پیش پلیس؟ تا این حد جدی بودی؟

-اگه جدی نبودم تا قبلش، بد از دیدن حال و روز تو جدی شدم! پناه تو
شاید فکر می کردی ما ککمون نمی گزه از هرچی که به سرشما اومده؛
ولی کاش بودی، می فهمیدی تو دلمون چه خبره!

یه لحظه از درون لرزیدم! من تمام اون سال ها بذر کینه ی توی دلم رو
چطور پرورش داده بودم ولی الان داشتم چیا که نمی شنیدم! حقیقتاً به
جمله ی همیشه اونجوری که فکر میکنی نیست داشتم ایمان می آوردم!
-بعدش چی شد؟ نکنه همین علی...؟!!

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و گفت:

-درست حدس زدی! البته با چیزایی که امشب شنیدی حدسشم برات
سخت نبود؛ علی رو دقیقاً من از همون موقعی که برای بار اول اومدم
ایران و افتادم دنبال مخبری می شناسم! البته اونوقت کاره ای نبود ولی
الان به سِمَت و درجه رسیده، هرچند هنوز برای هرکاری که بخواد بکنه

نیاز به دستور مافوقش داره؛ ولی خب واقعا خیلی بهم کمک کرده تو این سال ها.

-اون موقع که رفتی پیش پلیس چی شد؟

-مدارک زیادی دستم نبود که، عملاً نمی تونستم چیزی رو ثابت کنم!
ولی انقدر رفتم اونجا و حرف خودم رو زدم تا همین علی باهام بیرون از اداره یه قرار گذاشت. نمی دونم انگار خدا به دلش انداخته بود بیاد بشینه پای حرفای من، منم بدون کم و کاست همه چی رو براش تعریف کردم.
اگه می خواستم قانونی اقدام کنم راهش فقط شکایت بود و از اونجایی که منم مدرکی نداشتم راه به جایی نمی برد و فقط خودم رو می نداختم تو چشم مخبری! اینارو هم علی همون موقع بهم گفت، ناچاراً فقط یه راه برام موند!

با سر ازش پرسیدم چی؟!

-باید به قول معروف چراغ خاموش جلو می رفتم تا بتونم مدرک به دست بیارم!

-یعنی غیرقانونی باید کاری می کردی؟ اینجوری که خودت مجرم میشدی!

خندید و گفت:

-دختر خوب من خودم می خواستم جلوی یه مجرم وایستم به نظرت میام خودم رو مجرم کنم؟!

با خنگ ترین حالت ممکن که از خودم سراغ داشتم بهش نگاه می کردم، گیج شده بودم.

-حالا نمی خواد چشمت رو اونجور کنی؛ تا اینجاش رو که بهت گفتم دندم نرم بقیش رو هم میگم!

تو اون اوضاع چطوری می تونست بازم اینجور شیطونی کنه و سعی کنه منو بخندونه خودش جای سؤال داشت!

-اون سری تنها مزیتش شد اشنایی باعلی و در ارتباط بودنمون باهمدیگه، چون دانشجو بودم باید بر می گشتم نمیشد زیاد اینجا بمونم؛ ولی همیشه با علی در ارتباط بودم. کم کم بیشتر به بابا نزدیک شدم و تونستم ازش اطلاعات دیگه ای رو هم راجب مخبری به دست بیارم. همه رو هم به محض فهمیدن برای علی می فرستادم. واقعاً خیلی زحمت کشید! از معرفت علی بود که فهمیدم هیچ جای دنیا ذات ایرانیارو نداره، مرتب به بهانه های مختلف به ایران می اومدم و حتی نمی تونی فکرش رو بکنی گاهی واسه تعقیب مخبری و پسر بی عرضش منو علی کجاها که نرفتیم و چیا که تجربه نکردیم.

ولی انقدر این مردک پوست کلفته و انقدر پارتی های دم کلفت داره که هر بار بدجور قسر در رفته؛ واسه همینه این یک سال اخیر رو صبر کردیم و کار خاصی نکردیم تا بتونیم یه راه بی برو برگشت واسه گیر انداختش پیدا کنیم؛ البته منم که درگیر کارای برگشتمون به ایران بودم و علی

یکم دست تنها بود، ولی الان که اینجام بیشتر می تونم باهاش همکاری کنم.

-نمی تونم باور کنم!

ابروهاشو چین داد وگفت:

-چرا؟!!

-آخه چطور ممکنه این همه مدت خودت رو درگیر آدمایی که میگی انقدر خطرناک هستن و هیچ جوهره نمیشه گیرشون انداخت بکنی؟! اصلا نترسیدی گیر بیوفتی یا بلایی سرت بیارن؟!!

چشماش رو ریز کرد و رو بهم گفت:

-خوب شد تعریف کردم! حداقل خانم نگرانمون بشه یکم!

چرا دروغ بگم! آره شده بودم و فکر کنم اصلا دلم نمی خواست پنهانش کنم، وقتی آرشام داشت خودش رو اینجوری و انقدر به خطر می نداخت، دلیلی برای قایم کردن این حس نمی دیدم!

-خب آره! اینجوری که تو داری از این آدمای میگی، اگه یک درصد احتمال بدی بفهمن تو کی هستی و گیرت بندازن؛ اصلاً معلوم نیست چه بلایی سرت بیارن!

-که آره!

بعدش هم کوسن روی مبل رو برداشت و زیر سرش گذاشت و روی

همون قالی نه متری دراز کشید و لبخندش بدون هیچ تلاشی برای مخفی کردن، روی صورتش نمایش داد! از تمام جمله ی من فقط همون اولش رو شنیده بود واقعا؟!

-شوخیت گرفته؟

همونطور که چشماش رو بسته بود جواب داد.

-نه چطور؟

-تو اصلاً نمی ترسی؟

یکم سکوت کرد و دوباره جواب داد.

-یکم می ترسم، البته از اون موقعی که...

ای بابا چرا نصفه حرفش رو میزد آخه!

-از اون موقعی که چی؟

-تورو از نزدیک دیدم ترسم بیشتر شده!

-منو؟ چرا؟!

بعد از کمی سکوت در حالی که وُلَم صداش رو پایین تر آورده بود جواب داد.

-آدم وقتی هدف خاصی نداره، کسی براش مهم نیست یا دلش برای

کسی نمی تپه آزاد تره، بیخیال تره، از چیزی هم ترس نداره! ولی امان از روزی که...

احساس می کردم گوشام چیزایی رو که می‌گه نمی شنوه! نمی دونم چرا دلم نمی خواست اینارو ازش بشنوم با اینکه قلبم با گفتن هر کدوم از کلمه هایی که می گفت ذوب میشد، با اینکه ضربانش تندتر میشد ولی می خواستم پشش بزوم، خودمم نمی دونستم چمه؛ شاید الان موقعش نبود؛ زمانی مناسبی برای دوست داشتن و دوست داشته شدن نبود!

آرشام حرفش رو ادامه نداد و منم جرئت اینکه بخوام ازش ادامش رو بپرسم رو نداشتم. تنها کاری که می تونستم بکنم سکوت کردن بود و بس! به ساعت نگاه کردم طرفای سه صبح رو نشون میداد؛ بهترین کاری که می تونستم بکنم فرار از این فضایی بود که داشتم توش دست و پا میزد، حسش رو که توی دلم داشتم ولی اصلاً آمادگی شنیدن و پذیرفتنش یا حتی اینکه قراره چه واکنشی نسبت بهش داشته باشم رو نداشتم!

از سر جام بلند شدم و لباسام رو تکون دادم، با حس این حرکت هم آرشام چشمش رو باز کرد و از سر جاش نیم خیز شد، چشمش مثل همه ی موقع های خاصی که تا الان برامون پیش اومده بود، برق خاصی میزد، چه انتظاری ازم داشت؟ دوست داشت چه واکنشی نشون بدم؟! من آمادگی هیچی رو نداشتم، چه برسه به احساس عاطفی عمیق بین خودم و پسرعمویی که هنوز هم حضورش برام پر از سوپرایز بود!

ترسیده از چیزی که گفته بود واکنش نشون میداد این رو کاملاً احساس

می کردم!

-ناراحتت کردم؟

-نه دلیلی نداره ناراحت شم!

-من انتظار واکنش خاصی ازت رو نداشتم فقط نمی خواستم...

نداشتم ادامه بده.

-خیالت راحت باشه، ناراحتم نکردی! خیلی دیر وقته توأم خیلی خسته

ای از چهرت پیداست بهتره بریم پایین استراحت کنیم.

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و از سر جاش بلند شد. همراه هم به طبقه ی پایین برگشتیم. کیارش و حسام داشتن پاسور بازی میکردن کلی هم هل و هوله دورشون بود. خبری از دخترا نبود احتمالاً خوابیده بودن، کیارش به محض دیدن ما از حالت دراز کش پاشد و آرشام هم به سمتشون رفت. منم یه شب بخیر بهشون گفتم و سمت همون اتاقی که وسایلم رو داخلش گذاشته بودم رفتم، روی تخت تک نفره ای که داشت ولو شدم و مشغول فکر کردن به چیزهایی نه چندان معمولی شدم که شنیده بودم!

فردای اون روز همه تا ظهر خواب بودن، منم شب قبلش از بس فکر و خیال کرده بودم، طول کشید تا تونستم بخوابم! واسه همین همگی ظهر

از خواب بیدار شدیم و تصمیم گرفتیم قیده صبحونه رو بزنییم و عوضش
بریم بیرون و رستوران نهار و صبحونمون رو یکی کنیم! توی اتاق
مشغول حاضر شدن بودم که صدای در اومد.

-بفرمایید؟

آرشام با موهای خیس و حوله ای که روی سرش بود و با چشم های
قرمزی که مشخص بود از زور بی خوابی به این حال و روز افتاده وارد
شد.

-خوبی شما؟

دست از مرتب کردن مانتوم برداشتم و رو بهش گفتم:

-من آره! ولی تو چی؟

وارد اتاق شد و در رو بست و تکیه اش رو به در داد، سرش پایین بود و با
حوله مشغول خشک کردن موهایش شد.

در همون حالت بهم گفت:

-خوب باشی خوبم، تونستی راحت بخوابی؟

با اینکه تا آفتاب بزنه بیدار بودم، برای اینکه نگرانش نکنم جواب دادم.

-من که آره ولی از چشمت پیداست که تو اصلاً نتونستی خوب بخوابی!

دست از خشک کردن موهایش برداشت و بهم نگاه کرد.

-بابت دیشب واقعا متأسفم پناه!

سر در نمی آوردم چرا داره اینو میگه، واسه همین پرسیدم.

-چرا آخه؟ ببین تو که تقصیری نداری من خودم دنبالت راه افتادم،
بعنی منظورم اینه من خودم خواستم بشنوم و بدونم!
معلوم بود کلافس!

-من نمی خواستم هیچکدوم از اعضای خانوادم رو درگیر این موضوع
کنم؛ خصوصاً تو!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-درگیر نشدم، فقط ازش خبر دارم! بهتره خودت رو ناراحت نکنی.

نفس عمیقی کشید و مشخص بود جوابام راضیش نکرده!

-من میرم موهام رو خشک کنم بعدش میام که راه بیوفتیم.

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفت، چرا انقدر نگران بود؟!

ناهار رو با بچه ها توی یه رستوران خوب خوردیم، فضای قشنگی داشت
و پر از گل و گیاه بود. کسی از دیشب هیچی ازم نپرسید و خب این
شعور زیادشون رو می رسوند. به جز نگاه های گاه و بی گاه و چپ چپ
ویورا نسبت به من هیچ چیز توی اون جمع برام ناخوشایند نبود. کیارش
و حسام هر دو پسرای خیلی خوبی بودن و مدام سعی می کردن با
شوخی و خنده جو رو شاد کنن، یه جورایی رفتارهاشون من رو یاد پویان
می انداخت. شمیم هم که حسابی با من صمیمی شده بود و بعد از اینکه
شمارم رو گرفته بود بهم گفت توی همین روزا باهام تماس میگیره تا

بریم برای عروسیش خرید کنیم. اون روز تا عصر با بچه ها بودیم. آرشام خیلی کم حرف تر شده بود و این من رو اذیت می کرد؛ چون احساس می کردم بعد از حرفای دیشب یه چیزی ناراحتش کرده ولی دلیلی براش پیدا نمی کردم! من رو رسوند خونه عزیز ولی حتی مثل همیشه نیومد تا عزیز رو ببینه و بعد از رسوندن من، با تمام قدرت پاش رو روی پدال گاز فشار داد و از اونجا دور شد.

برای دادن آخرین امتحان اومده بودم و با چشم داشتم دنبال ویشکا می گشتم تا از در بیرون بیاد! این دختر چه عادتت داشت تا لحظه آخر می نشست سر جلسه آخه! به ساعت نگاه کردم ده دقیقه مونده بود به پایان امتحان! دیدم فعلاً خبری ازش نیست منم تصمیم گرفتم به جای یه لنگه موندن توی آفتاب برم رو نیمکت های توی حیاط زیر سایه ی درخت بشینم. از بوفه برای خودم آب میوه ای گرفتم و مشغول خوردنش شدم. کیف و کلاسورم روی نیمکت پرت کردم. خیر سرش قرار بود بیاد بریم شیرینی آخرین امتحان رو بخوریم! همونجور که مشغول خوردن آب میوه ام یه نفر من رو صدا زد.

-عذر می خوام خانم لطفی درسته؟

نیِ آب میوه ام رو از توی دهنم کشیدم بیرون و جواب دادم.

-بله بفرمایید؟

-من سامانی هستم، از بچه های ترم آخر ادبیات نمایشی.

پسری با قد متوسط و عینک گرد روی صورتش، کوله ی مشکیش رو با دست گرفته بود و یه کلاه لبه دارهم که مشخص بود واسه خلاص شدن از شر آفتاب داره ازش بهره میبره، روی سرش گذاشته بود.

-خواهش می کنم، کمکی از من ساختس؟

-من به عنوان بخشی از پایان نامم، به عنوان کار عملی قراره یه نمایشی رو کار کنم. به عنوان نقش اصلی کار، با توجه به درخششتون در کار آخرتون که همه دیدیم. خواستم ازتون خواهش کنم ببینم امکانش هست که کار رو قبول کنید؟

-البته شما لطف دارید. اجرا برای چه زمانیه و خب اینکه من اول باید نمایشنامه رو بخونم.

-بله حتما.

در حالی که داخل کولش رو می گشت، نمایشنامه ای رو بیرون کشید و به سمتم گرفت.

-این نمایشنامه، شما مطالعه کنید نهایتاً نظرتون رو بهم اطلاع بدید، شمارم رو هم صفحه ی اولش نوشتم. زمانش رو هم متقاعباً بهتون اطلاع میدم.

-باشه پس بهتون خبرش رو میدم!

از هم خداحافظی کردیم و رفت. همون موقع صدای گوشیم دراومد؛

ویشکا بود بهش گفتم کجا نشستم و چند دقیقه بعد اومد پیشم.

-هوف! بالاخره تشریفت رو آوردی؟!!

خودش رو پرت کرد کنارم و گفت:

-بابا من باید تا اون لحظه آخر بشینم از امدادای غیبی کمک برسه
دیگه!

-حالا رسید؟

مثل فنر از جاش پرید و با حالت با مزه ای بهم گفت:

-اوف چجوورم! خدایی همیشه هم جواب میده ها، ولی این دفعه خیلی
خوب جواب داد!

با خنده ازش پرسیدم:

-چطور حالا؟

-فکر کنم عاشق شدم!

پوفی زدم زیر خنده.

-خوشگلِ پسر، امداد غیبت شده؟

-پسرنگو چه پسری!

با جیغ گفتم:

-گمشو ویشکا!

از جیغ من غش کرده بود از خنده، داستان داشتیم هر ترم، از دست

امداد های غیبیش چندتا عشق و شکست عشقی طی می کردیم.

-خیلی خب سرکار خانم! اگه خندتون تموم شد، پاشو بریم دور دور

شیرینی هم بزنیم.

باشه ای گفتم و از سر جام بلند شدم. به نمایشنامه ای که هنوز دستم بود

اشاره کرد و گفت:

-این چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-یه پسره اومد به اسم سامانی، گفت طرح پایان نامه خواست اینو

بخونم واسه نقش اولش!

سوتی کشید و گفت:

-قشنگ بعد کار پاتریس ترکوندیا! گفتم نقل دهن دانشجوها شدی

دیگه، واسه همینه! تازه این اولیش بود کلی از این پیشنهادات تو راه

داری.

داشتیم باهم قدم می زدیم که یهو ویشکا گفت:

-راستی پناه؟

-هوم؟

-تولدت رو می خوای چیکار کنی؟ برنامه ای چیزی نداری؟

-نمی دونم! فکر کنم بابا اینا می خوان تولد بگیرن!

-واو! پس تولدو افتادیم!

-آره توأم اولین نفر دعوتی!

-جانم به خودم که مهمون ویژه ام!

-هوا برت نداره ها! باید بیای کمک.

با کولش یکی زد تو شونم و گفت:

-گمشو توأم! واسه خر حمالیت منو می خوای؟

هر دو خندیدیم.

-نابا احتمالاً این دفعه، مثل همیشه تولد جمع و جوری نباشه!

-پس همون دیگه! خانم سوپرستار میشه تولدهاشم باید خاص و بزرگ

باشه.

-وا ویشکا! چرا چرت و پرت میگی؟ به خاطر عمو ایناس که برگشتن.

با تعجب گفت:

-نفهمیدم!

-خب وقتی برگشتن اعلام حضور نکردن تو فک و فامیل، حالا تولد من

شده بهونه، که هم جشن بگیرن، همه دیگه فامیلا رو دعوت کنن بگن

عمو اینا برگشتن!

-شما هم در نوع خودتون جالبید ها!

-از چه نظر؟!

-چمیدونم دیگه، مثلاً همین اعلام حضور توی فامیل! لازمه واقعاً؟

-خب این بخاطر پدر بزرگمه! چون بزرگ فامیل بوده، این چیزا هم توی زمان خودشون مرسوم بوده، عموم که پسر همین پدر محسوب میشه، ظاهراً باید این سنت اجرا بشه!

آهانی گفت و بقیه راه و مسیرمون رو با خنده و شوخی های ویشکا گذروندیم. یکی از بهترین چیزایی که دانشگاه بهم داده بود دقیقاً خود ویشکا بود.

ساعت از هفت گذشته بود و من داشتم زیر دست آرایشگر بال بال می زدم که زودتر خلاص شم! به اصرار مامان و هول و زور ویشکا به همراه ارغوان به آرایشگاه اومده بودیم. از وقتی که رسیده بودم بیشتر از صدبار بهش گفته بودم که به ساده ترین شکل ممکن من رو درست کنه، می خواستم موهام رو مثل نود درصد موارد باز بزارم و فقط یکم پایینشون رو حالت بدم که مورد حمله ی ویشکا قرار گرفتم و از هراستایلیست خواست تا برام یه شنیونه جمع و ساده بزنه، خنکی اسپری فیکس خبر از پایان کار میکاپ آرتیست داد و تونستم با نفس راحتی که کشیدم از زیر دستش بیرون بیام.

ارغوان یه آرایش ملیح کرده بود و یک لباس آستین بلند آبی روشن به همراه توربانش پوشیده بود و به نظرم ماه تر از این نمی تونست بشه؛

ویشکا یه پیراهن کوتاه لیمویی به تن کرده بود به همراه کفش های پاشنه ده سانت هم رنگش، موهایش رو حالت دار کرده بود و از اون جایی که عاشق لنز بود، یه لنز توسی هم انداخته بود و با آرایشی که کرده بود قشنگی هاش رو چند برابر کرده بود؛ منم چتری هام که حالا دیگه به اندازه کافی بلند شده بود رو به حالت فرق جلوی صورتم برام حالت داده بودن، بقیه موهامم به صورت ساده ای بالا رفته بود و با سایه اسموکیه مدیوم و رژلب رنگ لایتی که کاملا متفاوت با اون چیزی بود که همیشه استفاده می کردم؛ باعث شده بود حسابی تغییر کنم.

لباسم شامل یه تاپ صورتی روشن بود که چین و واچین های خاصی روی همش کار شده بود و یقه ی مدل رومی داشت که روی شونم به حالت گل در می اومد، به همراه شلوار جذب و کرپی که تا زیر سینم بالا می اومد و استایل متفاوتی رو درست می کرد، سر انتخاب این لباس حدود یه هفته با ویشکا و ارغوان فکر کرده بودیم و با کلی گشتن بالاخره تونسته بودیم از یه آنلاین شاپ سفارشش بدیم.

قرار بود پویان بیاد دنبالمون و هممون رو به سالنی که قرار بود تولد توش گرفته بشه ببره. حدود پنجاه نفر مهمون داشتیم و قرار بود هم تولد باشه هم دورهمی خانوادگی! من زیاد اهل زرق و برق نبودم و اگه این سنت خانوادگی نبود، به فونت کردن يدونه شمع روی یک کاپ کیک ساده کنار عزیزانم راضی بودم.

بعد از شونصدتا عکسی که ویشکا و ارغوان گرفتن بالاخره صدای گوشیم دراومد و پویان گفت که دم در منتظره، و ما هم بعد از پوشیدن مانتو و لباسمون از آرایشگر ها تشکر کردیم و خارج شدیم؛ پویان دقیقاً جلوی در منتظر بود و من در جلو رو باز کردم و ویشکا و ارغوان هم عقب نشستن.

پویان وقتی من رو دید با کلی شوخی و خنده کلی ازم تعریف کرد و خیلی محترم با بچه ها احوال پرسى کرد و بعدش به راه افتاد. مهمونا ساعت هشت می اومدن و گفت که باید بریم و سریع برسیم. حدود نیم ساعت بعد به محل تولد رسیدیم و داخل شدیم. مامان و بابا و عمو اینا به همراه عزیز اونجا بودن و دی جی هم که پویان اوکی کرده بود در حال تنظیم کردن دم و دستگاهش بود. با همه سلام کردیم و بعد از کلی تعریف کردن از ما و خجالت دادنمون راهی اتاقی که طبقه ی بالا برای تعویض لباس بود شدیم.

ارغوان و ویشکا سریع تر از من پایین رفتن تا بینن اگه کاری هست کمک کنن و اینکه وحید هم ظاهراً رسیده بود و ویشکا رفت تا راهنمایش کنه و با پویان آشناس کنه؛ منم توی اتاق مشغول بستن ساعت و اکسسوری هام بود و بعد از تموم شدن کارهام به طبقه ی پایین رفتم.

با چشم داشتم دنبال آرشام می گشتم ولی خبری ازش نبود! صبح برام

پیام تبریک تولد فرستاده بود و آخرش هم نوشته بود که شب می بینمت! ولی هر چی چشم چرخوندم خبری ازش نبود؛ یه چشمم به در بود و چشم دیگه ام به گوشی، این انتظار شیرین رو اولین باری بود که تجربه می کردم.

ساعت از هشت هم گذشته بود؛ مهمون ها یکی یکی می اومدن ولی همچنان خبری از آرشام نبود! دی جی کارش رو شروع کرده بود و همه جوونا ریخته بودن وسط و داشتن می رقصیدن، هر دقیقه پویان یا ویشکا می اومدن سراغم و ازم می خواستن که به جمعشون اضافه بشم اما نمی دونم چرا حالش رونداشتم، ولی چون خیلی اصرار کردن و دی جی هم موزیک مخصوص ماه تولدم رو پلی کرده بود ناچاراً از سر جام بلند شدم و منم به بقیه ملحق شدم.

یکم از آهنگ رو با پویان و یکم دیگه اش رو با ویشکا مشغول رقصیدن بودم تا بالاخره آهنگ تموم شد و منم دوباره به سمت جایگاه تولدم برگشتم. عمو و بابا و زن عمو و مامان در حال صحبت و خوش و بش با مهمون ها بودن و حواسشون به من نبود، عزیزهم کنار یکی از هم سن و سالای خودش نشسته بود و صحبت می کردن.

دمق بودن از چهارم می بارید و این اصلاً برای کسی که روز تولدش بود و جشن به این زیبایی براش گرفته شده بود؛ عادی نبود! به صفحه ی گوشیم که روی میز بود زل زده بودم و منتظر پیام یا حتی تماسی از

طرف آرشام بودم. دلم می خواست پیامی دریافت کنم که حاوی متن، نزدیکم یا دارم میرسم باشه! توی حال خودم بودم که با صدای آشنای وحید به خودم اومدم.

-خوب هستید؟

سرم رو از روی صفحه ی گوشیم برداشتم و سعی کردم لبخندی بزدم و جواب دادم:

-ممنون، شما چطورید؟

خداروشکر همون موقع دی جی ساکت شد و راحت می تونست صدامون بهم برسه.

-مرسی، خوبم! تولدتون مبارک باشه امیدوارم یکی از بهترین سال های زندگیتون براتون رقم بخوره.

صمیمانه ازش تشکر کردم و گفتم:

-ممنون از آرزوی زیباتون، خیلی خوشحال شدم تشریف آوردید.

-مرسی که قابل دونستید دعوت کردید.

هر سری قرار بود یه حجم بزرگ از باشعوری و ادب از سوی وحید من رو متوجه خودش کنه! یکم دیگه اونجا ایستاد و صحبت کردیم و نهایتاً بعد از با اجازه مزاحم نشمی که گفت به سمت میزی که الان پویان هم اونجا نشسته بود برگشت و با هم مشغول صحبت شدند. خوبه مثل اینکه یه

دوستی جدید هم این وسط شکل گرفته بود! البته این خصوصیت پویان بود؛ از بس که خونگرم بود.

ارغوان کنارم ایستاد و دستش رو روی شونم گذاشت:

-پناه عزیزم، تو خوبی؟

طفلی تا الان داشت همراه مامانم به مهمون ها می رسید. سعی کردم

لبخند بزدم و بهش جواب دادم:

-آره عزیزم خوبم!

با شک بهم نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی؟ ولی ظاهرت که چیز دیگه ای میگه!

خاک بر سرم! یعنی انقدر تابلو بود؟!!

-یعنی انقدر تابلوآم؟

نگرانی رو توی چشماش دیدم.

-چیزی شده پناه؟

نمی دونم چه مرگم شده بود! یهو بغض کردم و در عرض چند ثانیه

چشمام پر از اشک شد!

-ارغوان، چرا تا الان نیومده؟

ارغوان که گیج و منگ رفتار من بود و البته الان هم یکم ترسیده بود،

گفت:

-کی عزیزم؟

بزور در حالی که با دستم جلوی چشم هام رو باد میزدم تا اشکام نریزه
جواب دادم:

-آرشام!

بعد از گفتن این، با چشم های مهربونش بهم لبخندی زد و گفت:

-نگرانش شدی؟

واقعاً چی داشتم بگم؟ شده بودم دیگه! آره من الان نگرانم بودم، نگران
نبودنش! سرم رو پایین انداختم و این مثل مهر تأییدی بود روی حرفی
که ارغوان زده بود.
خودش ادامه داد:

-بینم، خجالت نکش! با همه چیزهایی که این مدت خودت برام
تعریف کردی، ازقبلاً برام مشخص بود که یه حسایی این بین شکل
گرفته!

سرم رو بالا آوردم و تا خواستم دهن باز کنم و مخالفتم رو با حرفاش
اعلام کنم نداشت و خودش دوباره گفت:

-لازم نیست چیزی بگی! من تورو خوب می شناسم پناه! تو خودتم می
دونی دقیقاً توی دلت چه خبره ولی نمی دونم چرا داری ازش فرار
میکنی!

واقعاً می دونستم چه خبره؟ داشتم فرار می کردم آره؛ حق با ارغوان بود!

-الان هم نگران نباش؛ لابد برایش کاری پیش اومده، حتما میاد، باشه؟
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و ارغوان با آغوش پر مهرش من رو
توی بغلش فشرد؛ همون موقع ویشکا از وسط و قر دادن دست کشید و
اومد سمت ما و گفت:

-بابا! خیر باشه! باز چشم من رو دور دیدید شما دوتا بلاسوخته ها! من
نباشم با هم، دوتایی به من خیانت می کنیدها!
هم من هم ارغوان هر دو خندیدیم و ارغوان در جوابش گفت:
-همچین میگه خیانت، انگار ما جرئت داریم چیزی از خانم مخفی
کنیم!

ویشکا دستی روی کمرش گذاشت و گفت:

-تو بگو یک درصد! هرچیزی توی این مثلث دوستی اتفاق بیوفته من
ازش خبردار خواهم بود اصلاً شک نکنید!
ویشکا سعی داشت با شوخی کردن حال و هوای من رو عوض کنه! اونم
سریع میفهمید کی خوبم و کی نه! ولی اصلاً اهل سؤال جواب کردنم
نبود، بیشتر می داشت هرچیزی رو خودم می خوام بهش بگم و در هر
صورت فقط سعی می کرد اگر حالم گرفتس رو بهتر کنه. از وقتی که به
قول خودش یه مثلث دوستی با ارغوان تشکیل داده بودیم خیلی صمیمی
تر از قبل شده بودیم و تقریباً توی جریان آرشام قرار داده بودمش ولی

هیچی از حسی که توی دلم نسبت بهش جوونه زده بود نگفته بودم! اصلاً مستقیماً راجبش با هیچکس حرف نزده بودم و چیزی که ارغوان بهم می گفت از روی حدسیات خودش بود!

همون موقع ها بود که با باز شدن درب سالن انگار تمام دنیا رو بهم دادن! وقتی با قامتش توی چهارچوب در مواجه شدم ضربان قلب بی قرارم باز هم شدت گرفت. از ترس اینکه صداش به گوش ویشکا و ارغوان نرسه ازشون فاصله می گرفتم. مستقیماً قدم هاش به سمت من بود و هدفشون مشخص! یه لحظه ارغوان آرام زیر گوشم «چشمت روشنی» بهم گفت و دست ویشکا رو گرفت و از اونجا برد.

چند ثانیه بعد، بالاخره بهم رسید؛ توی چشم هام زل زده بود و هیچکدوم حرفی نمی زدیم. دی جی دوباره شروع کرده بود و همه وسط ریخته بودند و کسی حواسش به ما نبود. چند قدم دیگه بهم نزدیک تر شد و نفهمیدم چی شد که من رو توی آغوشش گرفت. زیر گوشم زمزمه کرد:

-تولدت مبارک من!

نفس عمیقی کشید و احساس کردم با تمام وجودش داره من رو بو میکنه. از طرفی داشتم بال درمی آوردم و از طرفی هم شکه شده بودم. از این رفتار، این نزدیکی و این احساسی که الان حتماً بین هر دومون گره

خورده بود و هر کس میدید می تونست بفهمه! چند لحظه توی آغوشش بودم و بعد آروم من رو از توی بغلش بیرون کشید؛ دروغ چرا! بهترین جای دنیا بود برای آروم شدن و موندن، کاشکی میشد هیچ وقت از بغلش بیرون نیام! به ورژن لال مونی گرفتم برگشته بودم؛ هیچی نداشتم بگم درحالی که پر از حرف بودم. توی چشم هاش زل زده بودم و سعی داشتم با اون ها فریاد بزنم تا الان کجا بودی؟ بگم چرا وقتی اومدم اینجا منتظرم نبودی؟ می خواستم بپرسم چرا من به این حال و روز افتادم؟ از درونم دارم با خودم می جنگم که ازت فاصله بگیرم اما نمی تونم! چی باعث میشه تا این احساسات رو نسبت بهت داشته باشم! من واقعا گیر تو شدم آرشام؟ این احساس توی دلم واقعه؟ از اعترافش می ترسیدم، حتی پیش خودم! با تمام این خواستنی که دیگه امشب بهم ثابت شده واقعا همراهمه، نمی تونستم منکر این بشم که آرشام رو چقدر دوست دارم!

سعی کردم به خودم پیام، یکم از هم فاصله گرفتیم و منم سعی کردم طبیعی تر رفتار کنم. به زور و جون کندن بالاخره ازم صدایی دراومد. -ممنون!

این شد تمام جواب احساسی که بهم منتقل کرده بود و تنها جواب جمله ای که بهم گفته بود «تولدت مبارک من» حتی این مالکیت و خواستن با وجود اینکه توی دلم غوغایی به پا کرده بود، هنوز هم روی زبونم تأثیر بزرگی برای به کار انداختن و ابراز احساس نداشته بود! بهم لبخندی زد و

از روی من چشم بر نمی داشت. با دست راستش گوشه ی کت توسی رنگی که روی پیراهن سفید مردونه اش پوشیده بود را گرفت و با اون دستش جعبه ی کوچک و خیلی قشنگ صورتی رنگی رو بیرون آورد. تازه متوجه باندپیچی که روی دست راستش بود شدم و هراسون بدون توجه به هدیه ای که توی دستش گرفته بود، دستش رو توی دستم گرفتم و پرسیدم:

-دستت چی شده؟

بهش نگاهی انداخت و گفت:

-چیز خاصی نیست!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-چطور چیز خاصی نیست! از کی اینجوری؟ نکنه پس دیر اومدی به خاطر دستت...

ادامه ی حرفم رو خوردم! داشتم علناً اعلام می کردم که منتظرت بودم، چرا دیر کردی! ولی آرشام باهوش تر از این حرفا بود که متوجه نشه.

-چیزی نشده پناه نگران نباش، بعداً برات تعریف می کنم چرا دیر کردم!

با چشم هایی که باز هم شیطون شده بود و می خواست بهم بفهمونه می دونم درونت چه خبره بهم نگاه می کرد. دستش رو به آرومی رها

کردم و جعبه ی که توی دستش بود رو مقابلم گرفت.

-امیدوارم خوشت بیاد!

با ذوقی نیمه پنهان گفتم:

-ممنون، چرا زحمت کشیدی؟

-زحمتی نیست! ارزشت خیلی بیشتر از این چیزاست واسم، نمی خوام

بازش کنی؟

بدون حرف جعبه رو باز کردم. گردنبد ظریفی که می درخشید و به صورت الماسی بود که دورش یک ردیف نگین خیلی ظریف کار شده بود؛

قشنگ ترین گردنبندی بود برام که تا الان داشتم!

-خیلی خوش سلیقه ای، واقعا قشنگه!

-اجازه میدی؟

بهش لبخندی زدم و گردنبد رو بهش دادم. اون رو روی گردنم بست؛

بلندیش تا روی استخون ترقوه ام می اومد.

-خیلی بهت میاد!

-نه خب خوبه، سلیقت رو میگم!

چشمکی بهم زد و خندید. انگار نه انگار تا چند دقیقه قبل از اومدنش

غمباد گرفته بودم. با لبخند پهنی بهش نگاه می کردم و اگه الان ویشکا

نزدیکم بود حتما کلی من رو دست مینداخت!

-پناه من برم پیش بابا اینا یه سلامی بکنم. البته در جریان باش باز هم میام!

آرشام این رو گفت و منم با خنده باشه ای بهش گفتم و از کنارم گذشت. اول قبل از اینکه پیش هرکسی بره پیش من اومده بود و همین کاری که شاید در ظاهر خیلی بزرگ نبود ولی من رو به شدت راضی و خوشحال کرده بود.

ویشکا و ارغوان حسابی از گردنبنند خوششون اومده بود و داشتن کرم می ریختن که چقدر هوام رو داره و چه کادویی گرفته؛ منم بدون توجه به کرم ریختنشون از ته دلم شاد بودم و تو خنده هاشون همراهیشون می کردم. ساعت از ده گذشته بود و وقتش رسیده بود که کیک رو ببرم تا بعدش همگی شام بخوریم. میز چرخ داره دایره شکلی رو آماده کرده بودن و کیکم رو روش قراره داده بودند، کیکم دقیقا شکل لباسم و هم رنگ با اون بود و در نوع خودش خیلی جالب درست شده بود، چند تا شمع بلند هم که از قبل روشن شده بود روی کیک قرار داشت و پویان مسئول آوردنش شده بود. همه ی چراغ ها خاموش بود و همگی دورم جمع شده بودند. عکاس جلوی من ایستاده بود و مدام ازم عکاسی می کرد. مامان و بابا وعزیزم با چشم های اشکی بهم نگاه می کردن و پویان لبخندش از روی صورتش محو نمیشد.

اما آرشام! دقیقاً رو به روم ایستاده بود و با دست هایی که جلوی سینه اش جمع کرده بود لبخند میزد و چشم از من بر نمی داشت. به همشون نگاه می کردم و از ته دلم خدارو بخاطر وجود تک تکشون شکر می کردم. چشم هام رو بستم و آرزو کردم؛ از خدا خواستم تا خانوادم رو برام سالم و شاد نگه داره، ازش خواستم کاری کنه تا پویان پیش ما برگرده با همون رضایتی که دوست داره و در آخر ازش خواستم مواظب آرشام باشه و هرچیزی که به صلاح هر دومونه برامون رقم بزنه!

چشم هام رو باز کردم و به چشم هاش نگاه کردم. شمع ها رو فوت کردم و دست و جیغ و سوت همه به هوا دراومد و تبریک های همگی شروع شد. از همه تشکر کردم و هرکس شروع کرده به هدیه اش رو آوردن و عکس گرفتن؛ بعد از اینکه همه هدایاشون رو دادن و عکس ها هم گرفته شد، بابا و مامان هم همه رو برای شام به سمت میزها دعوت کردن. اون وسط حواسم به پویان بود که بشقابی پر از غذا و مخلفات به دست گرفته بود و دنبال ارغوان راه افتاده بود و ازش می خواست تا بخوره! این توجهات گاه و بی گاه پویان نسبت به ارغوان خیلی وقت بود که توجهم رو جلب کرده بود! بهشون لبخند زدم و چشمکی نثار پویان کردم که از دید ارغوان هم دور نموند و با خجالت همیشگی سرخ شد و سرش رو پایین انداخت.

بابا هم برای من بشقابی از غذا رو آماده کرده بود و برام روی میز آورد تا بخورم. سرم رو بوسید و بازم تولدم رو تبریک گفت و به جمع مهمون ها پیوست. مشغول خوردن غذا بودیم و دی جی هم موزیک لایت و بی کلامی رو کار گذاشته بود. به مهمون ها نگاه می کردم همه شاد و خندون بودن، عموم خوب مورد استقبال قرار گرفته بود و همگی باهاش به خوبی رفتار می کردن؛ البته وقتی بابای خودم بهترین رفتار رو با برادرش داشت کی جرئت می کرد بخواد غیر از این رفتار کنه؟! تقریباً غدام رو خورده بودم و داشتم دنبال ویشکا می گشتم که دیدم کنار وحید روی یه میز گرد نشستن و در حالی که با یه دستش غذا توی دهنش می فرستاد با دست دیگش در حال کاوش توی گوشیش بود. هر موقع هم که ولش می کردی سر می خورد تو به قول بابا ماسماسکش! همون موقع آرشام به طرفم اومد و صدام زد:

-پناه!

به سمتش برگشتم و گفتم:

-جانم!

انتظار این پاسخ رو نداشت! و این به خاطر لبخندی که هیچ جوهر پنهانش نمی کرد، شک من رو به یقین تبدیل می کرد.

-جانت بی بلا، خواستم بهت بگم که کیارش باهام تماس گرفت کلی عذرخواهی کرد به خاطر اینکه نتونستن بیان، شمیم درگیر یه آنفالانزای بد شده و یه هفته ای میشه که درگیره، هنوز حالش اونقدر مساعد نبوده

که بتونن بیان داره خوب استراحت میکنه تا برای عروسیش بتونه خوب بشه.

خیلی ناراحت شدم! شمیم رو واقعاً دوست داشتم، دختر خوبی بود.
-آخی! من نمی دونستم، باهاش هم که تماس گرفتم یکم صداس گرفته بود ولی حدس زدم شاید خواب بوده؛ چیزی هم بهم نگفت الان بهتر شده؟

-آره بهتره ولی خب قوای جسمانیش یکم تحلیل رفته دیگه! یذره هم ضعیف هست خودش یه سرماخوردگیه ساده کلی بهش فشار میاره، چه برسه به آنفالانزا!

-امیدوارم هر چی سریع تر خوب بشه!
-مرسی عزیزم. خودت که خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-میشه گفت آره واقعا خوبم! امروز همه ی کسایی که برام مهمن اینجان، حالشون هم خوبه! خب من دیگه چی می تونم از خدا بخوام؟
-برای خوب بودن دلیلی دیگه ای بهتر نبود؟ مصللاً اینکه تولدته! کلی کادو گرفتی و این حرفا!

از این حرفش خندم گرفت و گفتم:

-آخه مگه بچم که به خاطر کادو بخوام ذوق کنم؟

لبخندی به قشنگ ترین نوعی که می تونست بزنه تحویلیم داد و گفت:
-هندس آپ! حق با شماست. هم خیلی بزرگی، هم با کمالات!

خجالت زده از تعریف هاش ازش پرسیدم:

-شام خوردی؟ چرا چیزی نمی خوری نکنه غذاها رو دوست نداری؟

-نه یه چیزایی خوردم، شبا زیاد شام نمی خورم نگران نباش. ولی من
برم تا تو راحت غذات رو بخوری!

دلیم می خواست بگم، میشه نری؟ بمون بزار باهم حرف بزنیم! اینجوری
خوشحالی امشبم تکمیل تره، ذوقم بیشتره، احساس خوبم به حالت
ماکزش میرسه! ولی چیکار می تونستم بکنم که توان گفتنش رو هنوز
پیدا نکرده بودم.

جواب دادم:

-نه بابا این حرفا چیه، منم دیگه شامم رو خورده بودم.

همون موقع صدای تنظیم آهنگ های دی جی دوباره به گوش رسید و
پسری که موهاش دم اسبی بسته بود با یک دست پیراهن و شلوار مشکی
و جلیقه ی توسی به روی اون، نقش دی جی امشب رو ایفا می کرد
گفت:

-حالا نوبتی هم باشه، نوبت رقص های دو نفرس! کیا طرفدارشن می

خوام صدای دست هاشون رو بشنوم ها!

که طبق انتظار همه ی جوونای توی سالن با دست و جیغ رضایت خودشون رو اعلام کردن و دی جی رو برای اجرای پلنی که داشت مطمئن تر! اونم که شوخ طبعیش گل کرده بود در ادامه گفت:

- الان هم می دونم همگی شام میل کردید و اول باید گرم کنید و بعدش کم کم لول رو بالاتر ببریم و ادامه بدیم پس مخصوصاً، از همه ی عزیزان عاشق دعوت می کنم که تشریف بیارن و شب تولد زیبای پناه عزیز رو زیبا تر کنن.

و روش رو به سمت من کرد و ادامه داد:

- اصل کاری هم که خودش اینجاست به افتخارش یه دست وسوت بلند می خوام!

که باز هم همگی با شور و شوق دست و سوت های بلندی کشیدن و جیغشون به هوا رفت.

کم کم همه به صورت زوج اومدن وسط، ویشکا هم دستای وحید رو گرفته بود و داشت بزرو می کشوندش تا باهم برقسن، پویان دست های مامان رو گرفت و منم که هاج و واج مونده بودم که چیکار کنم با گرمای دست آرشام که توی دستم حلقه شد یکه ای خوردم و ناخودآگاه به دنبالش به سمت پیست رقص کشیده شدم.

چراغ‌ها کم نور تر از هر زمانی شد و رقص نورهای رنگی به رقص درآومدن؛ و باز هم لال مونی گرفتن من فعال شد، حتی اعتراض نکردم که چرا ازم نپرسیدی می‌خوای باهات برقصم یا نه؟! اعتراف اینکه پرسیدن این سؤال حتی پیش خودم هم مسخره بود کار سختی نبود! دست باند پیچی شدش که هنوزم نمی‌دونستم دلیلش چیه به دور کمرم حلقه شد و فاصله‌ی بین ما رو کمتر کرد و انگشت‌های دست دیگش هم بین انگشت هام قفل شد. برای اینکه بتونم صورتم رو نگاه کنم باید سرم رو کمی به سمت بالا مایل می‌کردم و بالاخره جرئت اینکار رو پیدا کردم و چشم‌ها مون هم زمان با شروع آهنگ درهم قفل شد. همراه با آهنگ خیلی آروم و موزون شروع به حرکت کرد و منم با هدایت و رهبری اون رقصی که داشت کنترل می‌کرد رو دنبال می‌کردم.

با تو این تن شکسته داره کم کم جون میگیره
آخرین ذرات موندن توی رگهام نمییره
با تو انگار تو بهشتم با تو پرسعدتم من
دیگه از مرگ نمیترسم عاشق شهامتم من
جز چشم هاش هیچ چیز دیگه ای رو در اطرافم احساس نمی‌کردم،
اینکه کی در کنارمونه و یا کی داره به ما نگاه می‌کنه در اون لحظه حتی
به ذهنم هم خطور نمی‌کرد. تنها چیزی که قفلشون بودم چشم‌های
خوشرنگ عسلی رنگش بود که الانم مثل همه‌ی مواقع خاص بین

دوتامون، تیره تر شده بود و با دنیایی از حرف که هیچ کدوم رو نمی
دونستم به چشم هام زل زده بود. پیش خودم داشتم کم کم اعتراف می
کردم که این چشم ها همه ی دنیای منه! توی دلم با نوای آهنگ زمزمه
می کردم.

اگه رو حصیر بشینم اگه هیچ نداشته باشم

با تو من مالک دنیام با تو در نهایتم من

با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادتت من

دیگه از مرگ نمیترسم عاشق شهامتت من

چشم از من بر نمی داشت؛ شاید به خاطر نوع فرهنگی بود که توش

بزرگ شده بود انقدر راحت بدون توجه به هیچکس، بدون اینکه لحظه

ای از چشم هام، چشم برداره حرکات ظریفانه ی رقص رو باهام جلو می

برد. به این قسمت از آهنگ که رسید قفل انگشت هاش از بین انگشت

هام باز شد و هر دو دستش رو به دور کمرم فرستاد و دست های من

بدون اختیارم، هر دو به پشت گردنش هدایت شدند و این باعث شد

حلقه ی بین ما تنگ تر بشه و من بیشتر درون آغوشش جا بگیرم.

با تو شاه ماهی دریا بی تو مرگ موج تو ساحل

با تو شکل یک حماسه بی تو یک کلام باطل

بی تو من هیچی نمیخوام از این عمری که دو روز

در اتاقم واسه قلبم پیرهن عزا بدوزه

با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادت من
دیگه از مرگ نمیتروم عاشق شهامت من
با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادت من
دیگه از مرگ نمیتروم عاشق شهامت من

آروم با هم حرکت می کردیم. دلم نمی خواست از این لحظه و نزدیکی با
آرشام بیرون بیام؛ کاش ساعت و ثانیه ها روی همین زمان و مکان
متوقف میشد، کاش برای همیشه این احساس بین ما قفل میشد، من
دیگه اون پناه سابق نبودم! من دیگه فقط خودم رو نمی خواستم و دقیقاً
همین امشب فهمیده بودم که هر لحظه ای که احساس کنم نیست، حتی
اگه اون شب بهترین شب زندگیم یا تولدم باشه میتونه برام به تاریک
ترین لحظه ام تبدیل بشه! خدایا چی به سر من و قلبم اومده بود؟ قلبی
که تا الان هیچ وقت عاشق نشده بود، یعنی الان داشت خودش رو می
باخت؟ یا اصلاً باخته بود؟ من با این احساس ناشناخته ی شیرین باید
چیکار می کردم؟!

آهنگ بالاخره تموم شد و من از عجیب ترین و بهترین لحظه ای که تا
الان تجربه کرده بودم بیرون اومدم. حلقه ی دست های من از دور گردن
آرشام و اون از دور کمر من باز شد و فاصله ی میلی متری بینمون جاش
رو بازتر کرد و از هم فاصله گرفتیم، سرم رو پایین انداختم و انگار نه انگار
که تا الان هر دوی ما بدون لحظه ای مکث توی چشم های هم خیره
شده بودیم و من خجالت زده و گرمزده از این احساس شیرین و خوش

رنگ سرم رو پائین انداختم. همه ی کسایی که نظاره گر ما بودند شروع کردند به دست زدن برای تمام زوج هایی که روی پیست رقص مشغول رقصیدن بودن.

احساس کردم که تا همین الان تمام نگاه ها فقط روی ما زوم بوده و این خجالت من رو چند برار کرد؛ برای همین بیشتر صبر نکردم و سریع از پیست رقص دور شدم و خودم رو به طبقه ی بالا رسوندم. پله ها رو تند-تند طی کردم و وارد همون اتاقی شدم که لباس هام رو گذاشته بودم؛ جلوی آینه رفتم و به صورت گر گرفتم نگاه کردم. ضربان قلبم از هیجان و عشقی که توی ذره ذره وجودم داشتم احساسش می کردم بالا رفته بود. دستم رو روی قلبم نگه داشتم و توی آینه به خودم گفتم:
-هیچی نیست پناه! آرام باش.

چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم و روی مبل آبی رنگ اونجا نشستم. چند تقه به در خورد! از فکر اینکه نکنه آرشام باشه و دنبالم اومده باشه از جام پریدم و سریع پرسیدم:
-بله؟

با شنیدن صدای ارغوان که گفت: «منم پناه» نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-بیا تو ارغوان.

در رو باز کرد و پشت سرش هم ویشکا با قیافه ای که شیطنت ازش می
بارید وارد اتاق شدند. ویشکا اول شروع کرد:

-اوه اوه! قیافش رو ببین.

و بعدش شروع کردن با شیطنت خندیدن. ارغوان لبخند ملیح و آرومی
زد و رو به ویشکا گفت:

-عه ویشکا اذیتش نکن دیگه!

ویشکا هم در جوابش گفت:

-خب مگه دروغ میگم؟ نگاش کنا تورو خدا عین لبو سرخ شده بچه! تو
که انقدر خجالت میکشی واسه چی همچین چسبیده بودی بهش؟
و دوباره شروع کرد به ریسه رفتن.
با مشتم توی بازوش کوبیدم و گفتم:

-خفه شو ویشکا! من کجام چسبیده بودم بهش آخه؟

ارغوان با مهربونی گفت:

-داره شوخی میکنه پناه!

بعدشم ویشکا خودش رو پرت کرد روی مبلی که تا چند لحظه قبل من
روش نشسته بودم و گفت:

-ولی خدایی رقصتون خیلی قشنگ و آروم عاشقانه بودها!

چشمی براش چرخوندم و به ارغوان گفتم:

-داره چرت و پرت میگه دیگه آره؟

نداشت اون بهم جوابی بده و خودش گفت:

-حالا شاید واسه همه طبیعی باشه؛ ولی من که نگاه دو تا عاشق به هم دیگه رو خوب می شناسم عزیزم! در ضمن من این نگاه رو خیلی وقت پیش دیده بودم منتهی شما مُنکر قضیه شدی! البته با این چیزی که امشب از منظر من مشاهده شد این قضیه صد در صد تضمینیه! فقط بیچاره سایر عُشاق! امشب قشنگ پنج شیش نفرو ناامید کردی پناه! روی مبل کناریش نشستم و می دونستم با این حساب مخفی کردنش دیگه پیش ویشکا و ارغوان فایده نداره! حالا درسته ویشکا شیطان بود و این چیزارو زود می گرفت ولی خب به هر حال صمیمی تر این این دو نفر که دیگه دوستی نداشتم پس پنهان کردنش معنی نداشت! تا اومدم لب باز کنم و چیزی بگم بی مهابا تمام احساسم ریخت توی چشمام و روی گونه هام روونه شد! ارغوان که حسابی از این واکنشم ترسیده بود سریع کنارم نشست و پرسید:

-الهی فدات شم چرا گریه میکنی؟

ویشکا هم که حسابی جا خورده بود، همچنان سعی می کرد من رو بخندونه واسه همین گفت:

-ای بابا از عشق زیاد بین به چه روزی افتاده! بین من رو! نگران هیچی نباش من و ارغوان مثل کوه پشتتیم!

همینجور که سعی می کردم قطرات اشک رو از روی صورت‌م جمع و جور کنم بهش گفتم:

-دیوونه ای تو! مگه می خوام برم جنگ؟!!

-خانم رو باش! از صدا جنگ بدتره نمی دونه مگه؟ جنگ بین عشاق بد جنگیه!

ارغوان سعی کرد من رو آرام کنه واسه همین رو به ویشکا گفت:

-بابا اذیتش نکن نمی بینی مگه حالش رو!

بعدش هم خطاب به من گفت:

-آخه چی باعث شد اشکت دربیاد پناه قشنگم؟

از پاک کردن اشک هام که مطمئن شدم گفتم:

-نمی دونم! آخه من تا الان هیچ وقت همچین احساسی نداشتم! هم می

ترسم، هم خوشحالم! هم، هم اینکه...

هر دوشون با نگاه هایی پر از سؤال منتظر ادامه ی حرفم بودند؛ منم

بیشتر منتظرشون نداشتم و گفتم:

-هم میترسم اشتباه کنم!

ارغوان گفت:

-چه اشتباهی؟!!

-اینکه این حسایی که دارم، چمیدونم! مصللاً بخاطر قاطی شدن

هورمونام باشه! یا زودگذر باشه یا اصلاً نمی دونم!

ویشکا با لحن بامزه ای گفت:

-والا من هیچوقت از زبون کسایی که تازه فهمیدن عاشق شدن این چرت و پرتارو نشنیده بودم! آخه مگه پونزده سالته اختلال هورمونی گرفته باشی! بعدشم حالا فوقش، تهش بفهمی این احساس اشتباه بوده چی میشه مگه؟ ملت هزار نفر رو تست میکنن تا به اون که می خوان میرسن! بعد تو از الان نشستی عزای چیزی که نشده رو گرفتی؟ البته! اون نگاه هایی که من بین شما دیدم خیلی هم واقعی بود بیخودی غصه نخور! نه تنها تو اتفاقاً پسرعموی خوبِ قصه هم بد عاشقه!

دروغ نگم ته دلم از چیزهایی که می گفت خیلی خوشحال بودم! دوست داشتم همون وسط بغلش کنم چهارتا بوس محکم هم بندازم رو لپ هاش با این مشاوره هایی که داشت میداد! ولی خب خودم رو از تک و تا ننداختم و فقط گفتم:

-اصلاً حالا هر چی باشه! من که پیشش اعترافی نکردم که نگران باشم! ارغوان با لبخند معنی داری نگاهم می کرد و ویشکا هم چشی چرخوند و از جاش بلند شد و گفت:

-خب بابا! عوض این آبغوره ها بلند شو بریم پائین، حالا تو که کم کم داری یار و یاور دار میشی موندیم من و این ارغوان بزار بریم پائین تو جمع باشم بلکه بخت ما هم باز بشه.

از این حرفش هر سه خندیدیم و بعد از اینکه از چهره و ظاهر مطمئن شدیم هر سه به سمت پائین حرکت کردیم.

اونشب دیگه سعی کردم از نگاه های آرشام فرار کنم؛ یکم خجالت می کشیدم و احساس می کردم اگر باز هم چشم تو چشم بشیم تمام احساسم رو از ته قلبم میخونه! بیشتر وسط پیست رقص با ویشکا و بقیه در حال رقص بودم و این برنامه تا حدود ساعت دو شب ادامه پیدا کرد. اون شب و اون تولد به بهترین تولدی که تا اون موقع داشتم برام تبدیل شد! و شک نداشتم همه و همش به خاطر ظهور همون پسرعمویی هست که ادعا می کردم از آسمون افتاده و بلای جونمه!

اواخر اون شب بود؛ باز هم دیدم ارغوان در حال سرخ و سفید شدن داره کنار مامان یه چیز هایی رو با سر تأکید میکنه و من هم کنجکاو از اینکه چه خبره و مامان داره بهش چی میگه به سمتشون راه افتادم. با رسیدن من به مامان ارغوان ازش جدا شده بود و طبق قرارمون که می خواست بره تا وسایلمون رو از طبقه بالا بیاره به سمت پله ها حرکت کرد. از مامان پرسیدم:

-مامان! چرا ارغوان که کنارت بود، انقدر داشت رنگ عوض می کرد!

مامان در حالی که یکم نگران بود گفت:

-والا چی بگم مامان! نوه ی عمه ی بابات هست پدرام!

با سر گفتم آره که یعنی میدونم کیه!

در ادامه گفت:

-ظاهراً امشب که ارغوان رو دیده ازش خوشش اومده، خواسته باهاش صحبت کنه روش نشده! البته نیتش هم خیر بوده، ظاهرارغوان رو که دیده خواسته ازش اجازه بگیره تا با خانوادش برن خاستگاریش واسه امر خیر و این حرفا! نه گذاشته نه برداشته رفته عوض اینکه به مامانش یا من بگه به داداشت گفته، من نمی دونم پویان از این عادت ها نداشته که همچین بهش توپیده که آشناست و دورش رو خط بکش اون بدبخت هم کلی بهش برخورده و ناراحت شده! الان هم مامانش اومده بود پیش من گِلگی می کرد که این چه طرز برخورده پویانه! منم مونده بودم چه بهش بگم! این پسر نمیگه اینا فامیلن ما باهاشون چشم تو چشم می شیم آخه! بچه هم نیست بگم خامی کرده! الان هم داشتم خودم به ارغوان می گفتم نظرش رو بدونم اگر اجازه میده شماره و آدرس بدم! این دختر هم انقدر محجوبه که اصلاً نفهمیدم چی میگه! حالا تو باز پیرس ازش به من بگو.

بعد هم درحالی که معلوم بود کلی به قول خودش خجالت زده و شرمنده شده، زیر لب غُرغُر کنان به سمت خروجی و بدرقه مهمون ها قدم برداشت! در طول حرفاش لبخند از روی لب هام کنار نرفته بود و الان

دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود! همین الان، نپرسیده از ارغوان هم جواب رو می دونستم.

دم رفتن آرشام صدام زد و گفت همراهش برم می خواد خودش من رو برسونه؛ همین رو به عزیز گفتم و اونم با لبخندی سرشار از رضایت و نگاه شیطنت آمیزش ما رو به همدیگه سپرد. این عزیز ما هم دست کمی از شیطون نداشت. والا!

ویشکا هم بعد از کلی کرم ریختن و اینکه مواظب خودتون باشید با وحید که با نگاه خاصی به من و آرشام نگاه می کرد راهی شد و ارغوان رو هم عمداً خودم با پویان فرستادم! امشب قطعاً توی راه حرف هایی با هم داشتن؛ از کارم کاملاً هم راضی بودم و خندان و خوشحال همراه آرشام راهی شدم.

برخلاف اون چیزی که فکر می کردم بین راه هیچ حرفی بینمون زده نشد و بالاخره در خونه ی عزیز متوقف شدیم. عوضش دیدم که همراه من پیاده شد و قصد داشت تا با من وارد خونه بشه؛ کادوهای تولدم که توی بگ های زیادی جا داده شده بود رو به کمک هم گرفتیم و من با سختی تونستم کلید بندازم و در رو باز کردم و همراه هم وارد خونه شدیم. چراغ های ساختمون داخل خاموش بود و این نشون از این می داد که عزیز خوابیده، فقط چندتا از چراغ های سفید رنگ حیاط روشن

بود. همین که پام رو روی اولین پله گذاشتم و خواستم به سمت در ورودی حرکت کنم با صدایش سر جام متوقف شدم.

-نریم تو! بیا بشینیم همین جا هوا هم خوبه!

به سمتش برگشتم و باشه ای گفتم. بگ ها رو همونجا روی پله ها رها کردم و به سمت آرشام اومدم و هر دو روی لبه ی باغچه ی توی حیاط که الان هم حسابی پر از گل و گیاه های رنگارنگ شده بود نشستیم. صبرم از اینکه می خواست چی بگه داشت تموم میشد که بالاخره لب باز کرد:

-ببین پناه! تو اولین نفری هستی که دارم این موضوع رو بهش میگم! در واقع نمی دونم کار درستی می کنم یا نه!
ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت.

-من...من مجبورم یه مدت نباشم! مدت زمانش رو نمی دونم؛ ولی خب ممکنه یکم هم طول بکشه!

این قلبی که داشت به شدت خودش رو یه دیواره های قفسه سینم می کوبید مثل آدمی شده بود که داره با صدای بلند فریاد میزنه که کجا! چرا؟ اصلا این رفتن بی مقدمه و یهویی مقصدش کجاست؟ این حرف درست برای شبی که عشق توی دلم رو تونسته بودم حداقل به خودم اعتراف کنم اصلا خبر خوبی نبود!

بالاخره زبون باز کردم و با قیافه ای شوکه شده پرسیدم:

-کجا می خوامی بری؟

سرش رو پایین انداخت و در حالی که با انگشت های دست باندپیچی شدش بازی می کرد جواب داد:

-باید برم ترکیه!

باورم نمیشد! پس این سفر همچنین نزدیک هم نبود، این فاصله رو با مدت زمان نامعلوم چطور می تونستم تحمل کنم! من با چند لحظه از تأخیر اون حال و روز وصف نشدنی پیدا می کردم؛ الان با فاصله ای کیلومتری توی یک کشور دیگه چطور به قلب بی قرارم حالی می کردم که نیست و باید منتظر باشه! اصلاً منتظر کی؟ منتظر عشق و احساسی که تازه توی دل من جونه زده؟ درسته رفتارهای آرشام از همون لحظه ی دیدارش با من تماماً بوی محبت و توجه داشت، درسته گهگاهی احساس می کردم اون هم به من احساس هایی داره ولی از همه این ها که مطمئن نبودم! مستقیم که به من چیزی نگفته بود! من توی چاهی پرت شده بودم که در عین روشنی که به درونش می تابید امید ی برای بالا رفتن ازش نداشتم!

-ترکیه؟! چرا باید بری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-کار دارم! یعنی یه جورایی واجبه! باید برم.

-کارت خیلی طول میکشه؟

توی چشم هام خیره شد. برای لحظه ای ضربانم رو احساس نکردم. خدایا در مقابل این چشم ها به هیچ وجه نمی تونستم بی تفاوت باشم! این نگاهی که بوی غم داشت چه چیزی رو سعی داشت بهم بفهمونه؟ چه چیزی که زبان از گفتنش قاصر شده بود و اون رو حواله ی چشم ها کرده بود!

-نمی دونم! ولی خب آره ممکنه یکم طول بکشه.

بازی با انگشت های دست باندپیچی شدش تمومی نداشت. حال و روز من هم در کسری از لحظات نابی که امشب تجربه کرده بودم جوری گرفته شده بود که حتی توانایی بلند شدن از سرجام رو هم نداشتم! برای پرت کردن حواسم از اون حال و روز رو بهش پرسیدم.
-دستت چی شده؟ نگفتی!

بازی با انگشت هاش رو رها کرد و به دستش نگاه کرد.

-چیز خاصی نیست!

نگرانی بدجوری به دلم افتاده بود.

-اگه چیزی خاصی نبود که الان باندپیچی شده نبود! خودت گفتی میگی چی شده دیگه!

-از تو هم که همیشه چیزی رو مخفی کرد نه؟

توی دلم گفتم: چرا! تو که خوب میتونی، وگرنه الان می دونستم دلیل این سفر یهویت چیه! با این حال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب آخه دلیلی پشتش هست دیگه، نیست؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و جواب داد:

-فکر کن سر یه ماجراجویی، یه کوچولو ضرب دیده!

-ماجراجویی؟!!

یک دفعه به خودم اومدم و با لحن نگرانی پرسیدم:

-آرشام نکنه؟!!

چشم هاش رو آرام روی هم فشرد و گفت:

-نگران نباش!

بی طاقت تر گفتم:

-یعنی چی نگران نباش! تنها بودی؟ اصلاً کجا رفته بودی؟!!

خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و دست هام رو توی دست هاش گرفت و گفت:

-پناه قبلاً هم بهت گفتم من باید اینکار رو تموم کنم! نمی تونم بزارم این مرتیکه واسه خودش راست راست بچرخه و ککش هم از گندایی که داره هر روز میزنه نگزه!

-آخه مگه تو مسؤول گندای اونی؟ اگه بلایی سر خودت بیاری چی؟ همین الانت رو نگاه کن! معلوم نیست چی شده دستت باندپیچیه، اصلاً

به این فکر کردی که چقدر داری خودت رو توی خطر می ندازی؟! به ته این کار چی؟! فکر کردی که قراره به کجا برسه؟ این آدم خیلی گردنش کلفت، انقدر کلفته که این همه سال هزارتا کار کرده و هیچکس نفهمیده! چطور تو می تونی تنهایی اون رو گیر بندازی!

-لطفاً آروم باش پناه! میفهمم چی میگی! ولی من تنها نیستم، علی هست، دوستاش هستن! این کار باید تموم بشه؛ نمی تونم وسط راه نصفه و نیمه ولش کنم!

-چی میشه ول کنی ها؟ مگه تو سرخ هات رو به اون ها ندادی؟ اصلاً چرا نمی داری پلیس کار خودش رو بکنه! اون وسط تو از اصل و اصول این کارها چی میدونی؟

سعی داشت من رو آروم کنه برای همین با آرامش رفتار می کرد و برعکس من که نمی تونستم تَن صدام رو کنترل کنم و جلوی لرزشش رو بگیرم در جوابم با شیطنت گفتم:

-حالا همچین کم هم از پلیس ندارم ها! بالاخره تو این مدت از جوار اون ها یه چیزهایی رو هم یاد گرفتم!

یکم مکث کرد و توی چشم های سرشار از نگرانم چشم دوخت.

-اگه قول بدم خیلی بیشتر مواظب خودم باشم، تو هم قول میدی اینجوری با این چشم ها به من نگاه نکنی!

چشم‌ها! راست می‌گفت، همین چشم‌ها بیشتر از هر چیزی احساسات درونی آدم رو به نمایش می‌گذاشت و دست و دل آدم رو رو می‌کرد! من اگر می‌خواستم حتی وانمود هم بکنم که در برابرش عادی رفتار می‌کنم؛ نگاهم همه چیز رو لو می‌داد!

-توی مسیری که تو قرار گرفتی دادنِ همچین قولی به نظر خودت چقدر معتبره؟
نفس عمیقی کشید و گفت:

-راستش اعتبار این حرف‌ها رو نمی‌دونم، اما می‌دونم اگر قولی بدم، مخصوصاً به تو حتماً بهش عمل می‌کنم!
دل‌م شور می‌زد! دست خودم نبود، مخبری اصلاً آدم درستی نبود. به فاصله‌ی یک شب می‌تونست کسب و کارهای بزرگ و از بین ببره، نابود کنه و هرکسی که به هر نحوی رقیبش باشه یا جلوش در بیاد رو از میدون حذف کنه! قرار گرفتن آرشام توی این راه، اونم این همه سال به خودی خود خیلی خطرناک بود و من الان ادامه‌بودنش توی این مسیر رو هیچ جوره نمی‌خواستم. دل‌م می‌خواست بهش بگم اگر بدونی با هر لحظه از فکر به اینکه تو توی دردسر افتادی، قلبم و نفسم به شماره می‌افته باز هم این مسیر رو ادامه میدی؟ اگه من ازت بخوام از این راه بکشی بیرون چی؟ حاضری این کار رو بکنی؟

انقدر اطمینان داشت و مسیر برای انجام این کار بود که حتی می‌ترسیدم

این جمله ها رو به زبون بیارم و ازش بخوام! چون جوابم رو می دونستم و احتمالاً، اون که از من پخته تر بود می گفت که این مسائل رو باهم قاطی نکنم!

بیخیال گفتن این حرف ها شدم و سعی کردم با آرامش بیشتری رفتار کنم. البته اگر می تونستم!

-حالا می خوای دقیقاً چیکار کنی!

دست هاش رو که هنوز هم توی دست های من بود آروم از من جدا کرد و به پشت سرش فرستاد و به اون ها تکیه کرد و جواب داد:

-داره میره دبی! ما قدم های خوب و مثبت زیادی برداشتیم. اون جا هم احتمالاً بهتر می تونیم پیش بریم. البته معلوم نیست دقیقاً مقصد های بعدیش کجا باشه ولی خب نباید چشم ازش برداریم!

تصمیم خودش رو گرفته بود و این اطمینان به هیچ وجه شکستنی نبود! -دستت درد نگیره بهش تکیه دادی!

در حالی که به ماهی که توی آسمون تقریباً کامل بود خیره شده بود، با لبخند جواب داد:

-این دردها که چیزی نیست! واسه یه مرد زشت نیست این ها رو درد بدونه! ها؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-درد درده دیگه! زن و مرد نداره که!

-فکر کنم دست هام قدر مُشت زدن به چهارتا در و دیوار آهنی توان داره، بالاخره اون همه باشگاه و تمرین باید به یه دردی برام می خورد! چشم هام از تعجب گرد شد و پرسیدم:

-مشت زدی؟! به در آهنی!

خنیدید و جواب داد:

-هی پناه خانم! این چیزا که چیزی نیست، نبودی ببینی من و علی چه کاراگاه بازیا که درنیوردیم! شاید باورت نشه ولی مجبور شدیم از دیوار خونه مردم هم بالا بریم! همیشه هم علی می گفت اخر کارش رو به خاطر من از دست میده.

-داری شوخی می کنی!

با خنده گفت:

-ای بابا چه شوخی آخه!

بعد هم برای اینکه باور کنم تعریف کرد که یک بار برای تعقیب پسر مخبری که توی یکی از ویلاهای شمال به پارتنی رفته، چون از ورودی رمز می پرسیدن مجبور شدن از رو دیوار از در پشتیش بالا برن! و اون سری چون اولین بارش بوده افتاده و پاش ضرب دیده! و این چیزا دیگه براش عادی شده.

ولی برای من عادی نبود! چطور می تونست توی خطر باشه! حتی فکر

کردن بهش هم ضربان قلبم رو شدت می بخشید و تنها رهایی آرشام از این داستان بود که می تونست آرامش رو به من برگردونه. اون شب تا نزدیک های صبح توی حیاط نشستیم و با هم حرف زدیم. آرشام سعی می کرد با شوخی و خنده من رو بخندونه، فکر کنم می خواست تا قبل از رفتن خیالش راحت باشه که من خوبم! دم دم های صبح که چشم هامون رو به زور باز نگه داشته بودیم از جاش بلند شد و بعد از کمک کردن به من برای داخل بردن بگ های کادو ازم خداحافظی کرد و رفت. هر چه قدر اصرار کردم که بمونه و اینجور خواب آلود نره و رانندگی نکنه بی فایده بود و گفت باید بره چون صبح می خواد بره شرکت، باید دستی به سر و صورتش بکشه.

توی اُتاقِ پُرُو گیر کرده بود و قصد بیرون اومدن نداشت. امروز این پنجمین لباسی بود که داشتیم امتحان می کردیم. شمیم زیادی حساس بود و دوست داشت بهترین رو انتخاب کنه! من با همون لباس کوتاه یاسی رنگی که به تن کرده بودم روی مبل صدفی مزون نشسته بودم و توی گوشیم چرخ میزد، ویورا هم طبق معمول این چند ساعتی که باهم بودیم؛ داشت لفتش می داد و چیزی نبود که بیرون بیاد! شمیم در حالی که داشت چند تا لباس بلند حریر رو از روی رگال واری می کرد رو به من گفت:

-میگم پناه، به نظر تو لباس بلند بهتره یا کوتاه؟

سرم رو از توی گوشی بیرون آوردم و رو بهش گفتم:

-خب عزیزم، هر کدوم قشنگی خودش رو داره! بستگی به چیزی داره که تو می خواهی!

معلوم بود خودش هم حسابی گیج شده و در حالی که سردرگمی از چهرش مشهود بود به سمت من اومد و کنارم نشست.

-انقدر گیج شدم که نگو! سر لباس خودم انقدر سردرگم نشده بودم که الان شدم! کیارش هم هر دقیقه زنگ میزنه میگه آخر لباستون چه رنگ شد تا با بچه ها کرواتاشون رو اون رنگی بگیرن، من هم دیدم زندگ زدنش هی ما رو هول می کنه، گفتم ول کنید شما ما خودمون براتون میگیرم!

خندیدم و در جوابش گفتم:

-مردا همینن دیگه! اصلاً کی حوصله وصبر خرید کردن ما رو دارن؟! حالا هم نگران نباش بالاخره با هم یه چیزی انتخاب می کنیم.

طفلکی خیلی استرس داشت و اینجا دست تنها بود! خانوادش که درگیر مقدمات مراسم بودن که هفته ی بعد بود و حسابی درگیر، خودش هم درگیر لباس و آرایشگاه و تاج و هزارتا چیز ریز و درشت دیگه، وقتی ازش پرسیدم چرا از همون جا لباس نگرفته جواب داد.

-شاید باورت نشه پناه! صدبار من و کيارش با هم رفتيم و لباس پرو کردم، ولی اصلاً نمی تونستم انتخاب کنم که! اونجا دوستای من اکثراً انگلیسی هستن، دو سه باری هم که با اون ها رفتم انقدر سلیقه هامون با هم فرق داشت که فهمیدم به هیچ نتیجه ی خاصی نمی تونیم باهم برسیم. منم دیدم فایده نداره گذاشتم پیام همینجا یکاریش کنم. این جا هم به کمک خالم که دوستش یه مزون لباس عروس معروف داره تونستم یه لباس خوب پیدا کنم، البته خودم که خیلی دوستش دارم دیگه نمی دونم نظر بقیه چی باشه!

با مهربونی بهش لبخند زدم و گفتم:
-خب مهم هم همینه عزیزم! عروسیه توهست دیگه! کسی که باید راضی و خوشحال باشه از همه چیز، در درجه اول تویی نه هیچکس دیگه!
دستم رو فشرد و بالاخره ویورا از اتاق پرو بیرون اومد. موهای بلونش روی روی سرش گوجه کرده بود و خودش رو در حالی که توی آینه ها واری می کرد به سمت ما حرکت می کرد.
-خب بچه ها چطوره؟! بهم میاد!

اندام لاغر و پوست سفیدش مانع از این میشد که چیزی روی تنش نشینه! قد بلندی که داشت هم هیکلش رو مثل مدل ها کرده بود! شمیم با رضایت از سر جاش بلند شد و دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-خیلی به هر دوتون میاد! منم که عاشق رنگش شدم؛ پناه جون یه لحظه کنار ویورا وایمیستی می خوام ازتون عکس بگیرم.

باشه ای گفتم و از سر جام بلند شدم و کنارش ایستادم. از اونجایی که کلاً توی ژست و قیافه بود، قوسی به بندش داد و مثل مدل ها ژست گرفت! منم که خواستم کم نیارم، پاهام رو به شکل ضربدر قرار دادم و یک دستم رو روی کمرم گذاشتم. ناخودآگاه یاد ویشکا افتادم که اگه الان اینجا بود چه شلنگ تخته ای مینداخت و مسخره بازی می کرد! همین باعث شد لبخندی رو لبم بیاد! سه چهارتا عکس گرفت و راضی از انتخابش نیکو که دختری ظریف و زیبا بود و صاحب مزون رو صدا کرد و گفت که لباس ها رو می بریم. از اینکه بالاخره رضایت داده بود نفس راحتی کشیدم چون از عوض کردن لباس به ستوه اومده بودم و دیگه تواناییش رو نداشتم!

لباس ها رو توی بگ هایی تحویل گرفتیم. کفش های یاسی رنگی رو هم که قبلاً انتخاب کرده بودیم و الان دیگه از رنگ و مدلش راضی بودیم رو رفتیم و خریدیم؛ فقط موند انتخاب آرایشگاه من و ویورا که شدیداً مخالف سلیقه هم بودیم! برای همین قرار شد هر کدوم به سبک خودمون انتخاب کنیم و آرایشگاه بریم. اون روز شام رو کنار هم خوردیم و در آخر بعد از خریدن کروات های یاسی رنگی که قرار بود ساقدوش های مرد

یعنی آرشام و حسام ببندن، کیارش دنبالمون اومد و بعد از رسوندن من به خونه همراه هم به قول شمیم برای یک استراحت جانانه راهی شدن. از اون جایی هم که شمیم حواس درست و حسابی براش نمونده بود، کروات های بچه ها رو داد دست من بمونه تا گم نشن بعدش هم قرار شد روز مراسم براشون ببرم.

بالاخره روز مراسم فرا رسید؛ مامان و بابا به همراه عزیز و عمو اینا با هم زودتر از ما به باغ رسیده بودند و طی تماس تلفنی که مامان با من داشت اینارو بهم گفته بود. من و ویورا با میانجی گری شمیم بالاخره راضی شده بودیم یک آرایشگاه مشترک رو انتخاب کنیم و در حد یک سبک مدیوم حاضرمون کنه. قرار هم بر این شده بود که پسرا بیان دنبال ما و ما رو برسوندن باغ تا همراه شمیم و کیارش باهم وارد باغ بشیم؛ مسئله ی مسخره ای که این وسط شکل گرفته بود این بود که پارتنر ساقدوش من دیگه آرشام نبود و قرار شده بود حسام باشه! هم یکم از این اتفاق معذب بودم و هم عصبانی از دست آرشام که چطور قبول کرده بود! طبق آخرین چیزی که شمیم بهم گفته بود من و آرشام باهم بودیم و ویورا و حسام هم باهم!

ولی دیشب شمیم بهم پیام داد و ازم خواست تا با حسام که بیشتر از لحاظ رنگ پوست و قیافه مچ هستیم، با هم باشیم و گفت از نظر فیلم

بردارش این بهتره که مطمئن بودم کار ویورای مارموزه و معلوم نیست با چه شگردی شمیم رو راضی کرده تا به من پیام بده و همچنین چیزی رو از من بخواد! ولی برای اینکه اوقات شمیم تلخ نشه و نگرانی روی تمام نگرانی هاش اضافه نشه، با اینکه یکم در حضور حسام معذب می شدم قبول کردم و بهش گفتم که موردی نداره!

آرشام با من تماس گرفت و گفت که دم در هستم و بیاین پایین، منم که از دستش حسابی حرصی بودم دعا-دعا کردم که حسام هم اومده باشه و من از همون اول با اون به سمت باغ برم! مانتوی حریر سفید رنگم رو به تن کردم و شال یاشی حریرم رو هم به سر زدم و به ویورا گفتم که بریم.

قبل از رفتن از پنجره ی سالن که رو به خیابون بود نگاهی انداختم و دیدم آرشام با اون استایل خاص خودش و اون کت و شلوار مشکی رنگی که تن کرده بود به در ماشین تکیه و زده و خوشبختانه از اونجایی که آدم خوش شانسی بودم حسام هم با ماشین خودش که یک کیاریو سفید رنگ بود پشت سر آرشام منتظر ایستاده بود و دست هاش رو توی جیبش فرو کرده بود؛ پرده رو کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

کیاریو سفید رنگ بود پشت سر آرشام منتظر ایستاده بود و دست هاش رو توی جیبش فرو کرده بود؛ پرده رو کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

جلوتر از من ویورا خارج شد و با لحن لوس و مسخره ای که زیادی روی
مخ من می رفت رو کرد به آرشام و گفت:

-واو! چقدر خوشتیپ شدی تو! البته هر چی که بپوشی هم بهت میاد
عزیزم!

زهرمار و عزیزم! شیطونه می گفت برم موهای مزخرف بلوندش رو خراب
کنم تا اینجوری رو اعصاب من راه نره! آرشام که با خروج ما از در سالن،
تکیه اش رو از ماشین برداشته بود و داشت به من نگاه می کرد، با لحن
معمولی و البته لبخند دوستانه ای که همون هم در اون لحظه مثل
اسپند روی آتیش برای من بود رو به ویورا گفت:

-مرسی! و همچنین شما خانمای زیبا!

آه! این ایکپیری همین رو کم داره فقط، که تو ازش تعریف کنی! که
اشتباه هم نگفتم مثل کسی که روی ابرا رفته بود خنده ی مستانه ای سر
داد و در جلوی ماشین آرشام رو باز کرد و سوار شد. منم که بیشتر از این
طاقت دیدن این صحنه ها رو نداشتم سلام سردی رو به آرشام کردم و
قبل از اینکه بزارم از من چیزی بپرسه به سمت ماشین حسام حرکت
کردم که خیلی متشخص باهام سلام و احوال پرسى کرد و در جلوی
ماشین رو برام باز کرد و نشستم. نگاه های آرشام رو روی خودم احساس
می کردم ولی بدون اینکه کوچک ترین واکنشی از خودم نشون بدم الکی
خودم رو سرگرم زیر و رو کردن کیفم نشون دادم. از نزدیکی ویورا کنار

آرشام اصلاً احساس خوبی نداشتم و دلم حسابی گرفته بود. از آرشام هم عصبانی بودم؛ نمی دونم منطقی بود یا نه ولی احساس می کردم توی این موضوع مقصره و میتونسته کاری کنه و نکرده! همینطور که سرگرم کند و کو توی کیفم بوم حسام سوار ماشین شد و استارت زد که همون لحظه چشمم به کراوات هایی خورد که باید خودش و آرشام می بستن. سریع یه دونشون رو از کیفم خارج کردم و رو به حسام گفتم:

-راستی این هارو باید شما و آرشام ببندید، شمیم داد دست من تا خودش گمشون نکنه، اگه میشه لطفاً این رو بدید به آرشام تا قبل از رسیدنمون به باغ بنده.

بله حتماً ایی گفتم و از ماشین روشن مجدد پیاده شد و من هم بالاخره سرم رو بلند کردم که متوجه شدم آرشام همچنان توی ماشینش ننشسته و داشت سمت ما رو با نگاه پرسش گری نگاه می کرد! اخم هایی که روی پیشونیش بود نشون می داد که مثل من همچین حال سرخوشی نداره، منتهی این برای من کافی نبود! چون در نهایت کسی که الان کنارش نشسته بود ویورا بود! حسام بهش رسید و کراوات رو به دستش داد و آرشام هم بالاخره چشم از من برداشت و حواسش رو به حسام جمع کرد، کراوات رو از دستش گرفت و با سر چیزی که بهش می گفت رو به نشونه ی باشه تأکید کرد و دوباره حسام برگشت و سوار شد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد و حرکت کرد. از آینه بغل دیدم که

بالاخره آرشام هم سوار شد و به دنبال ما راه افتاد.

حسام موزیک شادی توی ماشین پخش کرده بود و بدون حرف رانندگی می کرد، من هم کاملاً از آینه بغل حواسم به آرشام و ماشینش بود که داشت پشت سر ما حرکت می کرد، خنده ها و دلبری های ویورا برای آرشام رو می دیدم و این حرص من رو لحظه به لحظه نسبت به ویورا بیشتر می کرد! اما آرشام با جدیت به رانندگی مشغول بود و حداقل اینکه می دیدم توی خندیدن همراهیش نمی کنه برای یکم هم که شده من رو آروم می کرد!

حسام آهنگ ماشین رو یکم کمتر کرد و خطاب به من گفت:

-بخشید پناه خانم! شرمنده ها، برای این کرواتا که باید ببندیم راستش من بلد نیستم چجوریاس، خواستم بهتون بگم چون تا قبل از رسیدن به باغ باید بندازیم اگه شما بلدید بی زحمت گرهش رو بزنید. من هم در جوابش گفتم:

-بله خواهش می کنم، من گرهش رو براتون میزنم.

تشکری کرد و من کروات رو از توی کیفم خارج کردم و مشغول گره زدنش شدم و دوباره موزیک توسط حسام بلند شد و دیگه تا رسیدنمون به باغ صحبتی بینمون رد و بدل نشد.

نزدیک های باغ که رسیدیم متوجه انبوه ماشین های پارک شده شدیم و چاره ای نداشتیم تا برای پارک کردن به داخل و قسمت های انتهایی باغ بریم. آرشام جلو تر از ما جای پارک پیدا کرده بود و زودتر ماشینش رو پارک کرد اما حسام ناچاراً برای پیدا کردن جای پارک باید مسیر بیشتری رو می رفت، دم در باغ هم فیلم بردار ما رو دیده بود و گفت که سریع خودمون رو برسونیم چون که باید پشت سر و همراه عروس و داماد وارد بشیم.

حسام سریع جای پارکی پیدا کرد و من هم چون نمی تونستم چیزی دستم بگیرم همه ی وسایلم رو توی ماشین حسام گذاشتم. بعد از پیاده شدنمون با قدم های تندی به سمت بچه ها حرکت کردیم تا خودمون رو خیلی سریع به اون ها برسونیم، که در حین راه متوجه شدم حسام شدیداً با کرواتش درگیره و تو نگو گرهش پیچیده بود و نمی تونست اون رو بالا بکشه و سعی داشت با شل کردنش درستش کنه، درحالی که جلو تر از اون قدم بر می داشتیم، ایستادم و ازش پرسیدم.

-مشکلی پیش اومده؟

در حالی که داشت با کرواتش تقریباً میشه گفت کشتی می گرفت جواب داد.

-حالا الان بگم، شما هم میگرد نگا نتونست یه کروات رو ببنده! ولی نمی دونم چرا انقدر عجیب غریب پیچ خورده!

به سمتش برگشتم و گفتم:

-بزارید یه نگاه بندازم.

و مشغول بررسی کردن کرواتای شدم که گره های کور و باز نشدنی خورده بود و هنوز دور گردنش بود، دیدم اینجوری همیشه کاریش کرد و داره دیر هم میشه واسه همین بهش گفتم:

-از گردنتون درش بیارید من بازش کنم و دوباره ببندمش.

شرمنده از چیزی که شده بود از گردنش درش آورد و داد و دستم و گفت:

-ببخشید توروخدا! نمی دونم چرا اینجوری شد.

سعی کردم با خوش رویی بگم اشکالی نداره و از دستش گرفتم و مشغول باز کردن گره هاش شدم؛ بهش گفتم همینجور که دارم کم کم گره هاش رو باز می کنم سمت بچه ها هم بریم تا دیر نشه، باشه ای گفت و همراه هم حرکت کردیم. من که تمام حواسم پرت باز کردن گره های کروات شده بود و بادقت مشغول باز کردنشون بودم، وقتی بالاخره موفق شدم اومدم از خوشحالی برگردم سمتش و بگم که بالاخره باز شد که چشمم سنگ نسبتاً درشتی که جلوی پام بود رو ندید و نزدیک بود با کله بخورم زمین! اگر حسام از پشت من رو نمی گرفت صد در صد اونشب جز تلفات بودم و دست کم دستی، پایی چیزی از من می شکست! با دستاش کمرم رو نگه داشته بود؛ بیچاره حسابی ترسیده بود و منم که زهرم ترکیده بود لام تا کام حرف نمی زدم! یکم که گذشت

بالاخره حسام دهن باز کرد و پرسید.

-حالتون خوبه؟! -

کم کم خوردم رو از توی دستاش جدا کردم و در حالی که حسابی هم خجالت زده شده بودم گفتم:

-بله بله! من خوبم، اصلاً حواسم به جلوم نبود ندیدم سنگ رو!

لبخندی زد و گفت:

-از بس درگیر گره های کروات بودید، ببخشید توروخدا حالا امشب نزدیک بود به خاطر من...

نذاشتم ادامه بده و سریع گفتم:

-نه بابا اشکال نداره چیزی نشد که! بعضی وقتا پیش میاد، برادرم پویان

هم همیشه با کروات بستن مشکل داره؛ منم همش در حال باز کردن گره هایی هستم که به کرواتاش می زنه و نمیدونم اصلاً چطور اینکار رو میکنه!

هر دو خندیدیم و گفت:

-متأسفانه بعضی پسرها همینقدر بی استعداد هستن توی این موارد!

و با دست به خودش هم اشاره کرد. منم برای اینکه دوباره کروات رو به فنا نده خودم براش گره زدم و گفتم:

-حالا همین رو بندازید دور گردنتون و آروم این قسمتش رو بکشید بالا!

همین کار رو کرد و وقتی خواست کپش کنه خیلی کشیدش و گفت:
-الان اینجوری خوبه؟!!

همچین کپش کرده بود که گفتم دو دقیقه نگذشته خفه میشه! خدایا
بعضی از پسرا واقعاً هیچ کاری رو نمی تونن خودشون انجام بدن! تا قبل
از اینکه از قیافه نسبتاً قرمز شدش خندم بگیره و خودش هم به سرفه
بیوفته؛ دستم بردم و گرهش رو یکم براش شل کردم و گفتم:
-الان خوب شد!

با لبخند و شرمندگی تشکری کرد که همون موقع قبل از هر واکنشی که
از خودم نشون بدم؛ صدای آرشام ما رو به خودمون آورد:
-نمی خواین تشریف بیارید؟! بچه ها منتظرن!

از صدای خشک و جدی آرشام یکه ای خوردم و به سمتش برگشتم و
دستم که هنوز توی هوا بود و کروات حسام رو تنظیم کرده بود رو پایین
آوردم. حسام سریع تر از من به خودش اومد و رو به آرشام گفت:
-چرا داداش! اومدیم. بریم-بریم.

و همراه هم به سمت آرشام حرکت کردیم. همونجا سرجاش که چند
قدمیه ما بود ایستاده بود و داشت به ما نگاه می کرد. پیشونی پوشیده
شده از چینش، اخماش رو به رخ می کشید و قابل مقایسه با قیافه ی
عادی و نسبتاً خوشحالش زمانی که دم در سالن ایستاده بود، نبود! البته

تا قبل از اینکه من سوار ماشین حسام بشم.

توی جمله ی کوتاهی خطاب به من پرسید:

-چیزیت که نشد؟

با تعجب پرسیدم:

-من؟! نه! چطور مگه؟

همچنان با همون اخم هایی که مهمون چهره اش کرده بود جواب داد:

-سنگ بزرگی بود، حسام نمی گرفتت!...

ادامه حرفش رو نزد؛ پس دیده بود! اصلاً دلم خنک شد که دیده، اون

بیچاره که کلا منظوری نداشت و من می دونستم چقدر پسر خوبیه و

هدفش کمک کردن بوده ولی واسه اینکه حرصش رو دربیارم گفتم:

-آره به موقع من رو گرفت! دستش درد نکنه!

با حرص نگاهم کرد و من برعکس، لبخندی حواله ی چشم های

عصبانیش کردم و به دنبال حسام که حالا یکم از ما دور شده بود راه

افتادم تا پیش بچه ها و گروه فیلم برداری برسیم.

شمیم رو که دیدم هم دیگه رو توی بغل گرفتیم و بهش گفتم که چقدر

زیبا شده و بهش تبریک گفتم. موهای همیشه فرش رو صاف کرده بود و

لایت های قشنگی که روی موهایش انداخته بود به خوبی خودشون رو نشون می دادن؛ لباس فوق العاده زیبا و ساده ای به تن داشت که روی قسمت بالاتنش گیپور و گل کار شده بود و حالت دکلمه داشت و دامنش هم تماماً تور بود و با سایز پف متوسط دورش افتاده بود، آرایشی بیشتر از همیشه که می دیدمش داشت ولی همچنان در عین سادگی و اروپایی بودنش، چهره اش رو فوالعاده زیباتر کرده بود.

با کیارش هم دست دادم و بهش تبریک گفتم، قرار شد هر کدوم از ما کنار پارتنرش پشت سر عروس داماد وایسته و بعد از شروع شدن اهنگ که گروه فیلم برداری با دی جی هماهنگ می کرد، وارد بشیم. به آرشام دیگه نگاه نمی کردم و اون به همراه ویورای از خود راضی و لوس پشت سرمن و حسام بودند.

آهنگ شروع شد و همگی همراه با رقص پشت سر شمیم و کیارش که خوشحال و خندان می رقصیدن وارد سالن شدیم، تازه وقتی وارد شدیم از حجم زیاد آدم هایی که مهمون بودن با خبر شدم، سالن بی نهایت بزرگ و باشکوه و زیبا بود و طبق چیزی که من شنیده بودم برای عمومی حسام میشد و با کلی پارتنری بازی توی زمانی به این کمی تونسته بودن رزروش کنن، پدر و مادرهاشون دم در به استقبالشون اومده بودن و تک برادر شمیم جلوی اونها می رقصید و شاباش می داد. تعدادی از مهمون های دیگه هم به استقبال اومده بودند و همگی با چهره های خندان و

زیبا که مشخص بود زیر دست آرایشگرهای ماهری رفته بود در حال شادمانی کردن بودن.

پشت سر عروس و داماد تا جایگاه مخصوص اونها، همراه با رقص و شادی رفتیم و فیلم بردار از زوایای مختلف از ما فیلم برداری می کرد. به محض رسیدن به جایگاه آهنگ هم عوض شد و یه عده ریختن وسط و عده ی دیگه ای هم برای تبریک پیش عروس داماد اومدن، من هم فرصت رو غنیمت شمردم و دنبال میز بابا اینا گشتم که بعد از کمی گشتن در حالی که مامان داشت برام دست تگون می داد دیدمشون و به سمتشون حرکت کردم، کنارشون رسیدم و روی تک صندلی که خالی بود نشستم و مشغول سلام و احوال پرسی و شنونده تعریف هاشون از اینکه چقدر زیبا شدی، شدم.

با تعجب از مامان پرسیدم که پویان کجاست؟ که گفت امروز صبح براش یک کار فوری از طرف دانشگاه پیش اومده و مجبور شده برگرده اهواز و نتونسته باهاشون بیاد، آهانی گفتم و مشغول دید زدن توی سالن شدم. با چشم دنبال آرشام می گشتم که بالاخره پیداش کردم و دیدم در حالی که پیش دو سه نفر دیگه ایستاده و ویورا هم دستهایش رو دور بازوش حلقه زده و میشه گفت حکم آدم های آویزون به آرشام رو داره و در حال خندیدن و خوش بش کردنه!

خون خونم رو می خورد و دلم می خواست این قدرت رو داشتم تا کله

ی ویورا رو از تنش جدا کنم، سعی کردم تمرکز رو از روشن بردارم ولی نمی تونستم. همون موقع صدای دی جی دوباره بلند شد و از عروس و داماد و ساقدوش ها می خواست که وارد پیست رقص بشن و با آهنگ فارسی که پخش میکنه برقصن، به ناچار از سر جام بلند شدم و با فعلنی که تحویل مامان بابا و عمواینا دادم به سمت پیست رقص حرکت کردم که دیدم همزمان با من حسام هم اومد و به من لبخندی زد.

کیارش و شمیم هم وارد پیست رقص شدن که شمیم من رو صدا زد و گفت:

-پناه جون وقتی مهمون ها برای شام حاضر شدن ما باید بریم یه قسمت هست برای پشت باغ میشه و نور پردازی شده تا عکاسی کنیم، فدات شم دیگه حواست باشه که باهم بریم.

باشه ای گفتم و همون موقع هم آرشام و ویورا در حالی که هنوز مثل گنه به آرشام وصل بود وارد پیست رقص شدن و دی جی هم آهنگ فارسی رو پخش کرد و همگی شروع به رقصیدن کردیم.

حسام توی رقصیدن خوب بود ولی آرشام مردونه تر می رقصید، هر چقدر که ویورا خودش رو لوس می کرد و هی خودش رو به آرشام بین رقصیدن می چسبوند و فاصله اش رو باهاش کمتر و کمتر می کرد، من و حسام خیلی عادی با هم می رقصیدیم، آهنگ خیلی متحرکی نبود و میشد آروم رقصید و ادا و اطواری ویورا فقط نشون از این میداد که دردش آرشامه و نه رقصیدن! بین رقص با اینکه پارتنرهامون کسی دیگه

بود مدام نگاه هامون به همدیگه بود و من هر دفعه سعی می کردم تا نگاهم رو بدزدم ولی فایده ای نداشت و گیر می افتادم!

بالاخره هر طوری که شد رقص رو به پایان رساندیم و موزیک های بعدی نواخته شد و اکثر مهمون ها به پیست رقص اضافه شدن و شروع به رقصیدن با اهنگ های شادی که پخش میشد کردند. عکاس ها دور ما می چرخیدند و مدام عکس برداری می کردند و نور فلششون در ثانیه هزار باز چشم هامون رو نوازش می کرد، من یکم دیگه با شمیم رقصیدم و از پیست رقص فاصله گرفتم که سریع جای من رو ویورا گرفت و مشغول رقصیدن با شمیم شد، حسام و کیارش هم بین جمع پسرانشون مشغول بودند اما خبری از آرشام نبود!

تا یه دقیقه چشم ازش برمی داشتی غیب میشد و این به شدت روی اعصاب من بود. تصمیم گرفتم دنبالش بگردم و بعد از اینکه حسابی سالن رو گشتم و پیداش نکردم از در پشتی خارج شدم، راه روی زیبایی که چمن کاری شده بود و پر از گل های رنگارنگ بود و عطر بی نظیری به فضا داده بود به محوطه ی بازی ختم میشد که توش یک آب نمای نسبتاً کوچیک به همراه تاب بلند سفید رنگی که بند هاش از جنس نخ مکرومه بافته شده بود و نشیمن گاهش هم یک تخته ی سفید رنگ مستطیلی شکل بود رو تشکیل می داد. یه تعداد درختچه توی باغچه های کوچیک

مستطیلی اونجا قرار داشت و به زیبایی و هوای مطبوع اونجا حس و حال بهتری می بخشید.

حدس زدم اینجا همون مکان مورد نظر شمیم برای عکاسی باشه؛ چون پایه های نور و دم و دستگاه ایی که برای عکاسی به کار می رفت یک گوشه ی حیاط به چشم می خوردن؛ تصمیم گرفتم راه اومده رو برگردم که با شنیدن صدای آرشام سر جام میخکوب شدم.

-امشب که میدونی زودتر نمیشه! کم کم تا یک یا دو نیمه شب اینجام! به به! سر بزنگاه رسیده بودم! با قدم های آهسته ام به طرف صدا حرکت کردم.

-خیلی خب اگه تونستم یکاریش می کنم! لازم هم نیست بیای تا اینجا، من با ماشین خودم میام بعدش میدم دست حسین از اونجا با هم راه میوفتیم. فقط تو مطمئنی دیگه؟ آره؟!

باز داشت یکارایی می کرد! خدایا این پسر چرا نمی تونست آروم بگیره؟ الان باید بخاطر نزدیک بودنش به ویورا خرخره اش رو می جوییدم یا به خاطر اینکه باز داشت خودش رو توی هچل می نداخت نگرانش می شدم!

-باشه من زودتر میام! تا یک خودم رو می رسونم! فعلاً.

سعی کردم خودم رو پشت یکی از درختچه ها قایم کنم تا من رو نبینه

که از هول پام توی اون کفش های پاشنه ده سانتی پیچ خورد و به پشت
خوردم رو زمین و آخم هوا رفت! نفهمیدم چی شد ولی چشم هام رو که
بعد از چند ثانیه باز کردم با قیافه ی اخموی آرشام بالا سرم رو به رو
شدم. دستش رو دراز کرد و من رو از روی زمین بلند کرد و همونجوری
که اخم کرده بود گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

یکم لباسم رو مرتب کردم و سعی کردم عادی جوابش رو بدم.

-چیزه! شمیم گفت بیام اینجا برای عکاسی!

دستم رو از دستش رها کردم و گوشه های لباسم رو که کمی بالا رفته
بود پایین کشیدم. در حالی که معلوم بود حرفم رو باور نکرده، دست
هاش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

-همیشه همینقدر دنبال ماجراجویی هستی نه؟!

خودم رو به بی حواسی زدم و گفتم:

-چه ماجراجویی آخه؟!

چند قدم بهم نزدیک شد و جدی گفت:

-از من فاصله بگیر پناه!

دلم ریخت. چطور همچین چیزی رو از من می خواست! اونم الان که
انقدر خودم رو بهش نزدیک احساس می کردم، درست زمانی که فهمیده

بودم احساسم نسبت بهش چیه! من دنبال راهی بودم که فاصله ی
بینمون رو کمتر و کمتر کنم ولی اون توی چشم هام زل میزد و می
گفت از من فاصله بگیر!؟!

-منظورت رو متوجه نشدم!

هنوز همونجور با اخم و لحن جدیش ادامه میداد.

-منظورم واضحه! از من دور بمون! این اول از همه واسه خودت بهتره،
بعدشم واسه من!

دلَم می خواست داد بزنم نمی خوام! دوست ندارم ازت فاصله بگیرم! می
خوام باهات پیام، پا به پات پیام حتی اگه بری توی دهن شیر منم
همراهت میام، ولی جرئتش رو نداشتم، اینکه از طرفش پس زده بشم
برام مثل کابوس بود.

-آرشام من...!

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

-هر چی کمتر بدونی بهتره پناه! هیچی ازم نپرس، هر چیزی رو هم که
شنیدی فراموش کن! تا الانش هم زیادی از حد کنجکاوی به خرج دادی
می دونستی؟ هر چی بیشتر بخوای خودت رو درگیر چیزی که من می
دونم نباید بکنی، بکنی؛ سخت میشه خودت رو ازش بیرون بیاری! منم
اصلاً دلَم نمی خواد درگیر این ماجرا بشی، فهمیدی؟

لحن گفتارش انقدر خشک و جدی بود که حتی نمی دونستم باید چی

جوابش رو بدم! اصلاً چجوری مخالفت کنم. دستاش رو از جیبش خارج کرد و برگشت تا بره که خطاب بهش گفتم:
- الان هم داشتی با علی حرف می زدی آره؟ واسه همین عصبانی شدی!
سرجاش متوقف شد و بعد از چند ثانیه نفس عمیق و با صدایی کشید.
دوباره روش رو به سمتم برگردوند و گفت:
- من به تو چی میگم؟ تو از من چی می پرسی؟ دقیقاً چیزی رو که نباید بدونی!

مثل دختر بچه های لجباز گفتم:

- ولی می دونم! خودت گفتی، خودت تعریف کردی تو چه قبول بکنی چه نکنی من هم دیگه با این موضوع درگیرم!
- من میگم نباش! فراموش کن، کاری که از دست تو برنمیاد، لااقل بزار دغدغه ذهنیم از بابت تو راحت باشه، بزار با فکر اینکه می دونم تو جات امنه و خطری تورو تهدید نمی کنه یکم آروم بگیرم!
نمی دونم این اشک های مزاحمی که بی مهابا هجوم می آورد توی چشمم رو باید چیکار می کردم! ولی می دونستم الان بیشتر از هر چیزی چون آراشمه که واسم مهمه، و تحت هیچ شرایطی نمی خواستم بزارم که اتفاقی براش بیوفته!

- پس خودت چی؟! تو متوجه هستی خودت رو توی چه ماجرای

انداختی! می دونی ممکنه چه بلایی سرت بیاد! مگه تو پلیسی؟
کارآگاهی؟ چی هستی تو؟ اصلاً چی سردرمیاری از این چیزایی که خودت
رو غرق کردی توش؟

معلوم شد، برای آرشام هم مشخص شد؛ اینجا من! دخترعمویی که تا
چند ماه پیش از وجودش کنار خودش حتی خبر هم نداشته الان
اینجوری برایش نگرانه! برایش مشخص شد ته دل این دختر کینه ای
نیست، که اگر بود اینجوری نگران نمیشد، اشک نمی ریخت و دلواپس
اتفاقات شومی که هنوز نیوفتاده نبود! با پشت دستم اشک های مزاحمی
که از چشمم سر خورده بود رو پس زدم و گفتم:
-وقتی من وارد جریانی میشم؛ تحت هیچ شرایطی اون رو نصفه ول نمی
کنم!

آرشام از دیدن اشک های من مات شده بود! از حالت چشم هاش
مشخص بود که نرم شده، دیگه قیافه ی خشک و جدی چند لحظه قبلش
رو نداشت؛ سرم رو پایین گرفتم و روی تابی که اونجا بود نشستم؛ از
چشم تو چشم شدن با آرشام فرار می کردم و به خیال خودم اینجوری
می تونستم احساس درونیم که به سمتش پر می کشید رو سرکوب کنم.
نمی دونم بعد از شنیدن این حرفا چه چیزی در اون تغییر کرده بود که
جاش رو به این رفتار و لحن ملایم داد؛ جوری که به سمتم قدم برداشت
و جلوی پای من روی زانو نشست.
با دستش چونم رو بالا آورد و گفت:

-لازم نیست چشم هات رو از من بدزدی! اون چیزی که توی دل کوچیک تو تازه شروع شده و جوونه زده، سال هاست تمام وجود من رو گرفته و همه ی قلب من رو مال خودش کرده!

احساس می کردم چیزایی که می شنوم خواب و رویا باشه! دوتا بال روی شونه هام احساس می کردم که من رو از روی زمین جدا می کرد و از شوق به اوج می برد.

-تو توی این دنیا قبل از هر کسی و هرچیزی برای من مهمی، من اگه جونمم بدم تحت هیچ شرایطی نمی دارم اتفاقی برات بیوفته، نمی دارم هیچ خطری تو رو تهدید کنه!

با چشم های اشکیم، با قلبی که الان می دونستم با عشق آرشام با شور و شوق دیگه ای در حال تپیدنه، با حالی که وصف نشدنی بود و با این نزدیکی قلب و روح با آرشام، توی چشم هاش زل زده بودم و دیگه قصد دزدین نگاهم رو نداشتم! انقدر فکر و قلبم رو درگیر خودش کرده بود که دیگه از اینکه بخواد بدونه درون من چه خبره هراسی نداشتم! الان که از علاقه من می گفت، ته دلم قرص تر شده بود؛ مگه همیشه ابراز علاقه خلاصه میشه تو جمله ی دوست دارم؟ یا اینکه مستقیم بگی عاشقتم؟ به نظرم من دیگه الان جمله ی اگه «جونمم بدم نمی دارم هیچ خطری تو رو تهدید کنه» قشنگ ترین جمله ی عاشقانه ی دنیا بود!

دست هاش سمت صورتم اومد و با سر انگشت هاش روی گونم و زیر

چشم هام رو که از هنوز از رد اشک جاش خیس بود رو نوازش کرد؛ توی چشم هام زل زد و فاصلش باهام کمتر و کمتر شد، چشم هام رو روی هم گذاشتم و با بوسه ی گرمی که روی موهام گذاشت، دنیایی از حس خوب درونم تزریق شد و من چقدر این حال رو می خواستم و دوست داشتم!

از اون شب به بعد همه چیز تغییر می کرد، این عشق دو طرفه بود و من حاضر بودم خیلی کارا براش انجام بدم، ولی اونشب حتی فکرشم نمی کردم این عشق قراره من رو وارد چه ماجراهایی کنه! چیزایی که حتی شاید توی خوابم هم نمی دیدم که بخوام باهاشون رو به رو بشم! اونم منی که خودم رو برای استار شدن آماده می کردم! و دنیای رنگی من با دنیای سیاهی که قرار بود تجربه کنم خیلی فرق داشت!

-خیلی خب عزیزم یکم دیگه به سمت من بچرخ، اهان آفرین حالا خوب شد.

مهلا که دختر توپرو قد کوتاهی بود درحالی که مدام بهمون دستور ژست های مختلف رو می داد به همراه بقیه گروه عکسایی در حال عکس گرفتن بودن، گوشام اونجا بود ولی حواسم پی فکر شومی بود که توی کلم رژه می رفت و هیچ جوهره نمی خواستم از خیرش بگذرم! چند باری حسام من رو به خودم آورده بود و اونم متوجه حواس پرتیم شده بود،

یک ساعتی میشد که در حال گرفتن انواع و اقسام ژست ها برای عکاس ها بودیم و از شدت گشنگی و خستگی داشتم پس می افتادم!
انگار عروسی خودم بود که از صبح توی آرایشگاه گرفتار شده بودم و الان عوض اینکه مثل تمام مهمونای عادی در حال خوردن شام واسه ریکاوری باشم داشتم در جوار گروه عکاسی، عکس می گرفتم! همونجا کلی به خودم فحش دادم که دیگه هیچ وقت ساقدوشی کسی رو قبول نکنم تا اینجوری از کت و کول نیوفتم.

تمام حواس آرشام رو روی خودم احساس می کردم، به تمام جزئیات عکاسی دقت داشت و به محض اینکه ژستی که خیلی ما رو بهم نزدیک می کرد پیشنهاد داده می شد، یه چیزی می گفت و یه جوروی سعی می کرد تا ژست رو تغییر بده! مشخص بود دوست نداره حسام زیادی از حد بهم نزدیک بشه، هرچند خودم هم معذب می شدم ولی این دقت و حواس جمعی آرشام برام شیرین ترین حسی بود که داشتم تجربه می کردم. نگاهش رو از روی دست ها و انگشت های حسام بر نمی داشت تا مبادا روی قسمت خالی لباسم که به خوبی کمرم رو نشون می داد سُر بخوره و اگر بر حسب اتفاق هم این اتفاق می افتاد اخم هاش توی هم می رفت؛ جوروی که شمیم و کیارش هم متوجهش شده بودن و مدام با لبخند بهش نگاه می کردن!

تنها کسی که مثل کبک سرش رو توی برف فرو کرده بود و این سیگنال ها رو نمی دید یا بهتره بگم نمی خواست ببینه ویورا بود، که هر چقدر هم آرشام فاصله و تعادل باهاش رو رعایت می کرد به هر نحوی که بود خودش رو به اون نزدیک می کرد و این اعصاب من رو به شدت بهم می ریخت، توی دلم دعا-دعا می کردم هرچه سریع تر این عکاسی ها هم تموم بشه و از شر اداهای ویورا و نزدیکی های بی موردش به آرشام راحت بشم!

بالاخره عکاس حرف دلم رو شنید و در نهایت چندتا عکس دست جمعی از هممون گرفت و گفت دیگه با ما کاری نداره و می خواد عکسای تکی و خانوادگی رو بگیره که ما هم همگی از خدا خواسته قبول کردیم و از حیاط پشتی به سمت سالن حرکت کردیم.

موزیک لایتی پخش میشد و مهمون ها در حال شام خوردن بودن، با چشم دنبال آرشام بودم که سر میز چند تا پسر دیدمش که می دونستم از دوست های مشترک خودش و کیارش هستن، داشت باهاشون خوش و بش می کرد و حواسش به من نبود؛ به ساعت نگاه کردم طرفای یازده رو نشون می داد، شکمم به قارو قور افتاده بود ولی اگه دنبال غذا می رفتم نمی تونستم به نقشه ام برسم! واسه همین بیخیال خوردن غذا شدم و آروم و با تمام حواسم که کسی من رو نبینه از سمت سالن دور شدم!

با هر بدبختی که بود جوراب مشکی کلفتم رو به پا کردم و منتوی حریرم رو روی شونه هام انداختم، بیشتر وقت نداشتم برای همین شالم روی توی کیف بزرگم انداختم و در حالی که گوشیم رو روی حالت سایلنت می داشتم از ماشین حسام پیاده شدم. نمی دونستم سوئیچش رو چیکار کنم چون به بهونه ی آوردن گوشیم ازش گرفته بودم؛ با خودمم که نمی تونستم ببرم از طرفی داخل هم نمیشد برگردم و گرنه به کاری که می خواستم نمی رسیدم!

به ناچار سوئیچ رو زیر برف پاک کن ماشینش جا دادم و در حالی که با اون کفش های پاشنه ده سانتی که دیگه الان پاهام هم توش حسابی جا کرده بود و تاول زده بود تلو تلو زنان به طرف ماشین آرشام حرکت کردم. حدود نیم ساعتی بود که اونجا بودم و از بین درختا مدام نگاه می کردم تا ببینم کی قراره بیاد! دیگه حسابی پام درد گرفته بود و از زور سوزش و تاولی که پای راستم زده بود کفشم رو از پام درآوردم و دستم گرفتم.

بالاخره صدای پایی که داشت بهم نزدیک میشد رو شنیدم، نفسم رو توی سینم حبس کردم که حتی از شنیدن اون احتمالی واسه لو رفتنم نباشه، همونجور که حدس زدم آرشام بود! باز هم ضربان قلبم بالا رفت، ایندفعه بخاطر هیجان دوست داشتنش که همیشگی شده بود یا که ترس از اینکه بفهمه اونجام رو نمی دونم! با سوئیچش دزدگیر ماشینش رو زد و توی دلم گفتم: «همینه!» کتش رو از تنش جدا کرد و در عقب ماشینش رو باز کرد و کتش رو توی اون انداخت، گوشیش رو درآورد و مشغول

زنگ زدن به کسی شد، خوب داشت دور و برش رو می پایید که این استرس من رو از نرسیدن به چیزی که می خواستم بیشتر می کرد! همون موقع مرد میانسالی که همراه خانم و دخترش داشتن می اومدن تا سوار ماشینشون شن با دیدن آرشام صداش زدن و اونم گوشیش رو توی جیبش برگردوند و به سمت اونا حرکت کرد که چند متری از ماشین خودش فاصله داشتن و مشغول خوش و بش کردن باهاشون شد، لقب خوش شانس ترین پناه دنیارو باید به من می دادن! بهتر ازاین دیگه فرصت گیرم نمی اومد؛ اون یکی کفشم رو هم از پام در آوردم و توی دستم گرفتم آروم مانتوم رو تا روی سرم کشیدم و دوون-دوون به سمت ماشین آرشام که توی چند قدمیه من بود حرکت کردم، زیر لب دعا می خوندم تا متوجه من نشه و تند-تند قدم بر می داشتم، به در عقب که رسیدم خیلی آروم بازش کردم و خودم رو توی ماشین انداختم؛ حالا واسه بستن در باید چه گلی به سرم می ریختم؟! خوشبختانه چند ماشین دیگه جلوی ماشین آرشام بود و من زیادی تابلو نبودم ولی در رو که دیگه نمی تونستم محکم ببندم!

به خودم تشر زدم که حالا نمی تونی که سه ساعت بشینی استخاره کنی پناه! در رو آروم کشیدم و سعی کردم خیلی یواش بدون اینکه هیچ صدایی از خودش تولید کنه ببندم! اینکار رو کردم ولی مطمئن بودم که در کامل چفت نشده! وقت سر و کله زدن با این رو نداشتم و همین که تونسته بودم یه یه طریقی خودم رو توی ماشینش، اونم اینجور دزدکی و

با هزار مکافات جا بدم خودش برام کافی بود!

به سمت پشت صندلی راننده خزیدم و کیفم رو زیر کت آرشام فرستادم، از این لحظه به بعد نفس هامم یکی در میون باید می کشیدم تا آرشام متوجه حضور من نشه!

ده دقیقه ای طول کشید تا آرشام برگشت، در سمت راننده رو باز کرد و توی ماشینش نشست، چنان دستشویی به جونم افتاده بود اون وسط، که ترس از به گند کشیدن ماشینش از ترس اینکه خودم پشت صندلی قایم شدم و ممکنه لو برم، بیشتر شده بود! پاش رو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت شروع به حرکت کرد که همین کارش باعث شد با سر برم تو صندلی! زیر لب چند تا فحش به خودم دادم با این کارایی که می کردم؛ این موهای شنیون شده خودش به اندازه یه کله ی دوم روی کله ی من شده بود! اینم راه به راه هی ترمز و گاز می گرفت و منو می کوبید اینور اونور!

با گوشیش با کسی تماس گرفت و اون روی روی حالت اسپیکر گذاشت، بعد از چند بوق پسری جواب داد که آرشام اون رو حسین خطاب می کرد، باهاش هماهنگ کرد که سر کدوم خروجی میبندش و قرار شد ماشینش رو طبق قرارشون به اون بده و ادامه مسیر رو با علی بره، حالا من باید چیکار می کردم! من می خواستم بینم کجا میره یا می خواد چیکار کنه! اگه ماشینش رو می داد دست این پسره که من اونجا جا می

نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره به مقصد رسیدیم؛ توی دلم آشوب بود و مدام به خودم تشر میزدم این چه کاری بود که کردی! آخه اگه منو با خودش نمی برد که فایده نداشت، ولی با همه اینا جرئت اینکه بخوام از پشت صندلی بیرون پیام رو هم نداشتم! از اون طرف پاشنه ی لنگه کفشم بدجوری توی پام رفته بود و حسابی جاش داشت اذیتم می کرد و دیگه تحملش رو نداشتم و باید خودم رو جا به جا می کردم؛ آرشام از ماشین پیاده شد و منم چون چاره ی دیگه ای نداشتم ناچاراً تکونی به خودم دادم و پاشنه فرو رفته توی پام رو در آوردم، همون موقع در عقب توسط پسری که بعداً فهمیدم همون حسین مذکور هست باز شد و با چشم های از حدقه در اومده که به خاطر ادغام سر و شکل دیزاین شده ی من به همراه حضور غیر قابل پیش بینیم اونجا بود به من نگاه می کرد!

اصلاً انتظارش رو نداشتم برای همین با چشم های گرد شده و در حالی که خودم رو توی مانتوی حریرم قایم می کردم بهش زل زده بودم و از ترس جیکم در نمی اومد! چند لحظه ای شوکه شده بهم نگاه کرد و بعد روش رو از من برگردوند و خطاب به آرشام گفت:

-داداش بیا اینجا، مثل اینکه مهمون داری!

چند لحظه بعد آرشام با قیافه ای پرسش گر در حالی که مات و مبهوت

حضور من که اونجوری بین فاصله ی صندلی ها مچاله شده بودم جلوی
روی من متوقف شد. کم-کم اخم و چهره ی عصبانیش جاش رو به
مبهوتیت چشم هاش داد و فقط یک کلمه از دهنش خارج شد.

-پناه!

جزیه جاده تاریک و بیابونی که دور تا دورم رو محاصره کرده بود چیزی
به چشم نمی اومد! گت آرشام جاش رو به مانتوی حریرم که میشه گفت
جاییم رو هم به آن صورت نمی پوشوند داده بود و با اینکه شونصد سائز
از خودم بزرگ تر بود به ناچار تنم کرده بودم اونم با اخم و غیض آرشام
که چاره ای دیگه ای برام نداشتته بود؛ شالم رو از توی کیفم بیرون آورده
بود و دستم داد تا سرم کنم و منم بدون حرف هر چی که می گفت رو
گوش می دادم تا مبادا اعصابش خورد تر از اینی که الان هست بشه!
با اون کفش های پاشنه ده سانت و کت اورسائز و موهای شنیون شده و
شالی که دو دستی روی سرم چسبیده بودم تا به خاطر بادی که می
وزید اینور اونور نره کم از دلک های سیرک نداشتم! اصلاً دلم نمی
خواست جای حسین یا آرشام باشم و دختر فضایی این مدلی رو رو به
روم نگاه کنم! کنار ماشین آرشام وایستاده بودم و به آرشامی که دست
هاش رو به کمر زده بود و با اخم داشت با حسین حرف می زد و اون
وسط ها هم نیم نگاه های غضبناکش رو حواله ی چشم های به ترس

نشسته ی من می کرد نگاه می کردم؛ بالاخره حرف هاشون تموم شد و در حالی که آستین هاش رو تا آرنج، تا میزد به سمتم برگشت. هنوز هم آثار خشم روی چهرش نمایان بود و این استرس من رو چند برابر می کرد.

-خیلی خب پناه! حساب این کارت رو بعداً ازت پس می گیرم چون الان وقتش رو ندارم؛ الان هم با حسین بر می گردی تو رو می رسونه خونه! تیرم به سنگ خورده بود؛ ولی امکان نداشت کم بیارم! باید همه تلاشم رو می کرم.

-من این همه راه تا اینجا نیومدم که باز بخوام برگردم!
چند قدم دیگه به من نزدیک تر شد و در حالی صورتش دقیقاً مماس با صورتم قرار گرفته بود گفت:

-چرا هر چی به تو میگم برعکسش رو عمل می کنی؟ هان؟ من به تو میگم از من فاصله بگیر بعد تو خودت رو تو ماشینم قایم میکنی دنبال من راه می آفتی؟ می خوای من رو دیوونه کنی؟

-می خوام باهات پیام خب!

کلافه ادامه داد.

-اصلاً تو می دونی من دارم کجا میرم که می خوای با من بیای؟ می دونی قراره سر وقت کی و چی برم؟! تو اصلاً وخامت وضعیتی که من

توش هستم رو درک میکنی که سرخود همچین تصمیم هایی می گیری؟

لجوازو یک دنده تر از اونی بودم که با این حرف ها بخوام کم بیارم.
-اگر فکر میکنی انقدر خطرناکه و انقدر فجیع هست، واسه چی خودت رو توی همچین موقعیتی قرار میدی؟ اگه تو می تونی توی همچین موقعیتی باشی، چرا من نتونم؟ فرق من با تو چیه؟
چشم هاش از خشم قرمز شده بود و حتماً توی دلش داشت فحش بارونم می کرد که چطور گیر منه نفهم افتاده!

-تو داری توی چه موقعیت و شرایطی من رو با خودت مقایسه میکنی؟
این مسئله خطرناکه پناه خطرناک! من اگه الان راه بیوفتم برم معلوم نیست توی چه شرایطی برگردم! بعد انتظار داری تو رو با خودم ببرم؟
اونم جایی که هنوز خودم هم دقیقاً نمی دونم چطوریه یا چه خبره؟
قبل ازاینکه جواب بدم پژوپارس نقره ای رنگی به سرعت از انتهای جاده و مسیر رو به رو به طرفمون اومد و جلوی پامون متوقف شد؛ چند لحظه بعد علی با قیافه ای متعجب از توی پژو بیرون اومد و با چهره ای پرسش گر به آرشام خیره موند! من که دیگه به این قیافه ها و واکنش ها عادت کرده بودم، دستم رو توی جیب های کت آرشام فرستادم و از سمتشون رو برگردوندم.

علی به سمت آرشام اومد و باهاش دست داد و به منم از دور سلام کرد که جوابش رو دادم، همونجا با آرشام مشغول حرف زدن شد و داشت ازش می پرسید که من اونجا چیکار می کنم! که آرشام آه از نهادش بلند شد و بهش گفت توی ماشینش قایم شدم و دزدکی دنبالش راه افتادم! نمی دونم من اینجور حس می کردم یا علی واقعاً جلوی خندش رو گرفته بود تا اون وسط پخش زمین نشه! شاید هم ملاحظه حال و روز آرشام رو می کرد که سعی داشت خودش رو جدی حفظ کنه! چون اگه اونم می فهمید علی داره توی این شرایط به این موضوع می خنده قطع به یقین ازش ناامید میشد!

بالاخره علی تونست خودش رو جمع و جور کنه و رو به من گفت:
-خیلی خب، شما با حسین بر می گردید دیگه، فقط زودتر بچه ها داره دیرمون میشه!

بعدم هم رو کرد به پسری که اسمش حسین بود و گفت:
-بدو حسین، خانم لطفی رو می رسونی بعدش بر می گردی قرارگاه شماره یک اونجا منتظر تماس من یا آرشام می مونی تا قبل از اینکه باهات تماس نگرفتم از اونجا جُم نمی خوری.

دیدم نخیر! اگه خودم دست به کار نشم اینا راستی-راستی من رو می فرستن برم! اینجوریم که امشب دست من واسه آرشام رو شده بود ازاین به بعد چهار چشمی حواسش به من بود و نمی داشت دیگه از این حرکت

ها بزنم که! گت آرشام رو دو دستی چسبیدم و رو به علی گفتم:

-با همین ماشین میرید دیگه درسته؟

و با دست به ماشینی که باهاش اومده بود اشاره کردم، زیر لب و با شک «بله ای» گفتم و منم با همون کفش های پاشنه بلند تق-تق کنان به سمت درب عقب حرکت کردم و دستم رو روس دستگیره گذاشتم و اون رو کشیدم و در رو باز کردم، همون موقع آرشام تقریباً به سمت حمله کرد و این دفعه تقریباً فریاد کشید.

-همین الان این لجبازی احمقانه رو تموم می کنی و میری توی ماشین من می شینی و با حسین راه میوفتی فهمیدی؟

منم مثل خودش صدام رو روی سرم کشیدم و گفتم:

-تو حق نداری اینجوری سرمن داد بزنی! من هر جا دلم بخواد میام و توأم حق نداری بهم بگی چیکار کنم یا نکنم!

با خشم به چشم های هم زل زده بودیم و اینجوری صدامون رو برای هم بالا می بردیم، در حالی که قلبم با هر تیکه و حرف از کلماتی که با فریاد میزد و میزدم تیکه-تیکه میشد؛ به جای این کار به تنها چیزی که الان نیاز داشتم چهارچوب شونه های مردونه و عریضش بود برای اینکه حصار من بشن و من رو بین خودشون بگیرن؛ نمی دونم از نگاهم چی

خوند که سریع روش رو برگردوند و با مُشت محکم توی صندوق عقب ماشین کوبید، به لحظه نکشید که اشک هام توی چشم هام هجوم آوردن ولی با تمام قدرت پششون زدم که نشن برام ضعفی توی موقعیتی که توش گیر کرده بودم!

علی که دید اوضاع خیلی بهم ریخته و نه من قصد کوتاه اومدن دارم و نه آرشام قصد رضایت دادن داره که باهاشون برم؛ برای همین دخالت کرد و به سمت آرشام رفت و آهسته ولی نه جوری که من نتونم بشنوم، بیشتر با لحنی که بتونه اون رو اروم کنه گفت:

-آرشام بزاربیاد، امشب وضعیت خاکستریه زیاد نمی خواد جلو بریم، متین و سعید هم هستن نگران نباش!

من که از شنیدن حرف های علی ذوق کرده بودم با خوشحالی که به سمتشون که پشت سر من بودن برگشتم که برعکس با نگاه همچنان غضبناک آرشام مواجه شدم که تقریباً به علی توپید و گفت:

-علی متوجه هستی چی میگی؟ نکنه شما دوتا امشب قصد کردید من رو دیوونه کنید!

باز هم علی با همون لحن اروم ادامه داد:

-نمی ذاریم از ماشین پیاده شه، اونجا هم میگم سعید وایسته پیشش، طرف خودش تنهاست من و تو هم واسش بستیم؛ فقط زودتر این قائله رو ختم به خیر کن چون اگه از دستمون در بره هرچی رشتیم پنه

میشه!

هوف بلند بالایی که کشید نشون داد هنوز راضی نشده ولی چاره ای هم نداشت چون من امکان نداشت این راه رو برگردم، اونم بدون آرشام! اومد سمتم و خط و نشون دار شروع کرد به حرف زدن.
-به هیچ وجه، دارم تأکید می کنم به هیچ وجه از ماشین پیاده نمیشی قبوله؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم؛ ادامه داد.

-اونجا کارمون ممکنه یکم طول بکشه، صدای عجیب غریب، صدای شلیک، داد و بیداد و فریاد و هر کوفت دیگه ای که اومد از تو ماشین جُم نمی خوری روشنه؟

بازهم سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم، نگاه خشمگین و دنباله دارش رو بهم دوخت و «سوار شوپی» خطابم کرد و خودش به سمت ماشینش حرکت کرد، شالم رو که روی شونه هام افتاده بود دوباره روی سرم انداختم و سوار شدم، از اینکه به خواستم رسیده بودم خوشحال بودم ولی دروغ نگم از چیزی که قرار بود باهش مواجه بشم می ترسیدم!
چند لحظه بعد علی و آرشام هم سوار شدن و آرشام کیفم رو به سمتم گرفت و گفت:

-برات توش شکلات گذاشتم، واسه این ماجراجویی هات از خیر شام خوردن هم که گذشتی!

کیف رو از دستش گرفتم و خجالت زده از این حواس جمعی هاش اونم جلوی علی دیگه جوابی بهش ندادم، در نهایت سوار شد و در ماشین توسط آرشام بسته شد و به ثانیه نکشید که از جامون با سرعت زیاد کنده شدیم.

به محل مذکور بعد از حدود یک ساعتی رانندگی رسیدیم، تازه علی انقدر تند حرکت کرده بود که چندباری روی پیچ ها از این سمت ماشین به اون سمتش پرت شده بودم! ولی برای این که لب به اعتراض از این هم راهی باز نکرده باشم، هیچی نگفتم که البته هیچ کدومشون از حواس جمع و نگاه تیز آرشام دور نمونده بود!

محیط خلوت و ساکتی بود، دور تا دورمون رو درخت هایی بلند عریانی دربر می گرفت که بود و نبودشون هیچ فرقی بر زیبایی محیط نداشت! تنها مزیتش این بود که بشه بینشون استتار کنی که علی هم همین کار رو کرده بود، صدای پارس سگ ها تنها چیزی بود که به گوش می رسید و انقدر اونجا تاریک بود که ما هم همیدگه رو به زور توی ماشین می تونستیم ببینیم.

اول علی و به دنبالش هم آرشام بدون حرفی به من پیاده شدن و درهای ماشین بسته شد! فضا به قدری وحشتناک و مخوف بود که ماشین رو امن ترین جا برای موندن می دیدم، برای همین لب باز نکردم و هیچ چیزی نگفتم! تنها کاری که کردم این بود که گوشی موبایلم رو از توی

کیفم بیرون آوردم تا حداقل با روشن کردن صفحش یک مقدار نور برای خودم توی فضای تاریک و وحشت آور دورم درست کرده باشم!

به پیام هایی که از طرف ویشکا و ارغوان اومده بود توجهی نکردم و ردشون کردم تا بعداً بخونمشون، الان تنها چیزی که می خواستم بدونم این بود که ما الان اینجا چرا و برای تعقیب چه کسی اومدیم!

آرشام و علی دور و بر ماشین پرسه میزدن و علی هم با موبایلش در حال صحبت با کسی بود، یکم بعد به سمت آرشام حرکت کرد و یه چیزهایی رو تند-تند بهش گفت که مشخص بود اصلاً به مزاج آرشام خوش نیومده! با کلافگی در حالی که دستش رو روی صورتش می کشید به سمت من حرکت کرد و در ماشین رو باز کرد.

-پیاده شو!

متعجب از چیزی که گفته بودم جواب دادم.

-پیاده شم؟! مگه نگفتید من تو ماشین می مونم؟

کلافه و عصبی جواب داد.

-برنامه تغییر کرده، زود باش! گوشیت رو هم خاموش کن.

ترسی که به جونم افتاده بود، باعث لرزش دست هام شد! سعی در مخفی کردنشون داشتم ولی آرشام لرزششون رو دیده بود و با نگرانی بهم نگاه می کرد؛ گوشیم رو خاموش کردم و توی کیفم فرستادم و روی همون

صندلی عقب رها کردم. از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه حرکتی کنم متوجه سنگ ریزه هایی شدم که تماماً زمین رو پوشونده بود و عملاً امکان راه رفتن با این کفش ها رو برای من غیرممکن می کرد! رو به آرشام گفتم:

-باید کفش هام رو دربیارم، همیشه با اینا اینجا راه رفت!

اخم هاش رو درهم کشید و جواب داد.

-وقتی تحت هیچ شرایطی به حرف من گوش نمی کنی و کار خودت رو میکنی همین میشه دیگه! پاهات اذیت نمیشه در بیاری کفش هات رو؟ اذیت که میشد ولی جا رو برای سرزنش کردن بیشتر از طرف آرشام نمی تونستم باز کنم برای همین جواب دادم.

-نه! چرا بشه؟!!

و کفش هام رو در آوردم و اونها رو توی ماشین پرت کردم؛ مشخص بود حرفم قانعش نکرده ولی زمان هم برای بحث کردن با من نداشت! علی پیشمون اومد و رو به من گفت:

-ببینید ما باید حدود یک کیلومتری پیاده روی داشته باشیم؛ بدون هیچ صدای اضافه ای! اونجا یه انبار هست که دو تا از بچه های ما اونجا هستن، ما باید به طور مخفیانه و بدون هیچ سر و صدایی خودمون رو به اونجا برسونیم؛ شما اونجا پیش یکی از همکارای ما می مونید و نمی خواد با ما بیاین فقط لطفاً وقتی اونجا رسوندیم شما رو همونجا صبر کنید تا

دوباره خودمون بیایم دنبالتون! باشه؟

باشه ی آرومی گفتم و علی جلو راه افتاد و من پشت سر اون و آرشام هم پشت سر من! دست هام و درونم در حال لرزیدن بود ولی حتی نفسم هم نباید بیرون می اومد، پاهام روی سنگ ریزه های روی زمین می خورد و اون ها توی پام فرو می رفتن ولی صدام در نمی اومد! یکم که گذشت آرشام از پشت دستم رو گرفت و متوقف شدیم، بدون حرف با بهم نگاه کرد، دستهام که در حال لرزیدن بودن رو فشار کوچیکی داد و کفش هاش رو برام در آورد و بدون حرف جلوی پام گذاشت!

به کفش هاش که نگاه کردم توی دلم ضعف رفت، فکر کنم هر دو پای من توی یکیش جا میشد! از مهربونیش که حتی تو اوج عصبانیتش از دست من، باز هم روونه ی قلب و ورجم میشد بهترین حس دنیا رو توی قلبم می ریخت و تا عمق جونم رسوخ می کرد؛ آروم و زیر لب جوری که خودم هم به زور بشنوم ازش پرسیدم.

-خودت چی؟

فقط چشم هاش رو آروم روی هم فشار داد. همون موقع علی باصدای آروم و گرفته گفت:

-زود باشید!

فکر کنم توی دلش گفت گیر چه کسایی افتادم! حالا باید وسط عملیات باهاشون سر و کله هم بزنم! سریع کفش هاش رو به پا کردم؛ نگم که

ادامه ی قدم هام با اون کفش ها، هیچی از قدم برداشتن یه اردک کم نداشت! حدود ده دقیقه ای در حالی که دستای لرزونم همچنان توی دستای آرشام قفل شده بود در حال حرکت بودیم. با کم ترین سر و صدا از بین شاخ و برگ های درخت ها رد می شدیم و علی که جلوتر از من قدم بر می داشت با کنار زدنشون راه رو برای من باز می کرد! واقعاً احساس کردم که توی دست و پاشون یه بار اضافی شدم! ولی همچنان از اومدنم پشیمون نبودم.

درنهایت به سیلوی بزرگی رسیدیم که دیواره های آبی رنگی داشت و دور تا دورش با حصار های فلزی در بر گرفته شده بود. مثل کارخونه های کوچیک شهرک های صنعتی بود در حالی که بزرگ ترین تفاوتش این بود که خارج شهر و وسط نقطه ای پرت و مخوف استتار کرده بود! دور از حدت نبود که محل امن انجام خراب کاری های ریز و درشت یه گروه خلافکار باشه! ولی خب تنها بودنش توی این مکان اون رو مشکوک می کرد و معلوم نبود با چه جرئتی اینجا احداث شده! یاد حرف های آرشام افتادم که می گفت: «مخبری انقدر پوستش کلفت و انقدر حشرو نثر داره که راحت از زیر بار همه چیز در میره!» واقعاً هم اگر کسی با همچین مخفی گاهی لو می رفت؛ نیاز به پارتی های دم کلفت برای نجات دادن خودش داشت!

بین حصارهایی که دور تا دور سیلوها رو گرفته بود درزی باز میشد که از

بینش خیلی آروم رد شدیم. علی با انگشتش روی بینش رو به نشونه ی ساکت علامت داد و من و آرشام هم بدون حرف به دنبالش راه افتادیم. سریع و با حالت دو روی نوک پاها خودمون رو به در کوچیک و مخفی که روی یکی از دیوارهای سیلو قرار داشت و همرنگ همون دیوار یعنی به رنگ آبی بود، رسوندیم و علی در رو خیلی آهسته باز کرد و اول خودش سرک کشید و داخل رفت و با دست به ما علامت داد تا همونجا وایستیم.

چند لحظه بعد دوباره برگشت و با سرش بهمون گفت که به جلو حرکت کنیم؛ احساس می کردم دقیقاً بین یه فیلم پلیسی گیر افتادم و من همون مجرمی هستم که بقیه رو لو داده و الان تو چنگ دو تا مأمور داره به محل جرم میره تا هم دست هاش رو لو بده و نباید جیکش دربیاد و هرچی بهش میگن رو باید گوش کنه!

وارد که شدیم راه روی عریض و تاریکی به چشم می خورد که بوی نم زیادی داشت و از کناره هاش آب می چکید، یه تعداد لاستیک زوار در رفته هم گوشه ی راه رو قرار گرفته بود که مسیر رو برای عبور تنگ تر می کرد، بوی نم و لاستیک سوخته بیشترین چیزی بود که مشام ما رو نوازش می کرد، چهره های همدیگه رو بزور می دیدیم اما نمی دونم با برگشت علی آرشام متوجه چه علامتی از اون شد که دست کرد توی جیب پشتی شلوارش و اسلحه ی مات و مشکی رنگی رو بیرون کشید!

از چیزی که می دیدم چنان شوکه شده بودم که نزدیک بود همونجا پس بیوفتم! آخه اسلحه؟ مگه بچه بازی بود؟ نه-نه! نبود پناه و تو چقدر احمق بودی که تا همین لحظه، ته وخامت اوضاع رو درک نکرده بودی، همون موقع که آرشام سرت فریاد می کشید و بهت تشر میزد که ازش فاصله بگیری برای همین چیزا بود! من توی عمرم هیچ وقت به هیچ کس صدمه نزده بودم؛ ولی الان مابین دو مرد گنده ی اسلحه به دست قرار گرفته بودم که هر لحظه ممکن بود بخوان شلیک کنن و هدفشون آدمی رو قرار بدن که از نظرشون مجرم محسوب میشد!

آرشام که متوجه ترس و چشمای به تعجب نشسته من شده بود، آروم زیر گوشم جووری که بتونه من رو آروم کنه گفت:
-نترس پناه باشه؟ هیچی نمیشه بهت قول میدم.

با یه دستش اسلحه رو گرفته بود و با دست دیگش دست منو؛ حتی قدرت تکلمم رو هم از دست داده بودم و نمی تونستم در جوابش هیچ چیزی برای گفتن داشته باشم. روم رو از طرفش برگردوندم و با قدم های شمرده و آرومی پشت سر علی بقیه راه رو رو طی کردم.

به انتهای اون راه روی مخوف و ترسناک که رسیدیم، علی از من خواست همونجا صبر کنم و تحت هیچ شرایطی از اونجا بیرون نیام! جلوی راه رو، ستونی از لاستیک چیده شده بود که از قد من فراتر می رفت؛ علی کنار گوش آرشام آروم گفت که باید به طبقه ی بالا برن و دیگه از اینجا به

بعدش نمی تونن من رو با خودشون ببرن، چشم های نگران آرشام مدام روی صورت من قفل میشد و در اون حال با سر حرف های علی رو تأکید می کرد.

علی جلوتر از آرشام خودش رو از لا به لای لاستیک ها عبور داد و آرشام لحظه ی آخر پیش من برگشت و دستم که هنوز توی دستش بود رو کنار لبش برد و آروم روش رو بوسید و بهم گفت:
-پناه لطفاً اصلاً از اینجا تکون نخور تا من خودم پیام دنبالت باشه؟ هر صدایی که اومد از اینجا دور نشو! منتظر من یا علی بمون.
ترسیده و بریده لب زدم.

-م...مگه نگفتید یکی از همکاراتون اینجا هست؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و آروم گفت:
-آره یه نفر نه دو نفر دیگه هم هستن، ولی امشب کسی که باهاش کار داریم قرار بوده تنها باشه که نیست! واسه همین بچه ها بیرون از اینجا، تو به این چیزا فکر نکن فقط مواظب خودت باش، دری که ازش داخل اومدیم رو از پشت بستم و توش یه میله انداختم کسی از اونور تا تو نخوای نمی تونه بیاد تو! فقط اینجا بمون و جایی نرو.
سرم رو پایین انداختم و به نشونه باشه چندبار تکون دادم؛ دوست

نداشتم ترس رو توی نگاهم ببینه با اینکه از درون داشتم زهرترک
میشدم؛ مخصوصاً بعد از اسلحه ای که دست آرشام دیده بودم! علی با
صدای خفه ای آرشام رو صدا کرد و اینبار دیگه آرشام حلقه ی دست
هاش رو از دستم جدا کرد و دنبال علی راه افتاد؛ من تنهایی باید اونجا
چیکار می کردم!

اینکه دقیقاً چقدر از زمانی که آرشام و علی من رو اونجا تنها گذاشته
بودن می گذشت رو نمی دونستم! تنها چیزی که توی مرکز توجهم بود
صدای چیکه های آبی بود که از منبع نامعلومی در حال چکیدن بود و
علت بوی نم راه روی تاریک رو برام مشخص کرده بود!
از استرس مدام انگشت های دستم رو درهم می کشیدم و تا قبلش هم
به جون موهام افتاده بودم و گیره های مویی مشکی رنگی که اون ها رو
بالای سرم نگه داشته بود رو یکی-یکی از سرم جدا کرده بودم و حالا
دیگه موهام به حالت فر روی شونه هام افتاده بود.
نمی تونستم همونجوری سر جام وایستم و از طرفی هم جرئت حرکت از
سرجام رو نداشتم، تصمیم گرفتم چند قدمی جلوتر برم و حداقل از بین
لاستیک هایی که ستونی وار جلوی دیدم رو گرفته بودن یه نگاهی
بندازم. از ترس اینکه مبادا با قدم هام سر و صدایی ایجاد کرده باشم؛
کفش های آرشام رو از پام درآوردم و به سمت لاستیک ها حرکت کردم.

از همونجایی که آرشام و علی خودشون رو رد کرده بودن و به اون سمت رفته بودن در حال نگاه کردن بودم که متوجه سر و صدای بلندی شدم! یکه ای خوردم ولی طبق قراری که آرشام باهام گذاشته بود از سر جام تکون نخوردم، لحظه به لحظه سر و صداها که چیزی بیشتر شبیه فریاد بود به من نزدیک و نزدیک تر میشد و من موشکافانه تر در حال تماشای رو به روم بودم که جایی شبیه به سالن بزرگی با چندتا دستگاہ صنعتی خاموش بود؛ طولی نکشید که علی به همراه پسر مو فرفری دیگه در حالی که مرد چاقی رو که چشم هاش رو هم بسته بودند به جلو هُل می دادن وارد همون سالن شدند و من فهمیدم این پسر مو فرفری احتمالاً یکی از همون همکارهای علی باشه.

علی پشت سر اون مرد مدام اون رو هل میداد و با صدای بلندی فریاد زنان بهش می گفت: «راه بیوفت، یالا»!

مرد چاقی که موهای جلوی سرش هم ریخته بود، در حالی که پیراهن سبزرنگی به تن داشت که دکمه هاش یکی در میون پاره شده بودن، چشم و دست بسته در حالی که به علی و کسی که همراهش بود فحش می داد قدم بر می داشت و هر از چند گاهی تلو-تلو زنان در معرض سقوط به روی زمین سنگی زیر پاش قرار می گرفت؛ وقتی تقریباً به مرکز سالن رسیدن، وارد به نشستن شد ولی همچنان زبون به دهن نمی گرفت و در حال فحاشی بود!

- شماها کی هستید؟ با من چیکار دارید؟ شانس آوردید دست هام رو بستید و گرنه الان مادرتون رو به عزاتون می نشوندم...
و مستی که علی حواله ی دهنش کرد اون رو از ادامه ی گفتن باز داشت و من مات و مبهوت صحنه ی جلوی روم رو نظاره می کردم!
- دهنتم رو ببند مردک، زیادی از حدت داری حرف میزنی! اینجا فقط زمانی می تونی حرف بزنی که من سؤال کرده باشم و توأم وظیفتم جواب دادن باشه، فهمیدی؟
اون مرد چاق بدقواره به شکل کریخ و بلندی شروع کرد به خندیدن که باعث شد اون پسری که همراه علی بود دوباره مستی حواله ی صورتش کنه و اون رو نقش بر زمین کنه! انقدر بد زدش که حتی فرصت اینکه بخواد خودش رو حفظ کنه هم پیدا نکرد!
علی با دستش به پسره علامتی به معنیه کافیه داد و اون پسره هم با سر باشه ای گفت و کنار ایستاد!
دل توی دلم نبود و چشم به راه آرشام بودم؛ آخه کجا بود؟ مگه باهم نرفته بودن؟ نکنه براش اتفاقی افتاده بود! به خودم توی دلم حرف می زدم و سعی داشتم خودم رو آروم کنم!
«آروم باش پناه، هیچی نشده! مگه ممکنه علی بزاره آرشام چیزیش بشه؟
حتماً الان اونم میاد»

طولی نکشید که به خواسته ی دلم رسیدم! بالاخره دیدم آرشام داره از دور میاد؛ پیراهنش از توی شلوارش کامل بیرون اومده بود و حسابی نامرتب شده بود، موهایش روی پیشونیش ریخته بود و در حالی که یه خروار کاغذ توی دستش بود داشت به سمت سالن می اومد. از اینکه می دیدم سالمه و داره با پای خودش میاد؛ نفس راحتی کشیدم و توی دلم هزاربار خداروشکر کردم.

اخم روی چهرش از همون فاصله مشخص بود و معلوم بود باز هم بی اعصابه! البته توقع عجیب و زیادی بود که انتظار داشته باشم حال و روز نرمال و خونسردی، اون هم توی این شرایط داشته باشه! بالاخره پیش بقیه رسید و رو به علی گفت:
-بیشتر از این آت و آشغال که معلومه واسه رد گم کنی توی این خراب شده نگه میدارن، چیز دیگه ای پیدا نکردم!

بعد هم همه ی اون ها رو روی زمین و بغل دست همون مرده رها کرد و به سمتش هجوم برد و از بین دندون هاش غرید:
-اگه بخوای امشب زنده بمونی، باید دهن کثیفت رو باز کنی و گرنه...
اسلحش رو که گویا دوباره توی جیب پشتیش فرستاده بود رو بیرون کشید و روی شقیه هاش گذاشت و ادامه داد:

-خرجت یه گلوله اس! که حرومت می کنم و دنیا رو از وجود کثیفت پاک می کنم!

از ترس اینکه کاری نکنه نزدیک بود جیغ بزنم و التماسش کنم که خودش رو بدبخت نکنه! مگه آدم کشی الکی بود؛ چرا اینجوری دیوونه میشد! خدایا آرشامی که من می شناختم، اون کسی که عاشقش بودم و من رو با تمام خوبی ها و مهربونی هاش عاشق خودش کرده بود، چطور توی این لحظه، هر چند که رو به روش به قول خودش ادم کثیفی هم قرار داشت، این جوری اسلحه می کشید و از گرفتن جون یک آدم حرف میزد!

دلَم می خواست چشم هام رو ببندم، گوش هام رو بگیرم و دیگه نه چیزی ببینم و نه حتی بشنوم! اما مگه طاقت می آوردم؟ مگه می تونستم؟ توی دلَم آشوب بود، برای آرشام، برای حالش! این موضوع اون رو خیلی بهم ریخته بود، خیلی اذیتش میکرد که اینجور به تقلا افتاده بود و نمی تونست رهاس کنه! پشت این گندکاری هایی که ازش دم میزد دقیقاً چی بود که حالش رو به این روز می انداخت!

باز هم صدای نحس مرد چاق و بد زبون بلند شد.

-من رو از چی می ترسونید! شما اصلا کی هستید؟ فکر کردید از زیر زبون من می تونید حرف بکشید؟ من اگه قرار بود چیزی وا بدم تا الان صد دفعه داده بودم؛ مأمور و این داستانا که بهتون نمی خوره باشید!

وگرنه الان تو اتاق بازجویی من و سؤال جواب می کردید نه تو محل خودم! گیریم با اسلحه افتادی به جون من، کشتنم که به دردت نمی خوره از من اطلاعات می خوی مگه نه؟

و دوباره به طرز کریح و وحشتناکی شروع کرد به قهقهه زدن؛ آرشام که کنترل اعصابش رو از دست داده بود و اگر علی جلوش رو نمی گرفت احتمال اینکه به طرفش شلیک کنه کم نبود! من هم اونجا داشتم بال-بال می زدم از ترس اینکه کار اشتباهی نکنه! علی آروم آرشام رو کنار کشید و زیر لب یه چیزهایی بهش گفت که مشخص بود قصد آروم کردنش رو داره! اون خیلی بیشتر می تونست خونسردیش رو حفظ کنه که مشخص بود بخاطر کارش و تجربش بود. خدارو باز هم شکر کردم که بود و نمی داشت آرشام با این اعصاب خط خطیش کار دست خودش بده!

این دفعه علی شروع کرد. به سمتش هجوم برد و با دستش چونه و دهنش رو فشار داد و غرید.

-بهتره انقدر حرف اضافه نزن! زیاد هم مطمئن نباش که نیستم یه کدوم از اونایی که گفتم! اینجا تازه قراره بهت خوش بگذره، وگرنه می بردمت جایی که عرب نی میندازه مردک پفیوز!
بعد هم چونش رو محکم رها کرد و جوری هولش داد که به پشت محکم

روی زمین سفت و سخت کوبیده شد و دادش هوا رفت! من از ترس این که جایش نشکسته باشه جلوی چشم هام رو گرفته بودم و فقط صداشون رو می شنیدم!

دوباره صدای همون مرده بلند شد.

-هی با شماهام! به اون رئیس بی پدرتون بگید، دنبال هر چی که بگرده دستش به هیچ جا بند نمیشه! بهش از طرفم پیام برسونید که خیلیا اومدن سر وقت شهرام شوتی ولی دست خالی برگشتن، الان هم به نفعتونه از این جا گورتون رو گم کنید، وگرنه تهش تا یه ساعت دیگه باید بیان جنازتون رو از اینجا جمع کنن.

من که داشتم از چیزایی که می شنیدم از ترس می مردم! به غلط کردن افتاده بودم و دلم می خواست همونجا بشینم و از ته دلم زار بزنم، حلقه ی موهام رو از استرس توی دست هام می چرخوندم و اگر توی اراده ی من بود دست های آرشام رو می گرفتم و از اونجا فرار می کردم! این بار دیگه علی طاقت نیورد و با مشت و لگد به جون مرده افتاد، صدای آخ و دادش به هوا رفته بود و من بالاخره جرئت کردم دوباره بهشون نگاهی بندازم تا ببینم چه بلایی داره سرش میاد! از لب و دهنش خون جاری شده بود اون پسرهمراهشون از روی زمین بلندش کرده بود و به حالت نشسته درش آورده بود، علی مدادم ازش سؤال های جورواجور می پرسید و اون از جواب دادن طفره می رفت و جوابش رو با مشت و لگد از علی می گرفت! توی زندگیم حتی یک دعوا رو هم از نزدیک

نتونسته بودم ببینم چون دلش رو نداشتم! اما حالا داشتم چک و لگد خوردن یه آدم رو از چند متری تماشا می کردم و این کار رو همچنان ادامه می دادم!

آرشام کم طاقت تر از علی بود؛ در نهایت نتونست به توصیه های احتمالی علی عمل کنه و کنار بمونه برای همین به سمت مرده رفت و یقعه پیراهنش که الان حسابی خونی و پاره هم شده بود رو گرفت و گفت:

-می دونستم چغیر بدبدنی! دهنتم گفتن که خیلی چفته! ولی من اگه امشب تو رو به حرف نیارم، پسر بابام نیستم!

روی زمین رهاش کرد و با تمام توان در حالی که با هر ضربه ای که بهش میزد، خودش هم فریاد می کشید شروع به کتک زدنش کرد، زیر دست و پای آرشام چیزی نمونده بود که جون بده! جوری که تهش به التماس کشید و ازش خواست تا دیگه نزنه! من مسخ شده بودم، قدرت هیچ کاری رو نداشتم؛ حتی فکر کردن! این آرشامی رو که رو به روم داشتم می دیدم اصلاً نمی شناختم و این حتی از دیدن تصاویر دلخراش رو به روم هم برام رنج آور تر بود!

بالاخره با التماس و قسم هایی که همون مرده شهرام به آرشام داد، دست از زدنش برداشت، علی این دفعه کنار مونده بود و دخالتی نمی کرد،

لباس آرشام کاملاً ژولیده و خونی شده بود و رد عرق روی چهرش از طریق نوری که روی صورتش افتاده بود و حالا داشت برق میزد، دیده میشد!

نفس های شهرام به شماره افتاده بود و خِس-خِس می کرد، آرشام باز هم غرید:

-دهن کثیف رو باز کن و بگو شریک پنهان کیه؟! کجاس؟ چرا منصور نمیذاره کسی بشناسدش؟

در حالی که بزور صداش در می اومد جواب داد:
-نمی دونم! نمیگه به ما که کیه!

آرشام دوباره با پاش لگدی حواله ی شکم شهرام کرد و پرسید:

-دروغ نگو! که اگه یبار دیگه از اون دهن کثیف و نجست دروغ بیرون بیاد گلوله رو توی حلقه خالی می کنم!

و دوباره اسلحه رو درآورد و ایندفعه ماشه ی اون رو هم کشید و سمتش برد، شهرام که صداش رو شنیده بود و حسابی ترسیده بود سریع و با حال زار جواب داد:

-به جون بچم دروغ نمیگم، نمی شناسمش، هیچ کس نمی شناسه! این شگرد منصوره خودش کاراشو میکنه، خر حمالی و آفتون و خیزونش تو بازار و دم کمرگ واسه ماست، پشت میز نشست و برخاست شو سفر

خارجه و دک و پُزش واسه خودش! اون خیلی باهوش تر از این حرفاس!
فکر کردی میزازه من و امثال من مهره های اصلی کاراش و بشناسیم؟!
اگه اینجور بود که تا حالا صدفعه کارش تموم بود! این چیزا فقط دست
خودش و اون پسر بی عرضشه! بیشتر از اینم که ازش بر نییاد، تهش
چهار تا کاغذ و دفتر براش جا به جا میکنه و باهاش توی مهمونی
و جلساتش برو و بیا میکنه که خودی نشون بده و اونم پُز پسرش رو اینور
و اونور بده که آره اینم پسر الدنگِ منه!

ایندفعه آرشام دهنش رو هم دم گوشش نزدیک کرد و گفت:

-امکان نداره تو که انقدر بهش نزدیکی هیچی ازش ندونی! زربزن، زود!
با جون کندن ادامه داد:

-بابا چرا تو حرف توی کله ات نمیره! میگم نمی شناسم؛ نه من نه هیچ
کدوم از بچه ها نمی شناسن؛ اون که مارو اصلاً واسه این کار خرکلاسیا
آدم حساب نمی کنه که بخواد بهمون چیزی بگه!
این دفعه علی توی حرفش پرید و پرسید.

-غیر از این یارو شریکش چی؟ از پلنای بعدیش چی می دونی؟
ایندفعه با طعنه و کنایه جواب داد.

-نه! مثل اینکه شما بد باهاش مشکل دارید! با شریکش کار ندارید، کلاً
دنبال آمارشید نه؟

علی با جدیت و غیض گفت:

-این چیزاش به تو هیچ ربطی نداره؛ اگه جونت رو دوست داری مثل آدم جواب بده وگرنه بلایی سرت میارم که هر لحظه آرزوی مرگ کنی!
اونم که حسابی از زور کتک هایی که خورده بود ترسیده بود؛ سریع جواب داد:

-باشه، باشه! فقط دیگه نزن...یعنی نزنید، هرچی بدونم میگم!

علی کوتاه جواب داد:

-زود، بنال!

اونم در حالی که خس-خس می کرد گفت:

-یه چیکه آب بدید به من، حلقم خشکه نمی تونم حرف بزنم!

اون پسر مو فرفری که هنوز هم نمی دونستم اسمش چیه بطری آبی از کنارش برداشت و درش رو باز کرد و جلوی دهنش گرفت و اون هم مقداری آب خورد.

آرشام روبهش گفت:

-منتظریم!

اونم اینجوری جواب داد:

-من که بهتون گفتم، از شریک و مریک و این چیزاش خبر ندارم، ولی می دونم می خواد با همین پسرش بره ترکیه، اونجا میره واسه خوشگذرونی ولی دیگه الان تقریباً همه می دونن خوش گذرونی اسمشه، نکه نباشه هست! تهش اونجا براش قرارگاهه! اونجا کی رو می خواد ببینه

و چیکار می خواد بکنه رو من نمی دونم! ولی با همین داخلیا اونور قرار
میزاره، واسه اینکه تابلو نکنه از کشور خارج میشن، کل قرار مداراشون رو
خارج کشور می دارن، از قاچاق جنس گرفته تا آدم، این دفعه سر یه
پروژه بزرگ می خواد بره، میگن اگه این براش بگیره بد دمش کلفت تر
میشه و دیگه هیچ کس جلودارش نیست! یه رفقیم داره به اسم مرزی!
اونجا زندگی می کنه، رفیق جینگشه و توی همه کاراش دست داره،
همیشه هم کمکش میکنه!

به سرفه افتاد و دوباره ادامه داد:

-میگن این دفعه بد دستش پُره، قراره بره اونجا واسشون خوب کیس
ببره! همون مرزی اونجا واسه خودش بساط آدم و این چیزا داره، دیگه
خودتونم احتمالاً می دونید منظورم چیه!

آرشام که از حرفایی که شنیده بود بدجوری بهم ریخته بود لگد دیگه ای
حواله ی شکمش کرد که آخش هوا رفت و گفت:

-زنن بابا بد مصب نزن! من که دارم بهت میگم همه چی رو!

آرشام دستی توی موهاش کشید و رو به علی گفت:

-گندکاریاش تمومی نداره!

همون موقع تلفن همون پسری که همراهشون بود زنگ و به محض

جواب دادن رو به آرشام و علی گفت:
-زود باشید، سگاش رسیدن!

شهرام در حالی که سرتاپاش خونی و مالی شده بودو به زور نفسش بالا
می اومد خطاب بهشون گفت:

-بهتون که گفتم؛ امشب اگه بتونید از اینجا سالم برید بیرون شانس
آوردید!

بعدش هم به شکل کریح و بدی شروع کرد به خندیدن! علی جلوی
آرشام که خواست دوباره به سمتش هجوم بیره رو گرفت و بهش توپید:
-ولش کن آرشام بدو!

همون موقع صدای شلیک گلوله اومد که آرشام بی توجه به اون شروع
کرد به دویدن سمت من، انقدر ترسیده بودم که توانایی بروز هیچ
واکنشی رو نداشتم! انگار هر دو پام قفل شده بود و فقط به تصویر جلوی
روم نگاه می کردم!

آرشام نفس زنان به من رسید و علی در حالی که پشت لاستیک ها پناه
می گرفت به همراه پسر موی فرفری در حال شلیک کردن بود، با تکون
های آرشام به خودم اومدم که با تشر بهم می گفت:
-پناه، پناه! به خودت بیا باید بدوییم! زود باش.

با تکون هایی که بهم داد انگار تازه از هاله ی ابهام صدای گلوله که روی

زمین و زمان اطرافم فرود می اومد بیرون اومدم و دست در دست آرشام در اون راه روی نمود و تاریک شروع به دویدن کردم! به دری که ازش داخل اومده بودیم رسیدیم؛ میله ای که آرشام توش انداخته بود شُل شده بود و نشون از این می داد که کسی قصد ورود از اینجا رو داشته!

حتی تصور اینکه کسی از اینجا وارد میشد و در نهایت هفت تیرش رو روی شقیقه هام می داشت، لرزه به تنم می نداشت! آرشام زیر قفل کوبید و رو بهم گفت:

-پناه فقط بدو، باشه؟

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و در باز و شد و همراه آرشام با تمام توان دویدیم، حتی نمی دونستم به سمت کجا و چطور داریم می دویم! شاید هم راه رو درست بر می گشتیم ولی اون لحظه چنان ترسی من رو در خودش احاطه کرده بود که جز رسوخش به تمام جونم هیچ چیز دیگه ای نمی فهمیدم! از بین شاخ و برگ ها می دویدیم و پاهامون مماس با تیغ اون ها قرار می گرفت و هر چند لحظه یکبار خراشیده میشد؛ از سوزشش حتی ناله کردن هم نداشتم و تمام توانم رو روی دویدن گذاشته بودم!

صدای گلوله در گیر و دار صدای پای ما مخلوط شد و من که منبع این تیرهارو نمی دونستم فقط جیغ می کشیدم! آرشام با تمام توان و صداس

فقط فریاد می کشید:

-پناه، اصلاً پشت سرت رو نگاه نکن! بدو! بدو!

پشت سر من مونده بود و هر از چند گاهی متوقف میشد و تیرهایی میزد، مقصد این تیرها نامعلوم بود و من در حالی که به پهنای صورت اشک می ریختم فقط می دویدم! آرشام خودش رو به من رسوند و در حالی که من رو به طرف دیگه هدایت می کرد گفت:

-یکم دیگه به ماشین می رسیم اصلاً مکث نکن و فقط بدو.

طبق حرفی که میزد عمل می کردم و در نهایت طبق گفتش به ماشینی که لای درخت ها مخفی کرده بودیم رسیدیم، آرشام سوار شد و منم کنارش نشستم، صدای شلیک گلوله ها به سمت ما نزدیک و نزدیک تر میشد و من که طاقتم از دست رفته بود فریاد زدم!

-این لعنتی رو روشن کن، زود باش!

استارت میزد، یک بار! دوباره! روشن نمیشد، عصبی و نگران بازهم استارت میزد، صدای گلوله ها نزدیک و نزدیک تر میشد، دوباره اسلحه آتش رو به دست گرفت و در حالی که بالا تنش رو از از پنجره ماشین بیرون می برد خطاب به من گفت:

-سرت رو بدزد، برو پایین و اصلاً هم بالا رو نگاه نکن!

هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم و به سمت پایین خم شدم، از ضعفم و

از اشک هام بیزار بودم! توی این موقعیت اینکه انقدر در حال سرزنش خودم برای ترسم شده بودم من رو کلافه کرده بود! صدای گلوله ها انقدر به ما نزدیک بود که هر لحظه احساس می کردم ممکنه روی سرمون فرود بیان!

آرشام با یک دست مشغول تیر اندازی و بود و با دست دیگه آتش سعی داشت استارت بزنه، دیدم باید من هم کاری بکنم و گرنه هر دو بین طوفان این تیراندازی جونمون رو از دست می دیم، بهش گفتم:
-بزار من استارت میزنم!

سرش رو می دزدید و دوباره مشغول تیر زدن میشد، دستش رو از روی سوئیچ برداشت و بیشتر بدنش رو بیرون کشید، حالا دیگه صدای گلوله ها رو روی بدنه ی ماشین حس می کردم و صدای روشن شدن ماشین همراه با فریاد آرشام ادغام شد و من مات و مبهوت این آشفته حالی فریاد زدم:

-آرشام! روشن شد.

بدنش رو داخل کشید و پاش رو روی پدال گاز گذاشت و با یک حرکت فرمون رو چرخوند و دور زد و من جرئت کردم برای چند ثانیه سرم رو بالا بیارم و از پنجره سمت آرشام نگاه کنم و دو مردی که هنوز هم به سمت ما در حال دویدن بودن و تیراندازی می کردن رو ببینم!

آرشام با سرعت زیادی در حال رانندگی بود، از روی شقیقه هاش قطرات عرق پایین می چکید و صورتش مچاله بود، به صورتش زل زده بودم و دلم می خواستم فریاد بزنم! قبل از اینکه صدام رو روی سرم بندازم و شروع کنم، خودش شروع کرد:

-پناه، خوبی تو؟ آره؟

هیچ جوابی بهش نداشتم بدم! بازهم به نگاه کردنش ادامه دادم، سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-پناه؟ با توأم! چرا چیزی نمیگی؟

دستش رو به سمتم آورد و خواست تکونم بده که محکم زیر دستش زدم و بالاخره صدای خفه ام رو بیرون فرستادم.

-حالم؟ خوب باشه! باید باشه؟! هان؟ نمی بینی مارو؟ خودت رو! بین تو چه حالی هستیم! نزدیک بود بمیریم آرشام میفهمی؟

سعی داشت من رو آرام کنه ولی نمی تونست! هیچ چیز نمی تونست توی اون لحظه من رو آرام کنه! ماشین رو گوشه ای نگه داشت.

-اسلحه! گلوله! همه ی اینا رو لمس کردیم، اونم از نزدیک آرشام میفهمی ما امشب چی رو تجربه کردیم؟ زنده بودن ما الان یه شانسه، فقط یه شانسه!

گریم گرفت و همزمان که اشک می ریختم فریاد زنان رو بهش گفتم:

-الان ما اینجاییم! حالمون رو ببین! هنوز نمی دونیم اونجا داره چه اتفاقی می افته! علی و دوستای دیگه اتون چی؟ میدونی الان تو چه حالین؟ اصلا جرئت داری یک لحظه تصورشون کنی که چه بلایی سرشون اومد؟ تنها! با یه خروار آدم اسلحه به دست و خطرناک چقدر شانس زنده موندن دارن؟

مشت هام رو حواله ی بازوهاش کردم و بهشون می کوبیدم و همزمان اشک می ریختم.

-چرا توی این راه قدم برداشتی آرشام؟ چرا اینجوری خطر می کنی؟ اگه بلایی سرت بیاد چی؟

نفهمیدم چی شد که یهو من رو توی بغلش کشید، دست های مُشت شدم دیگه روی بازوهاش فرود نمی اومد و روی قفسه سینه اش جم شده بود، هق-هق می کردم و بدون حرف دست روی موهام می کشید، سرش رو به سرم تکیه داد و بعد از چند دقیقه ای که در حال آروم کردن و نوازش کردن موهام بود بالاخره لب باز کرد و گفت:
-آروم باش عزیز دلم، خواهش می کنم!

قدرت بیان کردن هیچ جمله یا کلمه ی دیگه رو نداشتم! انقدر خسته بودم و تقلا کرده بودم که همه ی انرژییم رفته بود؛ همونطور سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم و اشک آروم-آروم از توی چشم هام به روی صورتم روونه میشد، ذهنم شلوغ بود، درگیر بود و بیشتر از همه خسته! بازهم خودش ادامه داد.

-پناه من نمی خواستم تو هیچ کدوم از اینارو تجربه کنی؛ از همون موقع که همراهمون شدی تا همین لحظه تنها چیزی که من رو نگران کرد حضور تو بود! نمی تونی حتی حدس بزنی از تصور اینکه بلایی سرت بیاد من چه حالی بهم دست میده، چه برسه این موضوع حقیقت پیدا کنه! سرم رو از روی سینه اش برداشتم و با چشم های خون بار و به اشک نشسته ام بهش نگاه کردم. چشم های پر از غمش رو ازم دزدید، به ته ریش آشفته و موهایش که روی صورتش ریخته شده بود نگاه می کردم، اگه بلایی سرش می اومد من می مُردم!

لب زدم:

-من رو ببر خونه!

سرش رو به نشونه باشه تکون داد و دوباره دستش رو بالا آورد تا سمت سوئیچ بیره که تمام صورتش رو جمع کرد! دلم و ریخت و با نگرانی پرسیدم.

-چی شده؟ نکنه زخمی شدی آرشام؟

دستش که سمت من بود رو بالا آورد و گفت:

-نه! نگران نباش؛ چیزی نیست.

باور نمی کردم، برای همین گفتم:

-ببینم اون یکی دستت رو؟

و خودم خم شدم تا نگاهی بندازم که از دیدن آستین به رنگ خورش
مات و مبهوت شدم!

-آرشام! تو تیر خوردی؟ تیر توی دسته آره؟ وای خدایا! الان چیکار
کنم؟ چیکار کنیم؟ باید بریم بیمارستان، اص...اصلاً تو پیاده شو من می
رونم، کلی ازت خون رفته ممکنه جراحی بخوای زودباش! توروخدا زود
باش.

هُل کرده بودم و همینطور پشت سر هم حرف میزد، آرشام که دید دارم
از ترس پس می اُفتم سریع گفت:

-نترس پناه، تیر نخوردم! آورم باش؛ فقط خراش برداشته تیر تو دستم
نیست، توروخدا با خودت اینکار رو نکن.
لب زدم.

-مطمئنی؟ دروغ نگی به من!

لحنش بیشتر مهربون شد.

-قربونت برم چرا دروغ بگم بهت؟ به جان کی رو قسم بخورم باور کنی؟

-بگو به جون عزیز خوبی!

چشم هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-به جان عزیز تیر نخوردم! فقط تو یکم آروم باش.

بعد از شنیدن این آروم شدم و تکیه ام رو به صندلی دادم و در حالی که

نگاهم رو از شیشه به بیرون دوخته بودم گفتم:

-سر راه و ایستا بریم از داروخانه یه ذره باند و این چیزا بگیرم ببندم
زخمت رو!

در حالی که ماشینش رو روشن می کرد جواب داد.

-همه چیز توی خونه هست نیازی نیست!

آخرین دور باند رو هم پیچوندم و با گیره ی مخصوص بستمش؛ آرشام
هنوز هم درست به چشم هام نگاه نمی کرد! خیلی خسته بودم، خسته تر
از اونی که نای هیچ حرف و مرافه ی جدیدی با آرشام رو داشته باشم،
ذهنم قفل شده بود روی چیزهایی که دیده بودم؛ من آدم این کارا بودم
آخه! آدم این جور ماجراها؟ نه، معلومه که نبودم! روح من، رویای من و
تمام زندگی من خلاصه میشد توی هنر، توی اجرا و تلاش برای فرهنگ
سازی بهتر و بیشتر در این باره! تمام چیزی که می خواستم همین بود؛
ولی الان دلیل محکمی داشتم که من رو خواسته یا ناخواسته می کشوند
دنبال تمام چیزهایی که کوچکترین ربطی به من و روحیه ام نداشتن،
آرشام!

از سر جام بلند شدم که بالاخره آرشام دهن باز کرد، تمام طول مدتی که
در حال تمیز کردن و باند پیچی دستش بودم حتی نگاه هم به من نکرده
بود!

-پناه لطفاً یکم بشین می خوام باهات حرف بزنم!

حرف؟ الان گوشام هیچ چیز نمی شنید! تنها صدایی که توش دور می خورد صدای شلیک گلوله بود و بس! دیگه جا برای شنیدن حرفای جدید توی گوشم نداشتم! دلم می خواست بخوابم، یک دل سیر! وقتی هم بیدار شم تمام چیزهایی رو که تجربه کرده بودم جزئی از رویای همون خواب ببینم! توی چشم های نگرانش چشم دوختم و گفتم:

-به عزیز خبر بده نمیرم خونه! نگران میشه.

صورتتم رو از سمتش برگردوندم و چند قدم به سمت راه روی منتهی به اتاق هاش برداشتم و دوباره سر جام متوقف شدم و برگشتم.

-کسی که امشب نمرده، نه؟

با نگرانی بهم نگاه می کرد! حتی منتظر جواب دادنش هم نمودم. یکم بهش نگاه کردم و دوباره ازش رو برگردوندم و به سمت همون اتاقی که دفعه پیش توش خوابیده بودم؛ قدم برداشتم و جسم خسته و ذهن آشفته ام رو روی تخت رها کردم. باید می خوابیدم و امشب رو فراموش می کردم.

چشم هام رو بزور باز کردم، دوتا وزنه ی سنگین رو روی پاهام احساس می کردم؛ بزور تونستم سر جام غلتی بزنم و صورتتم رو به سمت در اتاق بچرخونم؛ چند ثانیه طول کشید تا دیشب و تمام اتفاق هاش یادم بیاد،

که همین باعث شد تقریباً از سر جام بپریم!

روی همون تخت تک نفره خوابیده بودم، تا جایی که یادم میاد با همون سرو وضع و پاهای زخمی خودم رو روی تخت انداخته بودم، ولی الان یک تیشرت مشکی رنگ روی یک شلوارک هم رنگش به تن داشتم و چند قسمتی از پاهام هم چسب خورده بود! یه لحظه مثل تیر از ذهنم گذشت! نکنه آرشام لباس هام رو عوض کرد؟ از فکرش خجالت و شرم سر تا پام رو احاطه کرد ولی اگر هم کرده بود کار از کار گذشته بود! بلند شدم و سمت آینه رفتم، هنوز آثار آرایش شب قبل روی صورتم بود و میشه گفت تا حد زیادی تکون نخورده بود! اول باید از شر این رنگ ها از روی صورتم خلاص میشدم، گوشیم رو برداشتم تا نگاهی بندازم و ساعت رو چک کنم که متوجه میسکال هایی از بابا، مامان، ویشکا و یک شماره ناشناس شدم! تصمیم گرفتم اول صورتم رو بشورم بعدش باهاشون تماس بگیرم.

آروم در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم، خبری از آرشام نبود و خونه توی سکوت مطلق بود! یعنی کجا رفته بود؟! سرکی توی اتاق خوابش کشیدم که متوجه تخت نامرتبش شدم و احتمال دادم زودتر از من بیدار شده! چند باری صداس زدم ولی وقتی جوابی نشنیدم مطمئن شدم خونه نیست! یک لحظه نگران شدم که نکنه باز رفته باشه دنبال دردسر که با یادآوری وضعیت دستش بعید دونستم!

قدم هام رو به سمت سرویس بهداشتی برداشتم تا دست و صورتم رو بشورم. بعد از شستن صورتم بیرون اومدم و به دنبال حوله ی روونه ی اتاق آرشام شدم، با کمی گشتن توی یکی از کشوها حوله ی تمیز سفید رنگی رو پیدا کردم و باهاش مشغول خشک کردن صورتم شدم که چرخش کلید توی در من رو متوجه خودش کرد و به سمت سالن گام برداشتم!

آرشام در حالی که نون سنگک و یه کسبه بزرگ پر از خوراکی توی دستش داشت وارد شد و هر دو از دیدن هم تعجب کردیم! ولی اون زودتر به خودش اومد و با خنده گفت:

-عه بیدار شدی! صبح مایل به ظهرت به خیر پناه خانم!
زیر لب سلامی کردم و همچنان بهش نگاه می کردم.

-سلام علیکم، خیلی وقته بیدار شدی؟

این رو پرسید و همزمان به سمت آشپزخونه حرکت کرد؛ به دنبالش راه افتادم و جواب دادم.

-آره تقریباً، بیرون رفتی، چقدر خرید کردی!

لبخندی زد و گفت:

-دیشب که شام درست حسابی نخوردی، گفتم بیدار میشی یه ظهرونه ی مستی بزنی!

-ممنون!

لباس هاش رو عوض کرده بود و هیچ آثاری از خون و جراحت های شب گذشته روی چهره و تنش وجود نداشت، لباس توسی آستین بلندی به همراه گرم کن هم‌رنگش به تن داشت و موهاش به خوش حالتی و براقی همیشه به سمت بالا سشوار کشیده شده بود، انگار نه انگار که این پسر دیشب غرق در خون بود!

در حالی که داشت میزی با انواع و اقسام خوراکی از خامه و عسل و انواع مربا و کیک می چید متوجه نگاه سنگینم شد و باعث شد دوباره خودش شروع به حرف زدن کنه!

-می دونم توی سرت کلی سؤاله خانم! فقط اونجوری به من نگاه نکن لطفاً، اول بیا بشین یه چیزی بخور...

به سمت من چرخید، دست هاش روی چشماش گذاشت و ادامه داد.

-به روی چشمم، هر چی خواستی بپرس دندم نرم بدون کم و کسر

جواب میدم!

چیزی نگفتم و طبق خواستش پشت میزی که چیده بود رفتم، خودش هم رو به روی من نشست. ضعف شدیدی داشتم ولی تا یه سری چیزارو نمی پرسیدم آروم نمی گرفتم و چیزی از گلوم پایین نمی رفت!

-دیشب، کسی نمُر...

نتونستم حرفم رو تموم کنم و با نگاهی نگران به آرشام چشم دوخته بودم!

نفس عمیقی کشید و جواب داد.

-نگران نباش پناه! دیشب هیچ کس نمرده! این اولین باری نیست که ما توی همچین وضعیتی گیر افتادیم! جدای از این علی و کسایی که همراهش اونجا موندن همشون پلیسن، کارشون رو خوب بلدن، نه خودشون رو به کشتن دادن نه کسی رو حتی کشتن!
نفس راحتی کشیدم و در ادامه پرسیدم:

-چجوری از اونجا نجات پیدار کردن؟ آدمای اون مرده زیاد بودن!
در حالی که لقمه ی گنده ای از پنیر و گردو برام حاضر می کرد و به دستم می داد جواب داد:

-علی و متین که دیشب داخل همراه من بودن، یکی دیگه از بچه ها هم بیرون از اونجا توی یه ماشین دیگه مخفی شده بود، همونی که به متین زنگ زد و گفت آدمای شهرام دارن میان! ما می دونستیم کل آدماش نهایت به پنج یا شیش نفر برسن، سه نفرشون که افتاد دنبال ما، علی و متین هم انقدر حرفه ای بودن که از پس دو، سه نفر دیگه بر بیان، اونجا از دستشون فرار می کنن بدون اینکه کسی تیر بخوره! بعدشم لای شاخ و برگ درختا یه چیزی تو مایه های خودمون سوار اون یکی ماشین میشن و دست آدمای شهرام بهشون نمی رسه!

با ناراحتی در جوابش گفتم:

-من حتی توی خوابم هم نمی دیدم هیچ کدوم از اتفاقات دیشب رو تجربه کنم! چطوری با این مسئله کنار میای؟

مشخص بود به خاطر تمام چیزهایی که دیشب دیده بودم ناراحتی و این ناراحتی رو هر چقدر سعی می کرد نمی تونست پنهان کنه!

-اگر فقط یک بار حرف من رو گوش کنی خیلی به نفعته پناه! فکر کنم الان دیگه خوب متوجه شدی چرا نمی خوام دنبالش من راه بیوفتی آره؟ با سرکشی گفتم:

-من اگر قبلش هم می دونستم تمام اون اتفاقات قراره بیوفته، باز هم دنبالت می اومدم!

با نگاه خاصش بهم زل زده بود و هیچ چیز نمی گفت؛ خودم ادامه دادم. -درسته برام سخته، غیرقابل درک و باوره و پذیرشش یه جورایی دور از تمام چیزهایی که تا به امروز توی ذهنم داشتم ولی اگه تو تونستی خب منم می تونم! یکم طول میکشه ولی به خودم میام.

نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو روی هم گذاشت.

-آخ پناه، آخ! من اگه بتونم از پس تو بر پیام باید سور بدم!

بعدش هم یک لیوان آب پرتقال برام ریخت و جلوم گذاشت و ادامه داد:

-حالا اگه خیالت راحت شد که همه زنده آن و حالشون هم خوبه و لطف

کن یه چیزی بخوره!

رفتاراش چقدر شبیه عزیز بود! فکر کنم ژنتیکی بود که محتوای سفره رو یکی-یکی به سمت من هُل بدن و هی بگن اینو بخور و اون رو بخور! یکم از آب پرتقال خوردم و گازی به لقمه ی توی دستم گذاشته بود زدم و ازش پرسیدم.

-دستت چی؟ اون خوبه؟

در حالی که داشت برای خودش لقمه ی کره و مربا می گرفت، بازوش رو تکون داد و گفت:

-اینو میگی؟ بین بابا چجوری حرکتش میدم، خیالت راحت باشه هیچیم نشده! فقط تو توی زحمت اُفتادی که باند پیچیش کردی! می دونم از دیدن خون حالت بد میشه؛ ولی حرف گوش نمی دادی که دیشب! هرچی گفتم بزار خودم می تونم اصلا جوابم رو هم نمی دادی، همچین آخم کرده بودی و کار خودت رو می کردی که من دیگه نتونستم چیزی بگم!

راست میگه، دیشب هی اصرار می کرد خودش می تونه دستش رو تمیز کنه ولی من حرف گوش ندادم! خودم هم نمی دونم چطور منی که با دیدن خونه فشارم می اُفتاد و طاقت نگاه کردن بهش رو نداشتم، اونجوری اُفتادم روی دست آرشام و براش تمیزش کردم! دست خودم نبود، نمی تونستم توی اون حال و روز رهاس کنم؛ تا خودم انجام نمی دادم خیالم راحت نمیشد!

بهش گفتم:

-جبران کردم دیگه! یبارم تو پای من رو برام بستتی، منم خواستم تلافی از نوع خیرش کرده باشم!

چابیش رو که تازه رفته بود و از توی آشپزخونه برای هردومون ریخته بود و آورده بود رو مزه کرد و جواب داد:

-سریع هم که به فکر جبران کردنی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-دلم نمی خواد لطف آدم هارو بی جواب بزارم! همیشه در حد توانم، اگر کسی بهم لطفی کرده باشه رو جبران می کنم!
لبخندی زد و بهم گفت:

-می دونی از اون وقتی که از نزدیک دیدمت متوجه چی شدم؟
منتظر نگاهش می کردم؛ خودش ادامه داد:

-تو خیلی با دخترای دیگه فرق میکنی! همیشه خودت دلت می خواد کارات رو انجام بدی، تقریباً توی همه ی مسائل دلت می خواد مستقل عمل کنی! باید به عموم خیلی تبریک بگم که تو رو اینجوری تربیت کرده!

لبخندی از تعریف هاش زدم و گفتم:

-خب راستش آره! من دلم نمی خواد به کسی وابسته باشم! منظورم اینه که دلم نمی خواد واسه ی تصمیم هایی از زندگی که به روح و احساس خودم و به شخصیت خودم بر می گرده و بستگی داره، مدام در حال بررسی کردن و چه جوری عنوان کردنش برای اجازه گرفتن از کسی باشم! البته بابا هیچ وقت این احساس رو بهم نداد که صرفاً چون دخترم برای ادامه ی زندگی یا برای اینکه بتونم موفق باشم حتماً به کسی نیاز دارم، عوضش همیشه توی گوشم خوند که هیچ فرقی با پویان ندارم و در نهایت خودمم که می تونم خودم رو خوشبخت یا بیچاره کنم!

با لبخند و تحسین بهم نگاه می کرد؛ در جوابم گفت:

-خیلی خوبه! همیشه از دخترهای قوی و مستقل خیلی خوشم اومده و واقعاً تحسینشون کردم، اینکه هیچ وقت جنسیت افراد قرار نیست حد و جایگاه آدم ها رو تعیین کنه یه جورایی باورمه!

دست هاش رو بهم گره زد و روی میز گذاشت و جواب داد:

-خب این جواب پاسخ قطعی و صد در صدی آره یا نه نداره! خیلی از مردها آره دلشون زیاد نمیخواد که که طرفشون از هر نظر مستقل باشه چون بالاخره...

توی حرفش زدم و گفتم:

-آره چون بالاخره ترجیح میدن یه جاهایی نتونه از پس خودش بریاد و
حتماً باید اونا باشن! تازه واسه خیلی هاشون هم میشه یه دست زور که
بکشن روی سر دختر بیچاره! که چون تو توی این مورد به من وابستگی
داری پس باید برای ادامه هر جور شده بسوزی و بسازی!
خندید و گفت:

-قبول دارم خیلی ها همینی که میگی هستن، ولی منظور من چیز دیگه
ای بود! در هر صورت زن و مرد وابسته به هم هستن، فارغ از مسائل مادی
منظورم مسائل معنویه، این یه جورایی توی آفرینش و ذات همه ی اون
ها هست! به همون اندازه ای که زن ها به مرد ها نیاز دارن، مردها هم به
زن ها نیاز دارن و این قضیه کاملاً دو طرفس! اما توی بحث حقوق فردی
افراد، من نظرم قبل از هر چیزی احترام متقابل و دوستیه، و لازم نمی
بینم هیچ دست زوری این وسط وجود داشته باشه!

نیاز دارن، مردها هم به زن ها نیاز دارن و این قضیه کاملاً دو طرفس! اما
توی بحث حقوق فردی افراد، من نظرم قبل از هر چیزی احترام متقابل و
دوستیه، و لازم نمی بینم هیچ دست زوری این وسط وجود داشته باشه!
چقدر حرفاش درست بود! و چقدر هر چی می گذشت متوجه می شدم
دید قشنگ و بازی داره! عجیب بود دیشب توی اون حال و اوضاع بودیم
و الان مثل اینکه هیچ کدوم از اون اتفاقات نیوفتاده بود داشتیم کنار هم
صبحانه می خوردیم و بحث های عادی می کردیم! این از منی که دیشب

مردم و زنده شدم بعید بود؛ شاید این بیخیالی و تفریک حال و احوالات و ربط ندادن چیزی که گذشته بود به زمان حال رو داشتم از آرشام یاد می گرفتم! اون خوب یاد گرفته بود توی این سال ها چطوری با این مسئله برخورد کنه و چجوری با وجود همچین چیزی که ممکنه هر لحظه جونش رو تهدید کنه بیخیال به زندگی ادامه بده!

چیزی که دیگه کاملاً بهش اطمینان پیدا کرده بودم، تصمیم آرشام توی این راه بود که مشخص بود هیچ جوهره ازش نمی تونه دست بکشه! و اطمینان دوم نسبت به این مسئله بود که من هم نمی تونم از آرشام دست بکشم! من با خودم فکر می کردم که از این به بعد چطور باید باشم و چجوری باید به آرشام نزدیک تر بشم در حالی که می دونستم بعد از دیشب کوچک ترین شانسی برای این همراهی ها نخواهم داشت! ذهنم درگیر بود و جرئت اینکه بیشتر از این بخوام راجب مسئله دیشب باز هم کنجکاوی کنم رو نداشتم. در سوکت مشغول خوردن به قول آرشام ظهورنمون بودیم که با صدای موبایلم به خودم اومدم. از جام بلند شدم و به سمت گوشیم که روی کانتر آشپزخونه گذاشته بودم قدم برداشتم. شماره ناشناس بود، همونی که دیشب هم باهام دو سه باری تماس گرفته بود! بیشتر صبر نکردم و جواب دادم.

-بفرمایید؟

صدای نسبتاً آشنایی رو شنیدم ولی هر چی به مغزم فشار می آوردم،

یادم نمی اومد کجا این صدا رو شنیدم!

-سلام خانم لطفی روزتون بخیر

به سمت میز برگشتم و دوباره سر جام نشستم؛ آرشام هم با کنجکاوی نگاهم می کرد.

-سلام، مچکرم! شما؟

خنده کوتاهی کرد و جواب داد.

-بله حدس می زدم به جا نیارید، کیانی هستم از دفتر فیلم سازی باهاتون تماس می گیرم.

یک لحظه مثل تیر از ذهنم گذشت! کیانی، دفتر فیلم سازی! شرمنده پاسخ دادم.

-اوه بله آقای کیانی! شرمنده به جا نیوردم؛ خوب هستید؟

-خواهش می کنم، حق دارید مدت زیادی گذشته! ممنون شما خوب هستید؟

تشکری کردم و ادامه داد.

-خاطرتون که هست ما چند ماه پیش برای نقش اول فیلم تازمون از شما تست گرفتیم! اگر یادتون باشه هم گفتم ما تقریباً بازیگرمون رو انتخاب کردیم، ولی شما هم تست بدید تا بررسی بشه.
جواب دادم.

-بله-بله! یادم هست.

-بسیار عالی! متأسفانه به دلیل یک سری مسائل و روند اداری و گرفتن مجوز برخی کارها، استارت کار ما به تعویق افتاد و ما منتظر بودیم برای تأیید یک سری از مجوزها تا بعد با بازیگرها قرارداد ببندیم. شما برای نقش انتخاب شدید! این هم نظر شخص خودم هست هم آقای ارجمند کارگردان کار، که همون روز اونجا هم بودن!

از چیزهایی که می شنیدم اطمینان نداشتم! احساس می کردم، گوش هام مال خودم نیست و اینها رو دارم توی خواب و خیال می بینم! من؟ به عنوان نقش اول فیلم سینمایی؟ باید خوشحال میشدم و جیغ میزدم یا هنوز هم روی حرفم می موندم و می گفتم که عاشق تئاترم؟! سینمای توی برنامه ام نبود! حداقل تا زمانی که درسم کامل تموم میشد؛ اما این فرصت، فرصت کمی نبود! سعی کردم خودم رو خوشحال و هیجان زده نشون بدم و حرفه ای برخورد کنم.

باز هم خندید و ادامه داد.

-بله خب حق دارید، ولی استعداد خودتون رو دست کم نگیرید، شما آینده ی درخشانی خواهید داشت؛ من باهاتون یه قرار میزارم تا بیان دفتر هم فیلم نامه رو بهتون میدم هم اگر مایل بودید بندهای قرارداد رو باهم بررسی می کنیم.

-باشه پس من می بینمتون.

قرار شد ساعت و روز روبا پیام بهم اطلاع بده و تلفنی که قطع شد و نگاه کنجکاو و پرسش گر آرشام که هنوز هم روی صورت من ثابت مونده بود! گوشیم رو روی میز گذاشتم و بهش نگاه کردم.

-خیر باشه؟! خبر خوبی بود؟

موهام رو روی سرم جمع کردم و در حالی که گوجشون می کردم و با خودشون گره می دادم جواب دادم.

-یعنی قیافم این رو بهت منتقل کرده که خبر خوبی بهم دادن؟

سرش رو خاروند و گفت:

-والا! با اون لبخند های گاه و بی گاهت حدس دیگه ای ندارم!

با چشم های گردشده پرسیدم.

-من لبخند زدم الان؟

خندید و گفت:

-حالا نزن من رو! نمی خوام بگی چی شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چند ماه پیش، یعنی دقیق تر بخوام بگم؛ همون شبی که واسه دفعه

اول هم دیگه رو تو رستوران دیدیم یادته؟

آخم هاش رو توی هم کرد و جواب داد.

-آره یادمه، خب؟

ادامه دادم.

-من و ویشکا، در واقع من به اصرار ویشکا رفتم واسه نقش اول یه فیلم سینمایی تست دادم! راستش اصلاً یادم که نه که رفته باشه؛ ولی در حال حاضر حتی بهش فکر هم نمی کردم، ولی الان از همونجا بهم زنگ زدن و گفتن واسه تست قبول شدم!

اخم روی صورتش باز شد و چشم هاش و به همراه لحن خوشحال و مثبتش به روم خندید و گفت:

-واقعاً؟ خب اینکه عالیه بهت تبریک میگم خانم هنرمند!

هر دو دستم رو از خجالت روی صورتم گرفتم و گفتم:

-باشه حالا خجالتم نده!

با صدای بلندتری خندید و با دستش دست هام رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

-تو چرا انقدر زود خجالتی میشی؟! نه به اون موقعی که کم مونده من رو قورت بدی با بلب زبونیات! نه به الانت که یهو از خجالت سرخ میشی و چشمت و قایم میکنی!

در حالی که با همین جمله هاش لحظه به لحظه به خجالت من اضافه تر میشد دستم رو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

-حالا قراره بگه که کی برم اونجا و هم فیلم نامه رو ببینم هم بندهای

قرارداد رو!

با انرژی کاملاً مثبتش بهم گفت:

-خیلی هم عالی! کمکی از من براومد حتماً روم حساب کن!
تشکری کردم و توی دلم گفتم خداروشکر که هستی، حتی اگر بودنم
باهات برام خطرناک باشه!

میز رو با همراهی هم دیگه جمع کردیم و قرار شد من برم حاضر شم تا
آرشام من رو خونه ی عزیز برسونه؛ گفت دیشب رو به کمک کیارش
تونسته بیچونه و گفته من و آرشام برای آماده کردن آپارتمانی که قرار
بوده برای بچه ها آماده بشه زودتر از همه به اونجا رفتیم تا کسی از
غیبتمون توی مهمونی تعجب نکنه!
بعدش که به عزیز گفته دیگه دیروقت شده و من اومدم خونه آرشام!
عزیزهم که قربونش برم از خدا خواسته و پایه! اصلاً هم تا حالا پیش
کسی لو نمی داد که من خونه ی آرشام می مونم، یعنی فکر کنم اون
تازه بیشتر هم از این موضوع خوشحال میشد! شیطون شده بود؛ شاید هم
عشق رو توی نگاه هر دوی ما دیده بود که اینجوری داشت غیرمستقیم
برای نزدیک شدن بیشترمون به همدیگه کمک می کرد!

یه هفته ای از اون شب پر ماجرا گذشته بود؛ به جز یکی دوبار که تلفنی

با آرشام حرف زدم دیگه ندیده بودمش، یعنی دوری کردنش از خودم رو می فهمیدم، سعی می کرد کمتر من رو ببینه ولی جویای حالم باشه، حرف هامون هم حول و حوش احوال پرسى چرخیده بود و آرشام کاملاً کنترل شده نمی داشت دیگه وارد اون جریان بشم، توی این هفته ای که گذشته بود خیلی با خودم کلنجار رفته بودم، صحنه های اون شب رو بیشتر از صدمبار تجسم کرده بودم!

به خودم که می اومدم باورم نمی شد که من! دقیقاً اون لحظه و اونجا اون کارها رو کردم، که چطور همراهش دویدم، جیغ زدم و برای نجات جونمون تلاش کردم تا ماشین رو راه بندازم، بهم ثابت شد که جون آدمیزاد براش مهم ترین داشته و وقتی پای جونش درمیون باشه کارهایی میکنه که حتی روزی فکرش رو هم نمی کرده که بتونه انجام بده!

از وقتی آرشام رو دیده بودم، تصمیم های تازه ی عجیب کم نگرفته بودم! مثل تصمیم به بخشیدن عمویی که الان اصلاً به کارهایی که فکر می کردم کرده، حتی فکر هم نمی کردم! واین برای منی که توی یک بازه ی نسبتاً طولانی که پر از خشم و نفرت نسبت بهش بودم کم چیزی نبود، مثل حاضر شدن توی موقعیت های خطرناکی که ممکن بود هر بلایی سرنم بیاد یا مثل تصمیم هایی که در شرف گرفتنشون بودم!

نفسم رو با فوت بیرون دادم و گیج از بندهای قراردادی که الان توی دستم گرفته بودم از دفتر فیلم سازی بیرون اومدم، یاد قول ناهاری که

به ویشکا داده بودم اُفتادم و تصمیم گرفتم باهانش تماس بگیرم و اون رو به شام حواله کنم! شمارش رو گرفتم، به بوق سوم نکشیده جواب داد: -به- به! خانم سوپرستار! من خیلی خوشحالم که شما با این همه مشغله هنوز یاد من می‌کنیدها!

خندیدم و بهش گفتم:

-اولاً سلام! بعدش هم هنوز جواب نداده کرم نریز بزار من حرفم رو بزنم! با تعجب گفت:

-عه وا! حالا هرکی ندونه فکر می‌کنه نمی‌ذارم خانم لام تا کام حرف بزنه، برمایید اصلاً من لال! با خنده گفتم:

-یعنی ویشکا هرکاری هم کنی؛ یه جوری توپ رو میندازی تو میدون طرف مقابل! خیلی خب، می‌گم امروز نهارمون متأسفانه کنسل میشه!

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم و گفت:

-ای بابا! بین داری دبه می‌کنی ها! نقش به این خفنی گرفتی یه نهار هم نمی‌خوای به ما بدی، عجب ها! می‌گن این بازیگرها خیلی خودشون رو می‌گیرن بی‌راه نمی‌گن! در جوابش گفتم:

-اگه بزاری کامل بگم، میبینی دبه نکردم! خواستم بگم نهار یه کار

واجب دارم حوالش کنیم به شام! چی میگی؟ موافقی؟
معلوم بود از پیشنهادم بدش نیومده ولی چون نمیخواست لو بده جواب داد.

-حالا من اوکی باشم هم هیچ، ارغوان چی؟
-تو نگران اون نباش، وزه خانم جنابعالی هستی؛ اون طلفک که حرفی نداره!

باشه ای گفت و یکم دیگه باهم حرف زدیم و شوخی کردیم بعدش هم قرار گذاشتیم که شب توی کدوم رستوران هم دیگه رو ببینیم! هر چی نباشه من الان این نقش و قرارداد و هر موفقیتی که قرار بود توی این پروژه داشته باشم رو به لطف ویشکا داشتم و من اصلاً آدم قدرشناسی نبودم!

از همونجا تا کسی دربستی گرفتم و به سمت خونه‌ی ارغوان روونه شدم. حدود نیم ساعت بعدش اونجا بودم. زنگ در رو فشردم که در توسط خود ارغوان به روی من باز شد و وارد شدم؛ ارغوان توی خونه‌ی پدر بزرگش به همراه پدر و مادر و برادرش زندگی می‌کردن؛ پدرش تک پسر بود و پدر بزرگش خونه‌ی خیلی بزرگی داشت و به گفته‌ی ارغوان اصلاً دلش نمی‌خواست که از پیشش برن، یدونه عمه‌ی دیگه داشت که اصفهان زندگی می‌کرد و عید تا عید با خانوادش می‌اومدن و بهشون سر می‌زدن!

خونه‌ی پدر بزرگش که فاصله‌ی زیادی هم تا خونه‌ی عزیز من نداشت

خیلی بزرگ و قشنگ بود، معماری جالبی داشت، در عین سنتی بودن با سبک امروزی و مدرن تلفیق شده بود؛ وسط خونه حوض و فواره ی نسبتاً بزرگی به سبک خونه ی های سنتی ایرانی قرار گرفته بود و دیواره های خونه با ترکیبی از آجر و سرامیک طراحی شده بود، دور تا دور خونه درخت کاری بود و امکان نداشت وارد این خونه بشی و حس بویاییت رو عطر نارنج یا پرتقال، و توی تابستون و بهار بوی یاس و گل محمدی و شب بو نوازش نکنه!

ساختمون مسکونیش با شش پله از حیاط جدا می شد و پنجره های سرتاسری اون که با طاق هایی به رنگ آبی فیروزه ای و به سبک سنتی ایرانی طراحی شده بودند جلوه ی بی نظیری به این خونه می داد! پدربزرگش در گذشته معمار بوده و ارغوان می گفت وقتی سفرهای مختلفی به کشورهای دیگه می کرده؛ برای خونس ایده ی این مدل طراحی هارو گرفته و این خونه درواقع زمینی بوده که از پدرِ پدربزرگش به اون ها میرسه و در نهایت به سبک و سیاق خودش این خونه رو می سازه! یادمه زمانی که هنوز دبیرستان بودیم هم پدربزرگش در حال تغییر دادن یک سری چیزها توی معماری خونشون بود! چون معتقد بوده که خونه ی یک معمار باید به زیبایی ساخته بشه!

از پله های سنگ فرش شده بالا رفتم که در توسط ارغوان به روی من باز شد و هم دیگه رو توی آغوش گرفتیم؛ می دونستم الان پدر و پدربزرگش خونه نیستین برای همین با خیال راحت و جیغ و خنده وارد

خونه شدم، مادر ارغوان که زن خیلی مهربون و محجوبی بود به استقبالم اومد و بعد از احوال پرسى هاى معمول و خوش اومد گویی به طرف اتاق ارغوان که طبقه‌ی بالا بود حرکت کردیم.

چشم‌هاى از حدقه بیرون زده‌ی ارغوان من رو به خنده مینداخت که من هم اصلاً کنترلی روش نداشتم برای همین پخش زمین بودم!
-نخند تو رو خدا! راست میگی؟

در حالی که اشک رو از روی گونه هام پاک می کردم، گفتم:
-به قیافه من می خوره شوخی کنم؟ اونم با همچین مسئله‌ای!
من مینی کرد و گفت:

-نه، ولی پناه بیا کمی بیشتر فکر کن، اصلاً با چند نفر مشورت کن!
سریع در جوابش گفتم:

-چی؟! چه مشورتی؟ معلومه به هرکی این رو بگم باهام مخالفت می‌کنه!

سرخورده جواب داد.

-خوبه پس خودت هم می‌دونی؛ ولی نمی‌دونم چرا همچنان روی انجامش انقدر اصرار داری!

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم.

-شاید چون چاره ای دیگه ای ندارم! و احساس می‌کنم تمام این اتفاق
هایی که داره پیش روم میوفته داره دست به دست هم میدن که این
تصمیم رو بگیرم! تو به نشونه‌ها اعتقاد نداری؟

مشخص بود توی جواب دادن بهم مستأصل مونده، میشناختمش! دوست
نداشت من رو راهنمایی کنه به سمت چیزی که بهش اطمینان نداره!
-خب پناه این قضیه یکم متفاوته! راستش از اون لحظه ای که بهم
گفتی انگار توی شوکم! من نمی‌دونم باید چی بهت بگم؛ بیشتر از
هر چیزی هم نگران تو و هم به فکر توأم.
دست هاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-مرسی که به فکر منی ارغوان! ولی من الان ته دلم یه جوریه به کاری
که می‌خوام بکنم ایمان دارم که فکر می‌کنم بهترین کار ممکنه! الان
هم به یک دلیل فقط دارم بهت میگم چون می‌دونم خیلی باهام صادقی
و منم نیاز داشتم حداقل قبلش به یک نفر گفته باشم! کسی که من رو
قضاوت نکنه؛ فقط درکم کنه!

از حرفایی که می‌زدم هر دوی ما بغض کرده بودیم، من رو توی بغلش
کشید و مهربون گفت:

-من تورو میسپارم به خدا پناه، می‌دونم توی دلت چه خبره، می‌فهمم
که تا این کارو به سرانجام نرسونی آروم نمی‌گیری! جلوت رو نمی‌گیرم

ولی دلمم اونقدر قرص نیست به این راه و کار که تشویقت کنم.
از توی بغلش بیرون اومدم و به این همه مهربونی و روراستیش لبخند
زدم! حقیقتاً الان کسی هم نمی تونست جلوم رو بگیره چون من تصمیم
خودم رو گرفته بودم! برای اینکه از اون جَو و حال وهوا بیایم بیرون
مسیر حرف زدندمون رو تغییر دادم و بردم سمت دومین هدفی که از
اومدنم پیش ارغوان داشتم!

از توی ظرف میوه ی جلوی روم یدونه هلو برداشتم و گفتم:
-خب ارغوان بگو ببینم! چجور شد که انقدر خوب می تونی من رو توی
این مسئله درک کنی؟

گازی به هلوی توی دستم زدم و با شیطنش نگاهش کردم؛ از نگاهم
دستپاچه شده بود و خوب می دونم منظورم رو گرفته بود!
-خب...چیزه، آخ..میدونی!

از هُل شدنش شروع کردم به ریشه رفتن!
-خیلی خب بابا! نمی خواد انقدر هُل برت داره که! من پناهم نه
آقاجونت!

با ترس گفت:

-وای نه توروخدا اسم آقاجونمم نيار حالا این وسط!
با شیطنت ادامه دادم.

-خلاصه میدونی دیگه، اگه خودت پا رو دُمم نزاری من خواهر شوهر

بدی برات نمیشم!

و چشمکی حوالش کردم که باز طبق معمول سرخ و سفید شد و سرش رو پایین انداخت.

-پناه اینجوری نگو دیگه! من خجالت میکشم.

-خب تقصیر خودته دیگه حرف بزن ببینم! چیکار کردید؟ حرف زدید، نزدید؟ اصلاً تو چه جوری تونستی تا الان خودت رو نگه داری هیچی بهم نگی؟

با ترس اینکه ممکنه ناراحت شده باشم دلجویانه گفت:

-باورکن خواستم چندبار بگم ولی هر دفعه نشد! تو که میدونی من جز تو حرفام رو به هیچ کس نمیزنم؛ ولی خب این فرق میکنه! راستش خیلی برام سخته که...

داشت ذوب میشد طفلک!

-سخته دیگه! که پیام راجب داداش خودت بهت چیزی بگم!

برای این که خیالش رو راحت کنم بهش گفتم:

-همین دیگه! از همین اول کاری داری من رو خواهر شوهرت میبینی، فکرکن من همون دوستتم! پویان هم غریبه، صاف و پوست کنده بهم بگو نظرت رو خب پویان پَر-پَر شد از دست تو!

لبخندی زد و گفت:

-چیزی گفته بهت؟

با لبخند گفتم:

-فقط گفته که بدجوری توی خُماری مونده! جوابشم که نمیدی حالا اون فکر میکنه ازش خوشت نمیاد نمی دونه مدلته خجالت میکشی! نگران گفتم:

-نه آخه این چه حرفیه، تورخدا ناراحت نشن یه دفعه، فقط من اصلاً روم نمیشه!

از واکنش هاش تقریباً تونسته بودم مزه ی زیر زبونش رو بفهمم، منتهی ارغوان متفاوت بزرگ شده بود، راحتی ما رو نداشت! پویان هم که رسمی اقدام نکرده بود و این طفلک روش نمیشد حتی جوابش رو بده! -خیلی خب حالا بگو ببینم، نظرت چیه عزیزم؟ شرمگین جواب داد.

-خب ایشون پسر خوبیه، یعنی من سال هاست شما رو میشناسم و حتی ایشون رو! من خودم حرفی ندارم ولی خانوادم! بهش لبخند زدم و گفتم:

-خب فدات شم تو یه کلمه این رو به پویان میگفتی که پاشه کوه کندن رو شروع کنه دیگه! میدونم نگران پدربزرگتی، ولی خب من داداشم رو میشناسم؛ حتماً توی دلش میشینه!

جواب داد.

-منم میدونم که میتونه یکاری کنه آقا جونم ازش خوشش بیاد ولی خیلی سخت میگیره! من میترسم سر اینکه اهوازه و کارش یه جوریه که اومدنش به تهران مشخص نیست مخالفت کنه! واسه همین اصلاً نتونستم جوابی بدم بهش، منم تک نوه ی دختری خانوادم نمی خوان من ازشون دور بشم!

دست هاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-ارغوان میدونی پویان تورو سالهاست دوست داره؟ از همون موقع ها که باهم مدرسه می رفتیم توی دلش قول داده به خودش حتماً باهات ازدواج میکنه!

هر دو خندیدیم و ادامه دادم.

-چند شب پیش با هم تلفنی حرف زدیم و همه اینارو بهم گفت! حتی می ترسیده قبل از اینکه به یه شغل خوب و منصب درست و حسابی برسه پا پیش بزاره، وگرنه می خواسته زودتر از اینا اقدام کنه، حالا از کارش مطمئنه، تمام تلاشش رو هم داره میکنه به تهران انتقالی بگیره ولی خب یکم سخته! میگه من اگه بدونم دل ارغوان هم باهامه و به این وصلت رضایت داره از هیچ کاری دریغ نمی کنم! فقط خودت باید

جوابش رو بدی، به نظرم اول هم با مامانت درمیون بزار وقتی آماده بودید هم به من یا پویان بگو که مامان رو واسه هماهنگی های بیشتر بفرستیم جلو! فقط به داداش بیچارم یه جواب بده مجنون افتاده گوشه ی اهواز!

با لبخند باشه ای زیرزبونی گفت و ادامه داد.

-فکر کنم توأم الان دلیل رد کردن خاستگارام رو دیگه فهمیده باشی!
یکی آروم توی بازوش کوبیدم و گفتم:

-نگاش کنا! خب زودتر میگفتی دختر، هر کدومتون یه طرف داشتید
عذاب می دادید به خودتون، اون از ترس اینکه تو نکنه ازدواج کنی...
ادامش رو ارغوان گفت:

-و منم از ترس اینکه نکنه زن بگیره!

توی دلم احساسش رو درک می کردم، وچقدر سخت و با این حال
شیرین بود حس قشنگ عاشقی! زمانی هم که متوجه میشی این احساس
دو طرفس تورو روی آبرا می بره! و فکر میکنی خوشبخت ترین ادم روی
زمینی، این حس ناب برام واقعاً مقدس بود و به نظرم توی زندگی همه
ی آدم ها بهش نیاز داشتن، همشون!

ناهار رو در کنار ارغوان خوردم و تا تونستم بهش کرم ریختم و اون
طفلک هم فقط ریز می خندید، همون موقع قایمکی هم برای پویان که
داشت بال- بال میزد پیام فرستادم تا خیالش راحت بشه؛ به ارغوان
سپردم که حتما شب رو منتظرش هستم و باید بیاد وگرنه ویشکا کلهی
جفتمون رو می کنه!

چون هنوز نظر ارغوان رو نمی‌دونستم از این موضوع نتونسته بودم چیزی به ویشکا بگم ولی خب به زودی حتماً خودش می‌فهمید دیگه!

مانتوی کرم رنگم رو که روی لبه ی تخت چوبی ارغوان گذاشته بودم تا چروک نشه رو برداشتم و تکونی دادم و به تن کردم؛ قدش تا زیر زانوم می‌اومد و به حالت جلو باز روی پام می‌افتاد، شال مشکی و کرم رنگم رو هم روی موهام انداختم و با تجدید آرایش و یه دوش ریز با ادکلن که همراه همیشگی من توی کیفم بود صورت ارغوان رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم، نگرانی رو توی چشم هاش می‌دیدم ولی سعی کردم با لبخند های گرم بهش اطمینان بدم!

از در خونه بیرون اومدم و گوشیم رو از توی کیفم خارج کردم، توی واتس آپ رفتم و روی عکس آرشام ضربه زدم و نوشتم.

-من الان راه افتادم، قرارداد هم همراهمه!

همون لحظه سین زد.

-باشه عزیزم، منتظرم!

گوشیم رو توی کیفم فرستادم و به سمت خیابون اصلی برای گرفتن ماشین قدم برداشتم، قصد داشتم مقداری از راه رو پیاده برم و بیشتر فکر کنم.

دستم رو روی زنگ فشردم که در توسط آرشام باز شد، سلام کردم و با روی خوش جواب گرفتم و با تعارفی که بهم کرد وارد خونش شدم، خونه

مرتب بود و بوی عطر آرشام طبق معمول فضا رو پر کرده بود! انگار همیشه قبل از اومدن من شیشه ی عطرش رو توی سالن خالی می کرد! از تصورم خندم گرفت و به سمت مبل های توی سالن قدم برداشتم، لباس هام رو ازم گرفت و به سمت راه رو برد تا احتمالاً توی یکی از اتاق ها بزاره، طولی نکشید که برگشت و توی آشپزخونه رفت.

-امروز دیگه ازت نمی پرسم چی می خوری، چون دیگه دستم اومده. لبخندی زدم و گفتم:

-خب پس چی می خورم؟

درحالی که لحنش شیطون شده بود جواب داد.

-فقط یک ایرانی می تونه توی تیرماه همچنان دلش چایی بخواد، اون هم اگه پناه باشه، اون هم اگه من پسر عموش باشم. هر دو خندیدیم و ادامه داد.

-خب خانم سوپرستار! بگو بینم رفتی دفتر؟

تکیه ام رو به مبل دادم و گفتم:

-یعنی من روزی صدبار این رو از اطرافیانم نشنوم روزم شب نمیشه! خندید و در حالی که با دولیوان چایی و شکلات و نقل همراهش به سمتم قدم بر می داشت گفت:

-خب مگه دروغه؟

چاییم رو برداشتم و تشکر کردم و گفتم:

-خب آخه سوپرستار؟ هنوز یک پلانم نگرفتیم، تا کی کار فیلم کامل بشه و تا کی تدوین بشه بعدش هوو تا بره رو پرده سینما و اصلاً بینی مخاطب خوشش اومده، نیومده!

چاپیش رو مزه کرد و با نگاه خاصش بهم چشم دوخت و گفت:

-مگه میشه کسی تورو ببینه و خوشش نیاد؟

دیگه نگاهم رو ازش نذریم، برعکس دلم می خواست توی این نگاه گرم و خوش رنگش که بوی محبت و حمایت داشت غرق بشم!

-دیگه همین هندونه ها رو مگه فک و فامیل آدم بزاره زیره بغلش!

خندید، بلند و قشنگ! من عاشق این صدای گرم و این خنده های شیرینش بودم.

-از دست تو پناه! البته که کار نداریم حالا واقعیت، ولی واقعاً استعدادش رو داری! این رو نه به عنوان فامیلت، بلکه به عنوان مخاطب کارت بهت میگم.

چایی رو که یه مقدار ازش خورده بودم رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-یعنی اون یک اجرایی که از من دیدی انقدر روت تأثیر گذاشته؟

درحالی که لبخند کجی میزد و لیوانش روی میز و توی سینی

سرامیکی سفید رنگش بر می گردوند گفت:

-یک اجرا نه ولی با دیدن عین بیست اجرایی که داشتی، با اطمینان این

رو میگم!

دهنم باز موند.

-چی؟ چی گفتی؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد.

- بله، اینجوری ها است دیگه!

با هیجان وصف ناشدنی گفتم:

-تو...تو واقعاً همه ی اجرا ها رو دیدی؟

چشم هاش رو به نشونه ی مثبت روی هم فشرد.

-همه ی همش رو؟ پس چرا بهم نگفتی! چرا اصلاً جلو نیومدی آرشام؟

من فکر کردم فقط همون شب که...

و ادامه ی حرفم رو نزد، توی دلم چه شوقی داشتم! همه ی اجراهام رو اومده بود؛ بدون اینکه بهم بگه یا خودش رو بهم نشون بده! این کارش رو پای چی باید می داشتم؟ عشق، حمایت، چی!

ادامه دادم.

-حتی اونشب که اومدی دنبالم، بعدش اومدیم اینجا هم قبلش اجرا رو

دیده بودی؟

تکیه اش رو به مبل پشتیش داد و جواب داد.

-عین هر بیست اجرا، همون شب رو هم شامل میشه دیگه! اما دلم نمی

خواست من رو ببینی یا این رو بدونی تا روی اجرات تأثیری نذاره و

استرس نگیری؛ البته اون موقع نمی دونستم حضور من خوشحالت میکنه

یا ناراحت! منم که به خاطر دل خودم می اومدم و برام مهم بود نه تو
اذیت بشی و نه من از چیزی که می خواستم دل بکنم!
بهش لبخند زدم!

فکر همه چیز هم بود؛ هم من، هم خودش! شاید اگر من هم جای آرشام
بودم بدون اینکه چیزی بگم هر شب همین کار رو می کردم! الان تنها
چیزی که برام مهم بود این بود که هرشب اونجا بوده و چقدر این حس
شیرین بود که یک نفر همه جوره تو رو ساپورت کنه؛ همیشه با خودم
می گفتم کاش همه ی دخترها کسی رو توی زندگیشون داشتن تا بدون
غرض و تعصبات کورکورانه اون ها رو فقط میفهمید و درک می کرد، به
خواسته ها و علایقشون احترام می داشت و اون ها رو برای چیزی که
واقعاً بودن دوست داشت!

اون وقت دنیا می شد پر از دخترها و زن های رنگارنگ، که هر کدوم بوی
خاصی میداد و رنگ خاصی به این دنیا می بخشید، از ته دل شاد بود و
عشق و رویاش رو باهم بغل می کرد، برعکس خیلی ها که میگن زن ها
موجودات پیچیده ای هستن، من اصلاً اینطور فکر نمی کردم، فقط باور
داشتم اگر همه ی زن ها در کنار کسی بودن که واقعاً اون ها رو میفهمید
و به حای ترس از ترک شدن و ترد شدن، شجاعانه دست در دست هم
دنبال آینده و هدف هاشون می رفتن، به سادگی میشد کنارشون بود؛
این فقط به مقداری درک و فهم نیاز داشت!

نمی دونم الان زمان مناسبش بود یا نه! ولی هر لحظه داشتم به تصمیمی

که گرفته بودم مطمئن تر میشدم! لیوان چایم رو روی میز برگردوندم و دست توی کیف کردم و برگه های قرارداد رو از اون بیرون کشیدم و رو به آرشام گرفتم.

-من از مفاد و بار حقوقی زیاد سر در نمیارم، برای همین ازشون خواستم تا یه سری کپی بهم بدن تا برای مشورت بیارم! با توجه به این که گفתי کارهای شرکت رو همراه حسام با هم انجام دادید فکر کردم میتونی بهم کمک کنی!

با کمال میلی گفتم و برگه ها رو از من گرفت، با دقت و آخم ریزی که چاشنی چهره اش کرده بود مشغول خوندن شد، حدود ربع ساعت طول کشید تا همش رو بخونه و تقریباً چندباری اون رو زیرو رو کرد و اون بین هم یه سری سؤال از من پرسید که من هم جوابش رو دادم، تقریباً کارش با برگه ها تموم شده بود که اون ها رو روی میز گذاشت و رو به من گفت:

-شرایط، شرایط خوبی بود و حقوق نسبتاً کاملی در طی پروژه برات قائل شدن، فقط...

با سر پرسیدم چی؟

-پناه توی قرارداد نوشته حدود هشتاد درصد فیلم برداری قراره ترکیه انجام بشه! با این موضوع مشکلی نداری؟

موهام رو که به حالت فرق توی صورتم افتاده بود رو پشت گوشم فرستادم و نفسم رو با فوت بیرون دادم؛ توی چشم های آرشام زل زدم و

بهش گفتم:

-با من ازدواج کن!

مثل کسی که درست نشنیده باشه، مکثی کرد و با چشم های ریز کرده و اخم های چاشنی چهرش پرسید.
-چی؟!

به صورتش زل زده بودم و از تکرار این جمله مثل کسی که در حال جون دادن بود، با صدای آروم و زیلی گفتم:
-از من می خوای دوباره تکرارش کنم!

هنوز هم چیزی که شنیده بود رو باور نداشت؛ برای همین دوباره پرسید.
-پناه تو چی گفتی؟! من درست شنیدم!

سرم رو چندبار به معنی آره تکون دادم، آرشام مات و مبهوت به صورت من زل زده بود و هیچ چیز نمی گفت! نمی دونم چند ثانیه یا حتی دقیقه به همون شکل گذشت اما بالاخره به خودش اومد و با خنده گفت:
-نمی دونستم دیگه در این حد هم شوخی! ولی خب، بگذریم حالا هرکی اینجا بود با اون قیافه ای که به خودت گرفتی فکر می کرد جدی هستی!
و شروع کرد به خندیدن! نداشتم زیاد خنده اش ادامه پیدا کنه و سریع

گفتم:

-اما من شوخی نکردم کاملاً جدی هستم آرشام!
خنده روی صورتش ماسید و دوباره با نگاه جدی و پرسش گرش به من
چشم دوخت!

-چی داری میگی پناه!

فکرش رو کرده بودم، این واکنش رو بارها و بارها پیش خودم تصور کرده
بودم و اتفاقاً برایش سناریو هم چیده بودم؛ چندین مدل و با چندین
حالت! لب های خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم و بهش گفتم:

-فکر کنم هردومون به هم دیگه نیاز داشته باشیم! هم تو داری میری
ترکیه، هم من! می دونی که با وجود تمام آزادی ها و حق انتخاب هایی
که بابا توی زندگی به من داده، من اجازه ی خروج از کشور رو ندارم،
نمی دونم نگرانن، می ترسن، چون سابقه ی افسردگی دارم هیچ وقت این
اجازه رو بهم نمیدن! این مسئله قشنگ نیست و من هم اصلاً دوستش
ندارم ولی الان فرصت سر و کله زدن و راضی کردن بابا رو ندارم چون
وقتش رو ندارم و این قرارداد رو حداکثر تا فردا باید امضا کنم و گرنه
بازیگر جایگزین من به جای من باهاشون میره!

آرشام که کم- کم داشت از شوک حرفی که بهش زده بودم بیرون
می اومد و می فهمید توی خواب و رویا نیست و قضیه کاملاً جدیه رو به
من گفت:

-یعنی تو فقط به خاطر بازی کردن توی یک فیلم می‌خوای با من ازدواج کنی؟ که بتونی از کشور خارج بشی؟

آخ که نمی‌دونست توی دل من چه خبره! اگر می‌تونستم از ته دلم فریاد می‌زدم مگه دیوونه‌ای؟! معلومه که نه! من عاشقتم و نمی‌خوام بزارم تنها توی دردسر بیوفتی؛ می‌خوام کنارت باشم و توی هر لحظه‌ی خطرناکی که قدم برمی‌داری و خودت و جونت رو توی دام مرگ می‌ندازی منم همراهت بیام و برای تک- تک لحظه‌های وحشتناک اون شب و حتی بیشتر از اون خودم رو آماده کردم که کنارت باشم!

اما حیف و صد حیف که نمی‌تونستم هیچ‌کدوم از این‌ها رو به زبون بیارم! چون می‌دونستم به هیچ وجه قبول نمی‌کنه! نمیداشت که کنارش باشم و باهاش برم؛ چون بهم گفته بود که تحت هیچ شرایطی نمی‌ذاره به من آسیبی برسه و من تبدیل به پناهی شده بودم که داوطلبانه می‌خواستم خودم رو توی میدون جنگی که بود، بندازم! و برای این کار و همراه شدن باهاش هیچ راه دیگه‌ای جز پیشنهاد فیلمی که از شانس خوبم مبدأ اون با مقصد سفرش یکی شده بود، نداشتم! سرم رو چندبار به معنی آره تکون دادم، آرشام مات و مبهوت به صورت من زل زده بود و هیچ چیز نمی‌گفت! نمی‌دونم چند ثانیه یا حتی دقیقه به همون شکل گذشت اما بالاخره به خودش اومد و با خنده گفت: -نمی‌دونستم دیگه در این حد هم شوخی! ولی خب، بگذریم حالا هرکی اینجا بود با اون قیافه‌ای که به خودت گرفتی فکر می‌کرد جدی

هستی!

و شروع کرد به خندیدن! نداشتیم زیاد خنده اش ادامه پیدا کنه و سریع گفتم:

-اما من شوخی نکردم! کاملاً جدی هستم آرشام!

خنده روی صورتش ماسید و دوباره با نگاه جدی و پرسش گرش به من چشم دوخت!

-چی داری میگی پناه!

فکرش رو کرده بودم، این واکنش رو بارها و بارها پیش خودم تصور کرده بودم! و اتفاقاً براش سناریو هم چیده بودم؛ چندین مدل و با چندین حالت! لب های خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم و بهش گفتم:

-فکر کنم هردومون به هم دیگه نیاز داشته باشیم! هم تو داری میری ترکیه، هم من! می دونی که با وجود تمام آزادی ها و حق انتخاب هایی که بابا توی زندگیم به من داده، من اجازه ی خروج از کشور رو ندارم! نمی دونم نگرانن، می ترسن، چون سابقه ی افسردگی دارم هیچ وقت این اجازه رو بهم نمیدن! این مسئله قشنگ نیست و من هم اصلاً

دوستش ندارم! ولی الان فرصت سر و کله زدن و راضی کردن بابا رو ندارم چون وقتش رو ندارم و این قرارداد رو حداکثر تا فردا باید امضا کنم و گرنه بازیگر جایگزین من به جای من باهاشون میره!

آرشام که کم-کم داشت از شوک حرفی که بهش زده بودم بیرون می

اومد و میفهمید توی خواب و رویا نیست و قضیه کاملاً جدیه رو به من گفت:

-یعنی تو فقط به خاطر بازی کردن توی یک فیلم می خوای با من ازدواج کنی؟ که بتونی از کشور خارج بشی؟

آخ که نمی دونست توی دل من چه خبره! اگر می تونستم از ته دلم فریاد میزدم مگه دیوونه ای؟! معلومه که نه! من عاشقتم و نمی خوام بزارم تنها توی دردرس بیوفتی؛ می خوام کنارت باشم و توی هر لحظه ی خطرناکی که قدم برمیداری و خودت و جونت رو توی دام مرگ میندازی منم همراهت بیام! و برای تک-تک لحظه های وحشتناک اون شب و حتی بیشتر از اون خودم رو آماده کردم که کنارت باشم!

اما حیف و صد حیف که نمی تونستم هیچ کدوم از این ها رو به زبون بیارم! چون می دونستم به هیچ وجه قبول نمی کنه! نمیداشت که کنارش باشم و باهاش برم؛ چون بهم گفته بود که تحت هیچ شرایطی نمی ذاره به من آسیبی برسه و من تبدیل به پناهی شده بودم که داوطلبانه می خواستم خودم رو توی میدون جنگی که بود، بندازم! و برای این کار و همراه شدن باهاش هیچ راه دیگه ای جز پیشنهاد فیلمی که از شانس خوبم مبدأ اون با مقصد سفرش یکی شده بود، نداشتم!

-باشه آرشام جان، این فقط در حد یک پیشنهاد بود و فکر کردم چون پسرعموی منی و البته قابل اعتمادی برام می تونم ازت این رو بخوام؛

چون در ادامه می‌تونیم در کمال احترام همچین چیزی رو پیش ببریم و در نهایت تمومش کنیم!

از سر جام بلند شدم و در حالی که مشغول حاضر شدن میشدم، آرشام هم با من از سر جاش بلند شد و در حالی که کاملاً احساس می‌کردم هُل شده پرسید.

-چرا داری حاضر میشی؟ جایی میری؟

اگه لطف کنی لباس هام رو بیاری آره!

با حالت گنگب باشه ای گفت و چند لحظه بعد با لباس هام برگشت و اونا رو به دستم داد؛ برگه های قرارداد رو از روی میز برداشتم و داخل کیفم فرستادم و رو بهش گفتم:

-شام قرار دارم، باید برم خونه و حاضر شم! ممنون از پذیرائیت!

از جلوش گذشتم و در حالی که به قیافه مبهوتش نیم نگاهی انداختم به سمت در خروجی حرکت کردم، طولی نکشید که به خودش اومد و دنبالم راه و افتاد و گفت:

-بزار میام میرسونمت!

دستم رو به سمت دستگیره ی در بردم و اون رو به سمت راست چرخوندم و همزمان به سمت آرشام برگشتم و گفتم:

-ممنون خودم میرم، در ضمن این گفت و گویی که داشتیم رو هم فراموش کن!

با کنجکاوی پرسید.

- بین پناه چیزی که گفتم، واقعاً برام عجیب بود و انتظارش رو نداشتم!

جواب دادم.

-خب آره مگه چقدر پیش میاد که کسی بیاد به پسرعموش همچین پیشنهادی بده!

با حالت گنگ و نامفهومی ازم پرسید.

-می خوای چیکار کنی تو؟

لبخند کجی تحویلش دادم و گفتم:

-فکر کنم فراموش کردی من هم یکی از اعضای خانواده ی لطفی ام! و ما همیشه یک پلن دوم هم داریم مگه نه؟!!

باز هم آخم کرد و من توی دلم می گفتم که حتی چقدر آخم کردن هم بهش میاد!

-منظورت چیه پناه؟

شونه ای بالا انداختم و در جوابش گفتم:

-کسای دیگه هم هستن که بتونم ازشون بخوام بهم کمک کنن!

و در مقابل آخم و ناباوری هاش از خورش خارج شدم و در رو بستم! نفس رو با صدا بیرون دادم و بدون توجه به ضربان بالای قلبم و از ترس اینکه

آرشام دنبالم راه نیوفته و بیرون نیاد خیلی سریع خودم رو توی آسانسور پرت کردم و کلید لابی رو فشار دادم! حدسش رو میزدم که چنین چیزی هم بشه، ولی من پناه بودم و دقیقاً می دونستم باید چیکار کنم!

لب هام رو روی هم کشیدم و بالاخره از قرمزی رنگ لب هام راضی شدم و شال مشکی رنگم رو روی موهای ویو درشت شدم مرتب کردم، کفش های بندی تابستونه ی مشکی رنگم رو هم انتخاب کردم و با پیام ویشکا که گفته بود دم درم از عزیز خداحافظی کردم و بیرون رفتم. توی ماشین یه موزیک بلند و شاد در حال پخش شدن بود و من در جلو رو باز کردم و سوار شدم، ویشکا با دیدنم سوتی کشید و گفت:

-اوه مای گادا! بابا خانم لطفی، می گفتید گاوی، گوسپندی چیزی جلوی پات قربونی کنیم! چه تیپ خفنی مشکی زدید شما!
خندیدم و گفتم:

-این شد عوض سلام کردنت؟ بله مرسی من خوبم تو چطوری؟
در حالی که بی توجه به شال نارنجی رنگش که روی شونش افتاده بود، پاش رو روی پدال گاز فشار میداد گفت:

-تو که اصلاً معلومه خوبی! فقط اینکه باز داری توی مخت با چی بندری میزنی رو نمی دونم!

با اعتراض گفتم:

-عه برعکس شده! همیشه تو توی گلت چیزای عجیب و غریب داری که!

با دست بهش اشاره کردم که راست بیچه و در حالی که می پیچید جواب داد.

-خب دیگه من چیزای عجیب غریب دارم! ولی تو داری بندری میزنی این یعنی اینکه باز یه خوابایی دیدی!

عاشق این حس شیشمش بودم که ردخور نداشت! ولی برای اینکه فعلاً چیزی لو نداده باشم گفتم:

-حالا این حرفارو ول کن، هماهنگ کردی دیگه آره؟ سرش رو به نشونه ی آره تکون و گفت:

-جون من نمیگی داری چه غلطی میکنی؟ من میدونم امشب مارو تو دردسر میندازی!

برعکس اون کاملاً ریلکس گفتم:

-تو نگران نباش هیچی نمیشه!

بعد هم با دستم به چند متر جلو تر اشاره کردم و گفتم:

-آها همونجا وایستا جلو در سفیده! الان بهش زنگ می زنم میگم بیاد پایین.

جلوی در خونه ی ارغوان اینا پارک کرد و منم با یه تماس کوتاه بهش

گفتم دم در هستیم و بیاد؛ ویشکا که داشت به خونشون نگاه می کرد با لحن بامزه ای گفت:

-چقد باحاله اینجا پناه! عین عمارت میمونه!

با لبخند گفتم:

-آره، پدربزرگ ارغوان معمار بوده؛ خودش اینجارو این مدلی درست کرده!

با شیطنت گفت:

-به- به پس اینجاهم یه رگ و ریشه هایی از هنرمندی یافت میشه میگم نگو چرا می تونم با ارغوان خوب کنار بیام، نگو بخاطر اینه که ژنتیکی هنرمنده!

از این حرفش خندیدم و دیوونه ای حواله اش کردم؛ خودش ادامه داد.

- میگم این ارغوان داداش نداره؟

با کنجکاوی گفتم:

-از داشتن که داره ولی چطور؟

چشمکی بهم زد و گفت:

-عروس آتیش پاره نمی خوان؟

با ریشه از خنده بهش گفتم:

-خانم آتیش پاره داداشش به سن و سال شما نمی خوره هنوز بچس!

با مشت یکی زد رو فرمون و گفت:

-اینم شانس منه! عمارتش پیدا میشه؛ اونوقت کیس موردنظرش نه خیر!

همون موقع ارغوان از خونه بیرون اومد و برامون دست تکون داد که ویشکا براش بوقی زد و من هم براش دست تکون دادم؛ سارافن چهارخونه ایه بنفش به همراه پیراهن آستین پفی یاسی رنگی به تن کرده بود، جوراب شلواری کلفت و مشکی رنگ به همراه کفش های هم رنگش و روسری که ترکیب بنفش و مشکی داشت و به حالت کاملا پوشیده ای گره زده بود، مثل همیشه ظاهر محجوبش رو حفظ کرده بود و با لبخند به سمت ما قدم برمیداشت.

بعد از سوار شدنش ویشکا محکم پاش رو روی پدال گاز فشار داد و به سمت رستوران مورد نظرمون با خنده و شوخی های من و ویشکا حرکت کردیم.

رستوران شلوغی بود برای همین میزی رو از قبل رزرو کرده بودیم، ویشکا در حال صحبت با گارسون اونجا بود تا ما رو به سمت میزمون راهنمایی کنه و منم داشتم محیط رستوران رو نگاه می کردم، محیط شاد و جوون پسندی داشت، میزهای چوبی دایره شکلی که دور اون ها به نسبت اندازه هر کدوم بین سه تا شیش صندلی با نشیمن ها و تکیه گاه های مخمل سبز رنگ چیده شده بود؛ روی همه ی میز ها گلدون

های کوچک شیشه ای رنگی که به حاوی رز های قرمز بود به چشم می خورد؛ اکیپ های زیادی میز های رستوران رو اشغال کرده بود و اکثراً شامل دختر و پسرهای جوونی بودن که در حال بگو بخند و شام خوردن بودن؛ یکی دو میز هم مهمون جوون های عاشقی بود که دو نفری و جیک تو جیک با هم شام می خوردن و به هم لبخند می زدند.

بالاخره گارسون بعد از پیدا کردن اسممون ما رو به سمت میزمون که دورش رو سه تا صندلی چیده شده بود و کنار و یک پنجره ی نسبتاً بزرگ بود هدایت کرد؛ بعد از تشکر از اون هر سه دور میز نشستیم و زودتر از همه ی ما ویشکا شروع کرد.

-گفته باشما! امشب هیچ جوهره کلاس به خرج نمیدم و تا جایی که جا دارم می خوام سفارش بدم!
چشی براش چرخوندم و گفتم:

-بله ویشکا خانم! امشب مهمون منی تا میتونی بتیغ من رو!
به حالت بامزه ای چشمش رو بست و گفت:

-با کمال میل عزیزم!

ارغوان هم مسنوی غذا ها رو باز کرد و گفت:

-من که خیلی تو فکر چاق بشم و شکم دربیارم، واسه همین یه غذای بدون برنج می خورم!

ویشکا در جوابش گفت:

-تا دلت بخواد غذای بدونِ برنجِ پدرِ مادرِ دارِ داریم عزیزم! بعدشم که تو از احوالاتِ مشخصه هرچی بخوری معلوم نیست کجات میره چاق نمیشی که، اون منو رو بده به من خودم برات انتخاب می کنم!

حالا خوب بود دیگه ارغوان هم به ویشکا عادت کرده بود و می دونست شوخی میکنه وگرنه هر کی دیگه بود ممکن بود از این مدل حرف زدنا ی ویشکا ناراحت شه؛ ارغوان با منو روی دست کشیده شده ی ویشکا به طرف خودش ضربه ای زد و گفت:

-جمع کن دستت رو! من که می دونم توی ذهنت جز غذاهای چرب و چیلی چیزی نمی چرخه، خودم سفارش میدم.

به کل-کل های ویشکا و ارغوان که واسه خودشون حسابی هم با هم صمیمی شده بودن لبخند می زدم که با لرزش گوشیم به خودم اومدم! توی دلم با خودم گفتم: «می دونستم» و گوشی رو از توی کیفم خارج کردم؛ دو تا میسکال از دست رفته ازش داشتم به همراه اس ام اسی که تازه برام اومده بود، بازش کردم و محتواش رو خوندم.

-پناه کار اشتباهی نکنی! بگو کجا میری امشب میام با هم حرف بزنیم. لبخندی زدم و دوباره گوشیم رو توی کیفم فرستادم و به جمع کل-کل های ویشکا و ارغوان اضافه شدم.

شاممون رو سفارش دادیم و مشغول خوردن غذا شده بودیم، ویشکا داشت با شوق و ذوق از از پروژه ی من برای ارغوان تعریف می کرد و

ارغوان با لبخند بهش گوش میداد، اون وسط هاش رو به ارغوان گفتم:
-انقدر با شوق و دقیق از جزئیات تعریف میکنه، هر کی ندونه فکر میکنه
ویشکا یکی از عوامل پشت صحنه ی اونجاس!

ویشکا چنگالش رو توی کاهوی سالاد فرو کرد و رو به من گفت:
-حالا کی گفته نیستم؟

در حالی که قاشق محتوای سوپم رو تا مرز دهنم برده بودم، همونجا
متوقفش کردم و گفتم:
-مسخره نکن توأم!

خرت-خرت کاهو می جوید و دوباره با قیافه جدی گفت:
-فکر کردی فقط جنابعالی میتونی سوپرایز کنی!
بعدش هم گلوش رو صاف کرد و گفت:

-لیدیزها معرفی می کنم اینجانب ویشکا وحیدی، طراح لباس پروژه ی
سیبَل!

قاشق رو با تعجب توی ظرف سوپم برگردوندم و ارغوان با چشم های گرد
شده به ویشکا نگاه می کرد.

-چی شده؟ چرا این جوری زل زدید به من وا!
رو بهش گفتم:

-خفه شو بیشعور! چرا به من نگفتی اینو؟
خیلی ریلکس مشغول غذا خوردن شدن و گفت:

-خب گفتم سوپرایزتون کنم دیگه، بهترین موقعش هم اینجا میشد! سر
شام در جوار دو دوست عزیز و هنرمندم، البته ارغوان جان هنرمندی شما
بحش ژنتیکیه حالا واردش نمیشم ولی در جریان باشید که آره
هنرمندی واسه من!

هم خوشحال بودم که باهام می اومد و هم باورم نمیشد! کلمه ای پیدا
نمی کردم برای اینکه حالم رو وصف کنم، از دستش حرصی شده بودم
که چرا تا الان بهم نگفته بود! ولی خب ابعاد خوشحالی درونم خیلی
وسعتش بیشتر بود برای همین با خوشحالی گفتم:
-این که عالی شد!

که یکدفعه یاد نقشه ام و آرشام افتادم و سریع گفتم:
-ولی امشب به هیچ وجه این حرف از توی دهنت بیرون نیاد ویشکا
باشه؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-به همون آتیشی که قراره بسوزونی ربط داره نه؟
سرم رو به نشونه ی آره خیلی آروم تکون دادم که ارغوان به حرف اومد و
گفت:

-شما دوتا چرا رمزی حرف می زنید؟ امشب چه خبره مگه؟

ویشکا رو کرد بهش و گفت:

-والا از این خانم بپرس که سه روزه من رو کچل کرده امشب برایش یه

دیت فرمالیته اوکی کنم!

ارغوان با ناباوری رو به من پرسید.

-راست می‌گه پناه؟!

که باز هم قبل از من ویشکا جواب داد و گفت:

-وا توأم! آخه دروغ دارم بگم بهت؟

سعی کردم هر دوشون آروم کنم برای همین گفتم:

-خیلی خب یه دقیقه تحمل کنید می‌گم بهتون! بله درست می‌گه ویشکا!
من امشب ناچاراً باید یه دیت فرمالیته برم؛ اونم جلوی آرشام تا راضی شه
بالاخره با من ازدواج کنه!

ویشکا که لیوان نوشابه اش رو جلوی دهنش برده بود وداشت اون رو سر
می کشید با شنیدن این حرف من همش رو با صدا پرت کرد توی صورت
ارغوان و گفت:

-چی؟!

ارغوان همون لحظه چندتا فوش نثار ویشکا کرد و با دستمال شروع کرد
به پاک کردن صورتش، منم که بزور جلوی پخش شدنم اون وسط رو
گرفته بودم رو به ویشکا گفتم:

-بابا آروم تر!

بی توجه به من گفت:

-ببند اون دهنه رو پناه! داری چی غلطی میکنی؟ ازدواج چیه دیگه!

نفسم رو فوت کردم و توی ده دقیقه سرجمع همه چیز رو برای ویشکا
تعریف کردم! با بهت و ناباوری از چیزایی که شنیده بود بهم زل زده بود!
در نهایت توی اولین حرفی که از دهنش بیرون اومد بهم گفت:
-یه چک بخوابون توی گوشم!
با تعجب گفتم:

-وا! چرا؟

بیخیال از تعجب من جواب داد.

-جون من یکی بزن من رو بینم خواب دیدم یا چیزایی که گفتمی
واقعیه؟

تکیه ام رو به صندلی پشتم دادم و جواب دادم.

-آخه الان من توی شرایطی هستم که بخوام بهت دروغ بگم؟

صدای ویبره ی گوشیم امونم رو بریده بود که دوباره ازتوی کیفم درش
آوردم و متوجه میسکال های آرشام شدم، خیلی کوتاه توی اس ام اسی
آدرس رستوران رو براش فرستادم و رو به ویشکا گفتم:

-وقت تحلیل کردن نداریم الان، سریع باهش هماهنگ کن بیاد! آرشام
داره میاد اینجا.

پسری که ویشکا باهاش هماهنگ کرده بود بیرون رستوران منتظر پیامش بود و به محض اینکه بهش زنگ زد داخل اومد، پسر چهارشونه و قد بلندی بود با چشم های سبز و موها و ریش قهوه ای! یه سر توی دستشویی رفتم و رژلبم رو تمدید کردم و وقتی از ظاهر م مطمئن شدم، به سمت میز کوچیکی که دونفره بود و اون طرف سالن بود قدم برداشتم، پسر به محض دیدنم از سرجاش بلند شد و دستش رو دراز کرد و گفت: -سلام من آوش هستم، ویشکا گفت که...

نداشتم ادامه بده و خیلی سریع معمولی باهاش دست دادم و گفتم: -خوشبختم، بله بفرمایید.

و هر دو پشت میز نشستیم، استرس گرفته بودم ولی سعی داشتم خودم رو حفظ کنم، معمولاً توی این مواقع خوردن یه چیز شیرین بهم کمک می کرد؛ مثل اینکه پسر رو به روم حرف دلم رو شنید و گفت:

-اگر موافق باشید یه چیزی سفارش بدیم!
باشه ای گفتم و برای خودم یک چیز کیک فندقی سفارش دادم و اون هم یک لاته و یک برش کیک گردویی سفارش داد.

مسخره ترین قراری بود که تا حالا گذاشته بودم، حرفی برای گفتن نداشتم و باید حرفی میزدم تا برای آرشامی که قرار بود وارد اینجا بشه عادی جلوه کنه! به ناچار سعی کردم چیزی بپرسم.

-شما اهل اینجا هستید؟

پسر بیچاره که خودش هم دقیقاً نمی دونست چرا و به چه نیتی اینجا نشسته و احتمالاً به خاطر پولی که قرار بود بگیره تن به این کار داده بود جواب داد.

-نه راستش من اصالتاً شمالیم، اینجا دانشجویام و مدت کمی هست که برای خودم به طور مستقل دارم زندگی می کنم! ببخشید می تونم یه سؤال ازتون بپرسم؟

برشی از چیز کیکم رو توی دهنم گذاشتم و با سر بهش گفتم که می تونه بپرسه، ادامه داد.

-من و شما الان چرا اینجا نشستیم و به ظاهر قراره باهم نقش کسایی رو بازی کنیم که قرار دارن؟ آخه من نمی دونم دقیقاً باید چیکار کنم یا حتی چی بگم؟

سعی کردم خیلی شمرده جوری که براش جای سؤال اضافه ای نمونه و واضح باشه جواب بدم.

-ببینید، من و شما امشب اینجا قراره باهم یه قرار فرمالیته داشته باشیم؛ شما لازم نیست هیچ حرف خاصی بزنید؛ فقط همراه من منتظر شخصی که قراره از این در بیاد داخل می مونید، و وقتی هم اون شخص اومد من بهتون علامت میدم نگران نباشید! چیز اضافه ای قرار نیست بگید یا کار خاصی انجام بدید، نهایتش من به شما یه چیزی بگم و شما فقط باید اون رو تأیید کنید!

یکم گیج شده بود و بهش حق می دادم ولی پسر گیر یا پر حرفی نبود، برای همین باشه ای گفت و مشغول خوردن قهوه اش شد، به سمت ویشکا و ارغوان نگاهی انداختم که ویشکا سری تکون داد و با چشم های نگران بهم نگاه می کرد، بیچاره بچه ها! اون ها رو هم توی ترس و اضطراب هام با خودم همراه می کردم؛ به خودم قول دادم که توی بهترین روزهای زندگیشون براشون جبران کنم!

تیکه ی دیگه ای از چیز کیکم رو به سمت دهنم بردم که در رستوران با فشار زیادی باز شد و توجه نیمی از مشتری ها، از جمله من رو هم به خودش جلب کرد، حدسش برام سخت نبود؛ خودش بود که با اخم غلیظی داشت چشم می چرخوند و دنبال من می گشت! اشاره ی ریزی به آوش دادم که سریع گرفت و مشغول حرف زدن باهاش شدم.

-واقعاً می دونم که لطف بزرگی می کنی، البته همه چیز موق...
صدای قدم هاش رو به سمتم حس کردم و ادامه ی جلمم یادم رفت! و البته دیگه امون نداد تا ادامه اش رو کامل کنم.

-بلند شو از اینجا ببینم داری چیکار میکنی؟
سرم رو به سمتش برگردوندم و توی چشم های عصبانیش زل زدم و گفتم:

-فکر کردم وقتی برسی باهام تماس بگیری یا منتظرم وایستی! مگه نمی بینی دارم صحبت می کنم، شما تشریف ببرید من خودم میام!
دندون هاش رو از روی عصبانیت روی هم فشار داد و غرید:
-فکر نمی کردم انقدر بچه بازی دربیاری! گفتم همین الان بلند شو از اینجا!

آوش که برعکس تصورم داشت نشون میداد که خیلی هم پسر آرومی نیست صداش رو توی گلوش انداخت و گفت:
-مشکلی پیش اومده؟ ایشون کی هستن!
قبل از اینکه من بتونم جوابی بدم آرشام سمت میز و در جهت آوش خم شد و بهش گفت:

-ببین جوجه فوکول! تا یه جور دیگه برخورد نکردم که مدل موهات خراب بشه، مثل بچه آدم بلند شو و راهت رو بکش برو، فهمیدی؟
آوش اخمی به پیشونیش داد و گفت:

-این خانم محترم الان همراه من هستن و من اجازه نمیدم شما با این کارات براشون مزاحمت ایجاد کنید!
آخی طفلکی پسر مؤدبی هم بود! ولی الان این چیزا که تو کت آرشام نمی رفت، مؤدب بودن یا نبودنش هم اینجا متأسفانه یا خوشبختانه فایده ای نداشت؛ چون اون خونی که از چشمای آرشام می چکید هیچ جوهره

رفع و رجوع بشو نبود!

سعی کردم از تکرار تصویر پاساژ جلوگیری کنم و اصلاً دوست نداشتم این پسر بیچاره توسط آرشام لت و پار بشه برای همین خیلی سریع میانجی گری کردم و رو به آرشام گفتم:

-آرشام لطفا! میریم از اینجا بیرون صحبت می کنیم لازم به خشونت نیست!

عصبانی رو بهم چشم چرخوند و با لحن دستوری گفت:

-فقط پنج دقیقه فرصت داری از این جا که قدم برداشتم، بیای و توی ماشین بشینی! وگرنه دوباره برگردم اینجا فراموش می کنم کجاست و اصلاً با آرامش الانم برخورد نمی کنم!

این رو گفت و در حالی که چشم غره ای نثار آوش می کرد از کنار میز ما گذشت و به سمت خروجی حرکت کرد؛ نفسم رو با صدا بیرون دادم و خیالم از اینکه آبروریزی نشد و بلایی هم سر کسی نیومد راحت شد! از پسر سرسری تشکری کردم و در مقابل چهره ی پر از تعجب و بهتش از جام بلند شدم و به سمت بچه ها رفتم، احتمالاً توی ذهنش داشت می گفت اینا دیگه کی بودن!

کارتم رو رو به ارغوان گرفتم و گفتم:

-بگیرید حساب کنید، من با آرشام میرم منتظرم نمونید.

ارغوان با نگرانی گفت:

-پناه جان تورو خدا مواظب خودت باش، زنگ بزنی بهم وقتی رسیدی
خونه!

ویشکا هم پشت بندش گفت:

-دنبال دردسری دیگه! خوب شد این پسره رو آش و لاش نکرد! همین
الان ارغوان خاطرات قبلنتون رو داشت تعریف می کرد!
سری تکون دادم و گفتم:

-منم در حال حاضر فقط از همین موضوع خوشحالم! فقط باید هرچی
سریع تر برم و گرنه بر می گرده و کار ناتمومش رو تموم می کنه!
فعلنی بهشون گفتم و رمزم رو زبونی به ارغوان رسوندم و با عجله اونجارو
ترک کردم! در رستوران رو باز کردم که دیدم آرشام در حالی که به
کاپوت ماشینش تکیه داده و دست هاش رو جلوی سینه اش گره زده به
در رستوران نگاه می کرد؛ با خروج من از داخل رستوران تکیه اش رو از
ماشینش که چند متر اون طرف تر و به حالت دوپل پارک کرده بود
برداشت و سوار ماشینش شد، با قدم های تند به طرفش رفتم و سمت
شاگرد نشستم به محض اینکه در ماشین رو بستم پاهاش رو به سرعت
روی پدال گاز فشرد و ما از جامون کنده شدیم!

نشسته بودم و جلوی روی من مدام رژه می رفت؛ سرم از دستش گیج
میرفت ولی جرئت حرف زدن نداشتم! از احوالاتش مشخص بود که مثل
یک کیسه باروته و منتظر فندک زدن! اگر صدام در می اومد می ترکید و
منفجر میشد!

من با علم به اینکه همچین چیزی هم میشه اینکار رو کرده بودم، پس
باید پاش وای میستادم!

بلاخره خودش دهن باز کرد؛ در حالی که همچنان توی سالن راه می
رفت!

-من روی تو یه حساب دیگه باز می کنم پناه! فکرش رو هم نمی کردم
همچین رفتار بچه گانه ای ازت سر بزنه، فکر کردی به ته اینکاری که می
خواستی بکنی هان؟ پا میشی میری با یه پسر بچه قرار ازدواج بزاری؟
اونم یه ازدواج سوری! برای یه پروژه موقت فیلم سازی؟
سر جاش ایستاد و با یک دستش که اون رو مشت کرده بود حالت ضرب
روی دیوار گرفت و ادامه داد.

-تو کی حد خودت رو انقدر پایین آوردی دختر؟ هیچ به عمو فکر
کردی؟ به مامانت چی؟ یا پویان که انقدر عاشقش؟ فکر کردی چطوری
می خوای توی صورتشون نگاه کنی؟ می خوای تو چشماشون زل بزنی و
یه ازدواج سوری راه بندازی؟! بعدش چی؟ چطوری می خوای زندگیت رو
بازیچه دست دیگران قرار بدی؟ اصلا از کجا تا این حد به این پسره می
خوای اعتماد کنی؟

سکوت‌م بیشتر عصبیش می کرد، مشت محکمی توی دیوار کوبید و گفت:

-دِ لعنتی جواب بده دیگه! من اگه امشب اونجا جلوت رو نمی گرفتم که احتمالاً تا الان قرار عقد و عروسیت رو هم مشخص می کردی!

با عصبانیت دست برد و یقه ی پیراهن سرمه ای رنگش رو به شدت کشید که باعث شد دکمه های نزدیک به یقعه پیراهنش از جا کنده بشه و با فریاد گفت:

-آخه مگه من مردم با اینکه می دونم می خوامی چه غلطی بکنی، سر جام بشینم و جلوت رو نگیرم؟!!

هم ترسیده بودم و هم دیگه تحمل سکوت کردن رو نداشتم! برای همین از سر جام بلند شدم و رو بهش ایستادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-نبابا؟ آقای ناموس پرست! من اول از همه کجا اومدم؟ به کی گفتم هان؟ به تو! ولی تو چیکار کردی؟ دِ نگام نکن جوابم رو بده! چیکار کردی آرشام؟ بهم جواب رد دادی، دست رد زدی روی سینم، بعد فکر کردی من میرم عذا می گیرم یا نه حتی فکر کردی از کاری که می خوام بکنم و عاشقشم دست برمیدارم؟ معلومه که نه! من واسه هر چیزی که بخوام همه ی تلاشم رو می کنم، در حال حاضر هم برام اصلاً مهم نیست کسی که قراره همسر من بشه تو باشی یا اون پسر غریبه ای که امشب توی رستوران دیدی! مهم هدفه منه که هر جور شده باید بهش برسم!

با خشم و عصبانیت بهش چشم دوخته بودم و آرشام هم با خشمی دوچندان به من نگاه می کرد! توی دلم هزار-هزار برابر از چهره ام خشم پنهان شده بود، اون هم فقط به این خاطر که آرشام بهم گفته بود نه! درسته برای این کار راه خودم رو رفته بودم و تلاشم رو می کردم ولی برام عذاب بود نه شنیدن، اونم از زبون کسی که می دونستم بهش علاقه دارم و بهم علاقه داره ولی در حال حاضر این علاقه اولیتش نیست و برای حفاظت از من، داره دور شدن از من رو ترجیح میده!

شالم روی شونه ام افتاده بود و وسط پذیرایی خونه آرشام ایستاده بودم و طلبکارانه باهاش بحث می کردم، اما دیگه موندن رو جایز نمی دیدم! کیفم رو از روی مبل برداشتم و بدون توجه به شالی که روی شونه هام رها بود به سمت خروجی قدم برداشتم که آرشام به سمتم دوید و دستش رو مانع من و جلوی در خروجی قرار داد، از شدت عصبانست روی پیشونیش عرق نشسته بود، سعی کرد صداش رو پایین بیاره برای همین با آرامش کنترل شده ای گفت:

-خیلی خب! آرام باش، بشین باهم حرف میزنیم!

چون احساس می کردم غرورم بد جریحه دار شده و اصلاً دلم نمی خواست این گفت و گو رو ادامه بدم جواب دادم.

-فکر نمی کنم حرفی بین ما باقی مونده باشه آرشام!

دستش رو از جلوی در برداشت و پشتش رو به اون تکیه زد و در جوابم

گفت:

-باشه، تو حرف نزن؛ من حرف دارم! و قسم می خورم تا امشب رو با تو به نتیجه نرسونم نمیزارم پات رو از این در بیرون بزاری!
این رو گفت و کلید رو توی قفل چرخوند و در ادامه اون روی توجیش فرستاد و به سمت نشیمن ها حرکت کرد و تقریبا خودش روی روی اون ها پرت کرد!

با تعجب از این کاری که کرده بود برگشتم و بهش نگاه می کردم، این آرامش بوی آرامش قبل از طوفان رو میداد!

-بلند شو از اینجا ببینم داری چیکار میکنی؟

سرم رو به سمتش برگردوندم و توی چشم های عصبانیش زل زدم و گفتم:

-فکر کردم وقتی برسی باهام تماس بگیری یا منتظرم وایستی! مگه نمی بینی دارم صحبت می کنم، شما تشریف ببرید من خودم میام!
دندون هاش رو از روی عصبانیت روی هم فشار داد و غرید:
-فکر نمی کردم انقدر بچه بازی دربیاری! گفتم همین الان بلند شو از اینجا!

آوش که برعکس تصورم داشت نشون میداد که خیلی هم پسر آرومی نیست صداش رو توی گلوش انداخت و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟ ایشون کی هستن!

قبل از اینکه من بتونم جوابی بدم آرشام سمت میز و در جهت آوش خم شد و بهش گفت:

-ببین جوجه فوکول! تا یه جور دیگه برخورد نکردم که مدل موهات خراب بشه، مثل بچه آدم بلند شو و راهت رو بکش برو، فهمیدی؟ آوش اخمی به پیشونیش داد و گفت:

-این خانم محترم الان همراه من هستن و من اجازه نمیدم شما با این کارات براشون مزاحمت ایجاد کنید!

آخی طفلکی پسر مؤدبی هم بود! ولی الان این چیزا که تو کت آرشام نمی رفت، مؤدب بودن یا نبودنش هم اینجا متأسفانه یا خوشبختانه فایده ای نداشت؛ چون اون خونی که از چشمای آرشام می چکید هیچ جوره رفع و رجوع بشو نبود!

سعی کردم از تکرار تصویر پاساژ جلوگیری کنم و اصلاً دوست نداشتم این پسر بیچاره توسط آرشام لت و پار بشه برای همین خیلی سریع میانجی گری کردم و رو به آرشام گفتم:

-آرشام لطفا! میریم از اینجا بیرون صحبت می کنیم لازم به خشونت نیست!

عصبانی رو بهم چشم چرخوند و با لحن دستوری گفت:

-فقط پنج دقیقه فرصت داری از این جا که قدم برداشتم، بیای و توی ماشین بشینی! وگرنه دوباره برگردم اینجا فراموش می کنم کجاست و اصلاً با آرامش الانم برخورد نمی کنم!

این رو گفت و در حالی که چشم غره ای نثار آوش می کرد از کنار میز ما گذشت و به سمت خروجی حرکت کرد؛ نفسم رو با صدا بیرون دادم و خیالم از اینکه آبروریزی نشد و بلایی هم سر کسی نیومد راحت شد! از پسر سرسری تشکری کردم و در مقابل چهره ی پر از تعجب و بهتش از جام بلند شدم و به سمت بچه ها رفتم، احتمالاً توی ذهنش داشت می گفت اینا دیگه کی بودن!

کارتم رو رو به ارغوان گرفتم و گفتم:

-بگیرید حساب کنید، من با آرشام میرم منتظرم نمونید.

ارغوان با نگرانی گفت:

-پناه جان تورو خدا مواظب خودت باش، زنگ بزنی بهم وقتی رسیدی خونه!

ویشکا هم پشت بندش گفت:

-دنبال دردمسری دیگه! خوب شد این پسر رو آش و لاش نکرد! همین الان ارغوان خاطرات قبلنتون رو داشت تعریف می کرد!

سری تکون دادم و گفتم:

-منم در حال حاضر فقط از همین موضوع خوشحالم! فقط باید هرچی سریع تر برم و گرنه بر می گرده و کار ناتمومش رو تموم می کنه!
فعلنی بهشون گفتم و رمزم رو زبونی به ارغوان رسوندم و با عجله اونجارو ترک کردم! در رستوران رو باز کردم که دیدم آرشام در حالی که به کاپوت ماشینش تکیه داده و دست هاش رو جلوی سینه اش گره زده به در رستوران نگاه می کرد؛ با خروج من از داخل رستوران تکیه اش رو از ماشینش که چند متر اون طرف تر و به حالت دوبرل پارک کرده بود برداشت و سوار ماشینش شد، با قدم های تند به طرفش رفتم و سمت شاگرد نشستم به محض اینکه در ماشین رو بستم پاهاش رو به سرعت روی پدال گاز فشرد و ما از جامون کنده شدیم!

نشسته بودم و جلوی روی من مدام رژه می رفت؛ سرم از دستش گیج میرفت ولی جرئت حرف زدن نداشتم! از احوالاتش مشخص بود که مثل یک کیسه باروته و منتظر فندک زدن! اگر صدام در می اومد می ترکید و منفجر میشد!

من با علم به اینکه همچین چیزی هم میشه اینکار رو کرده بودم، پس باید پاش وای میستادم!

بلاخره خودش دهن باز کرد؛ در حالی که همچنان توی سالن راه می

رفت!

-من روی تو یه حساب دیگه باز می کنم پناه! فکرش رو هم نمی کردم
همچین رفتار بچه گانه ای ازت سر بزنه، فکر کردی به ته اینکاری که می
خواستی بکنی هان؟ یا میشی میری با یه پسر بچه قرار ازدواج بزاری؟
اونم یه ازدواج سوری! برای یه پروژه موقت فیلم سازی؟
سر جاش ایستاد و با یک دستش که اون رو مشت کرده بود حالت ضرب
روی دیوار گرفت و ادامه داد.

-تو کی حد خودت رو انقدر پایین آوردی دختر؟ هیچ به عمو فکر
کردی؟ به مامانت چی؟ یا پویان که انقدر عاشقش؟ فکر کردی چطوری
می خوای توی صورتشون نگاه کنی؟ می خوای تو چشماشون زل بزنی و
یه ازدواج سوری راه بندازی؟! بعدش چی؟ چطوری می خوای زندگیت رو
بازیچه دست دیگران قرار بدی؟ اصلا از کجا تا این حد به این پسره می
خوای اعتماد کنی؟

سکوتم بیشتر عصبیش می کرد، مشت محکمی توی دیوار کوبید و گفت:

-دِ لعنتی جواب بده دیگه! من اگه امشب اونجا جلوت رو نمی گرفتم که
احتمالا تا الان قرار عقد و عروسیت رو هم مشخص می کردی!
با عصبانیت دست برد و یقه ی پیراهن سرمه ای رنگش رو به شدت
کشید که باعث شد دکمه های نزدیک به یقعه پیراهنش از جا کنده بشه

و با فریاد گفت:

-آخه مگه من مردم با اینکه می دونم می خوامی چه غلطی بکنی، سر جام بشینم و جلوت رو نگیرم؟!!

هم ترسیده بودم و هم دیگه تحمل سکوت کردن رو نداشتم! برای همین از سر جام بلند شدم و رو بهش ایستادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-نابابا؟ آقای ناموس پرست! من اول از همه کجا اومدم؟ به کی گفتم هان؟ به تو! ولی تو چیکار کردی؟ دنگام نکن جوابم رو بده! چیکار کردی آرشام؟ بهم جواب رد دادی، دست رد زدی روی سینم، بعد فکر کردی من میرم عذا می گیرم یا نه حتی فکر کردی از کاری که می خوام بکنم و عاشقشم دست برمیدارم؟ معلومه که نه! من واسه هر چیزی که بخوام همه ی تلاشم رو می کنم، در حال حاضر هم برام اصلاً مهم نیست کسی که قراره همسر من بشه تو باشی یا اون پسر غریبه ای که امشب توی رستوران دیدی! مهم هدفه منه که هر جور شده باید بهش برسم!

با خشم و عصبانیت بهش چشم دوخته بودم و آرشام هم با خشمی دوچندان به من نگاه می کرد! توی دلم هزار-هزار برابر از چهره ام خشم پنهان شده بود، اون هم فقط به این خاطر که آرشام بهم گفته بود نه! درستیه برای این کار راه خودم رو رفته بودم و تلاشم رو می کردم ولی برام عذاب بود نه شنیدن، اونم از زبون کسی که می دونستم بهش علاقه دارم و بهم علاقه داره ولی در حال حاضر این علاقه اولیتش نیست و برای حفاظت از من، داره دور شدن از من رو ترجیح میده!

شالم روی شونه ام افتاده بود و وسط پذیرایی خونه آرشام ایستاده بودم و طلبکارانه باهاش بحث می کردم، اما دیگه موندن رو جایز نمی دیدم! کیفم رو از روی مبل برداشتم و بدون توجه به شالی که روی شونه هام رها بود به سمت خروجی قدم برداشتم که آرشام به سمتم دوید و دستش رو مانع من و جلوی در خروجی قرار داد، از شدت عصبانست روی پیشونیش عرق نشسته بود، سعی کرد صداش رو پایین بیاره برای همین با آرامش کنترل شده ای گفت:

-خیلی خب! آروم باش، بشین باهم حرف میزنیم!

چون احساس می کردم غرورم بد جریحه دار شده و اصلاً دلم نمی خواست این گفت و گو رو ادامه بدم جواب دادم.

-فکر نمی کنم حرفی بین ما باقی مونده باشه آرشام!

دستش رو از جلوی در برداشت و پشتش رو به اون تکیه زد و در جوابم گفت:

-باشه، تو حرف نزن؛ من حرف دارم! و قسم می خورم تا امشب رو با تو به نتیجه نرسونم نمیزارم پات رو از این در بیرون بزاری!

این رو گفت و کلید رو توی قفل چرخوند و در ادامه اون روی توجیش فرستاد و به سمت نشیمن ها حرکت کرد و تقریباً خودش روی روی اون ها پرت کرد!

با تعجب از این کاری که کرده بود برگشتم و بهش نگاه می کردم، این آرامش بوی آرامش قبل از طوفان رو میداد!

مامان با نگرانی به بابا چشم دوخته بود و با نگاهش بهش التماس می کرد تا چیزی بگه! اما بابا برعکس مامان با چهره ای کاملاً خونسرد نشسته بود و پا روی پا انداخته بود، پویان توی سکوت به من نگاه می کرد و تنها فرد راضی و خوشحال این جمع عزیز بود که توی پوست خودش نمی گنجید!

مامان بالاخره طاقت نیورد و خودش شروع کرد.

-آخه مامانم، پناهم! تو که ما رو جون به لب کردی با این تصمیم یهویی و پشت تلفنیت! توروخدا درست حرف بزن ببینم چی میگی!
در حالی که از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم با لحقه ی موهام بازی می کردم با صدای نسبتاً آرومی جواب دادم.
-خب چی بگم! پشت تلفن گفتم که!

مامان که دیگه طاقتش طاق شده بود در جوابم گفت:

-من و آرشام تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم هم شد توضیح؟ اونم به این سرعت! تو تا دیروز سایه عموت و خانوادش رو با تیر نمیزدی که الان

می‌خواهی با پسرش ازدواج کنی! پناه اگر نمی‌شناختمت می‌گفتم
دچاره یک سوء تفاهم بچگانه به جای عشق و علاقه شدی؛ ولی چنین
حرفی از تو بعید بود!

عزیز که سعی داشت پادرمیونی کنه و همه چیز رو فیصله بده با مهربونی
رو به مامان گفت:

-دخترم چرا انقدر حرص و جوش می‌خوری مادر! بچه که نیستن، هر
دوشون نوه‌های منن از جون و خون خودمن، خدا شاهاده که چیزی
جزء خیر و صلاح جفتشون نمی‌خوام، دوتا جوون با هم رفتن، اومدن،
حرفاشون رو زدن، ماشالا هزار ماشالا نه بچن نه هفت پشت غریبه! تو از
چی نگرانی؟

ولی این حرف‌ها که روی مامان تأثیری نداشت.

-عزیز جون شما دیگه چرا! خودت که پناه رو بزرگ کردی بهتر میدونی!
این دختر اهل ازدواج بود؟ اونم به این زودی و تو این سن! هنوز درسش
رو هم تموم نکرده؛ حالا همه اینا به کنار با کی؟ آرشام؟ من باور نمی
کنم!

عزیز قیافه‌ی دلخوری به خودش گرفت و گفت:

-حالا درسته بچم چند سال از ما دور افتاده و جلو چشمم نبوده، ولی
توی همین یکسالی که گذشته کم‌ازش خوبی و محبت ندیدیم والا! کی
بهمون بد کرده که الان داری اینجور میگی مادر! هر وقت ازدستش کاری

برآورده شده وردست شهاب و شوکت خودش رو رسونده، سر جریان انتقالی پویان بچم هم دو هفته پاشد رفت اهواز کمک پسر، دیگه باید چیکار می کرده تا خلوص نیتش رو به ما و کل خانواده نشون بده! مامان که سعی داشت از عزیز دلجویی کنه گفت:

-توروخدا از من دلخور نشید عزیز، من فقط نگران پناهم!

بعدش نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد.

-چون اصلاً فکر نمی کنم پشت این تصمیمش ذره ای فکر بوده باشه!

بابا که تا این لحظه ساکت بود و چیزی نمی گفت بالاخره به حرف اومد.

-بزارید ببینیم خود پناه چی داره برای گفتن!

از چهره اش هیچ چیز رو نمی تونستم برداشت کنم، البته وقتی این خبر

رو تلفنی به مامان داده بودم هم پیششون نبودم تا عکس العملش رو

ببینم، فقط حدود یکساعت بعد به همراه مامان و چند دقیقه بعد از اون

ها پویان از خونه ی خودش که یکی دو ماهی میشد به اونجا نقل مکان

کرده بود خودشون رو رسونده بودن خونه ی عزیز و تنها چیزی که توی

برخورد با من خجالت زده از خودشون بروز داده بودند، نگاه های

ناباورشون بود!

همه ساکت و منتظر من بودن؛ مامان که انقدر دست پاچه و ناراحت بود

که اگر می تونست احتمالاً دست من رو میگرفت و برمی داشت می برد

خونه، مخصوصاً که بوی رضایت عزیز رو از رفتارش حس کرده بود!

این تصمیم من بود؛ قرار هم نبود آرشام کسی رو راضی کنه پس خودم باید این کار رو تموم می کردم. چشم هام رو برای چند لحظه بستم، به دور از فکر و تصمیمی که داشتم و با آرشام گرفته بودم، بدون قول و قرار و قراردادی که بستیم، یک لحظه به این فکر کردم که این پیشنهاد واقعاً از طرف آرشام به من بوده و من الان باید خاواده رو راضی می کردم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من درک می کنم که باورش براتون سخته! برای منم سخته؛ یعنی بود! خودم هم نمی تونستم قبول کنم ولی خب الان به تصمیمی که گرفتم مطمئنم! چون با زمان بهم ثابت شد که اشتباه نکردم! و ازتون می خوام لطفاً من رو حمایت کنید، مطمئنم بد من رو نمی خواین و منم چون این رو می دونم ازتون این رو می خوام!

پویان بی مهابا به حرف اومد و پرسید.

-پناه! تو آرشام رو دوست داری؟

یکه ای خوردم! این چه سؤالی بود! با اینکه جواب دادن بهش برام سخت بود؛ اونم جلوی بابا و مامان ولی برای اینکه این جریان رو هر چه زودتر به اون چیزی که می خوام رسونده باشم و بتونم رضایتشون رو جلب کنم، لب زدم.

-آره!

و از سرجام بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم، صدای پویان رو شنیدم

که رو به اعتراض های مامان می گفت:

-ما جوابمون رو گرفتیم!

یک هفته گذشته بود و مامان وقتی دید نهایت حرف زدن بابا و پویان بامن شده احترامشون به نظر من و دیگه راه به جایی نتونست ببره، خودش دست به کار شده بود و هر روز می اومد خونه عزیز و سعی داشت من رو از تصمیمی که گرفتم منصرف کنه! اما تلاش هاش بی فایده بود و من اصلاً از تصمیمم بر نمی گشتم! اونم وقتی دید فایده نداره؛ بالاخره کنار کشید ولی همچنان به طور صد در صد راضی نبود! مخصوصاً وقتی قضیه فیلم و قراردادی که بسته بودم و سفری که به ترکیه در پیش داشتیم رو مطرح کردم؛ همونطور که حدس میزدم، بابا با رضایت خاطر بیشتری به این وصلت رضایت داد! البته با شرط هایی که برای من و آرشام گذاشته بود!

یک شب طبق قراری که خانواده ی من یعنی بابا و مامان بعد از تماس عمو با اون ها و به قول خودش تقاضای رسمی خاستگاری که از ما داشتند، باهاشون گذاشتن، تا بیان و شرایط و شروطی رو که بابا داره به همگی اعلام کنن! اون شب پر استرس ترین شبی بود که داشتم می گذروندم چون حتی خودم هم نمی دونستم بابا می خواد چه شرطی بزاره!

عزیز شام درست کرده بود و همه توی خونه ی عزیز جمع شده بودیم،
آرشام برعکس همیشه که با اعتماد بنفس کامل و پرستیژ صحبت می
کرد، اون شب ساکت ترین فرد جمع بود و جز گل های قالی منظره ی
دیگه ای رو برای تماشا کردن انتخاب نمی کرد!

برعکس اون پویان مثل همیشه با خنده و شادی مجلس رو دست گرفته
بود و همراه بابا و عمو که حدس میزدم توی جمع از همه خوشحال تر
اون باشه خوش و بش می کرد و گهگاهی سر به سر آرشام می داشت.

زن عمو هم با مهربونی نگاه هایی بین من و آرشام رد و بدل میکرد ولی
چیزی به زبون نمی آورد، نمی دونم شاید اون هم مثل مامان زیاد به این
وصلت راضی نبود و اما به خاطر آرشام بالاخره تسلیم شده بود و امشب
به این مهمونی اومده بود! با این حال هر چی که بود و هر کس که راضی
بود یا نبود بالاخره امشب توی این دورهمی حاضر شده بود و به نوعی
حالا از روی خوشحالی مثل عزیز یا از روی ناچاری مثل مامان داشت
رضایتش رو اعلام میکرد!

شام خورده شد و چایی که دم شد و توسط من به همه تعارف شد؛ وقتی
سینی رو جلوی آرشام گرفتم تنها لحظه ای بود که نیم نگاهی به چشم
هام انداخت که باز هم دوباره اون چشم های خوشرنگ و تیره شده اش
رو از من دزدید و با تشکرزیرلبی چابیش رو برداشت، همون موقع عزیز
مدام ماشالا هزار ماشالا نثار من و آرشام میکرد و منم از خجالت در حال

سرخ و سفید شدن بودم!

بالاخره همه دور هم و توی سالن نشستیم و مجلس حالت رسمی و خاستگاری گونه ای به خودش گرفت، و این بابا بود که شروع کرد به حرف زدن!

-خب طبق چیزی که همه ی ما ازش مطلع هستیم، مهمونی امشب میشه گفت یه جورایی خاستگاری پناه و آرشامه، ولی چون ارتباط خانوادگی نزدیکی داریم اون رسمیت همیشگی رو نداره و یک مقدار با صمیمیت بیشتری در جریان!

همگی لبخند زنان تأیید کردن که بابا ادامه داد.

-تصمیم رو خود جوونا گرفتن، و ما فقط می تونیم کنارشون باشیم و ازشون حمایت کنیم؛ منتهی من به عنوان پدری که پناه تک دخترشه و خیلی هم براش عزیز هست، به اینکه آرشام پسر برادرم هست نگاهی نمی ندازم و با وجود تمام این ها یک سری شروط دارم براین این ازدواج!

عمو هم که تا الان مثل همه ی ما گوش سپرده بود به حرفای بابا گفت:

-حق داری داداش، خدا نخواست من دختر داشته باشم؛ ولی میدونم دختر چقدر برای پدر عزیزه! نوره، چراغ زندگیه، خدایی نکرده اگه این چراغ کم نور و رو به خاموشی بشه کل زندگی یک پدر تاریک و نموره! هر چند پناه دختر خودمه البته اگه قابل بدونه!

با این حرفش سرم رو پایین انداختم، راستش واقعاً ته دلم خجالت می کشیدم!

عمو ادامه داد.

- شما هر چی بگی من رو چشم هام قبول می کنم، البته مسئولیت اصلیش با آرشامه! ولی اگر آرشام پسر منه که می دونم رو حرف تو حرف نمیاره!

بعد هم از اونجایی که کنار آرشام نشسته بود با دست چند ضربه به کمر آرشام زد و گفت:

- مگه نه بابا؟

که آرشام همچنان سر به زیر جواب داد.

- بله، چشم!

بابا لبخندی زد و ادامه داد.

- شرط اول من این هستش که بین شما دوتا خطبه ی عقدی جاری نمیشه!

عزیز همون موقع با تعجب پرسید!

- وا! خدا مرگم بده مادر این چه حرفیه میزنی؟ اینجور می خوای بچه هام رو بفرستی دیار غربت؟ این دوتا نباید خیالشون از هم راحت باشه آخه؟

بابا در جواب عزیز گفت:

-قربون شما برم، اجازه بدید میگم! بینشون خطبه عقدی خونده نمیشه فقط صیغه ی محرمیت به مدت قرارداد پروژه ای پناه خونده میشه! تا ایشالا برن و برگردن بعدش مراسم عقدشون برگزار میشه!
عزیز که معلوم بود از حرف بابا راضی نشده، چی بگم والایی گفت و دوباره به گذروندن تسبیح فیروزه ای رنگش مشغول شد.
بابا ادامه داد.

-مراسم نامزدی خانوادگی می گیریم، بدون اعلام توی فامیل فقط بین خودمون، این دوران رو دوران نامزدی خودتون بدونید، می دونم این مدت یه شناخت نسبی از هم پیدا کردید، اما چند ماه آتی هم روش، برای تکمیل شناختتون از هم و البته به عنوان نامزد همدیگه!
قلپی از چاییش خورد و در ادامه اضافه کرد.

-توی مدتی که قراره توی ترکیه بمونید من هماهنگ کردم که دقیقا توی دو سوئیت رو به روی هم باشید، البته پناه فکر کنم شما توی گروهتون براتون سوئیت میگیرن بابا، ولی برای اینکه خیال من راحت باشه همونجایی رو که من اوکی کردم برو، هم آرشام نزدیکته هم تنها نیستید و نزدیک به همین!

نزدیک بود شاخ در بیارم! دو تا سوئیت جدا از هم آخه! تفکرات پدر ایرانی فریاد میزد اصلا! نمی دونم آرشام پیش خودش چی فکر میکرد اما تعجب رو توی قیافه ی عمو و زن عمو می دیدم؛ شک نداشتم اصلا با

طرز فکر اروپایی اون ها این حرف بابا جور در نمی اومد ولی خب چیزی هم نگفتن!

اما آرشام همچنان سرش پایین بود و حتی نگاهی هم به صورت من نمی نداخت! یک آن با خودم گفتم: «ببین به چه روزی افتادی که غصه ی نگاه نکردن آرشام توی مجلس خاستگاری سوری که راه انداختی رو می خوری!»!

که با صدا زدن های مامان به خودم اومدم و در جوابش گفتم:
-جانم!

با چشم و آبرو بهم حالی کرد که بابات با توعه! رو برگردوندم سمت بابا و گفتم:

-ببخشید بابا حواسم نبود، چی گفتید؟

بابا دوباره ظاهراً داشت حرفش رو تکرار می کرد، ایندفعه آرشام هم سرش رو بالا آورده بود و به من نگاه می کرد.

-پرسیدم که نظرت راجب شروطی که گذاشتم چیه؟

آروم جواب دادم.

-چی بگم من! هر چیزی که شما صلاح بدونید من روش حرفی ندارم!

و رو به آرشام هم پرسید.

-و تو چطور عمو؟

که محکم جواب داد.

-هر چی نظر پناه باشه، نظر منه! اگر اون موافق هست من هیچ مشکلی ندارم!

همون موقع عزیز شروع کرد به کل کشیدن و دعای خیر کردن و بقیه هم شروع کردن به دست زدن، بهش نگاه کردم و اون هم همزمان به من نگاه کرد! چه عجب امشب یه جمله ای گفت که یکم بوی محبت داشت و تمایل! همچین سرش رو از اون وقتی که اومده بود پائین انداخته بود که اتگار به زور اینجا آورده بودنش!

از این فکرم به خودم تشر زدم و در جوابش به خودم گفتم: «نه که به زور هم نیست! از ترس اینکه یه پسر دیگه پیدا نکنی و باهش ازدواج کنی اومده اینجا و نقش عاشق تورو داره بازی میکنه»!

بین عقل و حسم بد درگیری به وجود اومده بود! تا قبل از اون شب من احساسش نسبت به خودم رو حس می کردم! ولی الان جوری با من سرد رفتار می کرد که به اون چه که حس کرده بودم شک میکردم.

در ادامه صحبت روی بعضی چیزهای معمول راه افتاد؛ مثلاً اینکه من به انتخاب خودم اصلاً مهریه نمی خواستم، و بابا اینا هم با توجه به شناختی

که از من داشتن و می دونستن هیچ جوهره زیربار نمیرم قبول کردن! در عوض قرار بر این شد که تمام حقوق دیگه توی شرایط ضمن عقد به من داده بشه، مثل حق کار، تحصیل، سفر و طلاق! خداروشکر روی این چیزها بحثی نشد و البته آرشام با طرز فکری که داشت روی این مسائل به اندازه کافی آگاه بود! متنهی خانواده ها داشتن روی مسائلی حرف میزدن که قرار نبود اصلاً ما به اون مرحله برسیم، اون هم خطبه ی عقد دائمی و شرایط ضمن عقد بود!

در نهایت پویان به عنوان حُسن ختام مجلس ظرف شیرینی رو بین همه چرخوند و در نهایت آهنگ شادی پلی کرد تا همه لذت ببرن و من رو محکم توی بغلش فشرد و توی گوشم گفت:

-خوشبخت شو خواهر کوچولوی من!

از این حرفش بغض کردم و توی دلم به خودم نهیب زدم که دارم با خانواده ام چه بازی راه میندازم! اما از طرفی هم نمی تونستم قید عشقی که بدجور توی دلم افتاده بود رو بزنم و از آرشام دور بیوفتم!

طبق قرار از قبل تعیین شده، نامزدی کاملاً خانوادگی برگزار میشد، بدون هیچ مهمون یا تشریفاتی! فقط من، ویشکا و ارغوان و آرشام هم علی رو دعوت کرده بود؛ چون به خاطر سفری که باهم توی ترکیه در ادامه داشتیم خواه یا ناخواه علی هم از این موضوع خبردار میشد!

از قسمت پذیرایی خونه عزیز برای جایگاه نامزدی استفاده کردیم و به اصرار مامان یک گروه دیزاینر اومدن و میز نامزدی به همراه گل آرایی سفید و صورتی روشن انجام دادن، هدایایی رو هم که آرشام برام خریده بود توی باکس های مربعی شیشه ای جا داده بودند و توی دیزاین جایگاه نامزدی چیده شده بود!

چه خریدی هم داشتیم با هم! باید ادای عاشق ها رو جلوی عزیز و مامان اینا در می آوردیم که احتمالاً هیچ کدوم حوصله نمایشش رو نداشتیم؛ چون آرشام به شدت ذهنش درگیر ترکیه بود و حدود یک ماهی از زمانی که باید اونجا می بود گذشته بود و منم انقدر ذهنم سمت فیلم برداری و هماهنگی با گروه و از طرفی یک بخشش سمت آرشام و کارهاش بود که فرصت عاشقی کردن به خودم نمی دیدم!

برای همین هر دو تصمیم گرفتیم هرکی خودش بره هرچی لازم داره بگیره و بعد از طرف هم جلوی خانواده بگیریم که برای هم خریدیم، البته آرشام یک کارت اعتباری به همراه رمزش توی دستم چیوند و با تحکم همیشگی که داشت بهم گفت حتماً همه خریدهام رو از این کارت انجام بدم، کلی هم تهدید کرد که اس ام اس بانکش فعاله و اگه ازش استفاده نکنم میفهمه!

منم برای اینکه لج نکرده باشم، غرورم رو یکم کنار زدم و از موضع همیشگی که داشتم و روی استقلال مالیم اصرار می کردم، پایین اومدم و

حرفش رو گوش کردم، البته چیز زیادی نخریدم و از همون کارت چند قلم مثل پیراهن مردونه و کراوات و یک شلوار هم برای خود آرشام گرفتم!

تا رسید به روز نامزدی! نامزدی ما سه شنبه بود ما و چهارشنبه شب پرواز داشتیم! انقدر همه چیز توی هم گره خورده بود که با وجود اینکه مهمونی خاصی نداشتیم ولی تقریباً حس می کردم که به هیچ کاری نمیرسم! از طرفی مشغول جمع کردن چمدون ها بودم و از طرفی دیگه در حال هماهنگی آرایشگاه و سر و کله زدن با مزونی که ازش یک لباس کوتاه سفید ساده خواسته بودم و برام یک لباس شیری کوتاه اما پر از زرق و برق آماده کرده بود!

حقیقتاً فهمیدم که نباید گول ظاهر پیچ های اینستاگرامی رو بخورم و حداقل برای همچین مراسم های خاصی قید سفارش آنلاین رو بزنم و یکم به خودم زحمت بدم و حضوری دنبال این چیزها راه بیوفتم! برای صرفه جویی توی زمان می خواستم اینکارو با نهایت استفاده از تکنولوژی روز جلو ببرم که برعکس کارم رو دو برابر کرده بود!

باورم نمیشد که سه شنبه صبح بود و من ساعت دو باید می رفتم آرایشگاه اما هنوز لباس نداشتم! دور و برم هم که از وضع بمب زده و عجیب و غریبی که داشت؛ قابل توصیف نبود! تقریباً تمام کفش ها و لباس هام توی اتاق پخش بود و داشتم مناسب هاش رو توی چمدون

هام جا میدادم! به ویشکا زنگ زدم و جریان رو گفتم که مثل همیشه سه سوته به دادم رسید و رفتیم سمت یکی از مزون های دوستای صمیمیش تا بتونم یک لباس ساده و سفید انتخاب کنم!

برام عجیب بود یا شاید هم چون مجبور بودم انقد سریع تونستم جایگزینی برای اون لباسی که هیچ جوره به دردم نمی خورد پیدا کنم! با پیشنهادی که دوست ویشکا بهم داد یک لباس خیلی ساده و سفید رنگ که کاملاً یقه پوشیده ای داشت و روی سینه اش تمام روی پارچه پلیسه های ریز کار شده بود و آستین های بلند و حریر سفیدش روی مچ دست کیپ میشد و قدش هم تا بالای زانوم می اومد انتخاب کردم و برای اولین بار در طول عمرم بود که تونستم در عرض دو ساعت یک لباس مجلسی بخرم!

از ویشکا و دوستش کلی تشکر کردم و بعد از پرداخت پول لباس، که تقریباً نصف اون پولی هم شد که در ازای اون لباس عجیب و غریب پرداخته بودم به سمت خونه حرکت کردم تا بعد از گرفتن دوش به همراه مامان راهی آرایشگاه بشم.

از آرایشگر خواستم تا موهام رو مدل باز بزاره و فقط یکم بهشون حالت بده و یک آرایش کاملاً لایت و در حد دخترونه و مراسم نامزدی برام بزنه، که خداروشکر کاملاً متوجه درخواستم شد و چیزی که از خودم

انتظار داشتم رو تحویل گرفتم!

مامان هم موهای رنگ شده و به رنگ بلوندش رو براشینگ ساده ای کرد و آرایش مدیومی هم روی صورتش انجام داد که به نظرم به زیباییش هزار برابر اضافه کرد؛ کت و دامن شیری رنگی هم به تن کرد و بعد از تماسش با پویان، دنبالمون اومد و بعد از کلی تعریف و تمجید از ما با هم راهی خونه ی عزیز شدیم.

توی خونه صدای آهنگ شاد می اومد که حدس میزدم کار پویان باشه، وارد خونه که شدیم عزیز با اسپند و لباس پولک دوزی شده ای به رنگ آبی روشن که به تن کرده بود به استقبالمون اومد؛ روی موهام رو چندبار بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد، ویشکا و ارغوان هم اومده بودن و تا من رو دیدن هر دو به سمتم اومدن و حسابی من رو بغل کردن و چنان هر سه نفرمون بغض کرده بودیم که انگار قرار بود چه اتفاقی بیوفته!

هر سه نفرمون همراه هم به سمت اتاق من حرکت کردیم تا زمانی که آرشام اینا بیان یکم با هم حرف بزنیم.

ویشکا در حالی که خودش رو از بین لباس های پخش شده ی من روی زمین به زور رد می کرد غر-غرکنان گفت:

-داری شوهر میکنی، هنوز آدم نشدی! این چه وضعیه واسه اتاقت درست کردی؛ اونم دم رفتن!

ارغوان هم در حالی که خودش رو به صندلی پشت میزم رسونده بود و
روش جا می گرفت ادامه داد.

-پناه چجور می خوای اینارو تا فردا عصر جمع و جور کنی؟ کمک نمی
خوای؟!!

سعی کردم ادای آدم های مظلوم رو دربیارم برای همین با حالت خاصی
گفتم:

-چرا بخدا می خوام!

که همون موقع ویشکا قبل از ارغوان پیش دستی کرد و گفت:

-بیخودی ادای گربه ی شرک رو در نیار! این گند رو فقط خودت
میتونی جمع کنی، اصلاً بگو ما بیایم کمک چمیدونیم چی رو میخوای
بفرستی تو چمدون چی رو نه!

در حالی که لبه تخت و کنار ویشکا می نشستم گفتم:

-خیلی خب بابا! نگران نباش ارغوان، من امشب رو که تا صبح قطعاً
بیدارم و باید اینجارو جمع کنم!

ویشکا رو کرد به من و گفت:

-هنوز مستر بی اعصاب عین عصا قورت داده هاس؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-تغییر خاصی نکرده، فقط جلوی بقیه سعی میکنی هوام روزیادی داشته

باشه که مثلا کسی شک نکنه!

ویشکا در ادامه گفت:

-واقعا دوست دارم بدونم اگه بفهمه این همه بدبختی رو داری به خاطر اون میکشی؛ بازم این رفتار هارو از خودش نشون میده!
ارغوان ادامه داد.

-پناه خیلی دلت بزرگه ها! این کاری که تو داری به خاطر آرشام میکنی رو هر کسی جرئت نداره انجام بده!
ویشکا یکی توی بازوم کوبید و گفت:

-رفیق خودمه دیگه! حالا خوبه باز من دارم میرم دنبالش و می تونم هواس رو داشته باشم، فقط اینکه من یک دو، سه هفته دیگه کارام درست میشه! چون باید بیوفتم دنبال یه سری مجوزا واسه کارم، خودت میدونی دیگه وقتی بخوای از این کارای بزرگ بکنی به همون نسبت زحمت هم بیشتره!
با لبخند بهش نگاه کردم و دستش رو فشردم، رو به ارغوان کردم و گفتم:

-تو چیکار کردی بالاخره؟ این پویان ما داره تلف میشه ها! بارو بندیلشم بست و اومد، هنوزنظر پدربزرگت برنگشته؟

خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گفت:

- نمی دونی چقدر شرمندم پناه! هر دفعه داره یه سنگ الکی میندازه!
ته حرفشم اینه باید ببینم این شازده چند مرده حلاجه! من حتی نمی
دونم دیگه جواب پویان رو چی بدم!
با مهربونی بهش لبخند زدم و گفتم:

-اگه پویان داداش منه، مطمئن باش به این سادگی ها دست از تو نمی
کشه! هرجوری هم باشه خودش رو توی دل پدربزرگت جا میکنه؛
عزمشم که جزم کرده خودت داری میبینی!
ویشکا با شیطنت گفت:

-بله ماشالا خواهر و برادری هر دو تا به چیزی که می خوان نرسن دست
بردار نیستن!

با این حرفش هر سه نفر خندیدیم که همون موقع صدای مامان از پایین
که داشت مارو صدا میزد توجهمون رو به خودش جلب کرد؛ از سر
جامون بلند شدیم و به طرف پایین حرکت کردیم؛ آرشام اینا رسیده
بودن!

عمو و زن عمو و پشت سر اون ها آرشام که یک سبد گل سفید و صورتی
به دست داشت وارد خونه شدن، علی دوست آرشام هم پشت سر اون ها
مثل همیشه با ظاهری محجوب و سر به زیر وارد شد و مشغول سلام و

احوال پرسى هاى معمول شدن، ارشام به سمتم اومد و عزيز مدام دور ما اسپند دود مى كرد و دعا مى خوند؛ سبد گل رو روى يكي از ميزهاى كنارى من و جاىگاه نامزدى قرار داد و با چشم هاش توى چشم هاى من خيره شد!

آهسته و زيرلب سلام کوتاهى بهش دادم و اونم به همين شكل جوابم رو داد؛ خيلى سريع به خودش اومد و نگاهش رو دزديد و با دست اشاره كرد تا اول من برم روى صندلى جاىگاه مخصوصون بشينم، پشت سر من هم خودش اومد و كنارم قرار گرفت.

كت كرم رنگى روى پيراهن سفيد و شلوار قهوه اى تيره اى به تن كرده بود، موهاى خوش حالت و براقش زيباتر از هر زمانى آراييده شده بود و امان از بوى عطر دل فريش كه نزديك تر از هر زمان ديگه اى مشامم رو نوازش مى كرد.

به كيك دو طبقه ي صورتى روشنى كه جلوى من و ارشام بود نگاه مى كردم، به ديزاينش با مرواريدهاى سفيد كوچولو و گل هاى سفيد و صورتى، به سِت شدنش با گل هاى كه ارشام آورده بود و هماهنگى همه ي اين ها با لباس کوتاه سفيد رنگى كه به تن داشتم!

همه چيز خيلى زيبا و هماهنگ بود! خيلى به تصورات من نزديك بود، مليح، خوش بو، ساده و زيبا! آهنگ ملايمى كه پخش ميشد و خوش وبش بابا و عمو، لبخند هاى مامان كه ديگه مثل قبل سرشار از مخالفت يا اجبار نبود! حتى نگاه هاى زن عمو هم فرق كرده بود! تمام اين ها رو

احساس می کردم، انگار از زمانی که من و آرشام روی این صندلی ها نشسته بودیم، نگاه همه نسبت به ما تغییر کرده بود!

شاید به خاطر هماهنگی همه چیز با هم بود! نا خود آگاه آهی کشیدم و توی دلم با خودم زمزمه کردم «کاش همه ی این ها واقعی بود»!
متوجه صدای آرشام شدم که خطاب به من گفت:
-چیزی شده؟

به خودم اومدم و صورتم رو رو بهش برگردوندم و گفتم:
-نه، چی مثلاً؟

و باز هم نگاهش توی نگاهم قفل شد و من نمی تونستم بین این تناقض های رفتاریش، برعکس تمام هماهنگی هایی که وجود داشت، چیزی پیدا کنم! از طرفی برخورد سردش با این موضوع، قراری که با هم گذاشته بودیم، نارضایتیش از انجام این کار و در نهایت رضایتی که با کلی اما و اگر داده بود تا من رو کنار مرد دیگه ای برای قرار ازدواج سوری نبینه!

پس این نگاه ها! این ها چه معنی داشت، که اینجور توی نگاه من غرق میشد که من تمام احساسش رو تا ته جونم حس می کردم، با همین نگاه جوری وجودم گرم میشد که دوست داشتم بهش بگم هیچ وقت این نگاه رو از من نگیر!

همون موقع ویشکا که کت و شلوار سبز روشنی به تن کرده بود و موهاش رو خیلی ساده براشینگ کرده دورش رها کرده بود سمت ما اومد و با اهمی که کرد توجه آرشام رو هم به خودش جلب کرد و خیلی آروم دم گوش آرشام یه چیزی گفت!

متعجب از این که داره چیکار میکنه بهش نگاه می کردم، که دیدم آرشام سرش رو به نشونه باشه تکون داد و از سر جاش بلند شد و به سمت همون سبد گل بزرگ و زیبایی که آورده بود رفت! از بین اونها دوتا گل صورتی بیرون آورد و دوباره سر جاش برگشت و کنار من نشست! گل ها رو خیلی آروم روی یک قسمت موهام قرار داد و اون قسمت موهام رو پشت گوشم فرستاد!

بعد از اینکه کارش تموم شد به نگاه سرشار از بهت و حیرت من لبخند کمرنگی زد و رو به ویشکا برگشت و گفت:

-خوب شد؟

که ویشکا هم لبخند پت و پهنی بهش زد و جواب داد:

-با اینکه اعصاب ندارید ولی از پس این کارظریف خیلی خوب براومدید آفرین!

بعد هم چشمکی به من زد و راهش رو گرفت و رفت و کنار ویشکا نشست! آرشام که از این حرف ویشکا حسابی جا خورده بود به سمت من برگشت و گفت:

-با من بود الان؟ من اعصاب ندارم!

از دست این ویشکا باید چیکار می کردم، نمیگه این آرشام باهش
آشنایی نداره، منظوراتش رو نمیگیره! به زور جلوی خندم رو گرفته بودم
ولی با این حال ته صدام خندم هم مشخص بود و در جوابش گفتم:

-من که چیزی نگفتم؛ هرچی بوده رو خودش دیده!

و بی مهابا زدم زیر خنده! همون لحظه بدون هیچ مقدمه خاصی آرشام
بهم گفت:

-امروز خیلی خوشگل شدی، درست مثل فرشته ها!

خنده روی لب ها برای مدت کمی جا خشک کرد؛ نمی دونستم باید چه
واکنشی از خودم نشون بدم که خداروشکر همون موقع حاج آقای که
قرار بود صیغه ی محرمیت بین مارو بخونه رسید و وارد خونه شد و من
هم نگاهم رو از آرشام دزدیدم و سر به زیر انداختم! این پسر می خواست
با من چیکار کنه!

صیغه محرمیت بین ما جاری شد؛ حلقه ی زیبای تک نگین ظریفی که
واقعاً حتی بهش فکر هم نکرده بودم توسط آرشام برای من خریداری
شده بود و توی انگشتم به عنوان نشون نامزدی برده شد! حلقه ی خیلی
زیبا و ظریفی بود و کاملاً هم اندازه ی دستم!

وقتی حلقه رو توی انگشتم گذاشت، دستم رو نزدیک دهنش برد و روی انگشتم رو بوسید که باعث شد همه دست و سوت بزنن و من بازهم از این کارش متعجب و شرمگین شدم.

بابا من رو توی بغلش گرفت و روی سرم رو بوسید و بعد هم آرشام رو توی بغلش فرستاد و دم گوشش یه چیزهایی گفت که اونم مدام با سر تأیید می کرد در ادامهش هم دستای ما رو توی دست هم گذاشت و گفت:

-این دست ها رو محکم بچسبید!

به نوبت با تک-تک اعضای خانوادمون رو بوسی کردیم و با هم چند تا عکس گرفتیم تا یادگاری بمونه! اون شب بعد از محرمیت من و آرشام واسه لحظاتی همه چیز رو فراموش کرده بودیم، انگار این نامزدی واقعی بود و من و آرشام مثل تمام تازه دادماد ها و نوعروس ها گل مجلس بودیم، کنار هم نشسته بودیم و آرشام لحظه ای از کنارم دور نمیشد، ویشکا مدام کرم می ریخت و ما رو اذیت می کرد که فکر کنم همین باعث شد از اون شب به بعد آرشام هم به اخلاقیات و دیوونه بازیهایش عادت کنه!

شام مفصلی رو که مامان تدارک دیده بود، اون شب در کمال آرامش و شادی صرف شد! و این مراسم نامزدی کذایی که هیچ تفاوتی با واقعیش نداشت تا طرفای ساعت دو طول کشید!

در نهایت ویشکا با کلی آرزوی قشنگ و البته اذیت کردن آرشام از ما
خداحافظی کرد، ارغوان هم با کلی بغض و دعاهای قشنگ ما رو به هم
سپرد و همراه پویان رفت تا اون رو برسونه، مامان و بابا هم به همراه عمو
و زن عمو راهی خونه هاشون شدن و قرار شد تا فردا خدمه بیاد و خونه
عزیز رو جمع کنن!

موندیم من و آرشام! توی حیاط و زیر نور مهتاب رو به روی هم ایستاده
بودیم و به هم نگاه می کردیم! باد خنکی می اومد و این شب مهرماهی و
بی نظیر ما رو، برامون دلنشین تر می کرد.

-امشب همه چیز خیلی قشنگ بود!

بهش لبخندی زدم و گفتم:

-آره، همینطوره!

با نگاه و لحن خاصش ادامه داد.

-همه ی قشنگیش به خاطر توعه!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ممنون که کمک میکنی بهم!

با دستش صورتم رو بالا آورد و گفت:

-دارم به خودم کمک می کنم!

با کنجکاوی پرسیدم.

-به خودت؟ یعنی چی!

همونطور که بهم نگاه می کرد فاصله اش رو باهام کمتر کرد و جواب داد.

-شاید بعداً فهمیدی!

خیلی بهم نزدیک شده بود و این نزدیکی بعد از مدت ها برایم خیلی هیجان آور بود.

-قول میدی چیزایی که بیمون قراره بگذره مثل یه راز واسه همیشه

باقی بمونه؟ حتی بعداً هر چی که شد!

توی نگاه هم غرق شده بودیم، روی موهام رو بوسه ی آرومی زد و اون ها رو بو کشید.

-قولم میدم راز می مونه، راز همیشگی!

پایان جلد اول

11 آبان 1400

پری نسیمی (گلپر)

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

